اسرار التوحید

فی مقامات الشیخ ابی سعید

تألیف :

محمد بن المنور بن ابی سعید بن ابی طاهر بن ابی سعید بن ابی الخیر

بانضمام

رسالهٔ حورائیه

تألیف عبیدالله بن محمود شاشی معروف بخواجهٔ احرار

طهران - ۱۳۱۳

چاپخانهٔ فردین و برادر

بنام خداوند بخشاینده مهربان

مقدّمه

کتاب **اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید** بحدّی مشهور و مزایا ومحسنات لفظی ومعنوی آن بطوری معلوم ومسلّم است که ما را از توصیف مستغنی میدارد. بهترین معرف کتاب مزبور خود کتاب است که از نظر خوانندگان محترم میگذرد.

این کتاب را مستشرق روسی (والنتین ژوکوفسکی) درسال ۱۸۹۹ میلادی مطابق با ۱۳۱۷ هجری قمری بطبع رسانیده است، ولی نسخ آن در مدت سی و چند سال تمام و اخیراً بقسمی نادر وکمیاب شده بود که جز بتفحص و تجسس بسیار و تأدیه قیمت گزاف بدست نمی‌آمد و طالبان آن، اغلب از وصول بمطلوب محروم وبلکه مأیوس بودند.

بجهات فوق عدهٔ از معارفخواهان که اخیراً درصدد نشر قسمتی از آثار ادبی وعلمی فارسی برآمده اند، طبع این کتاب‌را لازم دانسته وآنرا برطبع آثار دیگر که درنظر دارند مقدم داشتند و بطرز و اسلوبی که ملاحظه میشود، و امید است که مطبوع ومقبول افتد، بطبع رسانیدند.

مزایا و محسنات کتاب و وصف نسخ خطی آن که مبنای اولین طبع میباشد درمقدمهٔ که ژوکوفسکی بزبان روسی برآن نوشته (و ترجمهٔ فارسی آنرا ملاحظه خواهید کرد) بیان شده است ومحتاج بتکرار نیست. و در این مقدمه ببیان مزایا ومحسنات طبع جدید و تفاوتهای آن با طبع اول اکتفا می‌شود.

❀❀❀

مقصود از طبع جدید اسرارالتوحید این بوده است که نفع آن عام باشد و هرکس سواد فارسی دارد از هر طبقه و صنف که باشد بتواند از آن استفاده کند و چون طبع روسیه که مأخذ و مبنای این‌طبع میباشد بطرز و اسلوبی بود که بدین مقصود وفا نمیکرد، در این طبع طریقه و اسلوبی که وافی بمقصود مزبور میباشد اتخاذ و نکات ذیل رعایت شده است:

۱ ـ ژوکوفسکی از دو نسخه خطی که در دست داشته ، یکی را متن قرار داده و اختلافات نسخهٔ دیگر را در ذیل صفحات بطریق حاشیه ثبت کرده و صفحات کتاب را از اعداد و علامات پر ساخته است . این ترتیب بجهاتی که منظور او بوده و از نظر دانشمندان و متتبعین آثار پسندیده و مستحسن است ، ولی برای عامهٔ مردم بجز تفرق حواس و متأمل ماندن در نظم و معنی جمل و عبارات نتیجهٔ ندارد .

برای رفع این اشکال در این طبع از نسخه بدلهائی که در صحت لفظ و معنی مساوی با متن بود صرف نظر شده و آنچه بطور قطع و وضوح صحیحتر از متن مینمود ، بجای عبارت متن گذارده شده است ، تا خوانندگان از مطالب کتاب بسهولت استفاده کنند و در فهم معنی عبارات دوچار تردید و تأمل نشوند .

و در مورد کلمات و عباراتی که ضبط هر دو نسخه لازم مینمود ، نسخهٔ متن در متن و بدل آن در حاشیه (با علامت حرف خ) قید شده است . و قسمتی از الفاظ و عبارات متن که نادرست و متزلزل مینمود و در نسخه بدلهای حاشیه هم لفظ و عبارتی که جای آنرا بگیرد وجود نداشت ، همچنان بر حال خود گذارده شده و در موارد لزوم و امکان بوجه صحیح احتمالی آن در حاشیه (با علامت حرف ظ) اشاره شده است . و رقم کذا فی‌الاصل که در ذیل بعض الفاظ یا عبارات دیده میشود علامت آنست که لفظ یا عبارت مزبور تحریف شده و وجه صحیح آن معلوم نیست .

۲ ـ در طبع روسیه فواصل بین عبارات و جمل و مطالب رعایت نشده است ، و این طرز کتابت برای عامه که بر قرائت فارسی تسلط کامل ندارند تولید زحمت و اشکال میکرد ، چه اغلب بواسطه تشخیص ندادن ابتدا و انتهای جمل رشتهٔ مطلب را از دست میدهند و در ربط معانی و مضامین بیکدیگر فرو میمانند .

برای رفع این عیب در این طبع ، فواصل کاملاً رعایت ، و در موارد لزوم بین جمله‌ها و عبارات نقطه یا ضمهٔ معکوس و یا خطی کوچک گذارده شده ، و در حکایات و مطالبی که مشتمل بر قطعات ممتاز میباشند ، ابتدای هر قطعه در اول سطر قرار داده شده است .

۳ ـ ژوکوفسکی در طبع کتاب رسم‌الخط قدیم را که امروز متروك و منسوخ است محفوظ داشته ، و در این طبع بملاحظهٔ که سابقاً ذکر شد رسم‌الخط

معمول و متداول که عامه بدان مأنوس میباشند اختیار شده است

برای اطلاع خوانندگان رسم‌الخط اصل کتاب ذیلاً در دو قسم شرح داده میشود .

(**قسم اول**) رسم‌الخط هائی که تبدیل شده بقرار ذیل است :

اولاً ب و پ و همچنین ج و چ در نسخهٔ متن و حاشیه در هر جا بیك نقطه و بی‌تفاوت نوشته شده است .

(ثانیاً) کاف و گاف در هر دو نسخه با یك کشیده و بی تفاوت است .

(ثالثاً) در نسخهٔ حاشیه دال و ذال فارسی مطابق قاعدهٔ مشهور رعایت شده است .

(رابعاً) در بعض جا ها « که » با یاء « کی » نوشته شده است — این رسم‌الخط در نسخهٔ حاشیه بسیار و در نسخهٔ متن بطور ندرت دیده میشود .

(خامساً) در نسخهٔ متن بطور کلی ودر نسخهٔ حاشیه غالباً بجای « آنکه» و « آنچه » و « چنانکه » و « بدانکه» ونظائر آن (آنك) و (آنچ) و (چنانك) و (بدانك) نوشته شده است .

(سادساً) در بعض جـا ها بکلمات مختوم بالف در حال اضافه و توصیف بجای یاء ، همزه الحاق شده است مانند وادیهاء گوناگون وگرماء گرم .

(سابعاً) ماضی نقلی مفرد غایب ، گاهی بدون ها و متصل به (ست) نوشته شده است ، مانند گرفتست و داشتست .

(ثامناً) همزهٔ (است) بعد از حروف (د ، ذ ، ر ، ز ، و) حـذف شده است مانند (بمروست ، استادست و خیرست) .

(تاسعاً) دال در آخر جمع مخـاطب از ماضی و امر گـاهی بدل به تا شده است مانند : نپداشتیت و بگذاریت .

(**قسم دوم**) رسم‌الخطهائی که نقل وتقلید شده از این قرار است :

(اولا) حـذف همزهٔ (است) بعداز الف و بعد از واو سـاکن ما قبل مضموم مانند خداست و نکوست .

(ثانیاً) حذف همزهٔ (این) در کلمات برین ، درین ، ازین ، ازیشان و امثال آن .

(ثالثاً) حذف همزهٔ (او) درکلمات درو . ازو و مانندآن .

(رابعاً) حذف مدّ الف در کلمات ازان ، دران ، بران ونظایر آن .
(خامساً) نوشتن یاء بجای همزه درکلمات گوییم و بالایی و امثال آن .

۴ ـ در تصحیح کتاب در حین طبع سعی بسیار بعمل آمده و پس از طبع هم هرصفحه بدقت با نسخهٔ اصل مقابله ، و غلطهائی‌که بواسطهٔ نواقص کار یا غفلت و سهوکارکنان باقی مانده بود (و اغلب جزئی و بی‌اهمیت است) در جدولی ثبت و بآخرکتاب ملحق شده است ، تا هرکس مایل باشدکتاب خود را از روی آن تصحیح کند .

۵ ـ دو نسخه خطی‌که ژوکوفسکی در دست داشته است ، هردو ناقص بوده و مشارالیه از مجموع آن دو ، نسخهٔ کاملی از اسرارالتوحید تنظیم کرده است . و علامت قسمتهائی‌که بدین طریق تکمیل شده (۱) ، اینست‌که در ذیل صفحات‌آن ، نسخه بدلهای معمول دیده نمی‌شود . در این قسمتها مخصوصاً عبارات متزلزل و محذوف الروابط بیشتر وجود دارد و بعض آنها بطوری که گفته شد ، بی‌اشاره بوجه صحیح محتمل طبع شده است (۲) . خوانندگان محترم وجود اینگونه عبارات را بر عدم دقت در تصحیح‌کتاب حمل نکنند . و بعدازآنکه کتاب خود را از روی غلطنامه و از روی فهرستی‌که ژوکوفسکی در ضمن مقدّمهٔ خود آورده است اصلاح کردند ، مطمئن باشند که درکتاب ایشان عبارت یا کلمهٔ مخالف متن یا حواشی طبع روسیه وجود ندارد .

٦ ـ فهرست نامهای اشخاص و امکنه‌که بآخرکتاب ملحق شده کاملتر و صحیح تراز فهرست اصل است .

و بعض کلمات که ژوکوفسکی از اعلام پنداشته و داخل فهرست کرده است ، مخصوصاً بر جای خود باقی‌گذارده و در حاشیه توضیح داده شده است ، تا خوانندگان بنوع اشتباهاتی‌که ممکن است مستشرقین را در مطالعه و تصحیح‌کتب فارسی روی دهد پی ببرند .

---

(۱) قسمتهای مزبور مطابق‌است با (۱) اواسط صفحهٔ ۵ تا اواسط صفحهٔ ۱۳ (۲) اواسط صفحهٔ ۸٤ تا اواخر صفحهٔ ۹۵ (۳) ابتدای صفحهٔ ۱٤٤ تا آخر صفحهٔ ۱۵۱ (٤) از صفحهٔ ۳۰۰ تا آخر کتاب .

(۲) نمونهٔ اینگونه عبارت ازاین قرار است ، ومسلمانی آن بخورند (صفحهٔ ۸۹ سطر ۲۱) بعداز مدتی طبیب بطوس شد چون روزها آنجا بود(صفحهٔ ۳۱۳ سطر ۱۱)

از ملاحظهٔ نکات فوق خوانندگان محترم ، بخوبی ملتفت می‌شوند که مقصود اصلی از طبع اسرارالتوحید استفادهٔ عموم طبقات و اشخاص بوده و ناشرین نظر بصنفی خاص از ادبا و عرفا و دانشمندان نداشته‌اند ، و امیدوارند که این خدمت ایشان درنظر عموم پسندیده ومقبول آید . وضمناً ازصاحبان ذوق وسلیقه درخواست مینمایند که هرعیب و نقص که در این طبع ملاحظه کنند ، ایشانرا برآن مطلع سازند ، تا در موقع تجدید طبع ، رفع آن در نظر گرفته شود .

(احمد بهمنیار)

مقدمهٔ طبع روسیه

نگارش والنتین ژوکوفسکی

هنگامی که درکتابخانهٔ امپراطوری مشغول مطالعات ومراجعه بفهرستهای کتب بودم ، چشمم بعنوان نسخهٔ خطی افتاد که ذیل نمرهٔ ۸/۱/۳ بنام تذکرة الاولیاء ثبت و نوشته شده بود که مؤلف آن معلوم نیست . این امر نظر دقت مرا بخود متوجه ساخت ، و نسخه را که در مجموعهٔ کتابهای کفمان هم اسم مؤلف آن ذکر نشده بود ، خواستم .

پس از مختصر مطالعه و نظر اجمالی معلوم شد که آنچه در فهرست نوشته‌اند خلاف حقیقت و واقع است . اسم مؤلف کتاب درصفحات اوّل (که مظنهٔ اسم مؤلف است) نبود ، اما بدین جهت که اوراق کتاب را در تجلید مشوّش و پیش و پس کرده و صفحات اول را درآخر قرار داده بودند . خود کتاب هم عبارت بود از اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید ، و موضوع آن (چنانکه از نامش مستفاد می‌شود) تاریخ زندگانی وشرح افعال و اقوال ابوسعید پسر ابو-الخیر بود که درسال ۳۷۵ هجری مطابق با ۹٦۸ میلادی درمیهنه (۱) متولد گردیده و در سال ۴۴۰ هجری مطابق با ۱۰۴۹ میلادی در همانجا وفات یافته است .

این کتاب از نسخه های نادر و عزیزالوجود است که نام آن جز در فهرستی که ازطرف کتابخانهٔ سلطنتی کپنهاگ طبع ونشر شده است ، دیده نمیشود . و بچندین جهت حائز کمال اهمیت میباشد .

---

(۱) درولایت تربت حیدریه دهی است موسوم بمیهنه و از قرار مسموع قبری منسوب بابوسعید نیز درآنجا هست ، وبدین جهت بعضی چنین می پندارند که وطن ومدفن شیخ محل مزبور بوده و این اشتباه است ، میهنه مولد و مسکن و مدفن شیخ قصبهٔ بوده است از توابع خابران ، و خابران یا خاوران نام ناحیهٔ بوده است بین ابیورد و سرخس (بمعجم البلدان رجوع شود) در اسرار التوحید هم قرائن این مطلب بسیار است . (بهمنیار)

(اول) یکی از کتب قدیمهٔ نثر فارسی است که از نمونه های آن جز اندکی باقی نمانده است .

(دوم) قدیمترین مأخذ و سند تاریخی است که بزبان فارسی در شرح حال مشایخ تصوّف تألیف شده است .

(سوم) از مندرجات آن تنها شرح حالات ابوسعید مستفاد نمی شود ، بلکه اصول زندگانی واخلاق و عادات اهل تصوّف را در قرن ششم از آن میتوان استنباط و معلوم نمود .

(چهارم) مأخذ و منبعی است که تذکره نویسان قرون بعد از قبیل شیخ عطار و جامی از آن استفاده کرده اند .

مؤلف کتاب محمد بن منور بن ابی‌سعید بن ابی‌طاهر بن ابی‌سعید بن ابی الخیر میهنی است که سلسلهٔ نسبش مستقیماً بشیخ ابوسعید می پیوندد . این شخص (چنانکه خود در مقدمهٔ کتاب گوید) از بدایت کودکی و عنفوان جوانی بر جمع آثار و اخبار جد خود ابوسعید همت گماشته واز مشایخ معاصر و اقارب خویش که اخلاف ابوسعید بودند در این موضوع سؤالات می کرد و هر جواب که می‌شنید می‌نوشت . و در تصحیح اسانید هرخبر و حکایت تا آن حد که ممکن بود میکوشید

اشتغال وی بدین امر درایام واوقاتی بود که بنیاد تصوف بوجود پیران وائمهٔ طریقت ومریدان صادق‌العقیدة استحکام داشت . ومقامات وکرامات شیخ ابوسعید بواسطهٔ قرب عهد از خاطر ها محو نشده بود . و وی بدین جهت خود را از تنظیم و تدوین اخباریکه جمع کرده بود مستغنی میدانست و درصدد تألیفی بر نمی‌آمد . پس‌از چندی حادثهٔ غز پدید آمد و درسراسر خراسان آتش فتنه و بلا و قتل و غارت مشتعل گردید ، بطوری که در میهنه تنها صد و پانزده تن از اولاد شیخ خرد و بزرگ بانواع شکنجه هلاك ، وگروهی در قحط و وبای این حادثه در اطراف جهان پراکنده ، و جمعی کثیر از ائمهٔ حدیث و روات اخبار مقتول و یا مفقود الاثر شدند . و در نتیجه باساس تصوّف و تعلیمات طریقت لطمهٔ بسیار شدید وارد آمد . در این وقت محمد بن منور برای زنده داشتن نام وآثار ابوسعید مصمم شد که شرح حالات او را از روی مدارکی که قبلا تهیه کرده بود ، مدون سازد ، تا سالکانرا در سلوك طریق حقیقت راهبری و مقتدائی باشد .

❁❁

مؤلف در آغاز کتاب بمجموعهٔ که پسر عم وی قبلا در همین موضوع تالیف کرده است اشاره می کند باین مضمون که ، در زمان حیات امام جمال‌الدین ابو روح لطف‌الله بن ابی‌سعید ، پسرعم این دعاگوی باستدعای یکی از مریدان جمعی ساخته بود وآنرا پنج باب نهاده ، و در آغاز هرباب خبری باسناد از پیغمبر روایت کرده و فصلی در تفسیر آن خبر ایراد نموده وتخلّص بحالات وسخنان شیخ ابوسعید باز آورده اما طریق اختصار و ایجاز سپرده است .

هرچند محمدبن منور در هیچ موضع ازتألیف خود نام این مجموعه و نام مؤلف(۱) آنرا ذکر نکرده است ، لیکن بقرائن و دلائلی که در دست داشتم معلوم بود که مجموعهٔ مزبور تا عصر ما باقی ، و همان نسخهٔ منحصر بفردی است که درموزهٔ بریتانیا ذیل نمرهٔ ۲٤۹ مضبوط است .

این مجموعه را درهمان حال که بطابع اسرارالتوحید مشغول بودم بدست آوردم وبنام حالات وسخنان شیخ ابوسعید بطبع رسانیدم .

برای اینکه یقین کنیم که مجموعهٔ حالات وسخنان همان جمعی است که محمدبن منور درمقدمهٔ کتاب خود بدان اشاره میکند ، کافی است که دوکتاب را باهم مقایسه و تطبیق نمائیم و ببینیم که عبارت مطالب مشترك که محمدبن منور ازمجموعه نقل کرده است بقسمی بی تفاوت و مساوی است که میتوان یکی را از روی دیگری تصحیح کرد .

دلیل دیگر سبب تألیف مجموعهٔ حالات و سخنان است که در باب اوّل مجموعه و در مقدمهٔ اسرارالتوحید بیك قسم ذکر شده است .

توصیف مجموعهٔ حالات و سخنان از موضوع این مقدمه خارج ، و تنها چیزیکه اشاره بدان لازم می باشد اینست که بیش از سدس مطالب مجموعه در اسرارالتوحید دیده نمی‌شود و محتمل است که محمدبن منور از مابقی ، بواسطهٔ اعتماد نداشتن بر صحت آنها یا بواسطهٔ ناقص بودن آنها صرف نظر کرده باشد .

---

(۱) نام مؤلف حالات و سخنان بطوریکه ژوکوفسکی استنباط کرده ، محمد و او پسر ابی روح لطف‌الله بن ابی سعید بوده است ، و این همان کمال الدین است که محمدبن منور در اواخر اسرارالتوحید (صفحهٔ ۳۱٤) نام برده و تاریخ تألیف وی بین سنوات ۵۵۳ و۵۹۹ است.

محمدبن منور در نقل حکایات و اخبار برعایت اختصار ، سلسلهٔ روات را حذف و بذکر نام اولین راوی خبر اکتفا کرده است ، و رواتی که نام میبرد ، اغلب معاصر شیخ ابوسعید و یا نزدیک بعصر او بوده اند ، و بین ایشان اسامی خویشان و معاشران و مریدان شیخ و اسامی بزرگان و مشایخ که او را ملاقات کرده و یا با او رابطه داشته اند ، دیده میشود .

معدودی از حکایات و اخبار را هم بدون سند نقل کرده و آنها را بعبارت : آورده اند ، یا ازجندین نیکو سیرت شنیده‌ام ، مصدر ساخته است . وبطوریکه از مندرجات کتاب معلوم میشود ، علاوه بر اخباری که مشافهة ازاین وآن اخذ وجمع کرده ، نوشته هائی هم در دست داشته و از آنها نیز درتألیف کتاب استفاده نموده است . دلیل بر این مطلب آنکه در چند موضع از کتاب می گوید : بخط فلان دیدم که نوشته بود .

مؤلف بقسمی که خود مدعی است از نقل و درج اخباری که اسناد کافی و معتبر نداشته وصحت آنها محل تردید و تأمل بوده است ، خودداری و فقط مطالبی را که صحیح و معتبر میدانسته ، ضبط کرده است . و دلیلی برعدم تصدیق این ادعا نداریم . و بلکه برعکس بمطلبی بر میخوریم که آنرا تأیید می‌نماید ، و آن درحکایتی است که از کرامات شیخ از زبان سلطان سنجر نقل می کند ، که بعد از آن مینویسد : این حکایت را جز از سلطان سنجر نشنیده ام و العهدة علیه (صفحه ۲۹۳ سطر ۱۱)

تاریخ تألیف اسرار التوحید بطور تحقیق معلوم نیست ، ومؤلف درهیچ جا اشارهٔ بدان نکرده است . ولی از روی مندرجات کتاب عصر و زمان تألیف بتقریب معین ومعلوم میشود .

توضیح آنکه مؤلف ، سلطان سنجر را که در سال ۵۵۲ هجری مطابق با ۱۱۵۷ میلادی وفات یافته است بلقب شهید و باعبارت رحمه الله و نورالله مضجعه که خاص اموات است نام می برد و در مقدمهٔ کتاب نام فرمانروای غور غیاث الدین محمدبن سام را که درسال ۵۹۹ هجری مطابق با ۱۲۰۳ میلادی وفات یافته است ذکر ، و کتاب خود را باو اهداء میکند . و از اینرو معلوم میشود که تألیف

کتاب پیش از سال ۵۵۳ و بعد از سال ۵۹۹ نبوده است . و از آنجا که فتن ومحن خراسان را در هجوم غز ، ازحوادث سی وچهل سال پیش از تألیف میشمرد معلوم میشود که تألیف کتاب بتاریخ ثانی یعنی سال ۵۹۹ نزدیکتر بوده است (۱) و بنـا بر این ، اسرار التوحید از مجمل التواریخ که در زمان سنجر نگاشته شده و نسخهٔ منحصر بفرد آن در کتابخانهٔ ملی پاریس مضبوط میباشد ، اندکی قدیمتر است .

۞ ۞

چون یك نسخهٔ خطی که بعض اغلاط هم داشت برای طبع کتاب کافی نبود ، نسخهٔ خطی کپنهاگ را هم بتوسط مدرسهٔ السنهٔ شرقیه خواستم واینك خصوصیات هریك از دونسخه را مختصراً بیان می کنم .

نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی پطرزبورغ ، اوراقش بی‌نظم وپس وپیش و بین آنها ورقه ایست بعدد ۲۰۷ که خطأ بسایر اوراق شبیه است ولی بتألیفی که محل توجه ما میباشد مربوط نیست . کتاب بخط نسخ خوب وپارهٔ از صفحات آن بخط شکسته نستعلیق نوشته شده است . تاریخ کتابت آن بعلتی که ذکر شد معلوم نیست ، ولی‌طرز

---

(۱) تاریخ تألیف کتاب را نزدیکتر بتحقیق هم میتوان معین کرد ، چه مؤلف در فصل وصیتهای شیخ میگوید ، شیخ در نزدیك وفات خبر داد که بعداز وی تا صدسال که فرزندان وی خادمند مشهد و خانقاه او معمور و دایر خواهد بود و پس از صد سال چنان شود که کس بزیارت او نتواند رفت (صفحه ۲۸۶) و برای اثبات کرامت شیخ تصریح میکند که چون صد سال بانجام رسید آغاز فترت و تشویش پدید آمد ، و چند سطر بعد در تاکید این معنی میگوید و این آن وقت بود که صدسال تمام شد که هم در آن ماه ازین همه آثار باقی نماند و از فرزندان و مریدان او الا تنی چند بر سر تربت نماندند و جمله بر دست غزان شهید شدند ، و یکی دو سطر بعدمیگوید واکنون مدت سی سال و چهل سال است (نسخه کپنهاك ، سی و چهار سال است) که برسر روضهٔ شیخ این ترتیبها نبوده است و هنوز هیچ روشنائی پدید نیست (صفحه ۲۸۷) . از این عبارات بخوبی و وضوح معلوم میشود که تألیف اسرار التوحید ۱۳۰ یا ۱۳٤ یا ۱٤۰ سال بعد از وفات شیخ بوده ، وچون شیخ در سال ٤٤۰ وفات یافته است ، سال تألیف کتاب ۵۷۰ یا ۵۷٤ یا ۵۸۰ و بعبارهٔ اخری بین ۵۷۰ و ۵۸۰ خواهد بود . وازین سه تاریخ بحسب قرائن ۵۷٤ کـه مطابق با نسخه کپنهاك میباشد صحیح تر بنظر می‌رسد (بهمنیار) .

و رسم الخط آن ، راجع بقرن هشتم است .

و اما نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی کپنهاگ ، سیزده ورق از اوایل آن افتاده و ناقص است ، ویکی از این اوراق اتفاقاً درغیر محل خود یعنی درآخر کتاب قرار دارد ، و عدد آن ۱۴۰ است . یك ورق نیزالمثنای ۲۹۳ است که بعدها ضمیمهٔ کتاب شده و عدد آن بحساب تعداد کل نیامده است . درصفحه ۴۰۷ کتاب مزبور عبارت ذیل که حاکی از تاریخ کتابت میباشد دیده می‌شود .

و فرغ فی یوم‌الاحد التاسع شهرالمبارك صفر ختم الله بالخیر والظفر سنة احدی عشر و سبعمائة و کتب بخطه اضعف عباد الله و اصغر خاق‌الله مودود بن الفقیه و پس از آن ، خطی است محکوك و محو شده که روی آن بقلم تازه تری نوشته اند محمود بن عثمان العطار ، و بعد از آن چند کلمه است که سیاه شده و خوانده نمیشود .

از مقایسه و تطبیق دو نسخه معلوم شد که هر یك مکمل دیگری است و میتوان از مجموع آن دو ، نسخهٔ مرتب و کاملی از اسرارالتوحید که قابل‌طبع و نشر باشد بدست آورد .

از حیث صحت ، در نسخهٔ پطرزبورغ قسمتهای فارسی و در نسخهٔ کپنهاگ قسمتهای عربی بهتر و صحیحتر ، و از حیث عبارت بین دونسخه اختلاف بسیاردیده شد ، بطوری که ناچار شدم کتاب را مطابق هر دو نسخه طبع ونشر کنم . وچیزی که بیشتر محرك بر این تصمیم گردید ، اینست که دو نسخه با اینکه در یك زمان نوشته شده ، در املاء ورسم‌الکتابة وجهات صرفی ولغوی متفاوت ، وهریك دارای خصوصیاتی است که بعضی بعبارات مجموعهٔ حالات وسخنان شباهت دارد . برای نمونه بعضی ازآن خصوصیات را بامثال ذکر میکنم .

(اولا) الحاق (را) بآخر مسندالیه و فاعل در نسخهٔ کپنهاگ ، مانند شیخ ما راگفت ، بجای شیخ ما گفت ، در صفحهٔ ۴۲ سطر۸ – و مانند هیچکس را از اهل خانقاه استاد خبرنداشت ، بجای هیچکس از اهل ..... درصفحهٔ ٦۲ سطر۸ این نوع عبارت درنسخهٔ پطرزبورغ هم بندرت دیده می‌شود .

(ثانیا) حذف حروف اضافه درنسخهٔ کپنهاگ ، مانند پدرم وفات رسید ، بجای پدرم را وفات رسید ، درصفحهٔ ۹۱ سطر ۱۱

(ثالثاً) الحاق یاء بآخر ماضی غیر استمراری بقصد تطویل زمان درهر

دو نسخه ، مانند هر محبی درپس سرای خود جماعت خانهٔ ومتوضا ساخته بودندی ، صفحهٔ ۱۳۲ سطر ۱۳

(رابعا) الحاق یاء بآخر مضارع تعلیقی در هر دونسخه ، مانند کس را زهره نبود که این سخن با شیخ گفتی ، صفحهٔ ۵۵ سطر ۲

(خامساً) الحاق یاء شرطی بآخر ماضی مفرد مخاطب درهر دونسخه ، مانند اگر تو در این سفر نبودیی ویکدم بترك خود بگفتیی هم تو بیاسودیی وهم‌دیگران بیاسودندی ، صفحهٔ ۱۶۹ سطر ۲۰

(سادساً) آوردن باء زینت در اول مصدر در نسخهٔ پطرز بورغ مانـند تن بمرك بنهادن ، صفحه ۵۱ سطر ۴

(سابعا) تبدیل دال بتاء درجمع مخاطب ازمضارع و امر درنسخهٔ پطرزبورغ مانند شما پنداریت ، درصفحهٔ ۸۲ سطر ۲۲ ـ ومانند در اوریت و بنهیت ، در صفحه۸۳ سطر ۱۶ ـ این تبدیل درنسخهٔ کپنهاگ هم بندرت دیده می‌شود .

(ثامنا) اتصال که وچه بکلمهٔ مابعد درنسخه کپنهاگ ، مانند کچون وچبودست این رسم الخط درنسخهٔ پطرزبورغ هم بندرت دیده می‌شود .

(تاسعاً) حذف یاء ، از کلمات تویی و دویی وامثال آن درنسخهٔ پطرزبورغ مانند توی و دوی وامثال آن .

(عاشراً) در هر دو نسخه پ باب و همچنین چ با ج بیك شکل نوشته شده و درنسخهٔ کپنهاگ دال و ذال فارسی رعایت شده است .

❊❊

بالجمله برای انجام مقصود (یعنی طبع کتاب مطابق هردونسخه) نسخهٔ کتابخانهٔ پطرز بورغ را متن قرار دادم و اختلافات نسخهٔ کپنهاك را در ذیل‌صفحات بطریق حاشیه ثبت کردم ، مگر در صفحاتی‌که نسخهٔ پطر زبورغ فاقدآنها بود که بجای آنها صفحات نسخهٔ کپنهاگ را متن قرار دادم . و هرکجا بکلمهٔ معرب رسیدم اعراب آنرا بهمان نحوکه بود باقی‌گذاردم .

❊❊

در ضمن طبع کتاب مجموعهٔ حالات و سخنان بدستم آمد ، و عباراتی را که مؤلف اسرارالتوحید ازآن مجموعه اخذ کرده است با اصل عبارت که در

مجموعه بود مقایسه و مقابله کردم ، و بین آنها تفاوتها و اختلافات قابل ملاحظه یافتم . این اختلافات را که باید اسرارالتوحید از روی آن تصحیح شود (و قسمتی از تصحیحات هم در حین طبع بعمل آمده است) ذیلا می‌نویسم .

۱ — انجاز	ایجاز	۵ — ۱۴ (۱)
۲ — عثاری	عیاری	۱۰ — ۲۵
۳ — عبادی	عیاری	۱۲ — ۴
۴ — وادیهای	وادیهای	۱۷ — ۲۴
۵ — خافی	حاق	۲۵ — ۴
٦ — عبادت بتوان	عبارت نتوان	۲۵ — ۲۴
۷ — حوحی	کرخی	۲۹ — ۱۰
۸ — آلت نه	نه آلت	۳۹ — ۸
۹ — امام اعزّ	امام عزّ الدین	۴۵ — ۷
۱۰ — کمال‌الدین	جمال‌الدین	۴۵ — ۱۷
۱۱ — شنوی	شبوی	۱۳۱ درهشت موضع
۱۲ — بوعمو	بوعمرو	۱۴۱ — ۱
۱۳ — کارگری	کاردگری	۱۴۵ — ۲۳
۱۴ — روحه	اوجه	۲۴۵ — ۲۱
۱۵ — خلصتان	خصلتان	۲۴۸ — ۱۲
۱٦ — قابه حیلته	قابة جبلته	۲٦۱ — ۱۹
۱۷ — ونزل	وتنزل	۲۷۲ — ۱۵
۱۸ — انقصام	انفصام	۲۷۲ — ۱٦
۱۹ — حالنا	احالنا	۲۷۲ — ۲۲
۲۰ — عثاری	عیاری	۲۸۳ — آخر

بطوری که سابقاً اشاره کردیم عطار و جامی در تألیف تذکره های خود

(۱) عدد اول سمت راست نمایندهٔ صفحه و عدد دوم نمایندهٔ سطر است .

از اسرارالتوحید استفاده کرده اند . اما عطار ، اگرچه در هیچ موضع از کتاب خود (تذکرة الاولیاء) اسمی از تألیف محمد بن منور نبرده است ، ولی شك نیست که شرح حالات ابوسعید را از روی اسرارالتوحید نوشته وحتی درنظم وترتیب حکایات و اخبار ، نظم و ترتیب آن کتاب را تقلید کرده است . و تنها تفاوت و اختلافی که بنظر میرسد ، اینست که عطار بعض حکایات ذکر کرده است که در اسرارالتوحید نیست . در اینجا نمیتوانم جزئیات دو کتاب را مقایسه و بتفصیل بیان کنم ، زیرا نسخهٔ چاپی تذکرة الاولیاء را در دست ندارم ، و نسخ خطی آن نیز متعدد و مختلف و رجوع بآنها مشکل است . در آینده بموقع خود ، اختلافات دو کتاب و اضافات کتاب عطار را علیحده طبع و نشر خواهم نمود . و عجالةً برای اینکه خوانندگان ادعای مرا واهی و بی دلیل نینگارند ، درخواست میکنم که اشعار ابوسعید را در اسرارالتوحید با اشعار وی در تذکرة الاولیاء مقابله و تطبیق کنند ، تا مطلب بخوبی آشکار گردد .

و اما جامی ، بیش از عطار از کتاب اسرارالتوحید (که مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیرش نامیده است) استفاده کرده است ، باین معنی که تنها شرح حال ابوسعید را ازآن نگرفته ، بلکه حالات وسخنان بعض مشایخ دیگر راهم از روی آن کتاب نوشته است . و در این قبیل موارد مطلب را بدین عبارت ابتدا می کند : شیخ ابوسعید گوید یا گفته است .

از کسانی که شرح حالشان را از اسرارالتوحید اخذ کرده است ، اشخاص ذیلند : ابوالعباس قصاب ، شیخ احمد ، ابوعلی الشبوئی ، ابوالقاسم بشریاسین ، لقمان سرخسی ، معشوق طوسی ، ابوعبدالله باکو ، بیبیك ساری .

ولی باید دانست که تمام آنچه جامی در تألیف خود (نفحات الانس) از مقامات ابوسعید یا ازگفتار او روایت کرده است ، در اسرارالتوحید نیست . مثلاً در صفحات ۱۸۳ و ۱۸۶ و ۲۰۳ و ۴۰۹ از نفحات الانس مطالبی از این قبیل دیده می‌شود که در اسرار التوحید وجود ندارد . وآنچه بیش از همه جالب دقت میباشد مطلب صفحهٔ ۱۸۶ است که بطور وضوح بکتاب مقامات ابوسعید نسبت داده شده است . و از این مطلب و نظائر آن چنین استنباط میشود که نسخهٔ اسرارالتوحید

جامی ، از نسخهٔ ما کاملتر بوده است . ممکن است بعضی تصور کنند که من بخطا رفته‌ام ، و جامی اضافات را از منبعی جز اسرارالتوحید که آن هم راجع بابوسعید بوده و نسخه اش از بین رفته است ، اخذ کرده باشد .

توجه اینگونه معترضین را بدین نکته معطوف میدارم که در مطالب منقوله عبارت نفحات الانس و عبارت اسرارالتوحید یکی است وهیچگونه اختلاف و تفاوتی ندارد . دلیل دیگر بروجود نسخهٔ کاملتری از اسرارالتوحید ، پریشانی و بی‌ترتیب بودن اوراق صفحات نسخهٔ بطر زبورغ است ، از قبیل این که حکایت صفحهٔ ۱۲۸ بعداز حکایت صفحهٔ ۱۲۴ واقعشده ، وحکایت صفحهٔ ۲۵۶ اصلا درنسخهٔ بطرزبورغ نیست . این پریشانی اوراق حاکی از آنست که قسمتی از حکایات کتاب از وسط افتاده و ناقص است .

وبهر تقدیر بعد از این هر کس میخواهد درخصوص تذکرةالاولیا ونفحات‌الانس تحقیقی کند و یا انتقادی بعمل آورد ، باید زحمات محمدبن منوّر راکه در این دو تألیف مداخلت تام داشته است ، در نظر بگیرد .

بعد از اسرارالتوحید شرح رباعی ابوسعید راکه درصفحه ۲۲۹ اسرارالتوحید مذکور میباشد قرار دادیم . این شرح منسوب است بعبیدالله (۱) بن محمود شاشی معروف بخواجهٔ احرار متوفی در سال ۸۹۵ هجری . و نسخهٔ آن متعدد و سهل التناول است .

موسیو ریو در صفحه ۸۶۲ از فهرست کتب فارسی خود ، از این شرح نام برده ولی اسم مؤلف آنرا ذکر نکرده است . شپیرنگر صریحاً مدعی است که مؤلف آن معلوم نیست .

و اما متنی که ما بطبع رسانده‌ایم ، از روی دو نسخهٔ خطی است که بکتابخانهٔ دانشگاه (اونیورسیته) بطرزبورغ تعلق دارد . یکی از آن دو نسخه دارای نمرهٔ ۸۹۷ و دیگری دارای نمرهٔ ۳۸۶ است . نسخهٔ ثانی (۳۸۶) از اولی کهنه تر است ولی عبارات دو نسخه اختلاف بسیار باهم ندارد . و تاریخ کتابت آن دوهم معلوم نیست

(۱) از خوانندگان متمنی است که در صفحه ۳۲۱ سطر سوم وصفحه ۳۲۴ سطر سیزدهم اسم عبیدالله را که اشتباهاً عبدالله نوشته شده است تصحیح کنند .

کلمهٔ حورائیه که عنوان رساله قرار داده شده ، در متن هیچیك از دو نسخه مذکور نیست و فقط در پشت اولین صفحه از نسخهٔ ۳۸۶ نوشته شده است .

❀❀❀

بعداز رسالهٔ حورائیه ، فهرست اسامی اشخاص وامکنه است . دراین فهرست اسامی نسخهٔ کپنهاگ‌را که با اسامی نسخهٔ پطرزبورغ متفاوت بود نیز ذکر کرده ، و اسامی لایقره و نامفهوم را بدون تغییر در وسط قوسین قرار داده‌ایم .

❀❀❀

درخاتمه تشکرات خودرا به بارون‌روزن وموسیو زالمان که مساعدت وراهنمائی ایشان مرا بانجام طبع این کتاب موفق ساخته است ، تقدیم میدارم .

اسرار التوحید
فی مقامات الشیخ ابی سعید

بسم الله الرحمن الرحیم

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِی نَوَّرَ قُلُوبَ اَوْلِیائِهِ بِلَطائِفِ اَنْوارِهِ وَجَعَلَ فِی نُفُوسِ اَحِبّائِهِ وَ بَواطِنِهِمْ کُنُوزَ اَسْرارِهِ وَ کَشَفَ عَنْ قُلُوبِ اَصْفِیائِهِ حُجُبَ الطُّغْیانِ وَاَسْتارِهِ وَ الصَّلوةُ وَ السَّلامُ عَلی عَبْدِهِ وَ نَبِیِّهِ وَ خِیَرَتِهِ مِنْ اَخْیارِهِ وَ عَلی آلِهِ وَ اَصْحابِهِ وَ اَعْوانِهِ وَ اَنْصارِهِ وَ سَلَّمَ عَلَیْهِمْ کَثیراً

شکر و سپاس و ستایش بی‌قیاس و حمد بی‌نهایت و ثنا و مدح بی‌غایت آفریدگار مصنوعات و صانع مخلوقات را تعالی و تقدس. آن خداوندی که بی‌غرض و علّت و طلب فایده و خیریت بلکه بمحض کرم و کمال عنایت و لطف و اظهار قدرت بی‌نهایت عالم را بیافرید و بانواع غرائب و بدایع آنرا مخصوص گردانید. و یکی از انجمله آن بود که از مشتی خاك آدم صفی را که پدر آدمیان و مستند عالمیان است بیافرید و سالها میان مکه و طایف قالب سرشتهٔ او را از حمأ مسنون بگذاشت . . . و چون از عالم مشیت اورا استعداد روح و استکمال نفس انسانی حاصل گشت بزیور **ونفخت فیه من روحی** قالب اورا بیاراست و انسانیت بر وی اطلاق فرمود و چون انسان و انس و مؤانست کلماتی‌اند از حروف متناسب مرکب حکمت بالغه اقتضا کرد که اورا بمونسی محتاج گردانید تا وحشت انفراد بمؤانست آن مونس از خویشتن دفع کند. پس حوّا را که ام‌البشر بود از پهلوی چپ او بروج ابداع و سبیل اختراع پدید آورد و شهوت را که از عوارض نفس حیوانی است در نهاد ایشان مرکب گردانید تا بواسطهٔ آن عارض میان ایشان قاعدهٔ توالد و تناسل مستحکم و مستمر شد و چندین هزار آدمی در حدود زمین و بسیط خاك ظاهر و پیدا و مبین و معین گشت هرصنفی بصفتی مخصوص و هرطایفهٔ بخاصیتی موصوف و هرقومی را لغتی و زبانی

مخالف آن دیگر اصل یکی و فروع و شعب در اختلاف نامتناهی تا بر کمال قدرت آفریدگار دلیلی دال و برهانی باهر باشد .

وَفِیْ کُلِّ شَیْءٍ لَهُ آیَةٌ　　　تَدُلُّ عَلَی اَنَّهُ وَاحِدٌ

و بهترین و گزیده ترین فرزندان آدم صفی انبیا و رسل را تقدیر کرد چه آن طایفه میان معبود و عابد و خالق و مخلوق وسایط آمدند نفوس ایشانرا در کمال بحدّی و در ترفع بدرجهٔ تقدیر فرمود که بصورت با خلق باشند و بصفت با حق جل جلاله تا آنچه از حقیقت حق است اقتباس کنند و بخاصیت نور نبوت خلایق را بدان ارشاد و هدایت واجب دارند و از غوایت و ضلالت مجتنب فرمودن لازم شمرند تا از غمرات جهل و تیه حیرت بساحل نجات و شط رشد شتابند و از درجهٔ حیوانی بحد نطق و صفت انسانی مخصوص گردند . و پس از طبقهٔ انبیا اولیارا که اصحاب کرامات و ارباب مناجات و مقاماتند و از راه معنی برسل و انبیا نزدیك و فرق میان این طایفه و طایفهٔ انبیا بیش از ان نی که نبی در یك حال بصفت با حق تواند بود و بصورت با خلق و ولی را مشغولی بحق از مشغولی بخلق مانع آید و دیگر آنکه نبی مأمور بود بدعوت و ارشاد و ولی از انجمله معافی بکمال کرم و نهایت حکمت ایجاد فرمود چه بهر وقت و در هر قرن بعثت رسل و قاعدهٔ رسالت تمادی دارد اما بهر وقت وجود اصحاب کرامات و ارباب مقامات متصور تواند بود تا خلایق بر احوال و اقوال و حرکات و سکنات ایشان وقوف یابند و از عالم صورت روی عالم معنی آرند و معلوم رأی ایشان گردد که بیرون این جهان صورت نمای بمعنی عالمی دیگراست که آدمی را از جهت آن آفریده اند تادرین عالم زاد راه آن عالم سازد واستعداد اتصال بدان خودرا حاصل کند و اگر بدرجهٔ ملائکه روحانی نتواند سید از طبقهٔ بهایم و درجهٔ حیوانی ترفع گیرد .

و بعد از حمد و سپاس و شکر بی‌قیاس معبود را عز کبریاؤه فراوان صلوات و تحیات و درود و آفرین از میان جان بواسطهٔ سر زبان ما بر روان مقدس تربت مطهر و روح پاك و روضهٔ معطر سید انبیا و قدوهٔ اصفیا محمد مصطفی صلوات‌الله سلامه علیه متصل باد اتصالی که انقطاع آن بی‌سکون اجرام سماوی وحرکت اوتاد زمین صورت نبندد .

و بعد از درود بر سید عالم علیه الصلوة و السلام هزاران تحیت و درود و آفرین فراوان بروان پاك صحابهٔ طیبین و اهل بیت او که نجوم آسمان هدایت و شموع انجم عنایت بودند علی مرور الایام و تعاقب الشهور والاعوام واصل و متواصل باد آمین رب العالمین .

چنین گوید مؤلف این کتاب بندهٔ گناه کار محمد بن المنور بن ابی سعید بن ابی طاهر بن الشیخ الکبیر سلطان الطریقة و برهان الحقیقة ابی سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قدس الله روحه العزیز و نور مضجعه که از بدایت کودکی و عنفوان جوانی همت این بیچاره مقصور بوده است بر طلب فواید انفاس میمون و آثار و مقامات همایون جد خویش سلطان الطریقه و برهان الحقیقه ابو سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قه (۱) . و از مشایخ اولاد او واکابر احفاد او نور الله مضاجعهم استخبار آن میکرد و در تصحیح اسانید آن باقصی الامکان میکوشید و چون آن عهد عهد دولت دین و آن روزگار روزگار طراوت شریعت وطریقت بود و عالم آراسته بوجود ائمهٔ کبار که شموس آسمان دین و نجوم فلك یقین بودند و زمین مزین بمکان مشایخ بزرگوار که اوتاد زمین طریقت و اقطاب عالم حقیقت بودند و مریدان صادق و محبان متفق همتها مقصور بر طلب شریعت و نهمتها موقوف بر رفتن طریقت همگنان از جهت تبرك و تیمن روزگار خویش و از جهت آن تا در سلوك نهج حقیقت ایشانرا دلیلی و معینی باشد که بوسیلت آن بحضرت حق راه جویند و بدلالت آن میان خواطر نفسانی و الهامهای رحمانی فرق کنند احوال و مقامات شیخ ما و فواید انفاس و آثار او را (قه) بیشتر یاد داشتندی و روزگار در مذاکرهٔ آن گذاشتندی و بدین سبب مشایخ ما نور الله مضاجعهم در جمع آن خوضی نکردند و چون همه خاطرها بدان فواید منور بود و همه سمعها از ذکر آن مطیب و همه زبانها بذکر و نشر آن معطر بجمعی که مبنی باشد از جمل و تفصیل آن و مشحون بکلیات و جزویات آن محتاج نگشتند چه شهرت آن مقامات و مقالات در میان خاص و عام خلق و اقرار کلی فرق مذاهب بدان حالات و کرامات با انکار ایشان این حدیث را ایشانرا از آن تألیف مستغنی گردانیده بود . تا اکنون که حادثهٔ غز وفتنهٔ خراسان پدید آمد و در خراسان علی العموم رفت آنچه رفت و در میهنه علی الخصوص دیدیم آنچه دیدیم و کشیدیم آنچه کشیدیم و بحقیقت در جملهٔ بلاد خراسان هیچ موضع را درین

(۱) برای اختصار بجای جمله قدس الله روحه العزیز در همه جا علامت (قه) گذارده شده است

حادثه آن بلا و محنت و آن خرابی و مشقت نبود که میهنه را و اهل میهنه را و حقیقت این خبر که اشدالبلایا للانبیاء ثم للاولیاء ثم الامثل فالامثل ما را و همه اهل خراسان را در بلاهای اهل میهنه مشاهد و معاین گشت و قصیرة عن طویلة اینست که در نفس میهنه صدو پانزده تن از فرزندان شیخ خرد و بزرگ که نسب ایشان بشیخ متصل بود بانواع شکنجه از آتش و خاك و غیر آن هلاك کردند و بشمشیر شهید گردانیدند بیرون از آنکه بشهرهای دیگر شهید گشتند و در قحط و وبای این حادثه نماندند رحمة الله علیهم اجمعین و مریدان صادق و محبان عاشق را حال برین قیاس باید کرد .

بزرگان دین و پیشوایان حقیقت و طریقت بنقاب خاك محتجب شدند و روزگار قحط مسلمانی و عزت دین پدید آمد و کار دین تراجعی تمام گرفت و ختلالی هرچه عظیم تر درکار طریقت راه یافت و زمان انقراض ائمهٔ دین و انقطاع یران طریقت فراز رسید و حق سبحانه وتعالی وعدهٔ **اولم یروا انا نأتی الارض ننقصها ن اطرافها** بانجاز رسانید و حقیقت نص ان الله تعالی لاینتزع العلم انتزاعاً ینتزعه ولکن قبض العلم بقبض العلماء مبین و مبرهن گشت طلبها در باقی شد و اعتقاد ها فسادی تمام گرفت و بیشتر اهل اسلام از مسلمانی و شریعت باسمی واز طریقت وحقیقت برسمی مجرد نع شدند ، جاذبهٔ فضل ربانی در درون این بیچاره پدید آمد وداعیهٔ استدعاء مریدان آن باعث و محرض گشت که جمعی ساخته شود در مقامات و احوال و آثار د خویش سلطان طریقت و برهان حقیقت شیخ ابوسعید ابوالخیر (قه) تا راغبان را ر دخول راه طریقت رغبت زیادت گردد و سالکان را در سلوك طریق حقیقت راهبری مقتدایی باشد که **و انا علی آثارهم مهتدون** و جای دیگر که ذکر جماعت اصفیا فرماید که بنظر عنایت از حضرت عزت ربی عات مخصوص بوده اند می فرماید که **لئك الذین هدی الله فبهدیهم اقتده .**

و چون بسبب اختلاف روزگار و حدوث غارت و تاراج مرة بعد اولی کرة بعد اخری احوال میهنه چنان گشته بود که از آثار شیخ ما (قه) جز تی و مشهدی قایم نبود بجد و جهد فراوان از ان مطلوب بدست می آمد و از جایی پراکنده چیزی یافته میشد و از آنچه در خاطر بود بسبب طول عهد و خی مدت و اندیشهٔ اطفال و ماندگان و غم فراق گذشتگان و انواع بلیات و مشقات شکنجهای سخت غزان و بیماریهای مخوف بسبب آن و آوارگی از خان و مان

بیشتر مذهوب شده و بر خاطر فراموش گشته و در حجاب شغلنی الشمیر عن الشمر مانده و نیز مدت عمر شیخ ما (قه) هزار ماه بوده است که مبلغ آن هشتاد و سه سال و چهار ماه باشد چنانکه بر لفظ مبارك او رفته است در مجلس وداع که اکنون ایشانرا هزار تمام شد و ورای هزار شمار نباشد و چگونه این مدترا ضبط توان کرد با مراقبت آن چگونه صورت بندد و این خود محال باشد و از نا ممکنات که جملگی اقوال و افعال و حرکات و سکنات شخصی را در مدت عمر او نقل توان کردن اما آنچه در حیز امکان این دعاگوی آمد و توانایی را دران مجال بود بجای آورد و غایت مجهود دران بذل کرد و در تصحیح اسانید آن باقصی الامکان بکوشید و هرچه در روایت آن خللی و یا در اسناد آن ریبتی و شبهتی بود حذف کرد و ازایراد آن تحاشی نمود . و پیش ازین در عهد استقامت اجل امام جمال الدین ابوروح لطف الله بن ابی سعید پسر عم این دعاگوی جمعی ساخته بود باستدعاء مریدی و آنرا پنج باب نهاده و در هربابی چیزی باسناد روایت کرده و فصلی در معنی آن چیز ایراد کرده چنانکه از ان کمال فضل و فصاحت و بلاغت معهود بوده است و تخلص بحالات و سخنان شیخ ما (قه) باز آورده اما طریق اختصار و ایجاز سپرده و این دعاگوی نخواست که با آن جواهر نفیس شبه خسیس خویش عرضه کند یا این بضاعت مزجاة در مقابلهٔ آن نصاب فضل و بلاغت آرد چون خود را اهلیت آن صورت نمیکند که چنگ در دوال فتراك فضل و بزرگواری او تواند زد و یا در هیچ فن از فنون هنر درگرد موکب او تواند رسید اما گفته‌اند «در رشته کشند با جواهر شبهی» این قدر آرزو بود که بر آنچه آن بزرگ آورده است از احوال و مقامات شیخ ما (قه) بیفزاید و آنچه بدین دعاگوی رسیده است و بنزدیك او درست گشته از آثار وکلمات مبارك او نورالله ضریحه در قلم آرد تا آثار و احوال و مقامات او (قه) در میان خلق و اهل روزگار بماند و معنی از آنچه بسبب این فتنها و تشویشها مذهوب و مندرس گشته است تازه گردد و پس از ما یادگار ماند چه معلوم و مقرراست که هرچند آدمیانرا روزگار دور تر در انجامد در همتها قصور زیادت بود و سالك راه کمتر یافته شود و علم هرکس را دست ندهد و معامله خود کبریت احمراست کم از آن نباشد که بسخن آن بزرگ دین و یگانهٔ عهد اسماع معتقدان خوش گردد و دل و جان مدعیان طریقت را استرواحی باشد و چنان باشد که گفته اند :

گر تنگ شکر خرید می نتوانم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باری مگس از تنگ شکر می‌رانم

و نیز گفته بزرگانست عند ذکرالصالحین تنزل‌الرحمة .

و چون احوال جملهٔ آدمیان و کارها از سه مرتبه بیرون نیست ابتدا و وسط و انتهاء این مجموع بر سه باب نهاده آمد .

باب اول در ابتداء حالت شیخ ما از ایام طفولیت تا چهل سالگی آنچه درین مدت از تعلم و ریاضات و مجاهدات او بما رسیده است و ذکر پیران ومشایخ او و نسبت علم و خرقهٔ او تا مصطفی علیه‌السلام .

باب دوم در وسط حالت شیخ ما (قه) و این باب سه فصل است .

فصل اول در حکایاتی که از کرامات او ظاهر شده است و از روات ثقات نزدیك ما ثابت و درست گشته .

فصل دوم در حکایاتی که متضمن فواید باشد و بعضی از حکایات و سخنان مشایخ که برای فایده بر لفظ مبارك او رفته است .

فصل سیوم در فواید و نکت پراکنده از سخنان او و بعضی از دعوات او و اشارات متفرق که بر لفظ عزیز او رفته است و نامهٔ چند که بما رسیده است از ان او .

باب سیوم در انتهاء حالت شیخ ما (قه) و آن سه فصل است .

فصل اول در وصیتهای او در وقت وفات .

فصل دوم در کیفیت حالت وفات وی .

فصل سیوم در کراماتی که بعد از وفات وی ظاهر گشته‌است بعضی آنکه در حالت حیات خبر باز داده است و بعضی آنکه بعد از وفات او دیده‌اند .

و این مجموع را **اسرارالتوحید فی‌مقامات‌الشیخ ابی‌سعید** نام نهاده آمد واز حق سبحانه و تعالی در اتمام این مجموع و نمودن راه راست و طریق رشد توفیق خواسته شد و از جهت ایجاز و اختصار و تحاشی و احتراز از سآمت و ملالت اسانید حذف کرده آمد . حق سبحانه و تعالی بکمال فضل و کرم و لطف خویش توفیق رفیق گرداناد تاآنچه مقصود و مطلوبست از سلوك مناهج حقیقت میسر شود و اگر غایت میسر نگردد از بدایت قدم بسیر گذرد وآنچه بمصالح دین و عقیدت تعلق گیرد در زیادت دارد و از تراجع و نقصان در ضمان امان و نعوذبالله من‌الحور بعدالکور فانه

خیر موفق و معین .

پس این دعاگوی بخیر خواست که حضرت پادشاه اسلام سلطان معظم شاهنشاه اعظم مالك رقاب الامم مولی ملوك العرب والعجم مغیث العباد ظل الله فی البلاد ناصر اولیاء الله قاهر اعداء الله معین خلیفة الله غیاث الدنیا و الدین معز الاسلام و المسلمین عضد الدولة القاهرة تاج الملة الزاهرة جلال الامة الباهرة نظام العالم ابو الفتح محمد بن سام قسیم امیر المؤمنین اعلی الله کلمته و عقد بالخلود دولته را خدمتی کند و تحفهٔ فرستد تا چنانکه در هیچ حالت این دعاگوی ابو الخیر از اقامت رسم دعاء دولت و اداء شکر نعمت آن پادشاه عالم عادل فارغ و خالی نیست حضرت جلال و بسیط رفیع او که سجده گاه ملوك و بوسه جای سلاطین عالمست از تحفه و خدمت این داعی مخلص خالی نباشد و بهر وقت که لطیفهٔ از ان فراید و دقیقهٔ از ان فواید دینی بر مسامع اشرف اسمعها الله المسار والبشارات عرضه دارند و بمطالعهٔ میمون پادشاهی و بنظر همایون سلطانی منظور و ملحوظ گردد ذکر دعاگوی بخیر در بارگاه اعلی و مجلس اشرف که کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبالست بر رأی عالی لازال عالیا بر وجه تشریف و سبیل تعریف تازه گردد . پس هرچند دست طلب گرد زوایای دل برآوردم بر هرچه رقم آن خدمتی می کشید اگر همه بساط ربع مسکون بود در مقابلهٔ آن بساط همایون صفت نقصان و سمت زیره بکرمان بلکه حقیقت بردن پای ملخ پیش سلیمان داشت . بحکم این مقدمه داعی مخلص گرد خدمتی و تحفهٔ که در دنیا عدیم المثل باشد گشتن اولیتر و بادب نزدیکتر دید چه محقق رای اعلاست که هرچه تحف دنیاویست همچون دنیا فانیست و از مطالعه آن سعادت باقی نتوان یافت و اگر در کل عالم هیچ تحفهٔ بنزدیك این دعاگوی بخیر ازاین تحفهٔ بزرگتر و عزیزتر بودی بدان حضرت که بزرگترین حضرتهاست بر وجه خدمتی آن تحفه فرستادی . و چون جوامع همت سلطان اعظم اظهر الله برهانه و اعظم شأنه بر احراز فواید دینی مقصور بوده است اعتقاد داعی مخلص آنست که این تحفه بموقع و در محل قبول افتد چه هرچه از آن زاد راه سرای باقی توان ساخت متابعت سنت مصطفی صلوات الله علیه و مشایعت سیرت اولیاست پس این متابعت بعد از علم تمام بر کیفیت روش و وقوف بر دقایق آداب و سنن ظاهر و باطن ایشان بحاصل آید . و چون پیرو پدر و پیشوا و مقتدای این داعی ضعیف شیخ ابو سعید ابو الخیر است (قه) و خادم دعاگوی در مدت عمر خویش روزگار مصروف و اوقات موقوف داشته بود بر طلب فواید انفاس و مقالات و مقامات او و کیفیت سلوك او در راه شریعت و طریقت و بقدر وسع وامکان

خویش جمعی ساخته بود از آن فواید برای روندگان این درگاه و مریدان آن بارگاه که پیش ازین خادم جمعی جامع‌تر و با فایده‌تر ازین مجموع هیچ مرید در بیان روش و جمع فواید مقالات و مقامات پیر خویش نساخته بود ، خواست که این تحفه که کاملترین وبزرگترین تحف است بحضرت آن پادشاه فرستد که بهترین و بزرگوارترین حضرتهای ملوک دنیاست ، چه امید بفضل وکرم حق سبحانه و تعالی واثق است بانکه یقین صادق که این سلطان عادل چنانکه در دنیا بزرگترین ملکی است از ملوک دهر و خوبترین پادشاهی است از پادشاهان عصر هم بعدل و هم باعتقاد و هم بمذهب و هم بسیرت در سرای بقا و بهشت عدن بزرگوار ترین پادشاهی خواهد بود بدرجه وقربت در حضرت عزت و با نصیب ترین سلطانی از سلاطین آخرت در عرصهٔ ملک جنت بحکم خبر صاحب شریعت صلوات‌الله وسلامه علیه که او فرموده است که یک ساعته عدل پادشاه عادل فاضلتر از چندین ساله عبادت عابد متقی و چون مصطفی صلی‌الله علیه‌وسلم فرموده است که الدنیا مزرعةالآخرة و این پادشاه در دنیا جز تخم عدل و انصاف با رعایا و احسان با ضعفا و زیردستان و سخاوت و مروت با اهل دین و خیر نمی‌کارد هرآینه فردا ریع این تخم جز چنین ثمره می‌نتواند بود که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر امید این دعاگوی ملاحظت فرماید و در بارگاه اعلی اعلاه الله تشریف قبول مشرف گردد و این بیچاره را در همه حالتی و هر مقامی دعاگوی خاص آن دولت داند و شاکر انعام و ذاکر اکرام آن حضرت که ملجأ و ملاذ کافهٔ خلایق است شناسد و اگر ازخادم دعاگوی از راه نسیان انسانی عثرتی یا هفوتی در وجود آمده باشد و پادشاه عالم عادل خلدالله سلطانه باصابت رای جهان آرای بر ان مطلع شود بکمال کرم ملکانه بران هفوت رقم عفو و تجاوز کشد و بفضل بی‌نهایت پادشاهانه بپوشد و باز بپوشد . آفریدگار تعالی و تقدس آفتاب دولت آن سایهٔ حق را تا قیام ساعت تابنده داراد و ازکسوف زوال مصون و محروس داراد و سایهٔ عدل وانصاف آن آفتاب سلاطین دهر و خرشید ملوک عصر را ابدالدهر بر سر ضعفاء رعیت و کافهٔ زیردستان تابنده و پاینده‌داراد و پادشاهی این سرای فانی بسلطنت و مملکت آن سرای باقی مقرون گرداناد و هرچه صلاح دین و دنیای این سلطان عالم عادل درانست بفضل وکرم خویش میسر و محصل گرداناد . والحمد لله رب‌العالمین والصلوة علی نبیه محمد وآله اجمعین وحسبناالله وحده وهو نعم‌المولی ونعم‌المعین .

باب اوّل

در ابتداء حالت شیخ ما ابوسعید بن ابی‌الخیر قدّس‌الله روحه العزیز

بدانکه شیخ ما (قه) خویشتن را هرگز من وما نگفت و هرکجا که ذکر خویش کرده است گفته است ایشان چنین گفتند و ایشان چنین کردند و اگر این دعاگوی درین مجموع سخن شیخ برین منوال راند که بر لفظ مبارک او رفته‌است و سیاقت سخن از برای تبرک هم بر ان قرار نگاه دارد از فهم عوام دور افتد و بعضی ازخوانندگان بلکه بیشتر در نظم سخن و ترتیب معانی بغلط افتند و پیوسته این معنی که شیخ بلفظ ایشان خویشتن را خواسته است در پیش خاطر و حفظ نتوانند داشت وبرایشان دشوار باشد و خاصه کسی که ابتداء کتاب مطالعه نکرده باشد و این معنی ندانسته و چون این کتاب بردارد خواهد که حکایتی مطالعه کند پس این دعاگوی بحکم این اعذار هرکجا که لفظ شیخ ایشان فرموده است دعاگوی بلفظ ما یادکرد چون این لفظ در میان خلق معهود و متداولست و بفهم خوانندگان نزدیکتر اما این معنی می‌باید دانست که هرکجا که لفظ ما یادکرده‌ایم از زبان شیخ بر لفظ مبارک او ایشان رفته است والحرّ یکفیه‌الاشارة .

و بدانکه پدر شیخ ما ابوسعید (قه) ابوالخیر بوده است و او را در میهنه بابو بوالخیر گفتندی و او عطار بوده‌است و مردی با ورع و دیانت بوده است واز شریعت و طریقت باآگاهی و پیوسته نشست و خاست او باصحاب صفه و اهل طریقت بوده است و ولادت شیخ ما ابوسعید (قه) روز یکشنبه غرهٔ ماه محرم سنهٔ سبع و خمسین و ثلثمایه بوده است .

و پدر شیخ با جمعی عزیزان این طایفه در میهنه نشستی داشتندی که در هفتهٔ هرشب بخانهٔ یکی از ان جمع حاضر آمدندی و اگر عزیزی و غریبی رسیده بودی اورا حاضر کردندی و چون چیزی بکار بردندی و از نمازها و اورادها فارغ شدندی سماع کردندی . یك شب بابو بوالخیر بدعوت درویشان می‌شد والدهٔ شیخ

رحمةالله علیها از وی التماس کرد که بوسعید را با خویشتن ببر تا نظر درویشان بر وی افتد باابو بوالخیر شیخ را با خویشتن برد چون بسماع مشغول شدند قوال این بیت بگفت .

این عشق بلی عطاء درویشانست — خود کشتنشان ولایت ایشانست
جان کرد فدا کار جوانمردانست — دنیا (۱) و درم نه زینت مردانست

چون قوال این بیت بگفت درویشانرا حالتی پدیدآمد وآن شب تا روز این بیت رقص می کردند و درین حالت بودند و از بسیاری که قوال این بیت بگفت شیخ یادگرفت چون بخانه بازآمدند شیخ پدر را گفت تا این بیت که قوال میگفت درویشانرا از استماع آن وقت خوش گشته بود چه معنی دارد ، پدر شیخ گفت خاموش که تو معنی آن در نیابی وندانی ترا با آن چکار . بعد ازان چون شیخ را حالت بدان درجه رسید و پدر شیخ باابو بوالخیر برحمت خدای رسیده بود شیخ در میان سخن بسیار گفتی امروز باابو بوالخیر می باید تا ما باو بگوییم که تو خود نمیدانستهٔ که چه می‌شنیدهٔ آن وقت .

و گفته‌اند که پدر شیخ ما باابو بوالخیر سلطان محمود را عظیم دوست داشتی و او در میهنه سرایی بنا کرده که اکنون معروف است بسرای شیخ و بر دیوار و سقفهای آن بنا نام سلطان محمود و ذکر خدم و حشم و پیلان و مراکب او نقش کردند . شیخ ما کودك بود پدررا گفت مرا درین سرای یك خانه بنا کن چنانکه آن خانه خاصهٔ من باشد و هیچ کس را درآن تصرفی نبود ، پدرش او را خانهٔ بنا کرد بربالای خانه که صومعهٔ شیخ آنست چون خانه تمام شد و درگل میگرفتند شیخ فرمود تا بر در و دیوار و سقف آن جمله بنوشتند که الله الله پدرش گفت ای پسر این چیست شیخ گفت هر کسی بر دیوار خانهٔ خویش نام امیر خویش نویسد پدرش را وقت خوش گشت و ازآنچه کرده بود پشیمان شد و بفرمود تاآن نقشها که نوشته بودند از دیوار سرای او دور کردند و ازان ساعت باز در شیخ بچشمی دیگر نگریست و دل برکار شیخ نهاد .

و شیخ ما ابوسعید (قه) قرآن را ازخواجه امام ابومحمد عنازی آموخته و او امامی متورع و متدین بوده است و از مشاهیر قراء خراسان و خاکش

(۱) دینار ظ

رحمةالله علیه بشهر نساست . و شیخ ما گفت (قه) که در کودکی بدان وقت که قرآن می‌آموختم پدرم استاد ابوالخیر ما را بنماز آدینه میبرد در راه مسجد پیر ابوالقاسم بشریاسین می‌آمد بنماز و او از مشاهیر علماء عصر و کبار مشایخ دهر بوده است و نشست او در میهنه . شیخ گفت چون نظر او بر ما افتاد گفت یا اباالخیر این کودك از آن کیست پدرم گفت از آن ماست فرا تر ما آمد و بر سر پای نشست و روی برروی ما باز نهاد و چشمهای وی پرآب گشت پس گفت یا اباالخیر ما می‌نتوانستیم رفت ازین جهان که ولایت خالی میدیدیم و این درویشان ضایع میماندند اکنون که این فرزند ترا بدیدیم ایمن گشتیم که ولایتها را ازین کودك نصیب خواهد بود پس پدرم را گفت چون از نماز بیرون آیی او را بنزدیك ما آری . چون از نماز فارغ شدیم پدرم مرا بنزدیك ابوالقاسم بشریاسین برد چون در صومعه وی شدیم و پیش وی بنشستیم طاقی بود نیك بلند دران صومعه ابوالقاسم بشر گفت پدرمرا که بوسعید را بردوش گیر تا قرصی بر ان طاقست فروگیرد پدرم مرا برگرفت ما دست برسازیدیم و آن قرص از ان طاق فروگرفتیم قرصی بود جوین گرم چنانکه دست ما را از گرمی آن خبر میشد ابوالقاسم آن قرص از ما بستد و چشم پرآب کرد وآن قرص بدونیم کرد و یك نیمه بمن داد و گفت بخور و یك نیمه او بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد ، پدرم گفت یا شیخ سبب چه بود که ما را ازین تبرك هیچ نصیب نکردی ابوالقاسم بشر گفت یا اباالخیر مدت سی سال است تا ما این قرص برین طاق نهاده ایم و مارا وعده کرده‌اند که این قرص در دست آنکس گرم خواهد گشت که جهانی بوی زنده خواهد شد و ختم این حدیث بر وی خواهد بود اکنون ترا این بشارت تمام باشد که آن کس این پسر تو خواهد بود ، پس ابوالقاسم بشر ما را گفت یا اباسعید این کلمات یادگیر و پیوسته می‌گوی **سبحانك و بحمدك علی حلمك بعد علمك سبحانك و بحمدك علی عفوك بعد قدرتك** ما این کلمات یادگرفتیم و پیوسته میگفتیم .

شیخ ما گفت ما از پیش او بیرون آمدیم و ندانستیم که آن پیر آنروز چه گفت بعد ازان پیررا عمر بآخر نرسید تا شیخ ما بزرگ شد و از وی فواید بسیار گرفت .

شیخ ما گفت چون قرآن بیاموختیم پدرم گفت مبارك باد و مارا دعا گفت و

گفت این لفظ از ما یاد دار **لان تجمع همتك علی الله طرفة عین خیر لك مما طلعت علیه الشمس** میگوید که یك طرفة العین همت با حق داری ترا بهتر از آنکه روی زمین ملك تو باشد ما این فایده یاد گرفتیم و استاد گفت ما را بحل کن گفتیم کردیم گفت خدای بر علمت برکت کناد . دیگر روز پدرم مرا پیش خواجه امام ابوسعید عمادی(۱) برد و او امام ومفتی و ادیب بود مدتی پیش وی بودیم و در اثناء آن احوال که پیش ابوالقاسم بشر یاسین میرسیدیم و مسلمانی از وی می‌در آموختیم شیخ ما گفت (قه) روزی ابوالقاسم بشر یاسین (قه) ما را گفت یا اباسعید جهد کن تا طمع از معامله بیرون کنی که اخلاص با طمع گرد نیاید و عمل با طمع مزدوری بود و با خلاص بندگی پس گفت این خبر یاد گیر که رسول صلی الله علیه و سلم گفت خداوند تعالی شب معراج با ما گفت یا محمد **ما یتقرب المتقربون الی بمثل اداء ما افترضت علیهم و لا یزال یتقرب الی العبد بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعاً و بصراً و یداً و مؤیداً فبی یسمع و بی یبصر و بی یأخذ** آنگاه گفت فریضه گزاردن بندگی کردنست و نوافل گزاردن دوستی نمودن پس آنگاه این بیت بگفت .

کمال دوستی آمد ز دوست بی‌طمعی — چه همت آرد آن چیز کش بها باشد
عطا دهنده ترا بهتر از عطا بیقین — عطا چه باید چون عین کیمیا باشد

شیخ ما گفت (قه) که روزی پیش ابوالقاسم بشر یاسین بودیم ما را گفت ای پسر واهی که با خدا سخن گویی گفتیم خواهیم چرا نخواهیم گفت هر وقت که در خلوت ی این بگوی و بیش از این مگوی .

ی تو جانا قرار نتوانم کرد — احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی — یك شکر تو از هزار نتوانم کرد

این همه همی گفتیم تا بیرکة این در کودکی راه حق بر ما گشاده گشت . و القاسم بشر یاسین را وفات رسید در میهنه در سنة ثمانین و ثلثمایه و شیخ ما (قه) وقت که بگورستان میهنه شدی ابتدا بزیارت وی کردی .

شیخ ما گفت روزی در میان سخن که بود پیری بود نابینا و مسن بدین مسجد ی و بمسجد خود اشارت کرد که بر در مشهد شیخ است بنشستی و عصای خویش

---

(۱) کذا فی الاصل

در پس پشت بنهادی روزی ما بنزدیك وی در رسیدیم با خریطه بهم که از ادیب می‌آمدیم بران پیر سلام گفتیم جواب داد و گفت تو پسر بابو بوالخیر هستی گفتیم آری گفت چه همی خوانی گفتم فلان و فلان کتاب آن پیر گفت که مشایخ گفته‌اند حقیقة **العلم ما کشف علی السرایر** و ما نمیدانستیم امروز که حقیقت را معنی چیست و کشف چه باشد تا بعد از شست سال حق سبحانه وتعالی معنی آن مارا معلوم گردانید و روشن کرد .

و چون شیخ ما ابوسعید (قه) از لغت فارغ شد و اندیشه تفقه داشت عزم مرو کرد و روزی شیخ ما در اثناء سخن گفت آن روز که ما از میهنه بمرو میشدیم بتذنه سی هزار بیت از شعر جاهلی یاد داشتیم پس شیخ ما بمرو شد پیش امام ابو عبدالله الحصری و او امام وقت بود و مفتی عصر و از علم طریقت با آگاهی تمام و از جملهٔ ائمه معتبر و اصحاب ما در مسایل وجوه او بسیار آرند و او شاگرد ابن سریج بوده است وابن سریج شاگرد مزنی و مزنی شاگرد شافعی مطلبی رضی‌الله عنهم اجمعین و شیخ و اصحاب طریقت که بعداز شافعی رضی‌الله عنه بوده‌اند همه بمذهب شافعی انتما کرده‌اند و کسی که پیش ازان که قدم در این راه نهاده است بمذهبی دیگر تمسك نموده است چون حق سبحانه وتعالی بکمال فضل و عنایت ازلی بی‌علت خویش او را سعادت محبت خویش و اختصاص که این طایفه را بر درگاه عزت او هست روزی کرده است بمذهب شافعی باز آمده‌اند چون شیخ حصری که در بغداد بوده است و غیر او از مشایخ که اگر ذکر ایشان و کیفیت آن حال کرده شود بتطویل انجامد ، و مقصود ما ذکر این حدیث نیست ، و از مشایخ هر که پیش از شافعی بوده‌اند بر مذهب سلف و بر مذهب پیر خویش بوده اند و جمعی برانند که شیخ کبیر با یزید بسطامی (قه) مذهب امام بزرگوار ابوحنیفه کوفی رضی‌الله‌عنه داشته است و نه چنانست بسبب آنکه با یزید (قه) مرید جعفر صادق رضی‌الله‌عنه بوده است و سقای او ء جعفر رضی الله عنه او را با یزید سقا گفته است و با یزید مذهب جعفر رضی‌الله عنه داشته است که پیر او بوده است و امام خاندان مبارك مصطفی صلوات‌الله وسلامه علیه و خود بهیچ صفت روا نباشد در طریقت که مرید جز بر مذهب پیر خویش باشد و یا بهیچ چیز و هیچ نوع از اعتقاد و حرکات و سکنات مخالفت پیر خویش روا دارد و تا گمان نبرد کسی که این کلمات که در قلم آمد که مشایخ مذهب امام بزرگوار شافعی داشته‌اند ازین سبب نقصانی بود مذهب امام بزرگوار ابوحنیفهٔ کوفی را رضی‌الله‌عنه کلا و .

حاشا هرگز این تصور نباید کرد و نعوذ بالله که هرگز این اندیشه بخاطر کسی درآید و معاذالله که این شیوه براعتقاد شخصی بگذرد چه بزرگواری و علم و زهد او بیش از آنست که زبان وقلم این دعاگوی شرح تواند داد که او سراج امت و مقتدای ملت نبویست صلوات‌الله و سلامه علیه و هردو مذهب در حق برابر و هردو امام در آنچه فرموده‌اند وگفته متابعت کلام مجید حق سبحانه و تعالی و متابعت نص حدیث مصطفی صلوات‌الله و سلامه علیه کرده‌اند و اگر کسی بحقیقت نگرد خود هردو مذهب یکیست وچون بی‌تعصبی نظر کند بداند که در اصول مذهب میان هردو امام بزرگوار رضی‌الله عنهما هیچ خلاف نیست و اگر درفروع مذهب خلافی هست آنرا بچشم «اختلاف امتی رحمة» باید دید و اگر یکی از هردو امام درمذهب تساهلی فرموده باشد آنرا بچشم **ما جعل علیکم فی‌الدّین من حرج** مطالعه باید کرد و بنظر **بعثت بالحنیفیة السمحة السهلة** دران نگریست نه از راه تعصبی که اغلب مردمان بدان مبتلا اند و یقین باید دانست که هرچه ایشان فرمایند الاحق نتواند بود و این ائمهٔ بزرگوار ازین چنین تعصب که در نهادهای ما هست محفوظ و معافی اند چنانکه باسناد درست آمده است از ابوالدّراوردی که گفت «رأیت مالك بن انس و ابا حنیفة رضی‌الله عنهما فی مسجد رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلّم بعد صلوة‌العشاء الاخیرة و هما یتذاکران ویتدارسان حتی اذاوقف احدهما علی‌القول الذی قال به و عمل علیه امسك احدهما عن صاحبه من غیرتعنت ولا تعسف ولاتخطئة لواحد منهما حتی صلیاالغداة فی مجلسهما ذلك» اما چنین باید دانست که چون راه این طایفه احتیاط است و مشایخ در ابتداء مجاهدت برای ریاضت چیزها برخویشتن واجب کرده‌اند که بعضی ازآن سنتست و بعضی نافله چنانکه شیخ ابوعمرو بشخوانی (۱) گفته است که حکم این خبر را که مصطفی صلوات‌الله و سلامهٔ علیه گفته است **الیدالیمنی لاعلی‌البدن و الیدالیسری لاسفل البدن** سی سالست تا دست راست من زیر ناف نرسیده است و دست چپ من زبر ناف نرسیده است مگر بشب، و بشرحافی هرگز کفش و پای افزار در پای نکرد و گفت حق سبحانه و تعالی می گوید **اللّٰه‌الذی جعل لکم‌الارض بساطا** زمین بساط حقست سبحانه و تعالی و من رو اندارم که بر بساط خدای تعالی با کفش و پای افزار روم

(۱) نخشوانی خ

و همه عمر پای برهنه رفت و بدین سبب اورا بشرحافی لقب گفتند .

و شیخ ما ابوسعید (قه) گفته است که هرچه ما خوانده بودیم یا نبشته یا شنوده که مصطفی صلی‌الله علیه و سلم آن کرده است یا فرموده است آن بجای آوردیم وهرچه شنوده بودیم ودرکتابها خوانده که فرشتگان آن کنند یا دانند آن بکردیم و شرح آن خود بجای خویش آورده شود و همچنین سیرت جملهٔ مشایخ همین بوده است و همه عمر سنن مصطفی صلوات‌الله علیه و نوافلی که ورد ایشان بوده است برخویشتن واجب داشته‌اند، و در جمله هرچه بمذلت نفس و احتیاط در راه دین تعلّق داشته است اختیار ایشان آن بوده است وچون در مذهب شافعی ضیقی هست و اوکار دین را تنگتر فرا گرفته است اختیار این طایفه مذهب شافعی را برای مذلت نفس و مالش او بوده است نه‌آنکه میان هردو مذهب در حقیقت فرق است و یا یکی را از هردو امام از راه اعتقاد بردیگر فضیلتی و بنزدیک ما حال ایشان چون خلفاء راشدین است رضی‌الله عنهم اجمعین که همه را حق گوییم و از میان دل و جان هرچهار را دوست داریم و بفضایلی که ایشانرا بوده است و هست اقرار کنیم و مسلّم داریم و هیچ انکار نکنیم و دعا گوییم و جمعی را متابعت کنیم که از سر هوای نفس و عناد و تعصب در صحابهٔ مصطفی صلوات‌الله و سلامه علیه و ائمهٔ سلف رضی الله عنهم و بزرگان و مشایخ دین رحم الله الماضین منهم وکثرالباقین و ادام ایامهم طعن نکنند و وقیعت روانداراند و همه را حق دانند و در جمله هرکسی را بهتر از خویشتن دانستن نیکوست ودرهمه احوال بترك اعتراض گفتن طریقی عظیم پسندیده و آنچه بعثرات دیگری مشغول خواهی گشت باصلاح نفس خویش مشغول بودن بصواب نیك نزدیك، حق سبحانه و تعالی راهی که برضای اونزدیك گرداند ما را و جملهٔ خلق را کرامت کناد بمنه و فضله .

بازآمدیم بمقصود . پس شیخ ما ابوسعید (قه) متفق و مختلف در مدّت پنج سال بر امام ابوعبدالله حصری رحمةالله علیه خواند چون شیخ تعلیق تمام کرد امام ابوعبدالله برحمت حق سبحانه وتعالی پیوست رحمةالله علیه و تربتش بمرو است چون وی درگذشت شیخ ما پیش امام ابوبکر قفال مروزی آمد رحمةالله علیه و پنج سال دیگر پیش وی فقه خواند و شرکاء او در درس قفال شیخ ناصر مروزی و

شیخ بو محمد جوینی و شیخ بو علی سنجی بودند که هریك مقتدای جهانی بودند و درین مدت درس تعلیق بر قفال تمام کرد. پس از مرو قصد سرخس کرد و چون بسرخس آمد پیش امام ابوعلی زاهر بن احمدالفقیه شد که محدث و مفسر و فقیه بود و مذهب شافعی درسرخس او ظاهر کرد و از وی پدید آمد و این چند امام بودند که از برکات انفاس ایشان اهل این ولایت از بدعت اعتزال خلاص یافتند و بمذهب شافعی باز آمدند حمید زنجویه در شهرستانه و فراوه و نسا و بوعمر فرانی در استوا و خبوشان و بولبابهٔ میهنی در باورد و خابران و بوعلی فقیه در سرخس رحمةالله علیهم اجمعین پس شیخ ما بامداد بر بوعلی فقیه تفسیر خواندی و نماز پیشین علم اصول و نماز دیگر اخبار رسول صلی‌الله علیه وسلم و درین هرسه علم شاگرد بوعلی فقیه بود و تربت این امام بسرخس است .

چون مدتی برین ترتیب پیش وی تحصیل کرد روزی لقمانرا دید چنانکه شیخ ما گفت ابوسعید (قه) که ما بوقت طالب علمی بسرخس بودیم بنزد بوعلی فقیه روزی بشارستان می درشدیم لقمان سرخسی را دیدیم برتلی خاکستر نشسته و پاره بر پوستین می‌دوخت و لقمان ازعقلاء مجانین بوده است و در ابتداء حالت مجاهدات بسیار داشته و معاملتی با احتیاط آنگاه ناگاه کششی بودش که عقلش بشد چنانکه شیخ ما گفت (قه) که درابتدا لقمان مردی مجتهد و با ورع بود بعدازان جنونی در وی پدید آمد و ازان ترتیب بیفتاد گفتند لقمان آن چه بود و این چیست گفت هرچه بندگی بیش میکردم بیش می‌بایست کرد درماندم گفتم الهی پادشاهانرا چون بندهٔ پیر شود آزادش کنند تو پادشاهی عزیزی در بندگی تو پیر گشتم آزادم کن گفت ندا شنیدم که یا لقمان آزادت کردم، و نشان آزادی این بود که عقل ازوی باز گرفت شیخ ما (قه) بسیار گفتی که لقمان آزاد کردهٔ خدایست از امر و نهی خویش، شیخ ما گفت ما نزد وی شدیم ووی پاره بر پوستین می‌دوخت و ما بوی نگریستیم و شیخ ما چنان ایستاده بود که سایهٔ وی بر پوستین لقمان افتاده بود چون پاره برآن پوستین دوخت گفت یا با سعید ما ترا با این پاره برین پوستین دوختیم پس برخاست و دست ما بگرفت ومی برد تا بخانقاه پیر شهرستان و پیر بوالفضل حسن درین خانقاه بود . بدراین خانقاه آواز داد ابوالفضل فراز آمد و وی دست ما بگرفته بود دست ما بدست پیرابوالفضل

حسن داد و گفت یا ابالحسن این را نگاه دار که وی از شماست و پیر ابوالفضل حسن سخت بزرگوار بوده است چنانکه از شیخ ما (قه) سؤال کردند دران وقت که حالت شیخ بکمال رسیده بود و پیر ابوالفضل حسن نمانده که ای شیخ روزگار این روزگار تو از کجا پدید آمد گفت از نظر پیر ابوالفضل حسن ما بطالب علمی بودیم بنزدیك بوعلی فقیه روزی برکنار جویی میرفتیم ازین جانب و پیر ابوالفضل ازان جانب می آمد بگوشهٔ چشم بما در نگریست ازان روز باز تا امروز هرچه داریم ازان داریم و شیخ ما گفت (قه) پیر ابوالفضل حسن دست ما بگرفت و در خانقاه برد دران صفه چون بنشستیم پیرابوالفضل جزوی برگرفت و درآن نظر می کرد برخاطر ما بگذشت چنانکه عادت دانشمندان باشد که آیا این چه کتابست پیر بدانست گفت یا اباسعید صد و بیست و چهار هزار پیغامبر که آمدند خود مقصود یك سخن بود گفتند فرا خلق که گویید الله واین را باشید کسانی را که سمعی دارند این کلمه را همی گفتند همی گفتند تا همه این کلمه گشتند چون بهمگی این را گشتند درین کلمه مستغرق شدند آنگاه پاك شدند کلمه بردل ایشان پدید آمد و از گفتنش مستغنی شدند، شیخ ما گفت که این سخن ما را صید کرد وآن شب درخواب نگذاشت بامداد چون از نماز و اوراد فارغ شدیم پیش از آفتاب برآمدن از پیر دستوری خواستیم و بدرس تفسیر آمدیم پیش بوعلی فقیه چون بنشستیم اوّل درس دران روز این آیت بود که **قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون** شیخ ما گفت دران ساعت دری در سینهٔ ما گشادند بسماع این کلمه و ما را از ما بستدند و امام بوعلی آن تغیر در ما بدید گفت دوش کجا بودی گفتم بنزدیك پیر ابوالفضل حسن گفت برخیز و باز آنجا شو که حرام بود ترا ازان معنی با این سخن آمدن و ما بنزدیك پیر شدیم واله و متحیر و همه این کلمه گشته چون پیرابوالفضل ما را بدید گفت بوسعید « مستك شدهٔ همی ندانی پس و پیش » گفتم یا شیخ چه فرمایی گفت درآی و بنشین و این کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد شیخ ما گفت در پیش او مدتی بگفتار حق گزار این کلمه بودیم روزی گفت یا با سعید درهای حروف این کلمه برتو بگشادند اکنون لشکرها بسینهٔ تو تاختن آرد وادیهای گوناگون بینی پس گفت ترا بردند ترا بردند ترا بردند برخیز و خلوتی طلب کن و چنانکه از خود معرضی از خلق معرض باش و درکار با نظاره و تسلیم باش شیخ

ما گفت ما آن علمها و طلبها فرو گذاشتیم و آمدیم بمیهنه و دران کنج خانه شدیم در محراب آن زاویه و اشارت بخانهٔ خود میکرد و هفت سال بنشستیم ومیگفتیم الله الله الله، هروقت که نستی و یا غفلتی از بشریت بما در آمدی سیاهی با حربهٔ آتشین از آن پیش محراب ما پدید آمدی با هیبتی و سیاستی هرچه تمامتر و بانگ بر ما زدی و گفتی یا اباسعید قل الله ما شبانروزی از هول و سهم آن سوزان و لرزان بودیمی و نیز بخواب وغفلت نرسیدیمی تاآنگاه که درهای ما بانگ درگرفت که الله الله الله، پس ما باز بنزدیك پیر ابوالفضل حسن آمدیم .

وپیر ابوالفضل حسن پیر صحبت شیخ ما بوده است ، و پیر ابوالفضل بونصر سراج بوده است که او را طاوس الفقرا گفته‌اند واورا تصانیف است در علم طریقت وحقیقت و مسکن وی در طاوس بوده است وخاکش آنجاست واو مرید ابو محمد عبدالله بن محمد المرتعش بوده است و او سخت بزرگوار بوده‌است و اتفاق وفات او ببغداد افتاده است واو مرید جنید بن محمد بغدادی بود وجنید مرید سری‌سقطی و سری سقطی مرید معروف کرخی و او مرید داود طایی و او مرید حبیب عجمی واو مرید حسن بصری واو مرید امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب کرم‌الله و جهه و او مرید و ابن عم و داماد مصطفی صلی‌الله علیه و سلم ، پیران شیخ ما (قه) تا بمصطفی صلوت‌الله و سلامه علیه این بودند .

پس چون شیخ ما (قه) با پیش پیر ابوالفضل حسن رحمةالله علیه شد پیر ابوالفضل او را در مقابلهٔ صومعهٔ خویش خانهٔ داد و پیوسته مراقب احوال او می‌بود و آنچه شرایط تهذیب اخلاق و ریاضت بود میفرمود شیخ گفت یك شب جماعت خفته بودند ودر خانقاه بسته بود ودرهای شارسان بسته و ما با پیر ابوالفضل بر سر صفه نشسته و سخنی میرفت در معرفت مسئلهٔ مشکل شد اقمانرا دیدیم که از بالای خانقاه در پرید و در پیش ما بنشست وآن مسئله بگفت و جواب بداد چنانکه ما را روشن شد وآن اشکال برخاست و باز بر پرید و ببام بیرون شد پیر ابوالفضل گفت یا باسعید منزلت این مرد میبینی برین درگاه گفتم میبینم گفت اقتدا را نشاید گفتم چرا گفت ازآنکه علم ندارد . چون شیخ‌ما مدتی درآن خانقاه ریاضت کشید پیرابوالفضل بفرمود شیخ مارا تا زاویهٔ خویش در صومعهٔ پیر ابوالفضل درآورد و مدتی با پیر بهم در یك‌صومعه بودند و روز مراقبت احوال شیخ ما میکرد و او را بانواع ریاضات

میفرمود . پس پیر ابوالفضل شیخ ما را بمیهنه باز فرستاد و گفت بخدمت والده مشغول باش پس شیخ ما بمیهنه آمد و درآن صومعه که نشست او بودی بنشست و قاعدهٔ زهد ورزیدن گرفت و پیوسته در و دیوار می‌شستی و او را وسواسی عظیم پدید آمد چنانک بهر وضویی چندآفتابهٔ آب بریختی و بهر نمازی غسلی کردی و هرگز بر هیچ در و دیوار و چوب و درخت و بالش تکیه نکردی و پهلو بر هیچ فراش ننهادی و درین مدت جامهٔ او پیراهنی بود که بهر وقت که بدریدی پارهٔ بروی دوختی تا چنان شد که آن پیراهن بیست من گشته بود و هرگز با هیچکس خصومت نکرد الا بوقت ضرورت و باکس سخن نگفت و درین مدت بروز هیچ چیز نخورد و جز بیك تای نان روزه نگشاد و بشب و روز نخفت و در صومعهٔ خویش در میان دیوار بمقدار درازا و پهنای خویش جایگاهی ساخت و دری بر وی نهاد و چون درآنجا شدی در سرای و درآن خانه و درآن موضع ببستی و بذکر مشغول شدی و گوشهای خویش بپنبه سخت استوار کردی تا هیچ آواز نشنود که خاطر او بشورد و برهم زند و همت او جمع بماند و پیوسته مراقبت سر خویش میکرد تا جز حق سبحانه وتعالی بر خاطر او نگذرد و بکل از خلق اعراض کرد .

و چون مدتی برین بگذشت طاقت صحبت خلق نداشت و دیدار خلق نیز زحمت راه او میآمد پیوسته بصحرا میشدی و تنها در بیابان وکوه میگشتی و از مباحات صحرا میخوردی و یك ماه و بیست روز در صحرا گم شدی که کس او را ندیدی و پدرش پیوسته طلب او میکردی تا ناگاه بدو باز افتادی یا کسی از مردمان میهنه که بزراعت و بهیزم شدندی او را دیدندی و یا کاروانی که می‌آمدندی شیخ ما را در راه بجایی دیده بودندی پدرش را خبر دادندی تا برفتی و شیخ را باز آوردی و شیخ از برای رضای پدر باز آمدی چون روزی چند مقام کردی طاقت زحمت خلق نداشتی بگریختی و بکوه و بیابان با پیری سپید جامهٔ مهیب اورا بدیدندی ، مدار انکه شیخ ما را حالت بدان درجه رسید از وی سئوال کردند که ای شیخ ما ترا دران وقت با پیری مهیب می‌دیدیم آن پیر که بود شیخ ما گفت آن پیر خضر بود علیه الصلوة والسلام

بخط شیخ ابوالقاسم بن علی الشرمغانی دیدم که نوشته بود که من با شیخ بوسعید (قه) می شدم در راه میهنه و در بر او می‌رفتم با این بیچاره گفت یا ابا القاسم

این کوه آنست که خداوند عز وجل ادریس را علیه السلام از اینجا بآسمان برد **و رفعناه مکاناً علیا** این کوهست واشارت بکوه هزارمسجد میکرد که در باروی طوس است(۱) . پس شیخ گفت دراین کوه کسانی باشند که از شرق و غرب بیایند و بشب اینجا باشند و بسیاری مسجدهاست کرده ، و ما نیز هم بسی اینجا بودهایم و شبی ما برین کوه بودیم تلی است چنانکه پارهٔ ازکوه بیرون دارد چنانکه اگر کسی برآنجا شود و فرو نگرد بترسد از بیم دوری که باشد آنگاه ما سجاده بران تل فرو کردیم بشب وگفتیم با نفس که اگر در خواب شوی فرو افتی و پاره پاره کردی . سجاده برآنجا فرو انداختیم و قرآن ابتدا کردیم گفتیم بود که در دو رکعت نماز بتوفیق ختم کنیم چون پارهٔ قرآن برخواندیم و بسجود رفتیم خواب بر ما غلبه کرد و بخواب رفتیم و در وقت فرو افتادیم چون از خواب بیدار شدیم خود را دیدیم در هوا زینهار خواستیم خداوند عز وجل بفضل کامل و قدرت شامل خویش مارا از میان هوا برسر کوه بازآورد .

و بیشتر نشست شیخ ما برباط کهن بودی وآن رباطیاست برکنار میهنه برسر راه مرو و بدروازهٔ میهنه نزدیك آنرا زعقل گویند ، و رباطی دیگر است بر راه طوس از میهنه تا آنجا دوفرسنگ باشد بر دامن کوه آنرا رباط سرگله گویند ، و بر در دروازهٔ میهنه که بگورستان شوند رباطی دیگر است که شیخ ما گفت یك روزگاری بود به نیرو وبقوت و ما را دل تنگی بود و وقت تنگ بود ما بیامدیم و بر در سرای نشستیم والدهٔ ما درآمد و میگفت باز درآی و از در باید آمد و ما جوابی نیکو باز میدادیم چون دانستیم که او بنشست ما برخاستیم و کفش در دست گرفتیم و میرفتیم ا بدان دباط گورستان چون آنجا رسیدیم آبکی بود که میرفت پای بشستیم و کفش .ر پای کردیم و در نزدیم رباط بان فرازآمد ودر بگشاد و بدان کفش ما مینگریست . میگفت این چنین روزی با این گل و وحل و کفش وی خشکاست ویرا عجب ی آمد ازان ما در شدیم خانکیی بودی درآنجا شدیم و چوبکی فرازآن پس ر نهادیم و میگفتیم یا بار خدای یا خداوند بحق تو و ببار خدایی تو و بخداوندی

(۱) و اشارت بکوهی کرد که معروفست بصومعه ادریس بدو فرسنگی جرو نداران ظاهراً چناران) است خ

تو و بحق تو بر تو و بعظمت تو و جلال تو و بکبریایی تو و سلطانی تو و سبحانی تو و بکامرانی تو که هرچه ایشان خواسته‌اند و تو ایشانرا بداده و هرچه نخواسته‌اند و فهم ایشان بدان نرسیده است و تو ایشانرا بدان مخصوص کرده و هرچه در علم مخزون و مکنون تست که کس را بران اطلاع نیست و کس را بدان راه نیست و کس آنرا نشناخته است و ندانسته است مگر تو که آن ازین بنده دریغ نداری و مقصودها حاصل کنی چون این دعا بکردیم باز بیرون آمدیم و با سرای آمدیم .

این مواضع که یاد کرده آمد عبادتگاه شیخ ما بوده است که چون در میهنه بودی بیشتر درین مواضع بودی و آنجا قرار گرفتی و بسیار مواضع دیگر هست که ذکر آن کرده شود دراز گردد و از ذکر آن فایده بیش ازین نبود که اگر حق سبحانه و تعالی کسی را توفیق رسیدن بدان مواضع ارزانی دارد از زیارت آن بقاع متبرك محروم نماند و داند که آن مواضع قدمگاه و متعبد آن بزرگ دین و یگانهٔ جهان بوده است .

پس شیخ ما پیوسته از خلق میگریختی و دران مواضع تنها بعبادت و مجاهدت و ریاضت مشغول می‌بودی ، و پدر شیخ ما پیوسته اورا می‌جستی تا بعداز یك ماه یا بیشتر اورا باز یافتی و بلطف اورا بمیهنه باز آوردی و در میهنه پیوسته مراقبت او می‌کردی و چشم بر وی می‌داشتی تا ناگاه بنگریزد .

و پدر شیخ ما حکایت کرد که هرشب چون از نماز خفتن فارغ شدیمی و سرای آمدیمی من در سرای زنجیر کردمی و گوش می‌داشتمی تا بوسعید بخسبد چون او سر باز نهادی گمان بردمی که او در خواب شد من بخفتمی شبی در نیمهٔ شب از خواب درآمدم نگاه کردم بوسعید را بر جامهٔ خواب ندیدم برخاستم و در سرای طلب کردم نیافتم بدر سرای شدم زنجیر نبود باز آمدم وبخفتم و گوش می‌داشتم بوقت بانگ نماز از در سرای آهسته درآمد و در سرای زنجیر کرد و بجامهٔ خواب شد و بخفت . همچنین شبی چند گوش داشتم هرشب همچنین می‌کرد و من آن حدیث بروی پدید نکردم و خویشتن را ازان غافل می‌نمودم اما هر شب او را گوش می داشتم . چون هر شب همچنان بیرون می‌شد مرا چنانکه شفقت پدران باشد دل باندیشهای مختلف سفر میکرد که **الصدیق مولع بسوء الظن** ، با خود میگفتم که او

جوانست نباید که بحکم **الشباب شعبة من الجنون** از شیاطین انس یا جن یکی راه او بزند . خاطر من بران قرار گرفت که یك شب اورا گوش دارم تا کجا می‌رود و در چه کار است .

یك شب چون بر خاست و بیرون شد من برخاستم و بر اثر او بیرون شدم و چندانکه او میرفت من از دور براثر او میرفتم و چشم بر وی میداشتم چنانکه اورا از من خبر نبود بوسعید میرفت تا برباط کهن رسید و در رباط شد و در از پس ببست من بر بام رباط شدم و او در مسجد خانهٔ شد که دران رباط بود و در فراز کرد و چوبی در پس آن در نهاد و من بروزن آن خانه مراقبت احوال او میکردم او فراز شد و درگوشهٔ آن مسجد چوبی نهاده بود و رسنی در وی بسته آن چوب برگرفت ودرگوشهٔ آن مسجد چاهی بود بسر آن چاه شد وآن رسن بر پای خود ببست وآن چوب که رسن بر وی بسته بود بر سر چاه فراز نهاد و خویشتن را در آن چاه بیاویخت سرزیر و قرارگرفت و قرآن ابتدا کرد و من گوش می داشتم سحرگاه را قرآن ختم کرده بود چون قرآن را به‌آخر رسانید خویشتن ازچاه برکشید و چوب را هم برآن قرار بنهاد و در خانه بازکرد و بیرون آمد و در میان رباط بوضو مشغول گشت .

من از بام فرود آمدم و بتعجیل بخانه باز آمدم و بر قرار بخفتم تا او درآمد و چنانکه هر شب بود سر باز نهاد ، وقت آن بود که هرشب برخاستمی من برخاستم و خویشتن ازان دور داشتم و چنانکه پیوسته معهود بود اورا بیدار کردم و بجماعت رفتیم . بعد ازان چند شب اورا نگاه داشتم هرشب همچنین می‌کرد مدتی برین ریاضت مواظبت می‌نمود .

و پیوسته جاروبی برگرفته بود و مساجد می‌روفت و ضعفا را برکارها معونت میکرد و بیشتر شبها درمیان آن درخت شدی که بر در مسجد مقدس است و خویشتن برشاخی ازان درخت افکندی و بذکر مشغول بودی درکل احوال و در سرما های سخت بآب سرد غسل کردی و خدمت درویشان بتن خویش کردی .

ودر میان سخن روزی برلفظ شیخ ما رفته است که روزی با خود میگفتم که علم و عمل و مراقبت حاصل آمد اکنون غیبتی میباید ازین همه در نگریستم این

معنی در هیچ چیز نیافتم مگر در خدمت درویشان که **اذا اراداللّه بعبد خیراً دله علی ذل نفسه** پس بخدمت درویشان مشغول شدیم وجایگاه نشست و مبرز ومتوضاء ایشان پاك می کردیم (۱) .

چون مدتی برین مواظبت کردیم و این ملکه گشت از جهت درویشان بسؤال مشغول شدیم که هیچ چیز سخت‌تر ازین ندیدیم بر نفس هرکه ما را میدید بابتدا دیناری می‌داد چون مدتی بر آمد کمتر می‌شد تا بدانگی بازآمد و فروتر می‌آمد تا بیك مویز و یك جوز بازآمد چنان شدکه بیش ازین نمی‌دادند تا چنان شدکه این نیزنمی‌دادند . پس روزی جمعی بودند و هیچ چیزگشاده نمی‌شد ما دستارکی بر سر داشتیم در راه ایشان نهادیم و بعد ازان کفش بفروختیم پس آستر جبه خرج کردیم پس ابره پس پنبه . پدر مارا روزی بدید سر برهنه و پای برهنه اورا طاقت نماند گفت ای پسر آخر این را چه گویند گفتیم این را تو مدان میهنگی .

پس شیخ ما پیوسته مساجد بدست خویش می‌رفت وجاه خویش برای درویشان و برای همه خلق بذل می‌کرد و اگر همه بگردهٔ نان و یا لقمهٔ بود و چون چیزی بروی مشکل شدی پای برهنه بنزدیك پیر ابوالفضل حسن شدی بسرخس و واقعه عرض کردی و اشکال برداشتی و بازآمدی .

و از شیخ عبدالصمد که از بزرگان مریدان شیخ بود بروایتی درست آمده است که بیشتر اوقات که شیخ ما درین حالت بود و بسرخس می‌شدی در هوا معلق می‌رفتی میان آسمان و زمین و لیکن جز ارباب بصیرت ندیدندی . پیرابوالفضل حسن مریدی داشت احمد نام روزی شیخ ما را دید که در هوا می‌آمد بنزدیك پیر ابوالفضل حسن در شد و گفت بوسعید میهنی می آید و در میان آسمان و زمین بسر هوا معلق می‌رود پیر ابوالفضل گفت تو آن دیدی گفت دیدم گفت از دنیا بیرون نشوی تا نا بینا نگردی شیخ عبدالصمد گفت احمد درآخر عمر نابینا شد چنانکه پیر ابوالفضل اشارت کرده بود .

چون شیخ ما مدتی برین صفت مجاهدت کرد پیش شیخ ابوالفضل حسن شد

(۱) و زنبیلی برگرفتیم و بدین مهمات قیام مینمودیم و خاك و خاشاك بدان زنبیل برون می بردیم خ

بسرخس و یکسال دیگر بیش او بود ویرا بانواع ریاضتها فرمود. پس پیر ابوالفضل حسن شیخ ما را اشارت فرمود تا بنزدیك شیخ ابوعبدالرحمن سلمی شد (۱) و خرقه از وی گرفت و شیخ ما (۱) خرقه از دست ابوعبدالرحمن سلمی دارد و او از دست ابوالقاسم نصرابادی و او از دست شبلی و شبلی از دست جنید و او از دست سری سقطی و او از دست معروف کرخی و او از دست جعفر صادق و او از دست پدر خویش محمد باقر و او از دست پدر خویش علی بن الحسین زین العابدین و او از دست پدر خویش امیرالمؤمنین حسین و او از دست پدر خویش امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین و او از دست مبارك مصطفی صلوات الله وسلامه علیه . چون شیخ ما خرقه فرا گرفت تا پیش پیر ابوالفضل حسن آمد ابوالفضل گفت اکنون تمام شد با میهنه باید شد و خلق را بخدای خواندن و پند دادن و براه حق دلالت کردن . شیخ ما بحکم اشارت پیر بمیهنه آمد و دران ریاضتها و مجاهدتها بیفزود و بدانکه پیر گفته بود تمام شد بسنده نکرد و هر روز درمجاهدت وعبادت می افزود و درین کرت شیخ را قبول خلق پدید آمد چنانکه بر لفظ مبارك او رفته است ذکر بعضی از آن در مجلسی و آن اینست که :

روزی شیخ ما را (قه) سؤال کردند از این آیت که **ثم ردّوا الی الله مولیهم الحق** شیخ ما گفت (قه) این آیت روحانیان را درست آید و آن مقام باز پسین است پس آن همه جهد ها و طاعتها و عبادتها و سفر ها و خطرها ورنجها ورسواییها ومذلتهاابن همه یگان یگان پدید می آید وبدان گذرش می دهند ، اوّل بدو توبه اش درآرند تا توبه کند و خصم را خشنود گرداند و بمذلت نفس مشغول شود همه رنجها در پذیرد و بدان قدر که می تواند راحتی بخلق می رساند پس بانواع طاعات مشغول شود شب بیدار و روز گرسنه حق گزار شریعت گردد و هر روز جهدی دیگر پیش گیرد و برخود چیزها واجب کند و ما این همه کردیم

(۱) شیخ را خرقه پوشید. واین روایت ضعیف است وروایت درست آنست که شیخ (قه) در مدت حیات پیر ابوالفضل بریاضت و مجاهدت مشغول بود و خرقه فرا نگرفت چون پیرابوالفضل برحمت حق تعالی پیوست شیخ ما پیش عبدالرحمن سلمی شد و خرقه از وی فرا گرفت پس شیخ ما خ

و در ابتدای کار هژده چیز برخود واجب کردیم و بدان هژده و ضیعت هژده هزار عالم از خود بجستیم . روزهٔ بردوام داشتیم و از لقمهٔ حرام پرهیز کردیم ذکر بردوام گفتیم شب بیدار بودیم و پهلو برزمین ننهادیم خواب جز نشسته نکردیم وروی بقبله نشستیم وتکیه نزدیم و درهیچ کودك امرد ننگریستیم و در محرمات ننگریستیم (۱) خلق انسان بستدیم (۱) وگدایی نکردیم قانع بودیم و در تسلیم و نظاره بودیم پیوسته درمسجد نشستیم و در بازارها نشدیم که رسول صلی‌الله علیه و سلّم گفته بود پلیدترین مواضع بازاراست وپاکترین جایها مسجد است و هرچه می کردیم دران متابع رسول صلی‌الله علیه و سلّم بودیم و هر شبانروزی ختمی کردیم در بینائی کور بودیم و در شنوائی کر بودیم و درگویایی گنگ بودیم یکسال با کس سخن نگفتیم نام دیوانگی برما نهادند و ما روا داشتیم حکم این خبررا که **لا یکمل ایمان العبد حتی یظن الناس انه مجنون** ، هرچه نبشته بودیم یا شنوده که مصطفی صلی‌الله علیه وسلّم آن کرده است یا فرموده همه بجای‌آوردیم تا آنجا که نبشته بود که در حرب احد مصطفی را صلی الله علیه و سلّم بر پای جراحتی رسیده بود و وی بر سر انگشتان پای‌بایستاد واوراد بگزارد که قدم برزمین نتوانست نهاد مابحکم متابعت برسر انگشتان پای بایستادیم و چهار صد رکعت نماز بگزاردیم و حرکات ظاهر و باطن را برحکم سنت راست کردیم چنانکه عادت طبیعت گشت ، وهرچه شنیده بودیم و درکتابها دیده که فرشتگان آن کنند وبا درانند جمله بکردیم تاشنیده بودیم و درکتب یافته که خدای تعالی‌را فرشتگانند که سرنگون عبادت کنند ما نیز موافقت ایشان را سر برزمین نهادیم وآن موفقه ما درابوطاهر را گفتیم تا برشتهٔ انگشت پای ما بمیخی باز بست و در خانه بر ما ببست ما میگفتیم بارخدایا ما را ما نمی‌باید ما را از ما نجات ده وختمی ابتدا کردیم چون بدین آیت رسیدیم که **فسیکفیکهم‌الله وهو السمیع العلیم** خون از چشمهای ما بیرون آمد و نیز از خود خبرنداشتیم . پس کارها بدل گشت و ازین جنس ریاضتها که ازان عبادت بتوان کرد بر ما گذر کرد و دران تأییدها و توفیقها بود از حق تعالی ولیکن پنداشتیم که آن جمله ما می کنیم فضل او آشکارا گشت و بما نمود که آن نه چنانست وآن همه توفیق حقست و فضل او ازان توبه کردیم

(۱) کذا فی‌الاصل .

و معلوم ما گشت که آن همه محض پندار بوده است . اکنون اگر تو گویی که من این راه را نروم که پندار است گوییم این ناکردنت پندار است تا این همه برتو گذر نکند آن پندار بتو ننمایند تا شرع را سوری نکنی پنداشت پدید نیاید که پنداشت در دین بود و دین از شرع بود . ناکردن کفر است و کردن ودیدن شرك ، تو هست واو هست دو هست شرك بود خود را از میان بر باید گرفت ما را نشستی بود و ازان نشست عاشق فناء خود بودیم نوری پدید آمد که ظلمت هستی ما را ناچیز کرد خدای عزوجل ما را بما نمود که آن نه تو بودی و این نه تویی آن توفیق ما بود و این فضل ماست همه خداوندی و نظر عنایت ماست تا چنان شدیم که می گفتیم :

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم همه تنم دل گردد چو با تو راز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن کجا حدیث تو آمد سخن دراز کنم

پس چندان قبول پدید آمد از خلق که مریدان می آمدند و توبه می کردند و همسایگان نیز از حرمت ما خمر نمی‌خوردند وکار بجایی رسید که پوست خربزهٔ که از دست بیفکندیمی به بیست دینار می‌خریدند . و یکروز ما می‌رفتیم بر ستور نشسته آن ستور نجاست افکند مردمان از راه تبرك فراز آمدند وآن برداشتند و بر سر و روی می مالیدند . پس ازان بما نمودند که آن ما نبودیم آواز آمد از گوشهٔ مسجد که **اولم یکف بربك** ، نوری درسینهٔ ما پدید آمد و بیشتر حجابها برخاست هر که ما را قبول کرده بود از خلق رد کرد تا بدانجا که بقاضی شدند وبکافری بر ما گواهی دادند و بهر زمین که ما در شدیمی گفتندی از شومی این مرد است که درین زمین نبات نمی‌روید . تا روزی درمسجد نشسته بودیم زنان بر بام آمدند و نجاست برما پاشیدند و آواز می‌آمد که «اولم یکف بربك» وتاجماعتیان از جماعت بازایستادند که تا این‌مرد دیوانه درمسجد باشد ما بجماعت نشویم .

و ما می گفتیم .

تا شیر بدم شکار من بود پلنگ پیروز بدم بهرچه کردم آهنگ
تا عشق ترا ببر در آوردم تنگ از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

با این همه ازان حالت قبضی بما درآمد برآن نیت جامع قرآن باز کردیم این آیت برآمد که **و نبلوکم بالشر و الخیر فتنة و الینا ترجعون** گفت این

همه بلاست که در راه تو می آریم اگـر خیر است بلاست و اگر شراست بلاست بخیر و شر فروماندیم و با ما گرد پس ازان ما نیز در میان نبودیم همه فضل او بود.
امروز بهر حال که بغداد بخاراست کجا میر خراسانست پیروزی آنجاست
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین.

این فصل در اثنای مجلسی بر لفظ مبارك شیخ ما رفت و در اثنای آن احوال پدر و مادر شیخ ما بجوار رحمت حق سبحانه و تعالی انتقال کردند و شیخ را بندی که از جهت رضای ایشان بر راه بود برخاست روی بیبابانی که میان میهنه و باورد و مـرو و سرخس است فرو نهـاد و مدّت هفت سال دران بمجاهدت و ریاضت مشغول بود که هیچ کس او را ندید الاماشاءالله تعالی و هیچ کس ندانست که درین هفت سال طعام او چه بود وما از پیران خویش شنیده‌ایم ودر افواه خاص وعام ولایت ما معروف گشته بود که درین هفت سال شیخ ما (قه) دران بیابان سرگز و طاق و خار می‌خورده است.

وآورده‌اند که روزی شیخ ما (قه) بعد ازآنکه حالت او بدان درجه رسیده بود که مشهور است بر در مشهد مقدس عمره‌الله نشسته بود و مریدی از مریدان شیخ سر خربزهٔ شیرین بکارد بر می‌گرفت و در شکر سوده می گردانید تا شیخ می‌خورد یکی ازمنکران این حدیث برآنجا بگذشت گفت ای شیخ این که این ساعت می‌خوری چه طعم می‌دارد وآن سرگز و طاق و خار که می‌خوردی هفت سال دران بیابان چه طعم داشت وکدام خوشتر است شیخ ما گفت (قه) که هر دو طعم وقت دارد یعنی که اگر وقت را صفت بسط بودآن سرگز و خار ازین خوشتر باشد و اگر حالت را صورت قبض باشد که الله یقبض و یبسط وآنچه مطـلوبست در حجاب این شکر ناخوشتر ازآن خار بود.

شیخ ما (قه) ازینجا گفته است که هر که باوّل ما را دید صدیقی گشت و هر که بآخر دید زندیقی گشت یعنی که در اوّل حالت مجاهدت و ریاضت بود و چون مردمان بیشتر ظاهر بین و صورت پرستندآن زندگانی می‌دیدند وآن جهدها در راه حق مشاهده می کردند صدقشان درین راه زیادت می گشت و درجهٔ صدیقان می‌یافتند و درآخر روزگار مشاهده بود و وقت آنکه ثمرهٔ آن مجاهدتها حاصل آمده

باشد وکشف تمام روی نموده که بزرگان گفته‌اند **المشاهدات مواریث المجاهدات** و هرآینه اینجا حالت رفاهیت و تنعم بود هرکه این حالت می‌دید و ازان حالت اوّل بی خبر بود انکار می کرد بر آنچه حق بود و هر که حق را منکر بود زندیق باشد .

و در شاهد این را دلایل بسیار است و ازان جمله یکی آنست که کسی قصد خدمت پادشاهی کند واز وی (۱) قربت وهمنشینی وصاحب سری آن پادشاه در دل او متمکن گردد هرآینه تا بدان مرتبه رسد انواع مشقتها تحمل باید کرد و برآن درگاه بلاها و رنجها باید دید وگرسنگیها و سرما وگرمای سفر و حضر کشید و ازکس و از ناکس ایذاها و جفاها شنید و برین همه صبر باید کرد و ثبات نمود و این همه مشقتها و رنجها بروی تازه و طبع خوش فراستد و در برابر هرجفائی خدمتی کرد و دشنامی را ده دعا و ثنا بگفت تا وقتی که بدان مرتبهٔ بزرگ وآن منصب رفیع رسد و چون بتشریف قبول پادشاه مشرف گشت و شرف و قربت دران حضرت حاصل آمد بسیار خدمتهای پسندیده باید کرد و خطر جان ارتکاب نمود تا پادشاه را بر وی اعتماد افتد چون پادشاه بر وی اعتماد فرمود و محل قربت و منزلت صاحب سری ارزانی داشت اکنون آن همه خدمتهای سخت و خطرهای جان در باقی شد اکنون همه کرامت و نعمت و قربت وآسایش بود و انواع لذت وراحت روی نماید و این شخص را هیچ خدمت نماند الا ملازمت حضرت پادشاه که البته یك طرفة‌العین بشب و روز از درگاه غایب نتواند بود تا بهر وقت که پادشاه اورا طلب فرماید یا سری گوید یا شرف محاوره ارزانی دارد او حاضر باشد و این مراتب سخت روشن است و قیاس برین عظیم ظاهر .

و شیخ ما (قه) گفت بهر وقت که ما را اشکالی بودی در شب بنزدیك پیر ابوالفضل حسن شدیمی وآن اشکال حل کردیمی و هم در شب بجایگاه خویش آمدیمی چون هفت سال برین صفت دران بیابان مقام کرد بعد ازآن بمیهنه آمد .

شیخ ما گفت (قه) بعد از آن مارا تقاضای شیخ ابوالعباس قصاب پدید آمد که بقیت مشایخ بود و پیر ابوالفضل حسن رحمةالله علیه برحمت خدای رسیده بود ومارا در مدّت حیات پیر هر اشکالی که بودی باوی رجوع کردیمی چون وی در نقاب

(۱) وارزوی ظ

خاك شد اشکال ما را هیچ کس معین نبود الا شیخ ابوالعباس قصاب و شیخ ما ابوسعید (قه) هیچ کس را از مشایخ مطلق نخواندی الا شیخ ابوالعباس قصاب را و ابوالفضل حسن را پیر خواندی چه او پیر صحبت شیخ ما بوده است .

و شیخ ما گفت پس ما قصد آمل کردیم بجانب باورد ونسا بیرون شدیم که اندیشهٔ زیارت تربت مشایخ میبود و احمد نجار و محمد فضل با ما بودند و محمد فضل از اول تا آخر مرید و رفیق شیخ ما بوده است و در صحبت وی و خاکش نزدیك خاك پیر ابوالفضل حسن است بسرخس . شیخ ما گفت هر سه رفتیم تا بباورد و از آنجا از سوی درهٔ گز قصد شاه میهنه کردیم ، و آن دیهی است از روستای درهٔ گز باوردیان آنرا شامینه گفتندی پیش ازین ، چون شیخ ما آنجا رسید و زیارت پیر ابوعلی حوحی که خاکش آنجاست بجای آورد پرسید که این ده را چه گویند گفتند شامینه شیخ گفت این ده را شاه میهنه باید خواند ازآن وقت باز آن ده را شاه میهنه خوانند تبرك لفظ شیخ را و اشارت شریف او را . و شیخ ما گفت (قه) قصد زیارت تربت پیر بوعلی کردیم و اندیشهٔ در پیش بود چون بنزدیك تربت وی رسیدیم جویی آب بود و سنگی لب آن جوی بران سنگ وضو ساختیم و دو رکعت نماز بگزاردیم کودکی دیدیم که گاو می‌راند و زمین همی شورید و پیری باکناری ارزن تخم می‌پاشید چون مدهوشی و هر ساعتی روی سوی این تربت کردی ونعرهٔ بزدی ، ما را در سینه اضطرابی پدیدآمد ازآن پیر پس آن پیر بیامد و بر ما سلام کرد و گفت باری ازین بر نتوانی داشت گفتیم انشاالله تعالی گفت این ساعت بر دل ما گذرد که اگرخداوند تعالی این دنیارا که بیافرید در وی هیچ خلق نیافریدی آنگاه این دنیا را پر ارزن کردی بجملگی از شرق تا غرب و ازآسمان تا بزمین وآنگاه مرغی بیافریدی و گفتی هر هزار سال ازین یکدانه رزق تست و یك کسی بیافریدی و سوز این معنی در سینهٔ وی نهادی و باوی خطاب کردی که تا این مرغ این ارزن ازین عالم پاك نکند تو بمقصود نخواهی رسید و درین سوز و درد خواهی بود هنوز زود کاری بودی . شیخ ما گفت (قه) واقعهٔ ما ازآن پیر حل شد وکار برما گشاده گشت چون فراتر خاك بوعلی شدیم خادمها یافتیم پس قصد نسا کردیم .

چون شیخ ما (قه) بولایت نسا رسید بر کنار شهر دیهیست که آنرا اندرمان

گویند خواست که آنجا منزل کند پرسید که این دیه را چه گویند گفتند اندرمان گفت اندر نرویم تا در نمانیم و دران دیه نرفت و منزل نکرد و در شهر نسا نشد وبزیر شهر بران دیهها بگذشت وبده ردان منزل کرد و روی بیسمه نهاد .

ودر آن وقت شیخ احمد نصر که از کبار مشایخ بوده است در شهر نسا بود در خانقاه سراوی که بر بالای شهراست بر کنار گورستان بر ان کوه که خاك مشایخ و تربت بزرگان آنجاست و استاد ابوعلی دقاق (قه) بنا کرده است باشارت مصطفی صلی‌الله علیه که چون استاد علی بنسا آمد زیارت تربت مشایخ صوفیان را بقعه نبود شب بخفت مصطفی را علیه الصلوة والسلام بخواب دید که او را بفرمود از جهة صوفیان آنجا بقعهٔ ساز وبدان موضع که اکنون خانقاه است اشارت فرمود وخطی گرد آن درکشید که چندین باید ساخت دیگر روز بامداد استاد بوعلی بر خاست و بدان موضع آمد آن خط که مصطفی صلوات‌الله علیه درکشیده بود بر زمین همچنان ظاهر بود و همگنان بدیدند و استاد هم بر آن خط که مصطفی صلوات‌الله علیه در کشیده بود دیوار خانقاه وآن بقعهٔ متبرك بنا نهاد و تمام کرد . و بعد از آن اقدام مبارك بسیار مشایخ و عزیزان بدان بقعه رسید و اساس آن امروز باقی است و ظاهر و در گورستان بر آن کوه که پهلوی آن خانقاه است تربت چهار صد پیر است که از کبار مشایخ بوده اند و مشاهیر اولیا و بدین سبب صوفیان نسا را شام کوچك گویند یعنی چندانکه بشام تربت انبیاست صلوات‌الله علیهم اجمعین بنسا تربت اولیاست قدس‌الله ارواحهم . و خاك نسا خاکی سخت عزیز است و بزرگوار و پیوسته بوجود مشایخ کبار و اصحاب کرامات و ارباب مقامات آراسته و مشایخ گفته‌اند می‌باید که هر کجا که در خراسان بلایی و فتنهٔ باشد و خواهد بود روی بنسا نهد و چون بنسا رسد هر آینه مندفع شود . و در عهد ما بکرات برأی‌العین این معنی مشاهده کردیم که درین مدت سی واند سال که این فتنه‌ها و غارات و تاراج و کشتن و سوختن بوده است در خراسان وهست هربلاو فتنه که روی بنسا نهاده است چون آنجا رسیده است حق سبحانه و تعالی بکمال فضل و کرم خویش و ببرکات تربتهای مشایخ ماضی قدس‌الله ارواحهم و بهمتهای مشایخ و عزیزان مانده کثرهم‌الله و ادام برکاتهم آن بلا دفع کرده است . هنوز درین خاك درین عهد که قحط دین و نایافت مسلمانی است

خاصه در خراسان و از تصوّف و طریقت نه اسم مانده است و نه رسم و نه حال و نه قال اینجا مشایخ نیکو روزگار و صوفیان آراسته باوقات و حالات سخت بسیار باقی‌اند که باقی مانند انشاءالله سالهای بسیار لاجرم اثر « بهم یرزقون وبهم یمطرون » هرچه ظاهر تر پدید می‌آید . و بسیار عزیزان پوشیده درین ولایت مقیم‌اند که در بسیار ولایتها یکی ازان یافته نشود اگرچه بیشتر (۱) «اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری» محتجب‌انـد از ابصار عوام اما آثار روزگار و بـرکات انفاس ایشان سخت بسیار است و ظاهر .

پس شیخ احمد نصر که در خانقاه سراوی بود و صومعهٔ داشت درین خانقاه که آنرا امروز خانهٔ شیخ میگویند سر از آن صومعه بیرون کرد وجمع متصوّفه در صفهٔ که درین صومعه است نشسته بودند گفت هر که را میباید که شاهباز طریقت را در یابد اینك میگذرد بپیسمه باید شد تا او را آنجا دریابد .

شیخ ما گـفت (قه) که چون بنسا رسیدیم قصد بپیسمه کردیم که زیارت تربت احمد علی بود برپیش واین پیسمه دیهی‌است بردوفرسنگی شهرنسا واین تربت شیخ‌احمدعلی نسوی آنجـاست و او ازمشایخ خـراسان بوده است و مـرید شیخ ابو عثمان حیری و شیخ ابو عبدالرحمن سلمی درکـتاب طبقات ائمة الصوفیة نـام او محمد علیـان نسوی مـی آرد اما در ولایت نسا بـاحمد علی معروف است و او را حالات شریف و کرامات ظاهر بوده‌است . و از آن جمله یکی آنست که چون شیخ ما (قه) ازان سفر باز آمد و او را آن کار ها پدید آمد بعـد از آن بمدّتی خواجه ابوطاهررا که مهین اولاد شیخ ما بود ازجهت وام صوفیان بنسا فرستاد چون خواجه ابوطاهر بنسا رسید دردی در پای او پدیدآمد چنانکه حرکت نمی‌توانست کرد وشیخ مارا در غیبت او درمیهنه پسری در وجود آمد شیخ اورا مظفر نام کرد و بحکم فراست وکرامت از درد پای خواجه ابوطاهر بـاخبر بود درویشی را بخواند و گفت بنسا میباید شد نزدیك ابوطاهر و شیخ بخواجه ابوطاهر نامـهٔ نبشت چنین «بسم‌الله الرحمن الرحیم سنشد عضدك باخیك بما رسیده است که ویرا رنجی میباشد از درد پای سرخاك احمد علی بـاید شد بپیسمه تا آن رنج زایل گردد انشاءالله تعالی والسلام» چون نامهٔ شیخ بخواجه ابوطاهر رسید قصد زیارت

(۱) بیستر ظ .

بیسمه کرد و اورا ازشهر نسا بمحفه بردند تا بیسمه و یك شب برسرخاك احمد علی مقام کرد ودیگر روز را حق‌تعالی شفا داده بود وآنچه رنج بود اروی بکل زایل گشته بود چنانکه در راه شهر بپای خویش بسیار رفت و بشهر آمد. شیخ ما گفت زیارت تربت احمد علی بکردیم واقعهٔ درپیش بود بدیه در شدیم تابدیگر سوی بیرون شویم پیری قصاب بر دوکان خود نشسته بود با پوستینی وگوشت پیش وی آویخته پیش ما بازآمد و ما را سلام گفت وشاگردی بر اثر ما بفرستاد تا بدید که کجا منزل کردیم، برکنار آب مسجدی بود آنجا نزول کردیم و وضو ساختیم و دو رکعت نماز کردیم آن پیر آمد و طعامی آورد بکار بردیم چون فارغ شدیم آن پیر قصاب گفت کسی هست که مسئلهٔ را جواب گوید بما اشارت کردند پرسید که شرط بندگی چیست و شرط مزدوری چیست ما ازعلم جواب دادیم گفت هیچ چیزدیگر هست ما خاموش می‌نگریستیم آن پیر بهیبت در ما نظر کرد وگفت با مطلقه صحبت مدار یعنی که علم ظاهررا طلاق دادهٔ و چون از تو سؤالی کردم نخست از شرع جواب دادی چون آن علم را طلاق دادهٔ بازگرد آن مگرد.

و ان حال چنان بود که چون شیخ ما رالقمان پیش پیر ابوالفضل حسن برد و پیر ابوالفضل حسن شیخ را آن مجاهدتها و ریاضتها فرمود و شیخ را از علم قال روی سوی حال آورد در اثناء آن مجاهدات و ریاضات چون شیخ را آن حالت روی نمود و لذت حالت بیافت هرچه از کتب خوانده بود و نبشته و جمع کرده جمله در زیر زمین کرد و بر زبر آن دوکانی ساخت و شاخی مورد بدست مبارك خویش باز کرد و برآن دوکان بر زبرآن کتابها فرو برد و آن شاخ بمدتی اندك بگرفت و سبز گشت و درختی بزرگ شد با شاخهای بسیار. واز جهت تبرك دست مبارك شیخ اهل ولایت ما ازجهت اطفال بوقت ولادت و ازجهت گذشتگان بوقت تجهیز وتکفین بکار داشتندی و بولایتهای دور بردندی و بزرگان عالم که بحکم زیارت بمیهنه آمدندی ازان تبرك زله کردندی و درعهد ما همچنان سبز و نیکو بود و تا بوقت این حادثه خراسان و فترت غز برجای بود و چون این واقعه بیفتاد و سی(۱) واندسال شد که هر روز بتر است و هنوز تا کی بخواهد ماند آن نیز چون دیگر آثار مبارك او نماند و مندرس گشت.

(۱) سی و هفت سال شد خ.

و شیخ ما را در اثناء مجلس درین معنی کلمهٔ رفته است ، شیخ گفت بابتدا که این حالت مارا روی نمود و این حدیث برما گشاده گشت کتابها داشتیم وجزوها داشتیم و یك یك می گردانیدیم و می‌خواندیم و هیچ راحت نمی‌یافتیم از خدای عز و جل در خواستیم که یارب ما را از خواندن این علمها و کتابها گشادگی نباشد در باطن و بخواندن این از تو خداوند باز می‌مانم مرا مستغنی کن بچیزی که دران چیز ترا باز یابم تا ازین همه بیاسایم ، با ما فضلی کرد و آن کتابها از پیش برگرفتیم و فراغتی یافتیم تا بتفسیر حقایق رسیدیم آن زمان آنچه می‌خواندیم از فاتحة‌الکتاب درآمدیم بالبقره و آل عمران والنساء والمآئده والانعام رسیدیم اینجا که **قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون** اینجا کتاب از دست بنهادیم هرچند کوشیدیم تا یك آیت دیگر پیش رویم راه نیافتیم آن نیز از پیش برگرفتیم .

ودران وقت که شیخ ما (قه) کتابها دفن می کرد وآن دوکان برآورده بود وکتب درآنجا نهاده وخاك بر زبر آن کتابها می کرد پدر شیخ بابو ابوالخیررا خبر دادند که بیا که ابوسعید هرچه از کتب تا این غایت نبشته بود و حاصل کرده و تعلیقها و هرچه آموخته است همه درزیر زمین می کند وآب بر زبر آن می‌راند پدر شیخ بیامد وگفت ای ابوسعید آخر این چیست که تو می کنی شیخ گفت یادداری که آن روز دردوکان تو آمدیم وسؤال کردیم که درین خریطها چیست و درین انبانها چه در کردهٔ تو گفتی این تومدان بلخی ، شیخ گفت این تو مباش میهنگی است . ودرآن حال که کتابها را در زیر خاك می کرد روی بکتابها کرد وگفت «نعم الدلیل انت والاشتغال بالدلیل بعدالوصول محال» . ودر میان سخن بعدازان مدتی برزبان مبارك شیخ رفته است « رأس هذاالامر کبس المحابر وخرق الدفاتر ونسیان العلوم» . وچون شیخ ما آن کتب دفن کرد و آن شاخ مورد بوی فرو برد وآب داد ، جمعی از بزرگان شیخ ما را گفتند ای شیخ اگر این کتاب ها بکسی دادی که او ازان فایدهٔ میگرفتی همانا بهتر بودی شیخ ما گفت «اردنا فراغة‌القلب بالکلیة من رؤیة‌المنة و ذکر الهبة عندالرؤیة»

وهم برزبان مبارك شیخ ما (قه) رفته است که روزی بجزوی از آن خواجه امام مظفر حمدان فرو می‌نگریستم ما را گفتند که با سر جزو می‌شوی خواهی که با سر جزوت فرستیم ما توبه کردیم و بسیار استغفار بجای آوردیم تا از ما در گذشتند .

و از اصحاب شیخ ما کسی روایت کند که یك شب شیخ ما (قه) در صومعهٔ خویش مینالید تا بامداد و من همه شب ازان سبب رنجور و گرفته بودم و ازان تفکر تا بامداد در خواب نشدم دیگر روز چون شیخ بیرون آمد من از وی سؤال کردم که ای شیخ سبب نالهٔ دوشینه چه بود گفت دی در دست دانشمندی جزوی دیدم از وی بستدم و فرو نگریستم دوش همه شب بدرد دندان ما را عقوبت میکردند و میگفتند چرا آنچه طلاق دادهٔ بازآن میگردی .

شیخ ما گفت که آن پیر قصاب گفت تاآزاد نباشی بنده نگردی و تا مزدوری ناصح و مصلح نباشی بهشت نیابی **جزاءً بما كانوا يعملون** شیخ ما گفت اشکال واقعه ما از گفت آن پیر حل شد .

پس شیخ ما از آنجا بآمل شد پیش شیخ ابوالعباس قصاب و یك سال پیش وی بود بیك روایت و این روایت درست تر است و بروایتی دیگر دو سال و نیم آنجا مقام کرده و این روایت ضعیف تر است و شیخ ابوالعباس قصاب در خانقاه او در جماعت خانه در میان صوفیان زاویه گاهی بوده است چون حظیرهٔ چهل و یك سال درآنجا نشسته‌بود در میان جمع و اگر بشب درویشی نماز افزونی کردی گفتی ای پسر تو بخسب که این هرچه میکنند برای شما میکنند چه اورا این بهیچ کار نیست و بدین حاجتی ندارد و هرگز درآن مدت که شیخ ما پیش او بود او را این نگفت و شیخ هر شب تا روز نماز کردی و بروز پیوسته روزه داشتی و شیخ ما گفت هرگز مارا این نگفت که بخسب و نماز مکن چنانکه دیگران را گفتی . و چون شیخ ما پیش شیخ ابوالعباس رسید شیخ ابوالعباس شیخ ما را زاویه خانهٔ داد برابر حظیرهٔ خویش و شیخ شب در آنجا بودی و بمجاهدت مشغول بودی و همواره چشم برشکاف در می داشتی و مراقبت احوال شیخ ابوالعباس میکردی .

یك روز شیخ ابوالعباس فصد کرده بود آن شب رگ بند از دستش باز شد و رگش گشاده گشت و دست و جامه ابوالعباس آلوده شد ازآن حظیره بیرون آمد و چون شیخ ما ابوسعید پیوسته مترصد بودی خدمت شیخ ابوالعباس را و متفحص احوال و مراقب اوقات او بود حالی بیرون دوید و پیش شیخ ابوالعباس آمد و دست

او بشست و ببست و جامهٔ شیخ ابوالعباس از وی ستد و جامهٔ خویش پیش شیخ ابوالعباس داشت شیخ در پوشید و با سر زاویه آمد و شیخ ابوسعید خشنی داشت در پوشید و جامهٔ شیخ ابوالعباس را بشست و نمازی کرد و بر حبل افکند و هم در شب خشك شد بمالید و در نور دید و پیش شیخ ابوالعباس برد شیخ ابوالعباس اشارت کرد که ترا در باید پوشید شیخ ابوسعید گفت بدست مبارك خویش در ما پوشید شیخ ابوالعباس پیراهن خویش بدست مبارك خود در شیخ ما پوشید و این دوم خرقه بود که شیخ ما فرا گرفت .

و تا کسی را گمان نیفتد که چون از پیری خرقه پوشیدی از پیری دیگر خرقه نشاید گرفت چه سر خرقه پوشیدن آنست که چون پیری از مشایخ طریقت که او را دست خرقه باشد اعنی اقتدا را شاید که هم علم شریعت داند و هم علم حقیقت و هم علم طریقت و عمل این هرسه علم بتمام و کمال بجای آورده باشد و کیفیت آن مقامات و چگونگی منازل و مراحل این راهها دیده وآزموده و از صفات بشریت پاك گشته و از نفس باوی هیچ چیز نمانده [چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی رحمةالله علیه درحق شیخ ما فرمود بوقتی که شیخ آنجا رسید گفت اینجا بشریت نماندهٔ اینجا نفس ماندهٔ اینجا همه حقی اینجا همه حقی این خود بجای خویش آورده شود غرض استشهادی بود] چون چنین پیری بر احوال مریدی یا محبی واقف گشت و سر و علانیهٔ او از راه تجربت و اختبار(۱) معلوم گردانید و بدیدهٔ بصیرت شایستگی این شخص بدید و بدانست که او را استحقاق آن پدید آمد که از مقام خدمت قدمش فراتر آرد تا در میان این طایفه بتواند نشست و بدید که آن استعداد حاصل کرد که ازدرجهٔ ریاضت و مجاهدت بیشترش آرد تا یکی ازین جمع باشد و این اهلیت یا بسبب پرورش این پیر باشد یا بسبب پرورش و ارشاد و هدایت پیری دیگر که استحقاق مرید پروردن دارد پس آن پیر بدانکه دست بر سر او نهد و خرقه در وی پوشد بخلق مینماید که استحقاق این شخص صحبت و مرافقت این طایفه را معلوم و محقق من گشته است و چون آن پیر در میان این طایفه مقبول‌القول و مشار الیه باشد همگنان بر آن اعتبار کنند همچون شهادت گواه عدل و حکم قاضی ثابت حکم در شریعت .

(۱) اختبار ظ

و از اینجاست که صوفیان درویشی را که ندانند چون در خانقاهی آید یا خواهد که با جمعی از درویشان هم صحبت شود از وی بپرسند که پیر صحبت تو که بوده است و خرقه از دست که داری و این دو نسب در میان این طایفه نیك معتبر بود وخود درطریقت نسب این هردو بیش نیست و هر کرا این دو نسب بپیری که مقتدا بود درست نشود او را از خویشتن برانند و بخود راه ندهند .

و مراتب پیری و مریدی و خرقه و صحبت را شرایط و دقایق بسیاراست که این مجموع تحمل شرح آن نکند و ما را غرض از این تألیف ذکر آن نیست و اگر کسی از راه زندگانی و ریاضت بدرجهٔ بلند و مرتبهٔ شگرف رسیده باشد که اورا پیری و مقتدایی نباشد این طایفه اورا از خود ندانند چه گفتهٔ شیخ ماست : **من لم یتأدّب باستاذ فهو بطال ولو ان رجلا بلغ اعلی المراتب والمقامات حتی ینکشف له من الغیب اشیاء ولا یکون له مقدّم و استاذ فلا یجئی البتة منه شیئی .** ومدار طریقت برپیراست که **الشیخ فی قومه کالنبی فی امته** و محقق و مبرهن است که بخویشتن بهیچ جای نتوان رسید و مشایخ را درین کلمات بسیار است و در هر یکی ازان کلمات فواید بی‌شمار خاصه شیخ ما ابوسعید را (قه) چنانکه بعضی ازان بجای خود آورده شود انشاء الله .

و اگر کسی را گرفت آن پدید آید و سوز این حدیث دامن گیر او شود آن درد او را بران دارد که درگاه مشایخ را ملازم باشد و عتبهٔ پیرانرا معتکف گردد تا آن فواید کسب کند چون این علم جز از راه عشق حاصل نشود **لیس الدین بالتمنی ولا بالتحلی ولکن بشیئی وقر فی القلب وصدّقه العمل .**

ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی　　　عشق آمدنی بود نه آموختنی

و تا کسی خویشتن را باین کلمه عذر ننهد و بهانه نجوید که درین عهد چنین پیری که شرط است و از مشایخ چنان مقتدایانی که پیش ازین بوده اند کسی معین نه که این سخن تسویل نفس‌است وبهانهٔ کاهلی هرکرا برگ این‌حدیث وعشق این راه بود چنان بود که شیخ ابوالحسن خرقانی می‌گوید قدس‌الله روحه که در ابتدا دوچیز بایست کرد یکی سفر یکی استادی بایست گرفت در این‌اندیشه میگردیدم و بر من سخت بود خدای تعالی چنان کرد که هرگاه که من بمسئلهٔ در ماندمی عالمی از مذهب

شافعی مطلبی بیاوردی تا بامن آن مسئله بگفتی و گفت هفتاد وسه سال با حق زندگانی کردم که یك سجده در مخالفت شرع از من در وجود نیامد و یك نفس در موافقت نفس نزدم و سفر چنان کردم که هرچه از عرش تا ثری هست مرا یکی قدم کردند چون عشق صادق بود و ارادت خالص ثمرهٔ زندگانی چنین بود .

و در میان مشایخ این طایفه اصلی بزرگ است که این طایفه همه یکی باشند و یکی همه میان جملهٔ صوفیان عالم هیچ مضادت و مباینت نیست و خود دویی در میان نباشد هر که صوفی است که صوفی نمای بی‌معنی درین داخل نباشد و اگر صور الفاظ مشایخ از راه عبارت تفاوتی نماید معانی همه یکی باشد پس چون چنین باشد اگر کسی از پیری خرقه پوشید آنرا خرقهٔ اصل دانند و دیگرانرا خرقهٔ تبرك نام کنند و چون از راه معنی نگری چون همه یکی‌اند همه دستها یك دست بود و همه نظرها یکی بود و خرقه‌ها همین حکم دارد و هر که مقبول یکی بود مقبول جمله بُود و آنکه مردود یکی آمد والعیاذ بالله همچنین بود و آنکس که دو خرقه میپوشد گوئی چنانستی که براهلیت خویش ازخرقهٔ مشایخ و تبرك دست ایشان دو گواه عـدل میآرد و درین معنی تحقیقی نیکو بشنو که چون آن تحقیق تمام ادراك کنی هیچ شبهت نماند که پیران عالم و همه صوفیان حقیقی یکی‌اند که هیچ صفت ایشانرا دویی نیست .

بدانکه اتفاق همه ادیان و مذاهب و بنزدیك همه عقلا معلوم و محقق است که معبود و مقصود یکی است و آن حق جل جلاله و تقدست اسماؤه است که واحد من کل وجه است که هیچ تأویل دویی را آنجا مجال نیست و اگر در رونده یا در راه تفاوتی یا اختلافی هست از راه صورت چون بمقصود رسند آن اختلاف وتفاوت برخاست و همه بوحدت بدل شد که تا هیچ چیز از صفات بشریت با رونده باقیست هنوز بمقصد نرسیده است وتلون حالات راه رونده را در رفتن پدید آید چون بمطلوب و بمقصود رسید از ان همه باوی هیچ چیز نماند همه وحدت مجرد گردد و از اینجاست که از مشایخ یکی میگوید سبحانی و دیگری میگوید اناالحق و شیخ‌ما میگوید لیس فی‌جبتی سوی‌الله چون محقق شد که رونده چون بمقصد رسید همه وحدت گشت اکنون بدانکه تا رونده در راه است و بمقصد نرسیده است پیری را نشاید زیراکه او هنوز محتاج پیری است که او را بر راه دلالت کند و بمقصد رساند او

درین حالت پیری دیگری نتواند کرد و چون بمقصد رسید و شایسته پیری شد بعالم وحدت رسید و از دویی باوی هیچ چیز نماند . پس سخن مشایخ ببرهان درست گشت که آنچه ایشان گفته‌اند همه یکی و یکی همه از وصول بمقصد خبر باز داده‌اند و درین هیچ شبهت نماند که چون همه یکی باشند و یکی همه دستها و خرقه‌های ایشان همه یکی باشد و همین حکم دارد وآنکه میگوید از دو پیر خرقه نشاید پوشید او از حالت خود خبر باز میدهد او هنوز در عالم دویی است تا ایشان را دو می‌بیند و می‌داند و همچون احول است و از مقام مشایخ و حالت ایشان هیچ خبر ندارد وچون چشمش باز شود و نظرش برین عالم او فتد این سخنش محقق گردد مگر کسی که بدین سخن آن خواهد که نشاید خرقهٔ دوم گرفتن نیت بطلان خرقهٔ اول را که این سخن راست باشد و بدین نیت البته نشاید که هر که چنین کند خرقهٔ اول که پوشیده دارد باطل گردد و دوم حرام گردد پوشیدن واز هر دو خرقه در میان جمع محروم و مهجور گردد بدین سبب و العیاذ بالله من ذلك والله اعلم .

و شیخ ابوالعباس قصاب خرقه از دست محمد بن عبدالله الطبری داشت و او از دست ابومحمد جریری و او از دست سیدالطایفه جنید و او از دست سری سقطی و او از دست معروف کرخی و او از دست داود طایی و او از دست حبیب عجمی و او از دست حسن بصری و او از دست امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب رضی‌الله عنهم اجمعین و او از مصطفی صلوات‌الله وسلامه علیه .

پس شیخ ما ابوسعید با زاویهٔ خویش شد چون نماز بامداد سلام دادند جماعت می نگریستند شیخ ابو العباس را دیدند جامهٔ شیخ ابو سعید پوشیده و شیخ ابوسعید جامهٔ شیخ ابوالعباس پوشیده همه جمع تعجب میکردند و می‌اندیشیدند که این چه حالت تواند بود شیخ ابوالعباس بفراست بر اندیشهٔ جمع وقوف یافت گفت آری دوش نثار ها جمله نصیب این‌جوان میهنی آمد مبارکش باد پس شیخ ابوالعباس روی بشیخ ما کرد و گفت باز گرد و با میهنه شو که تا روزی چند این علم بدر سرای تو زنند . شیخ ما گفت (قه) ما بحکم اشارت او باز آمدیم با صد هزار خلعت و فتوح و مریدان جمع آمدند وکارها پدید آمد ، و چون با میهنه رسید شیخ ابوالعباس را وفات رسید .

و شیخ ما گفت دران وقت که ما بآمل بودیم یك روز پیش شیخ ابوالعباس نشسته بودیم دوشخص در آمدند و پیش وی بنشستند و گفتند یا شیخ ما را با یکدیگر سخنی رفته است یکی می گوید اندوه ازل و ابد تمامتر و دیگری می گوید شادی ازل و ابد تمامتر اکنون شیخ چه میگوید شیخ ابوالعباس دست بروی فرود آورد و گفت الحمدلله که منزلگاه پسرقصاب نه اندوه است و نه شادی **لیس عند ربکم صباح ولامساء** اندوه و شادی صفت تست وهرچه صفت تست محدث است ومحدث را بقدیم راه نیست پس گفت پسرقصاب بندهٔ خدای است و رهی مصطفی است در متابعت سنت و اگر کسی دعوی راه جوانمردان کند گواهش این است و اینکه گفتم آلت نه (۱) پیرزنان است ولیکن مصافگاه جوانمردان است چون هر دو بیرون شدند پرسیدم که این هر دو کی بودند گفتند یکی ابوالحسن خرقانی بود و دیگر ابوعبدالله داستانی .

و شیخ ما گفت روزی پیش شیخ ابوالعباس قصاب بودیم او در میان سخن گفت اشارت و عبارت نصیب تست از توحید تو و وجود حق تعالی را اشارت و عبارت نیست پس روی بما کرد و گفت یا اباسعید اگر ترا پرسند که خدایرا شناسی مگوی شناسم که آن شرك است و مگوی که نشناسم که آن کفر است ولیکن بگوی **عرفنا الله ذاته و الهیته بفضله** .

و شیخ ما گفت که یك روز شیخ ابوالعباس درمیان جمع میگفت که ابوسعید نازنین ملك است .

و شیخ الاسلام ابوسعید جد این دعاگوی چنین آورده است که کشف این معنی شیخ را بچهل سالگی افتاده است و خود جز چنین نتواند بود چه اولیا که نوّاب انبیا اند پیش از چهل سالگی بدرجهٔ ولایت و کرامت نرسیده اند و همچنین از صد و بیست و چهار هزار پیغامبر که بلوغ نبوت ایشان چهل سالگی بوده است **حتی اذا بلغ اشده و بلغ اربعین سنة** الا یحیی بن زکریا و عیسی بن مریم را صلوات الله علیهما وعلیهم اجمعین پیش از چهل سالگی وحی آمده است چنانکه درحق یحیی فرمود **یا یحیی خذالکتاب بقوة و اتیناه الحکم صبیاً** و درحق عیسی فرمود **قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیاً قال انی عبدالله آتانی الکتاب و جعلنی نبیاً و جعلنی مبارکا اینما کنت** .

(۱) نه آلت ظ

و شیخ ما (قه) چهل سال تمام ریاضت و مجاهدت کرده است و اگر چه حالت و کشف پیش‌ازان پدید آمده بود ولیکن برای تمام و دوام آن‌حالت بجای آورده است چنانکه بر زبان مبارك او رفته است در مجلسی که از وی بپرسیدند ازین آیت که **بسم‌الله الرحمن الرحیم هل اتی علی‌الانسان حین من‌الدّهر لم یکن شیئاً مذکوراً** شیخ ما گفت قالب آدم چهل سال میان مکه و طایف افکنده بود **اناخلقنا الانسان من نطفة امشاج نبتلیه** اخلاط درو نهادیم اخلاطها ابتلا و بلای این شرکها و شکها و منیها و داوری و انکار و خصومت و وحشت و حدیث خلق و من و تو در سینهٔ او نهادیم حین من‌الدّهر بچهل‌سال نهادیم اکنون بلغ اشده وبلغ اربعین سنة بچهل سالگی بیرون کنیم از سینهٔ دوستان خویش تا ایشانرا پاك گردانیم و این معاملات خود بچهل سال تمام شود و هر بیانی که جز چنین باشد که گفتم درست نباشد و هر که کم از چهل سال مجاهدت کند این‌معنی ویرا تمام نباشد بدان قدر که ریاضت میکند حجاب برمی‌خیزد و این حدیث روی می‌نماید اما باز در حجاب می‌شود و هرچه باز در حجاب شد هنوز تمام نبود و ما این‌سخن نه از شنوده میگوییم یا از دیده از آزموده میگوییم .

و در حکایت شیخ ما درست گشته است که در آن وقت که شیخ ما ابوسعید استاد ابوعلی دقاق را بدید نورالله ضریحهما یك روز باهم نشسته بودند شیخ ما از استاد ابوعلی سؤال کرد که ای استاد این حدیث بر دوام بود استاد گفت نه ، شیخ ما سر در پیش افکند ساعتی بود سر برآورد و دیگر بار گفت ای استاد این حدیث بردوام بود استاد گفت نه ، شیخ ما دیگر بار سر در پیش افکند چون ساعتی بگذشت باز سر برآورد و سه دیگر بار سؤال کرد که ای استاد این حدیث بر دوام بود استاد ابوعلی گفت اگر بود نادر بود ، شیخ ما دست برهم زد و میگفت این ازان نادرهاست این ازان نادرهاست .

و گاه گاه که شیخ ما را بعدازین حالت قبضی بودی نه از راه حجاب بلکه از راه قبض بشریت هرکسی را طلب همی کردی و از هریك سخنی میپرسیدی تا برکدام سخن آن بسط پدید آمدی چنانکه آورده‌اندکه وقتی شیخ مارا (قه) قبضی بود هرکس را طلب میفرمود و سخن میپرسید و گشایشی نمی نمود خادم خود را

فرمود باین در بیرون شو هر کرا بینی درآور خادم بیرون شد یکی میگذشت گفت ترا شیخ می‌خواند آن مرد پیش شیخ درآمد و سلام گفت شیخ ما گفت ما را سخنی بگوی گفت ای شیخ سخن من سمع مبارك شما را نشاید و من سخنی ندانم که شما را توانم گفت شیخ ما گفت هرچه فراز آید بگوی آن مرد گفت از حالت خود حکایتی بگویم وقتی مرا در خاطر افتاد که این شیخ بوسعید همچون ما آدمی است این کشف و حالت که او را پدید آمده است نتیجهٔ مجاهدت و عبادت‌است اکنون من نیز روی بعبادت و ریاضت آرم تا مرا نیز آن حالت و وقت پدید آید مدتی عبادت میکردم و انواع ریاضت و مجاهدت بجای می‌آوردم پس در خیال من متمکن شد که من بمقامی رسیده‌ام که هر آینه هر آینه دعای‌من اجابت باشد و بهیچ نوع ردّ نگردد با خود اندیشه کردم که از حق جل‌وعلا درخواهم تا از جهت من سنگ را زرگرداند تا من باقی‌عمر درفراغت و رفاهیت بگذرانم و مرادها ومقاصد باتمام رسانم برفتم و مبلغی سنگ بیاوردم درگوشهٔ خانه که دران عبادت می‌کردم فرو ریختم و شبی بزرگوار اختیار کردم و غسلی بجای آوردم و همه شب تا سحرگاه نماز گزاردم بوقت اسفار که هنگام اجابت دعا باشد دست برداشتم و باعتقادی و یقینی هر چه صادق‌تر گفتم خداوندا این سنگها را زرگردان چون چند بار بگفتم از گوشهٔ خانه آوازی شنیدم که « نهمار(۱) بروتش ری » . چون آن مرد این کلمه بگفت شیخ ما را بسطی پدید آمد و وقت خوش گشت و بر پای خاست و آستین می جنبانید و می گفت نهمار بروتش ری ، نهمار بروتش ری ، نهمار بروتش ری . حالتی خوش پدید آمد و آن قبض با بسط بدل شد ، و هر وقت که قبض زیادت بودی قصد خاك پیر ابوالفضل حسن کردی بسرخس .

خواجه ابوطاهر پسر مهین شیخ ما (قه) گفت روزی شیخ ما مجلس میگفت و آن روز دراو قبضی بود شیخ در میان مجلس گریان شد و جملهٔ جمع گریان گشتند شیخ ما گفت که هرگاه که ما را قبضی باشد بخاك پیر ابوالفضل حسن تمسك نماییم تا ببسط بدل گردد ستور زین بکنید ، اسب شیخ بیاوردند و شیخ ما بر نشست

(۱) نهمار بر وزن رهوار بزرگ و بسیار و یکبارگی و چیز عجیب و بمعنی دشوار و عجب نیز آمده است (برهان قاطع) .

و جملهٔ جمع با وی برفتند چون بصحرا شدند شیخ را بسطی پدید آمد و وقت را صفت بدل شد و شیخ را سخن می رفت و جمع بیك بار بنعره در آمدند و فریاد می‌کردند چون بسرخس رسیدند شیخ از راه بسر خاك پیر ابوالفضل حسن شد و از قوال این بیت درخواست .

قبلهٔ ما روی دوست قبلهٔ هر کس حرم معدن شادیست این معدن جود و کرم

قوال این بیت می‌گفت وشیخ را دست فروگرفته بودند و اوگرد خاك پیرابوالفضل طواف می‌کرد و نعره می زد و درویشان سر و پای برهنه در خاك می‌گشتند . چون آرامی پدید آمد شیخ ما گفت این روز را تاریخی سازید که نیز(۱) این روز را نبینید و بعد از آن هر مرید که ازان شیخ ما بود چون اندیشهٔ حج کردی شیخ ما او را بسر خاك پیر ابوالفضل حسن فرستادی و گفتی آنرا زیارت باید کرد و هفت بار گرد آن خاك طواف بجای آور تا مقصود حاصل شود .

و بعد از آنکه شیخ ما ازین ریاضتها و مجاهدتها فارغ گشته بود و حالت وکشف بتمامی حاصل آمده اصحاب وی گفتند که هرگز هیچ سنت از سنن وهیچ ادب از آداب مصطفی صلوات الله و سلامه علیه درسفر وحضر از وی فوت نشدی و همگی وی عبادت گشته بود چنانکه اگر بخفتی از اقصی حلق او آواز آمدی که الله الله الله و خلق را بر ریاضت و مجاهدت شیخ ما (قه) کمتر اطلاع بوده است و شیخ آن حال از خلق پوشیده داشته است و نگفته و روا نداشته که ظاهر گردد مگر آنچه در میان مجلس بوجه استشهاد یا در اثناء سخن از جهت هدایت و ترغیب مریدان بر زبان مبارك وی رفته است ، و روزی در میان مجلس بر زبان شیخ ما رفت که هر چه بباید گفت ما آن همه کرده باشیم . و جملهٔ اولیا قدس الله ارواحهم همچنین حالات و کرامات خویش از خلق پوشیده داشته اند مگر آنچه بی قصد ایشان ظاهر شده باشد و از ایشان کس بوده است که چون چیزی از کرامت او بی قصد او ظاهر گشته باشد او از حق سبحانه و تعالی درخواسته است که خداوند چون آنچه میان من و تست خلق را بران اطلاع افتاد جان من بردار که من سر زحمت خلق ندارم که مرا از تو مشغول گردانند و

(۱) بمعنی بعدازین (برهان قاطع)

حالی بجوار رحمت حق سبحانه و تعالی نقل کرده است . اما این طایفهٔ باشند که مقتدای این قوم نباشند آن طایفه که مقتدایان باشند دراظهار کرامت نکوشند اما اگر ظاهر شود بی‌قصد ایشان ازان نیز متأثر نشوند چه ایشان‌را زحمت خلق حجاب راه نیاید بلکه مامور باشند بوعظ خلق و هدایت و ارشاد و تهذیب اخلاق مریدان و این طایفه پخته تر باشند .

و این راه را مقامات بسیار است و مشایخ این طایفه هزار و یك مقام تعیین کرده اند و شرح آن طول و عرضی دارد مقصود ما آنست که تقریر کرده آید که مشایخ در اظهار کرامت نکوشیده اند بلکه درکتمان و اخفاء آن سعی نموده اند و یك فرق میان نبی و ولی آنست که انبیا باظهار معجزات مأمورند و اولیا بکتمان کرامات مأمور .

پس بسبب این مقدمات مجاهدات و ریاضات او بیشتر پوشیده بوده است و کس بران مطلع نه ، آنچه از ثقات و عدول بما رسید در تصحیح آن مبالغت رفت و بعد از آن آورده شد وآنچه بینه وبین‌الله بوده است دران سخن نتوان گفت

و شیخ ما را هزار ماه عمر بوده است که هشتاد و سه سال و چهار ماه باشد و روز پنجشنبه نماز پیشین چهارم شعبان سنهٔ اربعین و اربعمائه وفاتش رسید در میهنه در صومعهٔ او که در سرای وی‌است . روز آدینه چاشت گاه دفنش کردند در مشهد مقدس که در برابر سرای وی‌است آنجا که اشارت عزیز او بود . حق سبحانه و تعالی برکات همت و انفاس او از ما و از کافهٔ خلایق منقطع مگرداناد وقدم جملهٔ خلایق برجادهٔ متابعت انبیا و اولیا ثابت ومستقیم داراد بحرمت محمد وآله‌الطیبین‌الطاهرین

باب دوم

در وسط حالت شیخ ما قدس الله روحه العزیز

و این مشتمل بر سه فصل است

فصل اول

درحکایاتی که از کرامات شیخ ما (قه) مشهور است ودرست شده بنزدیک ما

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) از ریاضت ومجاهدت فارغ شد و بمیهنه باز آمد وآن حالت و کشف بکمال رسید عزیمت نشابور کرد چون بدیه باز طوس رسید ، دیهیست بردوفرسنگی شهرطابران ، درویشی را پیش فرستاد وگفت بشهر باید شد بنزدیک معشوق وگفتن دستوری هست تا در ولایت تو آییم . و شیخ ما هرگز هیچ کس را نگفته است که چنین بکن یا چنان مکن ، گفته است چنین باید کرد وچنان نباید کرد . و این معشوق از عقلاء مجانین بوده است وسخت بزرگوار و صاحب حالتی بکمال و نشست او در شهر طوس بوده است و خاکش آنجاست . چون درویش برفت شیخ فرمود تا اسب زین کردند و بر اثر برفت و جمع صوفیان در خدمت شیخ رفتند چون بیک فرسنگی شهر رسیدند بموضعی که آنرا دو برادران گویند دوبالاییست که از آنجا شهر بتوان دید اسب شیخ ایستاد و جمع جمله ایستادند . چون آن درویش پیش معشوق رسید وآنچه شیخ فرموده بود بگفت معشوق تبسمی بکرد وگفت برو و بگوی تا درآید ، چون معشوق در شهر این سخن بگفت شیخ هم از آنجا اسب براند جمع برفتند تا در راه آن درویش بشیخ رسید و سخن معشوق بگفت و شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و او شیخ ما را استقبال کرد

و در بر گرفت و گفت فارغ باش که این نوبت که اینجا می‌زنند و جایهای دیگر روزی چندرا همه بدرگاه تو خواهندآورد . شیخ از اینجا باز گشت و بخانقاه استاد ابو احمد که قدمگاه شیخ بونصر سراج بود فرود آمد و استاد بو احمد شیخ ما را مراعاتها کرد و چند روز اورا بطوس نگاه داشت و شیخ را در خانقاه خویش مجلس نهاد و اهل طوس چون سخن شیخ بشنیدند وآن کرامات ظاهر او بدیدند بیکبار مرید شیخ ما گشتند و قبولها یافت و مریدان بسیار پدید آمدند .

(الحکایة) از امیر امام اعز (۱) محمود ایلباشی (۲) طول‌الله عمره شنودم که گفت از امیر سید بوعلی عرضی شنیدم که گفت در ان وقت که شیخ ما ابوسعید(قه) بطوس آمد و در خانهٔ استاد ابو احمد مجلس میگفت و من هنوز جوان و کودك بودم با پدر بهم بمجلس شیخ شدم و خلق بسیار جمع آمـده بودند چنانکه بر در و بر بام جای نبود در میان مجلس که شیخ را سخن می‌رفت و خلق بیکبار گریـان شده از زحمت زنان کودکی خرد از بام از کنار مادر بیفتاد . شیخ ما را چشم بروی افتاد گفت بگیرش ، دو دست از هوا پدید آمد وآن کودك را بگرفت و بر زمین نهاد چنانکه هیچ المی بوی نرسید و جماعهٔ اهل مجلس بدیدند و فریاد از خلق برآمد و حالتها رفت . سید ابوعلی سوگند خورد که من بچشم خویش دیدم و اگر بخلاف اینست و بچشم خویش ندیدم هر دو چشمم کور باد .

(الحکایة) کمال الدین بوسعید عمم گفت که بـا پدرم خواجه بوسعید و جدّم خواجه ابوطاهر رحمةالله علیهم بسرخس شدیم پیش نظام‌الملك رحمةالله علیه بسلام . گفت در ان وقت که شیخ ابوسعید (قه) بطوس آمد من کودك بودم با جمعی کودکان برسر کوی ترسایان ایستاده بودیم شیخ می‌آمد با جمعی بسیار چون فرا نزدیك ما رسید روی فرا جمع خویش کرد و گفت هر کرا می باید که خواجهٔ جهانرا بیند اینك ایستاده‌است و اشارت بما کرد ما بیکدیگر مینگریستیم بتعجب تا این سخن کرا می گوید که ما همه کودکان بودیم و ندانستیم امروز از ان تاریخ چهل سالست اکنون معلوم شد که این اشارت بما می کرده است .

(الحکایة) خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که من هفده ساله بودم

---

(۱) عزالدین خ (۲) ایلباشی خ .

که شیخ بوسعید (قه) بطوس آمد و پدرم رئیس طوس بود و مرید شیخ هر روز بخانقاه استاد ابواحمد آمدی بمجلس شیخ و مرا با خویشتن آوردی و من در پیش پدر از پای ننشستمی ، و مرا چنانکه باشد جوانانرا دل بسر پوشیدهٔ باز مینگریست پس شبی آن زن بمن پیغامی فرستاد که من بعروسی میشوم توگوش دار تا من باز میآیم ترا ببینم من بنشستم وشب دراز کشید و مرا خواب گرفت من با خود آهسته این بیت میگفتم تا در خواب نشوم .

در دیده بجای خواب آبست مرا — زیرا کـه بـدیدنت شتابست مرا
گویند بخسب تا بخوابش بینی — ای بی‌خبران چه جای خوابست مرا

این بیت میگفتم که خوابم ببرد و در خواب ماندم .

تا آن ساعت که مؤذن بانگ گفت چون بیدار شدم هیچکس را ندیدم که خفته مانده بودم . دیگر روز با پدر بمجلس شیخ شدم و بر زبر سر پدر بایستادم . شیخ را از محبت و راه حق سؤال کرده بودند و او درین معنی سخن میگفت که در راه جست و جوی آدمی بنگر که تا چه مایه رنج بری و چند حیله کنی تا بمقصود رسی یا نرسی دامی (۱) نا رفته در راه حق چون توانی رسید که اینك دوش مقصودی وعدهٔ داد این‌جوانرا یك‌نیم‌شب بی‌خواب بود و میگفت « در دیده بجای خواب آبست مرا » دیگر چه ای پسر ، من هیچ نگفتم ، شیخ گفت خواجه بوالقاسم من همی بمردم دیگر بار گفت من بیفتادم و از دست بشدم چون بهوش باز آمدم شیخ گفت چون در دیده بجای خواب آب بود چرا خفتی تا از مقصود باز ماندی و بیت جمله بگفت . خلق بیکبار در فریاد آمدند و من مدهوش و بیهوش بیفتادم و از دست بشدم ، شیخ مرا گفت ترا این‌قدر بس بود ، حالتها رفت و خرقها افتاد پدرم خرقها بدعوتی باز خرید . پس چون شیخ بسرای ما آمد پدرم از شیخ درخواست کرد که اگر آب خوری از دست بوالقاسم خور و من زبر سر شیخ ایستاده بودم کوزهٔ آب در دست ، شیخ دو کرت از دست من آب خورد و مرا گفت نیك مردی خواهی بود . در هشتاد و یك سال عمر من هرگز بر من هیچ‌حرام نرفت از حرمت گفت شیخ ، هرگز خمر نخوردم و خدمت هیچ مخلوق نکردم و در حق هیچکس بد نکردم صاحب واقعهٔ این دو کرامت شیخ من بود .

(۱) گامی ظاهراً .

(**الحکایة**) آورده‌اند که روزی شیخ ما بوسعید و شیخ بوالقاسم گرگانی قدس‌الله روحهما در شهر طوس بهم نشسته بودند بر یك تخت و جمعی درویشان ایستاده ، بدل درویشی بگذشت که آیا منزلت این هر دو بزرگ چیست شیخ ما ابوسعید حالی روی بدان درویش کرد و گفت هر که خواهد که دو پادشاه بهم بیند در یکجای بیکوقت در یك‌حال بر یك‌تخت بیکدل گو در نگر ، آن‌درویش چون این‌سخن بشنید در ان هر دو بزرگ نگریست حق سبحانه و تعالی حجاب از پیش چشم دل آن درویش برگرفت تا صدق سخن شیخ بر دل او کشف گشت و بزرگواری ایشان بدانست . بدلش بگذشت که آیا خداوند را تبارك و تعالی امروز در زمین هیچ بندهٔ هست بزرگتر ازین دوکس ، شیخ ما ابوسعید حالی روی بدان درویش کرد و گفت مختصر ملکی بود که هر روز دران ملك چون بوسعید و بوالقاسم هفتاد هزار فرا نرسد و هفتاد هزار بنرسد این میگفت و می‌گماريد (۱) .

(**الحکایة**) چون شیخ ما ابوسعید (قه) چند روز بطوس مقام کرد قصد نشابور کرد خواجه محمود مرید که در نشابور بوده است مردی سخت بزرگوار و خادم صوفیان بوده‌است چنانکه بعدازآن که شیخ بنشابور شد و او را بدید مریدانرا پیش‌وی فرستادی و گفتی محمود راهبری نیکست . یکروز بامداد این‌محمود مرید نماز بگزارد و گفت دوش بخواب دیدم که این کوه که از سوی طوس است بدو نیمه شدی وماه ازمیان آن بیرون آمدی گفت ای اصحاب صلای استقبال دردهید که شیخ‌ابوسعید می‌آید جمع درهم‌آمدند وباستقبال شیخ ما بیرون شدند شیخ می‌آمد وجمعی نیکو در خدمت شیخ ، چون بیکدیگر رسیدند شیخ فرود آمد (۲) . خواجه محمود باجمع خویش گفت چون بخواب چنین دیده‌ام که ماه بکوی عدنی‌کوبان بزمین آمد اورا آنجا فرود آریم شیخ را بکوی عدنی‌کوبان بخانقاه بوعلی طرسوسی فرودآوردند . خواجه محمود گفت تا ما ترتیب طبخی‌کنیم دراز شود حالی از بازارسربریان باید آورد ، سربریان آوردند وسفره بنهادند وسر بریان پیش شیخ نهادند ، شیخ گفت مبارك باد از سردر گرفتیم . چون فارغ شدند خواجه محمود مرید گفت که ای شیخ حمام را چه‌گویی

---

(۱) میخندید .

(۲) وخواجه محمود و جمع را در برگرفت وبپرسید وبرنشست و بشهر درآمدند خ .

شیخ گفت بباید رفت ، شیخ و جمع بحمام شدند . چون سجادهٔ شیخ بازافکندند حمامی ازاری که پاکیزه تر بود پیش شیخ آورد خواجه محمود زود دستارخویش از سر فروگرفت و بوسی داد و پیش شیخ داشت شیخ گفت مبارك باد چون محمود کلاه بنهاد دیگرانرا خطری نباشد ازوی بستد و بر میان بست وبحمام فرو شد و چون آن روز حمام کردند و بیاسودند دیگر روز شیخ را در خانقاه عدنی کوبان مجلس نهادند در اوّل مجلس از شیخ سؤال کردند که اینجا بزرگیست استاد امام ابوالقاسم قشیری ، می گوید که بنده بدو قدم بخدای رسد شیخ چه می گوید شیخ گفت نه ، ایشان چنین می گویند که بنده بیك قدم بخدای رسد . پس مریدان استاد امام پیش امام آمدند و این سخن بگفتند استاد امام گفت نپرسیدی که چگونه ، دیگر روز شیخ را سؤال کردند که دی گفتی که مرد بیك قدم بخدای رسد شیخ گفت بلی امروز همین گویم و تا قیامت گویم گفتند چگونه ای شیخ ، گفت میان بنده و حق یك قدم است وآن قدم آنست که یك قدم ازخود بیرون نهی تا بحق رسی در جمله تویی تو در میان است . چون شیخ این سخن بگفت بر در خانقاه طوافی آواز داد که ما و همه نعمتی ، شیخ گفت از ان مرد غافل بشنوید وکار بندید کم آیید و همه شمایید پس گفت :

فا ساختن (۱) وخوی خوش و صفرا هیچ تــا عهــد میان مــا بماند بــی پیــچ

مریدان باز پیش استاد شدند و این سخن حکایت کردند استاد گفت چنانست که او می گوید .

شیخ هر روز مجلس می گفت وهر کرا چیزی بدل بر می گذشتی شیخ در میان سخن روی بوی می کردی و جواب آن سخن که او را در دل بودی برمزی یا بیتی یا حکایتی برون می‌دادی چنانکه آن کس را مفهوم شدی و با سر سخن افتادی و اهل نشابور بیکبار بر شیخ اقبال کردند و روی بوی نهادند و شیخ در میان سخن شعر و بیت می گفتی ودعوتهای با تکلّف می کردی وپیوسته سماع می کردند در پیش وی و جملهٔ ائمهٔ فرق با شیخ ما با نکار بودند .

(۱) در ساختن خ . - فا کلمه‌ایست که گاهی بجای با و گاهی بجای به استعمال میشود (برهان‌قاطع)

(الحکایة) خواجه حسن مؤدب گوید رحمه‌الله که چون آوازهٔ شیخ در نشابور منتشر شد که پیر صوفیان آمده است از میهنه و در کوی عدنی کوبان مجلس میگوید و از اسرار بندگان خدای تعالی خبر بازمیدهد ، و من صوفیانرا عظیم دشمن‌داشتمی گفتم صوفی علم نداند چگونه مجلس گوید وعلم‌غیب‌را خدای‌تعالی بهیچ پیغامبر وبهیچکس نداد ونده‌هد او از اسرار بندگان‌حق‌تعالی چگونه‌خبر باز میدهد روزی برسبیل امتحان بمجلس‌شیخ در آمدم و در پیش تخت او بنشستم جامهای فاخر پوشیده و دستاری فوطهٔ طبری برسر بسته با دلی پر انکار و داوری . شیخ مجلس میگفت چون مجلس بآخر آورد ازجهت درویشی جامهٔ خواست هرکسی چیزی میدادند دستاری خواست مرا در دل افتاد که دستار خویش بدهم باز گفتم مرا این دستار از آمل بهدیه آورده‌اند و ده دینار نشابوری قیمت این دستار است ندهم ، دیگر باره شیخ حدیث دستار کرد مرا دیگر باره در دل افتاد که دستار را بدهم باز اندیشه را رد کردم و همان اندیشهٔ اول در دلم آمده بود . پیری در پهلوی من نشسته بود سؤال کرد که ای شیخ حق سبحانه وتعالی با بنده سخن گوید گفت گوید از بهر دستار طبری و بار (۱) بیش سخن نگوید باآن مرد که در پهلوی تو نشسته است دو بار گفت که این دستار که در سر داری باین درویش ده او میگوید که ندهم که قیمت این دستار ده دینار است ومرا از آمل بهدیه آورده‌اند . حسن مؤدب گفت که چون من این سخن بشنیدم لرزه برمن افتاد برخاستم و فرا پیش شیخ شدم و بوسهٔ بر پای شیخ دادم و دستار وجامه جمله بدان درویش دادم و هیچ انکار و داوری دردل من نماند بنومسلمان شدم و هر مال و نعمت که داشتم در راه شیخ فدا کردم و بخدمت شیخ بیستادم . و او خادم خاص شیخ ما بوده است و باقی عمر در خدمت شیخ ما بماند و خاکش در میهنه است رحمه‌الله .

(الحکایة) از خادم شیخ که درکوی عدنی کوبان بود در نشابور پیر محمد شوکانی واز برادر او زین‌الطایفه عمر شوکانی شنودم که ایشان هر دو گفتند که ما از پدر خویش شنودیم که او گفت من جوان بودم که فرزندان شیخ بوسعید(قه) مرا از میهنه بخدمت خانقاه شیخ فرستادند بنشابور و من بخدمت درویشان مشغول شدم مدتی . یك روز بگرمابهٔ که درین خانقاه بود و شیخ در آنجا بسیار در

---

(۱) دوبار ظ

آمده بود فرو شدم چون بنشستم وموی برداشتم پیری فرازآمد و خواست که دست بر پشت من نهد و مرا مغمزی و خدمتی کند من رها نکردم و گفتم تو مردی بزرگی و پیر و من جوان واجب باشد که ترا خدمت کنم گفت بگذار تا ترا مغمزی بکنم و حکایتی است برگویم . من بگذاشتم او دستی بر پشت من می نهاد و این حکایت می گفت : که من جوان بودم و بر سر چهارسوی این شهر دوکانی داشتم و حلوایی کردمی چون یك چندی آن کار کردم و سرمایهٔ نیك بدست آوردم هوس بازرگانی در دل من افتاد از دوکان برخاستم و آنچه ببایست فروخت بفروختم و متاعی که لایق بخارا بود بخریدم و من هرگز از شهر پنج فرسنگ زمین بهیچ روستا نرسیده بودم و هیچ سفر نکرده .کاروانی بزرگ ببخارا میشد من نیز اشتر بکرا بگرفتم و با ایشان بهم برفتم بسرخس آمدیم و روزی دو سه آنجا مقام کردیم و از آنجا روی بمرو نهادیم. من هرشبی چنانکه عادت پیاده روان کاروان باشد پارهٔ پیش شتر کاروان برفتمی و بخفتمی تاکاروان در رسیدی پس برخاستمی وبا کاروان برفتمی ، یك شب برین ترتیب میرفتم وشب بیگاه گشته بود ومن عظیم مانده شده بودم و خواب برمن غلبه کرده پارهٔ نیك بیشتر شدم وازراه یکسوی شدم وبخفتم.درخواب بماندم کاروان در رسیده بود و برفته و من بی خبر تاآنگاه که گرمای آفتاب مرا از خواب بیدار کرد برخاستم و هیچ جای اثرکاروان ندیدم و ریگ بود و هیچ راه ندیدم پارهٔ گرد بردویدم راه گم کردم و چون مدهوشی پارهٔ از هر سوی دویدم تا باشد که راه باز یابم سرگردان تر شدم ، پس با خود اندیشه کردم که چنین که من پارهٔ ازین سوی می‌دوم و پارهٔ ازان سو هرگز بهیچ جای نرسم مصلحت آنست که من با خود اجتهادی کنم و دل با خویشتن آرم و اندیشه بکنم بر هرسویی که دل من قرار گیرد روی بدان جانب نهم و می‌روم آخر بآبادانی رسم . این خاطر با خویشتن مقرر کردم و اجتهاد بجای آوردم و یك طرف اختیار کردم و روی بدان طرف نهادم و می‌رفتم تا شب درآمد گرسنگی و تشنگی در من اثری عظیم کرده بود و گرمای گرم بود ، چون هوا خنك تر شد من اندکی قوت گرفتم و با خود گفتم که شب روم بهتر باشد ازآنکه بروز بگرما وآن شب همه‌شب می‌دویدم تابامداد چون روزشد نگریستم جملهٔ صحرا ریگ دیدم و خار و خاشاك و هیچ جای اثرآبادانی وآب و

حیوان ندیدم شکسته دل شدم و بران تشنگی و گرسنگی و ماندگی همچنان میرفتم تا آفتاب گرم شد و تشنگی بحدّی رسیده که نیز طاقت حرکت نداشتم، بیفتادم و تن بمرگ بنهادم . پس باخویشتن اندیشه کردم که در چنین جایگاه الا جهد و جدّ هیچ سود ندارد و تن بمرگ بنهادن بعد از همه جهد ها باشد ، مرا یك چارهٔ دیگر مانده است و آن آنست که ازین بالایهای ریگ بالایی که بلند تر است طلب کنم و خویشتن بحیله بر سر بالایی افکنم وگرد این صحرا در نگرم باشدکه جایی آبادانی یا خانهٔ عرب یا ترکمان بینم اگر دیدم فهوالمراد و الا بر سر آن بالایی ریگ پشت باز دهم وگور فرو برم و خاشاك گرد خویشتن فرا نهم تا ددهٔ بعد از مرگ من مرا نخورد و تن مرگ را دهم و تسلیم کنم . پس بنگریستم تلی بزرگ دیدم جهد کردم و ببسیار حیله خویشتن بر سر آن بالایی افکندم و بدان بیابان فرو نگریستم از دور سیاهیی بچشم من آمد نیك بنگریستم سبزیی بود قوی دل شدم وبا خود گفتم که هرکجا که سبزی باشد آب بود و هرکجا که آب بود ممکن بود که آدمی باشد بدین سبب قوتی در من پدید آمد و ازان بالایی فرود آمدم و روی بدان سبزی نهادم چون آنجا رسیدم پارهٔ زمین دیدم چند تیر پر تابی در میان آن ریگها وچشمهٔ آب صافی ازان زمین بیرون می آمد و می‌رفت وگرد برگرد آن چشمه چندان ازان زمین پاره آب می‌رسید که گیاه رسته بود و سبز گشته من فراز شدم و پارهٔ ازان آب بخوردم و وضو ساختم و دورکعت نماز بگزاردم و سجدهٔ شکر کردم که حق سبحانه و تعالی جان بمن باز داد و با خود گفتم که مرا اینجا مقام باید کرد و ازینجا روی رفتن نیست ، باشد که کسی اینجا بیاید بآب طلب کردن و اگر نیاید یك شبا روز اینجا مقام کنم که اینجا آبست و آنگاه بروم . پارهٔ ازان بیخ گیاه بخوردم و ازان سرچشمه دورتر شدم وبر بالایی ریگ شدم بلند و سر بالای آن ریگ باز دادم چنانکه گوی شد و درآن گو شدم و خاشاك گرد خویش درنهادم چنانکه کسی مرا نتواند دید و من از میان خاشاك بهمه جوانب می نگریستم ، گفتم نباید حیوانی موذی یا خدای ناترسی پدید آید ومرا بیم هلاك باشد درمیان آن خاشاك پنهان شده بودم و باطراف آن بیابان نظاره می‌کردم تا وقت زوال بود از دور ازان بیابان سیاهی پدید آمد روی بدین آب نهاده چون نزدیك آمد آدمی بود

با خویشتن گفتم الله اکبر خلاص مرا رویی پدید آمد چون نزدیك آمد مردی دیدم بلندبالا سپید پوست ضخم فراخ چشم محاسنی تاناف مرقعی صوفیانه پوشیده و عصایی و ابریقی در دست وسجادهٔ بردوش افکنده و روستره بامسواك بردوش و کلاهی صوفیانه برسر نهاده و چمچمی (۱) در پای کرده و نور از روی او می‌تافت بکنار آب آمد وسجاده بیفکند بشرط متصوّفه وابریقی آب برکشید وبدان پس بالایی فرو شد واستنجایی بجای آورد و باز آمد و برکنار چشمه بنشست و وضویی صوفیانه بکرد و دو رکعت بگزارد و محاسن شانه کرد وبانگ نماز گفت و سنت کرد و قامت گفت و فریضه بگزارد و دست برداشت و دعایی بگفت و سنت بگزارد و برخاست و سجاده بر دوش افکند و عصا و ابریق برداشت و روی ببیابان فرو نهاد و برفت و تا او از پیش چشم من غایب نگشت مرا از خویشتن خبر نبود از هیبت او و از مشغولی بدیدار او ونیکویی طاعت او . چون او از پیش من غایب‌شد ومن با خویشتن آمدم خود را بسیار ملامت کردم که این چه بود که از من در وجود آمد همه جهان آدمی طلب میکردم که مرا ازین بیابان مهلك برهاند و براهبری دلالت کند مردی مصلح نیکوزندگانی و صوفیی که همه جهان بدعا و زندگانی ایشان برپایست و همه گمرهان بدیشان هدایت و از ایشان راه راست می‌طلبند یافتم و چنین غافل بماندم و او برفت . ازین جنس خود را بسیار ملامت کردم چون دانستم که آن مفید نیست با خود گفتم اکنون جز صبر روی نیست که هم امروز یا امشب یا فردا باز آید و خلاص من جز از وی نیاید منتظر میبودم تا اول وقت نماز دیگر در آمد. همان سیاهی از دور پدید آمد دانستم که همان شخص است چون نزدیك آمد همان کس بود بر قرار آن کرت سجاده بیفکند و وضو تازه کرد و دوی بگزارد و بانگ نماز گفت و سنت نماز دیگر بگذارد وقامت گفت وبفریضه مشغول گشت . من این نوبت گستاخ تر شده بودم آهسته از میان آن خاشاك بیرون آمدم و ازان بالایی فرود آمدم ودر پس پشت او بنشستم چون نماز سلام باز داد ودست برداشت و دعا بگفت و برخاست تا برود من دامنش بگرفتم و بگفتم ای شیخ از بهر الله را مرا فریاد رس مردی‌ام کاروانی از نشابور باکاروان بودم و روی ببخارا داشتم امروز دو روز است که راه گم کرده‌ام وکاروان برفته است و من در این بیابان منقطع شده‌ام و راه

(۱) بضم هردو (چ) بمعنی گیوه است (برهان قاطع) .

نمی‌دانم . او سر درپیش افکنـد یك نفس پس سر برآورد و برخاست و دست من بگرفت من بنگریستم شیری را دیدم که از بیابان آمد و او را خدمت کرد وبایستاد و او دهان برگوش شیر نهاد و چیزی بگوش او فروگفت پس مرا بدان شیر نشاند و موی گردن او بدست من داد و مرا گفت هر دو پای را در زیر شکم او محکم کن و چشم فراز کن و هیچ باز مکن ودست محکم دار هرکجا که وی ایستاد تو از وی فرود آی و ازان سوی که روی تو ازان طرف باشد برو . من چشم فراز کردم و شیر میرفت یکساعت بود شیر بایستاد من از وی فرود آمدم و چشم باز کردم شیر برفت من راهی دیدم بدان راه قدمی چند برفتم کاروانرا دیدم آنجا فرودآمده سخت شاد شدم و ایشان نیز بدیدار من شاد شدند باآن جماعت ببخارا شدم و متاعی که بود بفروختم و سودی نیك بکردم و ازانجا چیزی که لایق نشابور بود بخریدم و بنشابور بازآمدم و راحتی سره یافتم و دیگر بار بدوکان بنشستم و با سرحلواگری شدم و چند سال برین بگذشت . یکروز بکاری بکوی عدنی کوبان فرو شدم بردر خانقاه انبوهی دیدم برسیدم که اینجا چه بوده است گفتند کسی آمـده است از میهنـه بوسعید بوالخیرش گویند که پیر و مقتدای صوفیانست و اورا کرامات ظاهر درین خانقاه نزول کرده است و مجلس میگوید و این مردمان بمجلس او رغبت می‌نمایند و این ازدحام ازانست ، گفتم من نیز درشوم که تا ببینم که این چه مردیست چون از در خانقاه درشدم ستونی بود برکنار رواق انجا بایستادم واو برتخت نشسته بود وسخن میگفت من در وی نگریستم آن مرد را دیدم که دران بیابان مرا بران شیر نشـانده بود . او روی از سوی دیگر داشت که سخن میگفت چون من اورا باز بشنـاختم خواستم که این حال باز گویم او حالی روی سوی من کرد و گـفت هـای نشنیدستی هرآنچه بینند در ویرانی نگویند درآبادانی . چون این سخن بگـفت نعرهٔ از من برآمد ونیز ازخود بشدم وخبر نداشتم و بیهوش بیفتادم شیخ با سر سخن شده بود و مجلس تمام کرده چون من بهوش بازآمدم شیخ از مجلس دست باز داشته بود و مردم رفته ودرویشی نشسته و سرمن برکنار نهاده ، چون من بخویشتن باز آمـدم برخاستم آن درویش گفت شیخ فرموده است که نزدیك ما درآیی من درپیش شدم و درپای شیخ افتادم وپای وی را بوسه دادم ، شیخ مرا بسیار مراعات کرد و تبرکی

ازان خویش بمن داد و حسن مؤدّب را گفت تا مرا جامهای نوآورد و آن جامهٔ حلوا گرانه از من بیرون کرد وآن جامها را درمن پوشانید و طبقی شکر درآستین من کرد و گفت این را بنزدیک کودکان بر وبا ما عهد کن که تا ما زنده باشیم این سخن باکس نگویی . من سخن شیخ را قبول کردم و با او قول کردم و تا او زنده بود من این حکایت پیش کس نگفتم چون او بدارِبقا رحلت کرد من این حکایت پیش تو بگفتم .

(**الحکایة**) خواجه حسن مؤدّب که خادم خاص شیخ بود حکایت کرد چون شیخ ما (قه) بابتدا بنشابور آمد و مجلس می گفت و مردمان بیکبار روی بوی نهادند مریدان بسیار پدید آمدند و مالها فرا می کردند و دران وقت در نشابور مقدم کرامیان استاد ابوبکراسحق کرّامی بود ، ورئیس اصحاب رای وروافض قاضی صاعد وهریك را ازیشان تبع بسیار و شیخ ما را عظیم منکر بودند و جملگی صوفیانرا دشمن داشتندی . و شیخ ما پیوسته بر سر منبر بیت می گفت و دعوتهای با تکلف می کرد چنانکه هزار دینار زیادت در یك دعوت خرج میکرد و پیوسته رسم سماع می‌آورد و ایشان بران انکارهای بلیغ می کردند و شیخ فارغ بود و برسرکار خویش ایشان بنشستند و محضری بنوشتند و ائمهٔ اصحاب رای و کرامیان خط نبشتند و محضری بنوشتند که اینجا مردی آمده است از میهنه و دعوی صوفیی می کند و مجلس می دارد و در اثناء مجلس برسر منبر بیت می گوید تفسیر و اخبار نمی گوید و پیوسته دعوتهای با تکلف می کند و سماع می‌فرماید و جوانان رقص می کنند و لوزینه وگوزینه و مرغ بریان و فواکه الوان می‌خورند و می گوید من زاهدم این نه سیرت زاهدان و نه شعار صوفیانست و خلق بیکبار روی بوی نهاده اند وگمراه می گردند و بیشتر عوام در فتنه افتاده‌اند اگر تدارك این نفرمایند زود خواهد بود که فتنهٔ عام ظاهر شود . و این محضر را بغزنین فرستادند پیش سلطان و از غزنین جواب نوشتند بر پشت محضر که ائمهٔ فریقین شافعی و ابوحنیفه بنشینند وتفحص حال او بجای آرند وآنچه ازمقتضای شرع بروی متوجه گردد از حکم سیاست بروجه مصلحت بر وی برانند .

این مثال روز پنجشنبه دررسید آنها که منکران بودند شادمان‌شدند وبحکم بنشستند وگفتند فردا روز آدینه است روز شنبه مجمعی سازیم وشیخ را با جملهٔ صوفیان بر دار کنیم بر سر چهار سو و برین جمله متفق شدند و قرار نهادند و این آوازه در

شهر منتشر گشت. وآن طایفهٔ که معتقدان بودند رنجور شدند و صوفیان اندوهگین گشتند و کسی را زهره نبود که این سخن با شیخ گفتی ودرهیچ واقعه با شیخ هیچ نبایستی گفت که او خود هرچه رفتی بفراست و کرامت می‌دیدی ومیدانستی .

خواجه حسن مؤدب گفت چون آن روز نماز دیگر بگزاردیم شیخ مرا بخواند و گفت ای حسن صوفیان چندتن اند گفتم صد و بیست کسند هشتاد مسافر و چهل مقیم گفت فردا چاشتشان چه خواهی داد گفتم آنچه اشارت شیخ ما باشد گفت فردا باید که هر کسی را سر برهٔ پیش نهی وشکر کوفته بسیار بیاری تا بران مغز سر بره می‌باشند و هر کسی را رطلی حلوای خلیفتی و گلاب پیش نهی و عود و گلاب بسیار بیاری تا عودی می‌سوزیم و گلاب برایشان میریزیم و کرباسها بر گازر شست بیاری واین سفره در مسجد جامع بنهی تاآن کسانی که ما را در غیبت غیبت میکنند برأی‌العین ببینند که حق سبحانه و تعالی عزیزان درگاه عزت را از پردهٔ غیب چه میخوراند . حسن گفت که چون شیخ این اشارت بکرد در جملهٔ خزینه و خانقاه یك تای نان معلوم نبود و درجملهٔ نشابور یك کس را نمی‌دانستم که بیك درم سیم باوی گستاخی کنم که همگنان ازین آوازه بشولیده از اعتقاد بگشته بودند و زهرهٔ آن نبود که شیخ را گویم که وجه این از کجا سازم . از پیش شیخ بیرون آمدم آفتاب فرو میشد بر سر کوی عدنی کوبان بایستادم متحیر و نمی‌دانستم که چکار کنم تا روز بیگاه شد وآفتاب نیك زرد گشت و فرو میشد و مردمان درهای دوکان در میبستند و روی بخانها مینهادند تا نماز شام درآمد و تاریك شد مردی از پایان بازار میدوید تا بخانه شود که بیگاه گشته بود مرا دید متحیر ایستاده گفت ای حسن چه بوده است که چنین متحیر ایستادهٔ من قصه باوی بگفتم که شیخ چنین اشارتی فرموده است و حال چنین است و هیچ معلوم نیست واگر تا بامداد بباید ایستاده بایستم که روی بازگشتن نیست ، آن جوان آستین بازداشت و گفت دست درآستین من کن دست درآستین وی کردم و از آنچه درآستین وی بود یك کف برداشتم نیك بنگریستم زر بود بازگشتم خوش دل و روی بکار آوردم وآنچه شیخ فرموده بود جمله راست کردم و گفتی کف من میزان گفت شیخ بود که این جمله ساخته شد که‌یك درم نه دربایست و نه زیادت آمد . آن‌شب آن کار ساخته شد بامداد بگاه برفتم و کرباسها بستدم و بمسجد جامع سفره بکشیدم

برانجمله که شیخ اشارت کرده بود شیخ با جملهٔ اصحاب حاضر آمده و خلایق بسیار بنظاره بر زیر سر ایشان بایستاده بودند ، و این خبر بقاضی صاعد و استاد ابوبکر کرامی بردند که شیخ صوفیانرا در مسجد جامع چنین دعوتی ساخته است قاضی صاعد گفت بگذارید تا امروز شادی بکنند و سر بریان بخورند که فردا سر ایشانرا کلاغان خواهند خورد و ابوبکر اسحق گفت بگذارید تا امروز شکمی چرب کنند که فردا چوب دار چرب خواهند کردن ، این خبر بگوش صوفیان رسید همه غمناك شدند و رنجور گشتند .

چون از سفره فارغ شدند و دست بشستند شیخ گفت ای حسن باید که سجاده های صوفیان را بمقصوره بری از پس قاضی صاعد که ما امروز از پس او نماز خواهیم کرد که ما را آرزوی و یست و قاضی صاعد خطیب بود . حسن گفت سجاده‌ها بمقصوره بردم درپس پشت قاضی صاعد و بیست (١) سجاده دو رسته فرو کردم چنانکه هیچ کس دیگر را جای نبود ، قاضی صاعد درآمد و بر منبر شد و خطبهٔ بانکار بگفت و فرود آمد و نماز بگزارد چون سلام داد شیخ بر خاست و سنت را توقف نکرد و برفت . چون شیخ برفت قاضی صاعد روی باز پس کرد شیخ بدنبال چشم بدو نظر کرد او حالی سر در پیش افکند و شیخ برفت و جمع در خدمت شیخ برفتند . چون بخانقاه باز آمدند شیخ مرا گفت ای حسن برو بسر چهارسوی کرمانیان کاك پزیست آنجا کاك نیکو نهاده ده من کاك بستان کنجد سپید و پسته مغز در روی او نشانده و فراتر شوی منقا فروشیست ده من منقا بستان و پاك کن ودر دو ازار فوطهٔ کافوری بند و بر سر نه و بنزدیك استاد ابوبکر اسحق برو بگو امشب باید که روزه بدین گشایی . حسن گفت برخاستم و بسر چهارسوی کرمانیان شدم و آنچه شیخ فرموده بود همچنان یافتم بر موجب اشارت شیخ ازان دو موضع کاك و منقا بستدم و بدرسرای ابوبکر اسحق شدم و بار خواستم ، چون در رفتم سلام گفتم و سلام شیخ برسانیدم و گفتم شیخ می گوید امشب باید که روزه بدین گشایی . چون او آن بدید رنگ از رویش برفت و ساعتی انگشت دردندان گرفت و تعجب کرد ومرا بنشاند و گفت حاجب بوالقاسمك را

(١) صد و بیست ظ

آواز دهید حاجب بیامد گفت برو بنزدیك قاضی صاعد شو وبگوی ازمیعادی که میان ما بود که فردا با این شیخ و صوفیان مناظره کنیم و او را برنجانیم من ازان قرار برگشتم ، تودانی . اگر گوید چرا تقریر کن که من دوش نیت روزه کردم امروز بر خر نشسته بودم و بمسجد جامع میشدم بسرچهارسوی کرمانیان رسیدم بر دوکان کاك پزی کاك نیکو دیدم نهاده آرزوم کرد و بدلم برگذشت که چون از نماز باز آیم بگویم تا از دو کان آن کاك پز کاك بخرند وامشب روزه بدین گشایم ، وچون فراتر شدم منقا دیدم گفتم این منقا باکاك سخت نیکو بود ازین نیز پارهٔ ببایدستدن . چون بخانه آمدم فراموش شد واین حال بدل من بگذشته بود وباکس نگفته بودم وهیچکس ازین حال خبر نداشت این ساعت این هر دو می بینیم از آن هر دو جای که مرا آرزو کرده بود شیخ فرستاده است که امشب روزه بدین گشای ، کسی را که اشراف خاطر او بر ضمایر بندگان خدای تعالی بدین درجه بود مرا با وی جز ترك مناظره نبود . حاجب بوالقاسمك برفت و پیغام بداد و باز آمد و گفت قاضی صاعد می گوید من این ساعت هم بدین مهم بنزدیك شما کس می‌فرستادم که امروز از پس من نماز کرد چون سلام بداد برخاست و سنت نگزارد من روی باز پس کردم و خواستم که او را برنجانم و گویم این چه سیرت زاهدان و شعار صوفیانست که روز آدینه سنت نگزاری و بر اینجا ایذایی بنیاد کنم و سفاهتی نمایم . شیخ بدنبال چشم بمن باز نگریست خواست که زهرهٔ من آب شود پنداشتم که بازیست و من گنجشکی که همین ساعت مرا هلاك خواهد کرد هرچند کوشیدم سخن نتوانستم گفت او امروز مهابت و سلطنت خویش بمن نموده است مرا باوی هیچ کار نیست صاحب خطاب سلطان تو بودهٔ تو دانی با وی ما تبع تو بوده‌ایم اصل تو بودهٔ . چون حاجب بوالقاسمك این سخن بگفت ابوبکر اسحق روی بمن کرد و گفت برو واین شیخ شما را بگوی که ابوبکر اسحق کرامی با بیست هزار مرد تبع ، قاضی صاعد باسی هزار مرد و سلطان باصد هزار مرد و هفتصد وپنجاه پیل جنگی مصاف بر کشیدند و میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند و خواستند تا ترا قهر کنند تو بده من کاك و مویز این جملهٔ مصاف ایشان بشکستی و میمنه و میسره و قلب و جناح برهم زدی اکنون تو دانی با دین خویش وما دانیم با دین خویش لکم دینکم ولی دین .

حسن مؤدب گفت من باز گشتم و باز پیش شیخ آمدم و ماجرا بگفتم شیخ روی باصحاب کرد و گفت از دی باز لرزه برشما افتاده است پنداشتید که چوبی بشما چرب خواهند کرد ، چون حسین منصور حلاج باید که در علوم حالت در مشرق و مغرب کس چون او نبود در عهد وی تا چوبی بوی چرب کنند چوب بعیاران چرب کنند بنامردان چرب نکنند . پس روی بقوال کرد و گفت دف بیار واین بیت بگوی

در میدان با اسپر و باتر کش باش — سرهیچ بخود مکش بماسر کش باش
گوخواه زمانه آب وخواه آتش باش — توشاد بزی و در میانه خوش باش

قوالان این بیت بگفتند و جملهٔ اصحاب در خروش آمدند وهژده کس احرام گرفتند و لبیك زدند و خرقها در میان افتاد .

دیگر روز قاضی صاعد با جملهٔ قوم خویش بسلام شیخ آمد و عذرها خواست و گفت ای شیخ توبه کردم و ازان باز گشتم و قاضی صاعد را از نکورویی که بود ماه نشابور گفتندی شیخ این بیت بگفت :

گفتی که منم ماه نشابور سرا — ای ماه نشابور نشابور تـرا
آن تو ترا و آن ما نیز ترا — باما بنگویی که خصومت زچرا

چون این بیت بر زبان شیخ برفت قاضی صاعد در پای شیخ افتاد و استغفار کرد وجملهٔ جمع صافی گشتند ازداوری و خوش دل بر خاستند وبعد از آن کس را زهره نبودی درجملهٔ نشابور که بنقص صوفیان سخن گفتی .

(الحکایة) زنی بوده است در نشابور او را ایشی نیلی گفته‌اند سخت عزیزه و زاهده و از خاندان بزرگ و اهل نشابور بدو تقرب کردندی و بزهد و تقوای او تبرك نمودندی ، ومدت چهل سال بود تا از سرای خویش پای بیرون ننهاده بود و گرما به نشده دایهٔ داشت که پیش وی خدمت کردی .

چون شیخ ما بوسعید (قه) بنشابور شد وآوازهٔ او در شهر منتشر گشت که میهنه شیخی آمده است و او را کرامات ظاهر است و مجلس میگوید وهرکرا در آن جمع اندیشهٔ بخاطر میآید او جواب آن میگوید ، روزی ایشی دایه را گفت خیز وبمجلس شیخ شو و سخنی که او گویـد یادگیر تا بازآیی وبا من تقریر کنی دایه بمجلس شیخ آمد شیخ سخن میگفت دایه آن سخن یاد نتوانست گرفت شیخ

این بیت بگفت :

من دانگی و نیم داشتم حبهٔ کم　　　دو کوزه می‌خریده‌ام پارهٔ کم
بر بر بط من نه زیر ماند و نه بم　　　تا کی گویی قلندری و غم غم

چون دایه باز آمد ایشی پرسید که شیخ چه گفت او این بیت یاد گرفته بود باز گفت ایشی گفت برخیز و دهان بشوی این چه سخن زاهدان و دانشمندان باشد ، دایه بر خاست و دهان بشست .

و این ایشی را عادت بودی که از برای مردمان داروی چشم ساختی و همه مردمان را بدادی آن شب بخفت چیزی سهمناك بخواب دید بر جست و هر دو چشم ایشی درد خاست هر چند دارو ساخت بهتر نشد بهمه اطبا التجا کرد هیچ شفا نیافت بیست شباروز ازین درد فریاد میکرد یك شب بخواب شد در خواب دید که اگر میخواهی که چشم تو بهتر شود برو ورضای شیخ میهنه بدست آور ودل عزیز او را در یاب .

دیگر روز ایشی هزار درم فتحی در کیسه کرد و بدایه داد و گفت پیش شیخ بر چون شیخ از مجلس فارغ شود پیش شیخ نـه و هیچ مگوی و باز گرد دایه پیش شیخ آمد و سلام گفت وسیم پیش شیخ بنهاد وشیخ را سنت چنان بودی که چون از مجلس فارغ شدی مریدی خشك نانهٔ پیش شیخ بنهادی و خلالی ، شیخ آن نان بخوردی و خلال کردی شیخ خلال میکرد دایه آن سیم پیش وی بنهاد چون خواست که باز گردد شیخ گفت یا دایه بیا و این خلال بگیر و کدبانو را بده و بگوی که این خلال را در آب بجنبان و بدان آب چشم خویش را بشوی تا چشم ظاهرت شفا یابد و انکار و داوری این طایفه ازدل وسینه بیرون کن تاچشم باطنت نیز شفا یابد .

دایه آمد و با ایشی بگفت ایشی اشارت شیخ نگاه داشت و خلال بـآب بشست و بدان چشم بشست در حال شفا یافت دیگر روز برخاست و هرچه داشت از جواهر و پیرایه و جامه برگرفت و پیش شیخ آورد و گفت ای شیخ توبه کردم و انکار و داوری از سینه بیرون کـردم . شیخ گـفت مبارك باشد اورا پیش والد بوطاهر برید تا او را خرقه پوشاند و شیخ او را فرمود که خدمت این طایفه اختیار کن تا عزیز هردوسرای گردی و ایشی برموجب اشارت شیخ برفت و خرقه پوشید و

و بخدمت پوشیدگان این طایفه مشغول گشت و هرچه داشت از پیرایه و اسباب و غیر آن در باخت و درین راه بدرجهٔ بزرگ رسید و پیشوای صوفیان گشت .

(**الحکایة**) آورده‌اند که چون شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور شد مدت یکسال شیخ ما در نشابور بود و مجلس میگفت و کارها می‌رفت درین مدت استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) شیخ ما را بدید و با وی بانکار بود و درین مدت هفتاد کس ازمریدان استاد بنزدیك شیخ‌ما آمده بودند ، هرکه بمجلس شیخ آمدی و آن حالت وکرامت شیخ بدیدی بخدمت او بیستادی و ازآن یکی بونصر حرضی بود که پیوسته استاد امام را گفتی آخر یکبار بیا و این مرد را یك نظر ببین وسخن او بشنو ، تا بعداز یکسال استاد امام اجابت کرد وگفت فردا بیایم .

آن شب سحرگاه استاد امام (قه) بقراری که اورا بود برخاست وبمتوضا شد چون فارغ آمد خود را از بیرون جامه بدست بگرفت و در میان حجره استبرا می‌کرد و قدمی چند برمیگرفت چنانکه سنت است ، اما خویشتن را از بیرون جامه بگرفتن سنت نیست که چون دست بدامن درکنی آنکه عورتست برهنه گردد و سنت چنانست که دست در اندرون پیرهن خویش بگیری تا هیچ موضع از عورت برهنه نگردد و اگرچه تنها باشی بحکم این خبر که مصطفی علیه‌السلام دروصیتی که معروف است و درست فرموده است و **استحیوا من‌الذین یرونکم و انتم لاترونهم** . پس فراز شد وکنیزك را بیدار کرد وگفت برخیز ولگام وطرفهای زین بمال چون این سخن بگفت باسروضو ساختن شد پس بامداد بمجلس شیخ آمد .

شیخ درسخن آمد چنانکه معهود بود استاد امام نگریست وآن سلطنت شیخ و اشراف او برخاطرها می‌دید بدلش بگذشت که این مرد بفضل از من بیش نیست و بمعامله برابر باشیم او این منزلت ازکجا یافت . شیخ روی با اوکرد حالی و درمیان سخن گفت ای استاد این حدیث آن وقت جویند که خواجه نه بسنت خویشتن را گرفته درمیان حجره فرا وا می‌شود وکنیزك را بیدار می‌کند که برخیز ولگام وطرف زین بمال ، آن ساعت دل پاك باید کرد نه لگام وطرف زین این حدیث آن وقت جویند که خواجه بدین مقالت مشغول بود . استاد از دست بیفتاد و وقتش خوش گشت و بیهوش شد . چون شیخ از منبر فرود آمد بنزدیك استاد امام شد و

هردو یکدیگر را در برگرفتند و استاد امام را آن انکار برخاست و میان ایشان کارها رفت .

(الحکایة) آورده‌اند که چون انکار از میان استاد و شیخ ما قدس‌الله روحهما برخاست در درون استاد امام از سماع که شیخ پیوسته خواستی داوری میبود که استاد امام را در ابتدا بسماع اعتقاد نبودی . یك روز استاد امام بدر خانقاه برمی‌گذشت در خانقاه سماع میکردند و صوفیانرا وقت خوش گشته بود و حالتی پدید آمده و رقص می‌کردند و شیخ با ایشان موافقت میکرد . استاد بدانجا در نگریست بخاطر استاد امام بگذشت که درمذهب چنین است که هرکه در رقص کردن گرد در گردد گواهی او نشنوند و عدالت را باطل گرداند این اندیشه بخاطر استاد امام بگذشت و برفت . دیگر روز شیخ را بدعوتی می‌بردند و استاد امام جایی می‌رفت برسرچهارسو بیکدیگر رسیدند وسلام گفتند شیخ گفت یا استاد متی‌رأیتنا فی‌صف‌الشهود؟ یعنی مارا کی دیدی درصف گواهان بنشسته بودیم و گواهی می‌دادیم استاد امام دانست که این کلمه جواب‌آن اندیشه است که دیروز برخاطر اوگذشته بودآن داوری نیز از درون استاد امام برخاست .

(الحکایة) آورده‌اند که یکروز دیگر استاد امام بدر خانقاه شیخ ما برمیگذشت شیخ ما فرموده بود تاسماع میکردند و شیخرا حالتی بود و جمع را وقت خوش گشته و قوال این بیت میگفت :

از بهر بتی گبرشوی‌عارنبو . تا گبر نشی ترا بتی یار نبو .

از ان بیت انکاری بدل استاد امام درآمد و با خودگفت اگر همه بیتها را بوجهی تفسیر توان کرد و عذری توان نهاد این بیت باری از ان جمله است که این را هیچ وجه نتوان نهاد و شیخ بدین بیت خوش گشته بود این انکار بدلش درآمد اظهار نکرد و برفت . بعد از ان بروزی دو استاد امام بنزدیك شیخ ما درآمد چون بنشستند شیخ روی باستاد امام‌کرد وگفت ای استاد :

از بهر بتی گبرشوی عارنبو ؟ تا گبر نشی ترا بتی یار نبو ؟

بروجه استفهام چنانکه سیاقت سخن از راه معنی برین وجه بودکه خود عبارت نباید که از بهر بتی گبر شوی و تا گبر نگردی بتی یار تو نتواند بود . چون استاد امام

وجه تفسیر این بیت بشنید که با چنان خاطری و علمی که اورا اندرین راه بود و او بسیار درین بیت تفکر کرده بود تا این را هیچ وجه توان نهاد و هیچ چیز بخاطرش درنیامده بود اقرار داد که سماع شیخ را مباحست و مسلّم ودر سرّ توبه کرد که بعدازین برهیچ حرکت شیخ انکار نکند بعد از ان هر روز یا او بنزدیك شیخ آمدی یا شیخ نزدیك او شدی .

(الحکایة) پیر بواحمد صاحب سر استاد امام بوده است قدس‌الله ارواحهما ومردی بزرگ بود گفت یك‌شب سحرگاه استاد امام‌را پسری‌دروجود آمد استادرا درسر خبر آوردند و هنوز هیچ‌کس از اهل خانقاه استاد خبر نداشت و استاد امام هیچ نام بروی ننهاده بود و از خویشان و نزدیکان او هیچ کس خبر نیافته بود . کسی دست برحلقهٔ درخانقاه باز نهاد استاد امام گفت شیخ بوسعید باشد در باز کردند شیخ بود درآمد و استاد امام را گفت ما را آگاهی دادند که شما را پسری آمد و ما را نامی مانده بود بوی ایثار کردیم اورا ابوسعید بوسعید نام‌نهاد . وبدین شکرانه استادامام سه دعوت بکرد ، و خواجه عمرو که داماد استاد امام بود و مردی بزرگ بود و بـا نعمت چهل دعوت بکرد بشکرانهٔ این .

(الحکایة) خواجه ابوبکر مؤدب رحمةالله علیه گفت که روزی شیخ ما ابوسعید (قه) درنیشابور مجلس میگفت در میان سخن گفت استاد امام دیر می‌رسد ، وباز گفت عجب عجب ، ساعتی سخن گفت دیگر بار گفت دل باستاد امام باز مینگرد که دوش رنجور بود چون شیخ این‌سخن بگفت استاد امام از درآمد خروش از خلق برآمد ، شیخ روی باستاد امام کرد وگفت یا استاد امام دوش از تو غـافل نبوده ایم عیادت تو بحکایتی بخواهم گفت :

روزی دهقانی نشسته بود برزگری اورا خیاری نوباوه آورد دهقان حساب خانه برگرفت هر کسی را یکی بداد و یکی فرا غلام داد که برپای ایستاده بود دهقان را هیچ نماند . غلام خدمت کرد و بایستاد و می‌خورد ، خواجه را نیز آرزو آمد گفت بارهٔ بمن ده غلام پاره کرد و پارهٔ بخداوند داد دهقان چون بدهان برد تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی وتو بدین خوشی می‌خوری گفت از دست خداوندی که چندین‌سال شیرین خوردهام بیك تلخی چه‌عذر آرم که ردّ کنم . ای‌استاد

از دوست بهر چیز چرا بایدت آزرد — کین عشق چنین باشد گه شادی و گه درد
گر خوار کند مهتر خواری نبود عیب — گر باز نوازد شود آن داغ جفا سرد
صد نیك بیك بد نتوان کرد فراموش — گر خار بیندیشی خرما نتوان خورد
او خشم همی گیرد تو عذر همی خواه — هر روز بنو یار دگر می نتوان کرد

استاد چون این سخن بشنید نعرهٔ بزد و بپهلو می گشت و فریاد میکرد تا از هوش بشد چون شیخ مجلس تمام کرد و عوام بپراگندند و شیخ در خانه شد مشایخ متصوفه نزدیك استاد شدند که دوش چه بوده است . استاد گفت عجب کاریست دوش در وردی که مرا بود کسلی میرفت و ازان جهت مشوش بودم گفتم بمسجد آدینه شوم دران حوض غسلی بیارم و بسر خاك مشایخ شوم و ورد بگزارم چون بمسجد جامع درآمدم و بحوض فرو شدم و سجاده بر طاق نهادم و جامه‌ها دران میان کردم و بآب فرو شدم ، یکی فرود آمد و فراز شد و جامه و کفشم برگرفت و برفت رنجی و اندوهی ازان سبب بمن درآمد و بزبان در داوری افتادم از آب بر آمدم و برهنه بخانقاه شدم و جامهٔ دیگر در پوشیدم و گفتم همان قصد تمام باید کرد بر اندیشهٔ زیارت بیرون شدم چون بدر مسجد جامع رسیدم پایم در سنگ آمد و بروی در افتادم پایم افگار شد و دستارم بیفتاد کسی درآمد و دستارم در ربود و برفت . من متحیر بماندم سر سوی آسمان کردم و گفتم ای بار خدای اگر ترا ابوالقاسم نمی‌باید او طاقت سیلی و زخم تو ندارد که ابوالقاسم را این ورد و زیارت از برای تو بود چون ترا نمی‌باید در باقی کرد و در همه جهان هیچ کس از حال من خبر نداشت ، امروز شیخ میگوید ما دوش باتو بوده‌ایم تا اگر او را برین سر اطلاعست ای بسیار رسوایی که او از ما میداند .

(**الحکایة**) از خواجه ابوالفتح غضایری و شیخ جانارو (۱) شنیدم که گفتند هر روز نماز دیگر بر در خانقاه شیخ در نشابور در کوی عدنی کوبان دوکانی بودی که آنرا آب زدندی و برفتندی و فرش افکندندی و شیخ آنجا بنشستی و پیران پیش شیخ بنشستندی و جوانان صف زدندی و بایستادندی و موضعی بانزهت و گشاده و خوش بودی . یك روز شیخ هم برین قرار نشسته بود سر از پیش برآورد

(۱) ابوبکر جانباز ، خ

و گفت خواهید تا جاسوس درگاه خدای را ببینید اینک می‌آید درین مرد نگرید جمع باز نگریستند کسی را ندیدند در حال استاد امام از سر کوی در آمد چون فراز آمد سلام کرد و برگذشت شیخ از پس او در نگریست و گفت استاد استاد است .

(**الحکایة**) آورده‌اند که استاد امام ابوالقاسم قشیری رحمة الله علیه یک شب باخود اندیشه کرد و گفت فردا بمجلس شیخ بوسعید شوم واز او بپرسم که شریعت چیست و طریقت چیست تا چه گوید . دیگر روز بمجلس شیخ آمد و بنشست شیخ درسخن آمد پیش از آنکه استاد امام سؤال کند شیخ گفت ای کسی که میخواهی که از شریعت و طریقت بپرسی بدانکه ما جملهٔ علوم شریعت و طریقت را بیک بیت آورده‌ایم وآن اینست :

از دوست پیام آمد کاراسته کن کار اینک شریعت

مهر دل پیش آر و فضول از ره بردار اینک طریقت

امام‌الحرمین ابوالمعالی جوینی رحمة الله علیه گفته است که هرچه مادر کتابها بخواندیم و بنوشتیم و تصنیف کردیم و بسیاری رنج بما رسید آن سلطان طریقت و شریعت شیخ بوسعید درین یک بیت بیان کرده است .

(**الحکایة**) خواجه ابوالفتح غضایری رحمه‌الله روایت کرده است که دختر استاد بوعلی دقاق کدبانو فاطمه که در حکم استاد امام ابوالقاسم قشیری بود از استاد امام ابوالقاسم دستوری خواست تا بمجلس شیخ ما بوسعید رود استاد امام دران ایستادگی مینمود و اجازت نمی کرد چون بکرات بگفت استاد گفت دستوری دادم اما متنکر وار وپوشیده شو و نـاونهٔ ، بـزبان نشابوریان یعنی چـادر شب کهنه ، بر سر افکن تا کسی ظن نبرد که تو کیستی . کدبانو فاطمه چنان کرد وچادری کهنه برسر گرفت وپوشیده بمجلس شیخ ما آمد و در میان زنان بر بام بنشست وآن روز استاد امام بمجلس نیامد چون شیخ در سخن آمد در میان سخن حکایتی از آن بوعلی دقاق بگفت و گفت اینک جزوی از اجزای او درینجاست و شطیهٔ (۱) از آن او حاضر است میشنود . چون کدبانو فاطمه این سخن بشنید حالتی در وی پیدا شد و بیهوش گشت و از بام درگشت ، شیخ گفت خداوندا نه بدین باز پوشی

(۱) شظیهٔ ظ

همانجا که بود در هوا معلق بایستاد تا زنان دست فروکردند و باز بربامش کشیدند چون بخانه بازآمد با استاد امام حکایت کرد .

(الحکایة) از شیخ زین‌الطایفه عمرشوکانی شنودم که گفت از امام احمد مالکان شنودم که گفت روزی شیخ ما ابوسعید با استاد امام ابوالقاسم قشیری وجمع بسیار ازمتصوفه قدس‌الله ارواحهم در بازار نشابور می‌شدند بردر دوکانی شلغم جوشیده بود نهاده ، درویشی‌را نظر بران افتاد مگر دلش بدان میلی کرد شیخ ما بفراست بدانست هم آنجا که بود عنان بازکشید و حسن را گفت که بدوکان آن مرد شو و چندانکه آنجا شلغم و چگندر است بخر و بیار و همانجا مسجدی بود و شیخ دران مسجد با استاد امام و باجمع متصوفه درآمد و حسن بدان دوکان شد و چندانکه شلغم و چگندر بود بخرید و بیاورد والصلا آواز دادند و درویشان بکار می بردند و شیخ موافقت می‌کرد و استاد امام موافقت نمی‌کرد و بدل انکار می‌کرد که مسجد درمیان بازار بود و پیش گشاده با خود میگفت در شارع چیزی می‌خورند ، استاد امام دست بیرون نکرد و چنانکه معهود شیخ بود هیچ اعتراض نمی کرد و روا نمی‌داشت . بعدازان بروزی دو سه شیخ بااستاد امام بهم و جمع متصوفه بدعوتی رفتند و دران دعوت تکلف بسیار کرده بودند و الوان طعام ساخته چون سفره بنهادند مگر طعامی بود که استادرا بدان اشتها بود و از وی دور بود و دست استاد بدان طعام نمی‌رسید وشرم می‌داشت که بخواهد وعظیم ازین مشوّش می بود ودران رنج بود ، شیخ روی باو کرد و گفت ای استاد آن وقت کت دهند نخوری وآن‌وقت کت باید ندهند استاد ازآنچه رفته بود بدل استغفار کرد و متنبه گشت .

(الحکایة) شیخ ابونصر روایت کرد از حسن مؤدب که گفت در نشابور روزی استاد امام ابوالقاسم قشیری رحمة‌الله علیه درویشی را خرقه برکشید و بسیار برنجانید و از شهر بیرون کرد بسبب آنکه مگرآن درویش را بخواجه اسماعیلك دقاق نظری می‌بود و این اسماعیلك برادر قوم استاد امام بود ، مگرآن درویش از محبی درخواست کرده بود که امشب می‌باید که دعوتی سازی و قوّالانرا بخوانی و اسماعیلك را بیاری تا با ما امشب صحبت دارد و امشب برجمال وی نعرهٔ چند بزنیم که درکار او سوخته‌ایم . آن محب آن شب آرزوی آن درویش را بجای آورد و

سماع کردند ، دیگرروز خبر باستاد امام رسید آن درویش را برنجانید وخرقه برکشید و مهجور کرد و از شهر بیرون کرد .

وچون این خبر بخانقاه شیخ ما آوردند درویشان رنجور شدند وهرگز درهیچ واقعه با شیخ هیچ نگفتندی و از هیچ حال اورا خبر ندادندی و نبایستی داد که او خود بفراست وکرامت می‌دیدی و می‌دانستی . پس شیخ حسن مؤدب را آواز داد وگفت که امشب باید که دعوتی نیکو سازی بـا همه تکلف و برهٔ بسیار بریان کنی و لوزینهٔ بسیار بیاری و جملهٔ جمع شهر را بخوانی و استاد امام را بخوانی و شمعهای بسیار درگیرانی . حسن مؤدب گفت برفتم وآنچه شیخ فرموده بود همه راست کردم و استاد امام را خبر دادم و جملهٔ جمع شهررا حاضرآوردم و استاد امام چون شبانگاه بیامد شیخ اورا با خویشتن بهم بر تخت نشاند و صوفیـان سه صف بنشستند در پیش تخت شیخ هرصفی صد مرد . وما سفره بنهادیم وصاحب سفره خواجه‌ابوطاهر بود واو سخت باجمال بود نیم جبهٔ پوشیده بود وبرسرسفره می‌گشت چون شمعی، چون وقت شیرینی رسید جامی لوزینهٔ بزرگ در پیش شیخ واستاد امام بنهادم چون پاسی چند بکار بردند دست باز کشیدند . شیخ گفت یا باطاهر بیا و این جام بردار و پیش آن درویش شو بو علی ترشیزی و این لوزینه بردار و یك نیمه می‌خور و یك نیمه در دهان آن درویش می‌نه ، خواجه بوطاهر آن جام لوزینه برداشت و بر دست خود بنهاد و پیش آن درویش شد و بحرمت بدو زانو در پیش او بنشست و یك لقمهٔ لوزینه برداشت نیمهٔ بخورد و نیمهٔ دیگر در دهـان آن درویش نهاد و دیگری همچنین کرد ،آن درویش فریاد برآورد و جامه خرقه کرد و لبیك زنان از خانقاه بیرون شد و می‌دوید و نعره می‌زد . شیخ خواجه بوطاهر را گـفت یا باطاهر ما ترا برخدمت آن درویش وقف کردیم برو و عصا و ابریق او بردار واز پس او بشو و خدمت او می‌کن وهرکجا که فرودآید مفامزیش می‌کن تا بکعبه برسد . ابوطـاهر عصا و ابریق آن درویش برداشت و از پس او می‌رفت بوعلی باز پس نگریست خواجه بوطـاهر را دید از پس او می‌دوید و در پی او میرفت بایستاد و چون خواجه بوطاهر بدو رسید گفت کجا می‌آیی گفت پدرم مرا بخدمت تو فرستاده است و احوال بگفت بوعلی بازگشت و باز پیش شیخ آمد و

گفت ای شیخ از برای خدای بوطاهر را از من بازگردان ، شیخ خواجه بوطاهر را باز خواند آن درویش خدمت کرد و برفت .

چون بوعلی برفت شیخ روی بسوی استاد امام کرد و گفت که ای استاد درویشی را که بنیمهٔ لقمهٔ لوزینه از شهر بیرون توان کرد و بحجاز افکند چرا باید رنجانید و خرقه بر کشید و رسوا کرد ، و این ما را از برای تو پیش آمد و الا چهار سال بود که آن درویش درکار بوطاهر ما بود و ما برو آشکار نمی‌کردیم و اگر نه بسبب تو بودی هم با کس نگفتیمی . استاد امام برخاست و استغفار کرد و گفت خطا رفت و ما را هرروز بنوصوفیی از تو می‌باید آموخت و جملهٔ صوفیانرا وقت خوش گشت و حالتها پدید آمد .

(**الحکایة**) آورده‌اند که چون استاد امام را باشیخ ما (قه) آن انکار و داوری باالفت و یگانگی بدل شد از شیخ ما در خواست کرد که می‌باید که هر هفتهٔ یکبار در خانقاه من مجلس گویی شیخ اجابت کرد و در هر هفتهٔ یکروز آنجا مجلس گفتی . یکروز نوبت مجلس شیخ بود در خانقاه استاد امام کرسی جامه کرده بودند و مردم می‌آمدند و مینشستند شیخ بوعبدالله باکو درآمد بپرسیدن استاد امام چون بنشستند و یکدیگر را بپرسیدند بوعبدالله باکو گفت این چیست استاد امام گفت که شیخ بوسعید مجلس خواهد گفت بنشین تا بشنوی بوعبدالله گفت من اورا منکرم یعنی معتقد نیستم استاد امام گفت که من هم بودم تاآنچه حقیقت بود مشاهده کردم تو نیز بنشین تا ببینی شیخ بوعبدالله بنشست استاد امام گفت گوش دار که این مرد مشرفست برخواطر تا هیچ حرکتی نکنی و هیچ چیز نیندیشی که او حالی باز نماید . پس شیخ ما ابوسعید درآمد و بر کرسی برآمد و مقریان قرآن برخواندند و شیخ دعا بگفت چون در سخن آمد بوعبدالله باکو پنهان دهن پرباد کرد و آهسته باخود گفت «بس باد که در در باد است» او هنوز این سخن نیندیشیده بود که شیخ ما بوسعید روی بسوی او کرد و گفت آری در باد معدن باد است این کلمه بگفت و با سر سخن شد . استاد امام شیخ بو عبدالله را گفت چه کردی او گفت چنین کردم استاد امام گفت من ترا نگفتم که هیچ مکن که این مرد مشرفست بر همه حرکتها و اندیشها .

چون شیخ در سخن آمد و گرم شد شیخ بوعبدالله آن حالت شیخ بدید

و آن سلطنت او و اشراف او بر خواطر باخود اندیشه کرد که چندین موقف بتجرید بیستادم و چندین مشایخ را دیدم و خدمت ایشان کردم و نود و اند سالست تا در خدمت مشایخم و از کودکی باز خدمت ایشان کرده‌ام سبب چیست که این همه برین مرد اظهار میشود و برما هیچ چیز اظهار نمیشود ، شیخ ما در حال روی بوی کرد و گفت ای خواجه :

تو چنانی که ترا بخت چنانست و چنان   من چنینم که مرا بخت چنین است و چنین

وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر وی فرود آورد و از کرسی فرود آمد و بنزدیك استاد امام و شیخ بوعبدالله باکو شد ، چون بنشستند شیخ ما ابوسعید (قه) استاد امام را گفت که این خواجه را بگوی که دل خوش کن . شیخ بوعبدالله گفت که آنگاه دل خوش کنم که هر پنجشنبه تو بخانقاه من آیی بسلام من بعد از آن دل خوش کنم ، شیخ ابوسعید گفت این نتوانم کرد آرزویی دیگر بخواه شیخ بوعبدالله گفت مرا آرزو اینست . شیخ بوسعید گفت بسیار مشایخ و بزرگان را چشم بر تو افتاده است ما بدان نظرها می‌آییم نه بنزدیك تو . چون شیخ ما این سخن بگفت گریستن و خروش از جمع برآمد و شیخ بوعبدالله نیز بسیار بگریست و آن انکار و داوری با شیخ ما از درون او برخاست و صافی شد و جملهٔ جمع خوش دل برخاستند .

و حالت ایشان چنین بوده است که از سر راستی رفته‌اند و این مراعات بریا و نفاق مر ایشانرا نبوده است لاجرم آن کلمهٔ درشت که ایشان میگفته‌اند چندین خوش دلی و صفا بدید می‌آمده است بسبب صدق و بی مداهنتی در راه دین . و در عهد ما از هزار کلمه که بمراعات و لطف میگوییم یك ذره آسایش روی نمینماید زیرا که بریا و نفاق و مداهنت آمیخته است و خود همه اینست که حق تعالی ما را پیش از مرگ از خواب غفلت بیدار گرداناد و متابعت بصدق و متابعت بشرط مشایخ متقدم ما را کرامت کناد .

(**الحکایة**) آورده‌اند که چون شیخ بوعبدالله باکو را آن داوری از باطن باشیخ ما برخاست بهر وقت بسلام شیخ ما آمدی و بسیار بنشستی و کلمها گفتندی اما شیخ بوعبدالله را بر سماع و رقص شیخ ما انکاری عظیم میبود در درون و گاه گاه اظهار میکرد با مردمان . شبی شیخ بخفت بخواب دید که هاتفی او را گفتی که

« قوموا و ارقصوا لله» یعنی که برخیزید و رقص کنید برای خدای تعالی او بیدارشد وگفت لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم این خواب شوریده بود که مرا شیطان نمود ، دیگر بار بخفت همچنین بخواب دید که هاتفی میگوید که « قوموا و ارقصوا لله» باز بیدار شد ولاحول کرد وذکری بگفت و سورهٔ دو سه قرآن بخواند و سیوم بار بخفت و همان خواب بدید چون سه بار شد دانست که جز حق نتواند بود . بامداد برخاست و دانست که این خواب بسبب آن انکار دیده است که بر رقص شیخ ما میکرده بود .بخانقاه شیخ ما آمد تا شیخ را زیارت کند چون بدر خانه شیخ رسید شیخ ما در اندرون خانه می گفت قوموا و ارقصوا لله ، شیخ بوعبدالله باکو را وقت خوش گشت وآن انکار که از رقص وسماع شیخ در اندرون او بود بر خاست .

(**الحکایة**) و هم درین وقت یکروز شیخ بوعبدالله باکو بزیارت بنزدیك شیخ ما ابوسعید (قه) آمد در چهار بالش نشسته بود و تکیه زده چنانکه سلطانی ، ازان انکاری درباطن شیخ بوعبدالله باکو پدید آمد چون این داوری برخاطر شیخ بوعبدالله بگذشت شیخ روی بسوی وی کرد وگفت تو بچهار بالش منگر بخلق وخوی نگر . چون شیخ ما این دقیقه با او نمود که اعتبار بباطن مرد است نه بظاهر که **ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم** بدین لفظ موجز شیخ بوعبدالله ازان انکار نیز توبه کرد و با خود عهد کرد که بعد ازان بهیچ چیز بر شیخ ما اعتراض نکند .

(**الحکایة**) امام الحرمین ابو المعالی جوینی گفت (قه) که چون شیخ بوسعید بنشابور آمد و پدر من اورا عظیم منکر بود چنانکه کسی پیش وی سخن شیخ ما نتوانستی گفت ، یکروز بامداد چون از نماز و اوراد فارغ شدم پدرم مرا گفت جامه در پوش تا بزیارت بوسعید بوالخیر رویم . مرا آن سخن از وی عجب آمد هردو برفتیم تا بخانقاه شیخ چون از در خانقاه درآمدیم شیخ بوسعید گفت در آی یا خلیل خدای بنزدیك حبیب خدای مرا آن سخن عجب آمد پدرم در شد .

شیخ در صومعه تنها بود مریدانرا آواز داد که بیایید و ما را بر گیرید و شیخ ما درآخر عمر دشوار توانستی برخاست دوکس بایستی که بازوی او بگیرند و اورا بردارند تا برخیزد که در حالت ریاضت و مجاهدت بسیار خویشتن را بپای

درآویخته بود در چاهها و بدین عذر بیشتر برتخت نشستی تا هروقت که خواهد برخیزد هردو پای از تخت فروگذارد و بدست برتخت قوت کند و برخیزد بی مدد کسی دیگر ، دوکس ازمریدان او بدویدند وشیخ را برگرفتند . شیخ پدرم را در برگرفت و بنشستند و ساعتی سخن گفتند چون یك زمان بگذشت استاد امام ابوالقاسم قشیری درآمد وساعتی نیك حدیث کردند و استاد امام برخاست و برفت . پدرم از پس پشت استاد امام ابوالقاسم در می نگریست شیخ بوسعید دهان برگوش پدرم نهاد وچیزی بگوش پدرم درگفت پدرم بوسی بر ران شیخ داد .

مرا از ان حرکت تعجب زیادت گشت پس پدرم برخاست و ما بیرون آمدیم چون بخانه رسیدیم من از پدر سؤال کردم که مرا امروز ازسه حالت تعجب آمد یکی آنکه تو شیخ بوسعید را چنان منکر بودی و امروز بامداد بی‌موجبی مرافرمودی که برخیز تابزیارت شیخ بوسعید شویم و دوّم چون نزدیك او رفتیم او گفت درآی ای خلیل خدای بنزدیك حبیب خدای سیوم چون استاد امام بیرون شد تو از پس او می‌نگریستی شیخ چیزی بگوش تو درگفت تو بوسی بر ران او دادی . پدرم گفت بدانکه من دوش بخواب بدیدم که بموضعی عظیم متبرك و جایی بانزهت خوش میگذشتم شیخ بوسعید را دیدم درآن موضع که مجلس‌میگفت خلایق بسیار بنشسته من از غایت انکاری که مرا ازو دردل بود روی ازآن موضع بگردانیدم هاتفی آواز داد که روی ازکسی میگردانی که او بمنزلت حبیب خداست درزمین ، چون این سخن بشنودم مرا غیرت بشریت دامن گرفت با خود گفتم که اگر او بمنزلت حبیب خدایست من بمنزلت که باشم آواز آمد که توبمنزلت خلیل خدای ، من بیدار شدم از ان انکاری که در دل من با شیخ بود هیچ چیز نمانده بود بلکه بعوض هر داوری هزار دوستی پدید آمده بود **والف بین قلوبهم لو انفقت ما فی الارض جمیعاً ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم** . امروز ترا گفتم بیا تابزیارت اوشویم چون درشدیم او گفت درآی ای‌خلیل خدای بنزدیك حبیب خدای ، باز نمود که من بفراست و کرامت برآنچه تو دوش بخواب دیدهٔ اطلاع دارم چون استاد امام برخاست بر اثر او می‌نگریستم و برخاطرم میگذشت که اگر شیخ درجهٔ حبیب دارد و من درجهٔ خلیل آیا درجهٔ استاد امام چیست شیخ دهان برگوش‌من نهاد وگفت درجهٔ کلیم خدای

تعالی . من ازان گفت شیخ و ازان اشراف او برخاطر و اطلاع او برضمایر بندگان خدای تعالی بی خویشتن شدم فرو دویدم و بوسی بر ران مبارك شیخ دادم . من پدر را گفتم که حالت این منزلتها را چگونه توانم دانست پدرم این خبر باسناد مرا روایت کرد که رسول صلّی الله علیه وسلّم میگوید که **علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل** و بعدازان هرروز با پدر بسلام شیخ شدیمی یا مرا بفرستادی .

(الحکایة) از عمید خراسانی نقل کرده اند که او گفت سبب ارادت من درحق شیخ بوسعید و فرزندان او آن بود که درابتدا که من بنشابور آمدم یك سواره بودم بدر عزره فرود آمدم و مرا حاجب محمد گفتندی . هرروز بامدادبردر خانقاه شیخ بوسعید بوالخیر برگذشتمی و بدانجا در نگریستمی و اورا بدیدمی آن روز بر من مبارك آمدی و بفال گرفته بودم . یك شب اندیشه کردم که فردا بسلام شیخ شوم و او را چیزی برم ، هزار درم سیم بگرفتم ازان سیم که آن وقت نو زده بودند سی‌درم بدیناری و این هزاردرم را در تایی کاغذ بپیچیدم تا چون روز شود بسلام شیخ شوم و این سیم پیش شیخ نهم . و درین خانه من بودم تنها و هیچ کس با من نبود که این اندیشه کردم ومن باهیچ کس نگفتم ، پس بخاطرم درآمد که این سیم بسیاراست،پانصد درم تمام باشد سیم بدونیمه کردموکاغذ بدونیمه کردم وپانصد درم درپس بالش نهادم و پانصد درم دیگر آنجا بنهادم . بامداد برخاستم و نماز بگزاردم وآن سیم برگرفتم و پیش شیخ شدم و سلام گفتم و آن سیم بخواجه حسن مؤدّب دادم حسن برفتی تمام بگوش شیخ فرو گفت که حاجب محمد شکستهٔ آورده است ، شیخ گفت مبارك باد اما تمام نیاورده است و یك نیمه در پس بالش نهاده است و حسن را هزار درم فامست تمامت بحسن دهد تا حسن دل از فام خواه فارغ کند . عمید گفت چون این سخن بشنودم متغیر شدم وحالی چاکری را بفرستادم تا باقی را بیاورد و بحسن دادپس گفتم ای شیخ مرا قبول کن شیخ دست من بگرفت وگفت تمام شد برو بسلامت .

عمید گفت بعدازان هیچ کس را برمن هیچ دست نبود و بسلامت بودم اگرچه خرجی می‌افتاد باختیار من بود و هرگز هیچ رنج ندیدم و هرروز کارم در زیادت بود و چون بازگشتم شیخ از پس پشت من در نگریست وگفت ای بسا کارا که در پس قفای این مرد هست .

(الحکایة) بوسعید خشاب گفت، که خادم خاص شیخ ما بوسعید بود (قه)، که روزی شیخ ما از خانقاه کوی عدنی کوبان بیرون آمد تا بگرمابه شود عمید خراسان می‌آمد وساقی دوالین براسب افکنده بود و قبایی و ردایی پوشیده و هنوز عمید خراسان نشده بود و حاجب محمدش گفتندی . چون چشم او بر شیخ ما افتاد حالی‌از اسب فرود آمد و شیخ هم بر دوکانچهٔ از خانقاه بنشست عمید فراز آمد و خدمت کرد و گفت بدستوری شما سخنی بگویم شیخ گفت بگوی عمید گفت مرا می‌باید که شیخ مرا در دل خود جای کند شیخ گفت کردیم او خدمت کرد و برفت . و شیخ بگرمابه رفت وحدیث‌بامن بنصیحت میداشت خویشتن نگاه نتوانستم داشت گفتم ای شیخ آن مرد چنان سخن بگفت تو اجابت کردی او را چه محل داشت گفت او را با حق تعالی سری بوده است عجب نباشد که آنچه بجوید بیابد .

از آن روز کار او بالا گرفت تا بعدازان بمدتی نزدیك خواجه ابوالفتح شیخ شدیم گفت روزی پیش شیخ ایستاده بودم وعمید خراسان‌آن وقت احمد دهستانی بود واین‌حاجب‌محمد حاجب‌اوبود ایشان بزیارت شیخ ما در آمدند حاجب‌محمد در پیش می آمد جوانی ظریف بود پیش شیخ آمد وخدمت کرد شیخ گفت درآی خواجه‌عمیدخراسان . حاجب‌محمد گفت عمید خراسان اینك می‌آید واحمد دهستانی که عمید خراسان او بود بر اثر حاجب محمد می‌آمد شیخ گفت نه‌عمید خراسان تویی او سگی است سگانش بدرند و شیخ باحمد دهستانی هیچ التفات نکرد او بازگشت و بیرون شد . هم دران هفته احمد دهستانی رابکشتند و پاره پاره کردند وحاجب محمد عمید خراسان گشت وبنشست و خراج خراسان ستد و پیوسته بتفاخر این معنی بازگفتی که من نصب کردهٔ شیخ بوسعیدم در عمیدی خراسان .

(الحکایة) خواجه‌امام‌ابوالفتح عباس گفت که من باپدر باصفهان شدم پیش نظام‌الملك رحمه‌الله چون نزدیك نظام الملك در رفتم اورا دعایی بگفتم نظام‌الملك گفت ای خواجه امام من هرچه یافتم از شیخ ابوسعید ابوالخیر یافتم . پدرم پرسید که چگونه گفت من یکروز در نشابور بودم براسب بدلگاهی برنشسته بکوی عدنی کوبان فرو شدم یکی از پس بیامد وگفت ترا می‌خوانند گفتم که می‌خواند گفت اینجا می‌خوانند من بازگشتم و بخانقاه در رفتم شیخ بوسعید ابوالخیررا دیدم مرا بپرسید

ومن بیشتر ازان بمیهنه بخدمت اورسیده بودم چنانکه آن حکایت بجای خویش آورده شود و او دست من بگرفت و گفت نیك مردی خواهی بود من خدمت کردم و باز گشتم دیگر روز بمجلس شیخ آمدم و در پس ستونی متواری بنشستم چنانکه شیخ مرا نمی‌دید شیخ سخن میگفت چون مجلس بآخر آورد گفت حسن را وامی هست و من کمرکی ساخته بودم شاهد چنانکه رعنایی جوانان باشد آن کمر باز کردم و بدادم شیخ حسن مؤدب را گفت آن کمر بیار حسن کمر پیش شیخ برد شیخ بستد و حلقهٔ کمر درانگشت افکند وچند بارانگشت گرد اوبر آورد و گفت نه‌دیر باشد که درپیش تو چهارهزار کمر ببندند ازان جمله چهارصد کمر بزر بود . امروز عرض داده‌ام چهارهزار مردند درخدمت من و ازین جمله چهارصد کمر بزر دارند که یك نه کمست و نه بیش و من هرچه یافته ام ازو یافته ام و بدین سبب غلام صوفیان همه عالمم .

(**الحكاية**) پیری در مرو بود که اورا محمد بونصر حمی (۱) گفتندی و از جملهٔ مشایخ ماوراء النهر بود و دران وقت که بغراخان قصد کشتن صوفیان ماوراءالنهر کرد جماعتی ازمشایخ ایشان متواری بمرو آمدند واین محمد بونصر ازان جمله بود و شیخ ما ابوسعید را ندیده بود که دران وقت که او بمرو آمد شیخ بنشابور بود . و در مرو امامی بود و اورا ابوبکر خطیب گفتندی و از شاگردان امام قفال بود وشیخ را درپیش قفال دیده‌بود و بشغلی قصد نشابور کرد . پس محمد بونصر بنزدیك وی آمد و گفت می‌شنوم که قصد نشابور داری و مرا حاجتی هست گفت چیست گفت سؤالیست که از شیخ ابوسعید بپرسی وجواب بازآری ولیکن باید که او نداند که این سؤال من کرده‌ام وازحدیث من هیچ باوی مگوی امام ابوبکر گفت آن سؤال چیست گفت ازوی سؤال کن که آثار محو بود گفتم این یاد نتوانم داشت برکاغذی نویس بنوشت و بمن داد و وصیتها کرد که حدیث من با شیخ مگوی .

ابوبکر خطیب گفت بنشابور آمدم و در کاروان سرایی نزول کردم در حال دو صوفی درآمدند که خواجه امام ابوبکر خطیب در کاروان کدام است من آواز دادم که منم ایشان نزدیك من آمدند و گفتند شیخ ابوسعید سلام میرساند ومی گوید که ما آسوده نیستیم که تو درکاروان سرای نزول کردهٔ باید که نزدیك ما آیی گفتم

(۱) کذا فی‌المتن

تا بگرمابه روم و غسلی کنم و آنگه بیایم و از ان سلام و پیام مرا حالتی درآمد چه یقین می‌دانستم که بدین زودی کسی اورا خبر نداده است از من و حال من الا بمحض فراست و کرامت خود دانست . حالی بگرمابه شدم و غسل بکردم و چون بدر آمدم همین دودرویش دیدم بدرگرمابه ایستاده باعود و گلاب گفتند شیخ ما را بخدمت تو فرستاده است من با ایشان بهم روی بخدمت شیخ نهادم چون شیخ مرا بدید گفت :

اهلاً بسعدی والرسول وحبذا وجه الرسول لحب(۱) وجه المرسل

سلام کردم جواب داد گفت تو اگر رسالت آن پیر سبك میداری سخن او بنزد ما عزیز است وتاتو از مرو بدرآمدهٔ ما منزل بمنزل می‌شماریم .

امام ابوبکر خطیب گفت من بشکستم پس شیخ گفت بیار تاچه‌داری وآن پیر چه گفته است ابوبکر خطیب گفت دران ساعت مرا جملهٔ علوم فراموش شد از هیبت شیخ گفتم ای شیخ بر یادم نیست برکاغذی نوشته بودم ودرجیب جامه است . شیخ گفت متفق و مختلف یاد داشتی و سؤال پیری یاد نداشتی از ان سخن نیز شکسته تر شدم . شیخ گفت اگر با تو بگویم سؤال او یادت آید گفتم فرمان شیخ را باشد شیخ گفت سؤال اینست که محو آثار ممکن است گفتم بلی همچنین است که بر زبان شیخ می‌رود ، شیخ گفت اگر جواب اکنون بگویم برتولازم شود که بازگردی اکنون شغلی که هست بگزار وچون می‌روی جواب بگویم . و تا در نشابور بودم هرشبی پیش شیخ آمدمی و اعزازها می‌فرمود وکرمها می‌کرد چون بازخواستم گشت پیش شیخ آمدم وگفتم جواب سؤال آن پیر بگوی شیخ گفت آن پیر را بگوی که لاتبقی ولا تذر عین می‌نماند اثر ازکجا ماند . ابوبکر خطیب گفت سر در پیش افکندم که مفهوم نشد گفتم شیخ بیان فرماید شیخ گفت این در بیان دانشمندی نیاید این بیت یادگیر و باوی بگوی .

جسمم همه اشك گشت وچشمم بگریست — درعشق تو بی‌جسم همی باید زیست
ازمن اثری نماند این عشق زچیست — چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

گفتم ای شیخ بفرما تا برجایی ثبت کنند حسن مؤدب را فرمود تا بنوشت و بمن داد .

---

(۱) لحب ظ

چون بمرو رسیدم در حال پیر محمد حببی (١) می آمد گفتم ای پیر ما را بنزدیك سلطانی فرستادی که اسرار همه عالم در پیش وی برطبقی نهاده بودند و قصه آنچه رفته بود همه باوی بگفتم وجواب مسئلهٔ وی بگفتم چون این بیت بشنید نعرهٔ بزد و بیهوش بیفتاد ازانجا دو کس او را برداشتند و بخانه بردند وهفتم روز را در خاك رفت رحمةالله علیه .

(**الحکایة**) آوردهاند که دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود آنجا امامی بود ازاصحاب ابوعبدالله کرام واورا ابوالحسن تونی گفتندی و شیخ ما را عظیم منکر بودی و انکار وی بدان درجه بودی که هروقت که پیش او سخن شیخ ما گفتندی او برشیخ لعنت کردی و تا شیخ ما بنشابور بود او بکوی عدنی کوبان که شیخ ما و خانقاه او در ان محلّه بود نرفته بود از غایت انکار .

روزی شیخ ما ابوسعید (قه) گفت اسب زین کنید تا بزیارت خواجه امام ابوالحسن تونی رویم جمع صوفیان و مریدان بدل برشیخ اعتراض می کردند که بزیارت کسی می‌رود که پیش او سخن‌او نمی‌توان گفت واگر نام او بشنود برو لعنت کند شیخ برنشست و برفت و جملهٔ مریدان در خدمت شیخ برفتند .

درراه رافضیی ازخانه‌برون آمدوشیخ‌را باجمع بدید برشیخ‌لعنت کرد جماعت قصد او کردند شیخ گفت آرام گیرید باشد که بدان لعنت بر وی رحمت کنند جمع گفتند چگونه رحمت کنند بر کسی که برچون تویی لعنت کند ، شیخ گفت معاذالله او لعنت برما نمی کند چنان می‌داند که ما بر باطلیم و او برحق او لعنت بران باطل می کند ازبرای‌خدای وآن مرد ایستاده بود آن سخن که‌شیخ گفت می‌شنود حالی در پای اسب شیخ افتاد وگفت ای شیخ توبه‌کردم برحق تویی و بر باطل من اسلام عرضه‌کن تا بنو اسلام آرم شیخ مریدان و اصحاب را گفت دیدید که لعنتی که برای خدای تعالی کنی چه اثر دارد .

چون فراتر شدند حسن مؤدّب درویشی را پیشتر فرستاد تا امام بوالحسن را خبر دهد که شیخ بوسعید بسلام تو می‌آید آن درویش برفت و او را خبر داد امام ابوالحسن برشیخ نفرین کرد وگفت او بنزدیك ما چه کار دارد او را بکلیسیای

(١) کذا فی‌المتن .

ترسایان باید رفت که جای او آن بود . اتفاقاً روز یکشنبه بود چون آن درویش بنزدیك حسن مؤدب آمد وآنچه رفته بود بگفت شیخ را خود آگاهی بود ازانچه رفته بود گفت یاحسن چه می‌رود وآن درویش کجا بوده است حسن آنچه رفته بود بگفت ، شیخ گفت اکنون پیر چگفت گفت او میگوید که اورا بکلیسیای ترسایان باید رفت شیخ عنان بگردانید وگفت بسم‌الله الرحمن الرحیم چنان باید کرد که پیر می‌فرماید و روی بکلیسیای ترسایان نهاد . چون بکلیسیا رسید ترسایان جمع بودند و بکار خود مشغول چون شیخ را بدیدند همه گرد وی درآمدند و در وی نظاره می‌کردند تا بچه کار آمده است و ایشان در پیش کلیسیا صفهٔ کرده بودند وصورت عیسی و مریم را در پیش آن صفه انگیخته و بران دیوار نقش کرده و روی بدان آورده وآنرا میپرستیدند و سجده می‌کردند . شیخ بدنبالهٔ چشم بدان صورتها باز نگریست وگفت **أأنت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من دون‌الله** تویی که میگویی که مرا و مادر مرا بخدایی بگیرید اگر محمد و دین محمد حق‌است درین لحظه حق را سبحانه و تعالی سجده کنید ، چون شیخ این سخن بگفت آن هردو صورت در حال بر زمین افتادند چنانکه رویهاایشان از سوی کعبه بود بر زمین . ترسایان چون آن بدیدند فریاد ازیشان برآمد در حال چهل تن زنار ببریدند و مسلمان شدند و مرقعها دربوشیدند وآن جماعت که درخدمت شیخ بودند جامه‌ها ایثار می‌کردند بایشان چون مسلمان می‌شدند و غسل اسلام می‌آوردند آن مرقعها درمی‌بوشیدند . شیخ روی بجمع کرد و گفت هرکه براشارت پیران رود چنین باشد و این همه از برکهٔ اشارت آن پیر بود ،

شیخ بخانقاه آمد وآن جمع که مسلمان شده بودندجمله باشیخ بهم برفتند و این خبر را بنزدیك امام ابوالحسن تونی بردند که شیخ را چه رفت و چه گفت امام ابوالحسن را حالتی پدید آمد وگفت آن چوب پاره بیارید یعنی محفه و مرا درانجا نهید و بخانقاه شیخ بوسعید برید . شیخ ابوالحسن را درآنجا نشاندند وآوردند چون بدر خانقاه شیخ رسید گفت مرا از محفه بیرون آرید او را ازمحفه بیرون آوردند او بر در خانقاه شیخ بپهلو میگشت و نعره میزد تا پیش تخت شیخ رسید در دست و پای شیخ افتاد و نعرها زد و جمع را حالتها پدید آمد و او جامه خرقه کرد وشیخ

و جمع موافقت کردند و او ازان انکار و داوری توبه کرد و از گذشته استغفار نمود و از مریدان و معتقدان شیخ ما گشت .

(الحکایة) آورده‌اند که دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود روزی جماعتی درویشان‌ازمریدان شیخ‌ما ببازار میگذشتند وجماعتی‌قوالان ازطوس آمده بودند ودربازار سماع میکردند چون‌آن جماعت بدرخانقاه رسیدند پیش(۱) شیخ آمدند و گفتند ای شیخ مقریان و قوالان طوس آمده‌اند وسماع میکنند ما را میباید که‌آواز ایشان بشنویم . چون باز خانقاه آمدند شیخ حسن مؤدب راگفت برو در بازار نشابور بنگرتا کیست نیکو روی و اورا بگوی که مقریان رسیده‌اند و درویشان میخواهند که آواز ایشان بشنوند اسباب سفرهٔ ایشان بساز تا امشب اصحابنا باآن مقریان بیاسایند حسن مؤدب بیرون آمد و گرد بازار نشابوربگشت و باز پیش شیخ آمد شیخ‌گفت چه‌کردی گفت همه نشابور بگشتم هیچ‌کس را نیکوتر از تو ندیدم چون شیخ این سخن بشنید فرجی از پشت برداشت وگفت ای حسن این بدوکان بوجعفر ما بر و بگوی که ایشان میگویند که پنجاه دینار بده تا جماعت را امشب نوایی سازیم تا مقریان طوس بیایند و جماعت آواز ایشان بشنوند تا وقتی مجاهزی پدیدآید که دل ایشان از قرض تو فارغ شود . حسن گفت بحکم اشارت شیخ بدوکان بوجعفر شدم وآنچه فرموده بود بگفتم بوجعفرگفت ای حسن توگواهی میدهی که بر زبان شیخ رفته است که بوجعفر ما من گفتم که فردای قیامت از عهده بیرون آیم که برزبان شیخ رفت که بو جعفر ما ، بوجعفر پنجاه دینار بیرون کرد و درکاغذ بپیچید و بمن داد وفرجی شیخ بمن داد وگفت پیش شیخ بر چون من برفتم وآنچه داده بود پیش شیخ آوردم بوجعفر بر اثر من درآمد و پنجاه دینار دیگر و تختی فوطه بر سر غلام نهاده درآورد و پیش شیخ بنهاد وگفت آنچه بدست حسن فرستادم باشارت شما بود وآنچه من‌آورده‌ام شکرانهٔ آنست که بر زبان شما رفته است که بوجعفرما تا جماعت شما بدین زر دعوتی دیگر بسازند وفوطها پاره کنند که دستگیرما در قیامت این‌کلمه خواهد بود .

(الحکایة) هم دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود حسن مؤدب که خادم شیخ ما بود از هرکسی چیزی فام‌کرده بود و بر درویشان خرج کرده و چیزی دیر تر پدید میآمد و غنیمان تقاضا میکردند . یکروز جمله بدر خانقاه

(۱) درویشان پیش ظ

آمدند شیخ حسن مؤدب را گفت بگو تا درآیند حسن بیرون شد وایشانرا درآورد چون درآمدند در پیش شیخ خدمت کردند و بنشستند . کودکی طوّاف بر در خانقاه بگذشت و ناطف آواز میداد شیخ گفت آن طوّاف را درآرید او را در آوردند ، شیخ گفت آنچه دارد جمله برکش جملـه را برکشید و پیش شیخ و صوفیان نهاد تا بکار بردند آن کودك طوّاف گفت زر می‌باید شیخ گفت پدید آید یك ساعت بود دیگر بار تقاضا کرد شیخ گفت پدید آید سیوم بارتقاضا کرد شیخ‌همان جواب داد . آن کودك گفت‌استاد مرا بزند این بگفت وبگریستن ایستاد درحال کسی ازدرخانقاه درآمد وصرهٔ زردر پیش شیخ بنهاد و گفت فلان کس فرستاده است و میگوید کـه مرا بدعا یاد دار ، شیخ‌حسن مؤدب را گفت برگیر وبر غنیمان تفرقه کن و بر متقاضیان . حسن زر برگرفت و همـه را بداد وزر ناطف آن کودك بداد که هیچ چیز باقی نماند وهیچ چیز در نبایست و برابر آمد شیخ گفت این زر در بند اشك این کودك بوده است .

(الحکایة) خواجه حسن مؤدب گفت که محبی بود شیخ ما ابوسعید را در نشابور نام وی بوعمروحسکی (۱) مردی بود منعم وبیاع نشابور او بودی مرا بخواند و گفت من از سر تا قدم مرید شیخ شده‌ام ازتو درخواست میکنم که هرچه شیخ را بکار آید همه رجوع با من کنی اگرچـه بسیار باشد باك نداری حسن گفت یکروز مرا شیخ هفت بار بنزدیك وی فرستاده بود بهر شغلی و او همه را راست کرده بود بار هشتم آفتاب فرو میشد گفت یا حسن بنزدیك بوعمروحسکی برو و گلاب و عود و کافور بیار رفتم و شرم داشتم کـه پیش او شدمی و او دردوکان می‌بست چشمش بر من افتاد گفت یا حسن چیست که بیگاه ایستادهٔ گفتم ای استاد شرم میدارم از بسیاری که امروز آمده‌ام گفت شیخ چه فرموده است که من غلام فرمان شیخم گفتم گلاب و عود و کافور میباید دردوکان بگشاد و هر چیز کـه خواستم بداد و مرا گفت چون بدین محقرات شرم میداری که با من رجوع کنی فردا بهزار دینار کاروان سرای و گرمابه گروستانم تا تو خرج میکنی و بدانچـه معظم تر باشد با من رجوع مینمایی . حسن گفت من شاد شدم و باخود گفتم برستم ازین مذلت گدایی و سؤال کردن باشادیی هرچه تمام‌تر پیش شیخ آمـدم و عود و گلاب و کافور پیش او بنهادم . شیخ بنظر

(۱) حسنکو خ

انکار در من نگریست و گفت ای حسن بیرون شو و اندرون خود از دوستی حطام دنیا پاک کن تا بگذاریمت که نزدیک صوفیان بنشینی ، حسن گفت بیرون رفتم و بردر خانقاه بیستادم و سر و پای برهنه کردم و توبه و استغفار کردم و بسیار بگریستم و روی برخاک مالیدم و باز درآمدم . آن شب شیخ با من سخن نگفت دیگر روز بمجلس بیرون آمد هر روز در میان سخن روی ببوعمرو حسکی کردی این روز در وی ننگریست چون شیخ از مجلس فارغ شد بوعمرو حسکی نزدیک من آمد و گفت ای حسن شیخ را چه بوده‌است که امروز در من ننگریست گفتم ندانم وآنچه دی رفته بود باوی بگفتم بوعمرو پیش تخت شیخ آمد و تخت شیخ را بوسه داد وگفت ای عزیز روزگار حیات و زندگانی ما بنظر تست امروز هیچ بما ننگریستی برما چه‌رفته است تا استغفار کنیم و عذر آن بخواهیم . شیخ گفت مارا از اعلی‌العلی بارضین میآری و بهزار دینار می بازبندی اگر میخواهی که دل ما باتو خوش گردد آن هزار دینار نقد کن تا ترا معلوم گردد که‌آنقدر در میزان همت ما چه سنجد . استاد بوعمرو برفت و هم درآن ساعت دو صره بیاورد و از هر یکی پانصد دینار نشابوری بیرون‌آورد و پیش شیخ نهاد . شیخ گفت یا حسن این را بردار وگاوان وگوسپندان بخر گاوان را هریسه ساز وگوسپندانرا زیربای مزعفر معطر ساز و لوزینهٔ بسیار و هزار شمع بروز برافروز و عود وگلاب بسیار بیار و فردا ببوشنگان سفره نه (و این بوشنگ دیهیست برکنار نشابور بغایت خوش و نزه تماشاگاه اهل نشابور باشد) و در شهر صلا در ده و بگوی که هرکرا طعامی باید که نه بدین سرای منت بود و نه بدان سرای خصومت بیایید . حسن گفت که این جمله بساختم و منادی بشهر در فرستادم دوهزار مرد و زیادت ببوشنگان بیامدند و شیخ با جمع بیامد و خاص و عام را بر سفره بنشاند و بدست مبارک خویش گلاب بـر ایشان می‌ریخت و عـود می‌سوخت و خلق طعام میخوردند . یکی از جملهٔ منکران شیخ ما در میان خلق مگر با خـود اندیشه کرده بود که این چیست که این مرد میکند این هزار شمع بروز بر افروخته است اسراف بود شیخ از میان‌جمع نزدیک وی شد وگفت ای‌جوانمرد انکار و داوری از سینه بیرون کن که هرچه در راه حق کنی هیچ اسراف نبود واگر یک درم سیم در حق نفس خود صرف کنی اسراف بود ، آن مرد در پای شیخ افتاد وتوبه کرد و مرید شیخ شد و هر مال که داشت فدا کرد .

حسن گفت چون فارغ شدند و شیخ بـازگشت و هرچه بود همه خرج

شد من سفره‌ها و کرباسها بر گرفتم و بشهر آمدم چون شب درآمد شیخ سر باز نهاد و مرا آواز داد و گفت ای حسن در خزینه بنگر تا چه باقی مانده است که ما در خواب نمی‌شویم من جملهٔ خزینه را بجستم هیچ‌چیز نیافتم باز آمدم و گفتم هیچ‌چیز نمی بینم گفت بهتر بنگر و در کرباسها نیز بنگر درشدم و در کرباسها می‌نگریستم و می‌افشاندم یك تای نان خشك از میان کرباسی فرو افتاد پیش شیخ بردم شیخ گفت برو و خرج کن تا ما در خواب شویم رفتم و خرج کردم تا شیخ درخواب شد .

و سنت جملهٔ مشایخ همچنین بوده است که آنچه پدید آمده است هم در آن روز خرج کرده‌اند و اندك و بسیار هیچ چیز فردا را باز ننهاده‌اند بحکم سنت مصطفی صلی‌الله علیه وسلم که بروایهٔ بلال حبشی رضی‌الله عنه درشد نیم تای نان خشك دید برسر کوزهٔ شکسته نهاده گفت یا بلال این چیست گفت یا رسول‌الله یك تای نان خشك بوده است که یك نیمه را دوش بدان روزه گشاده ام و یك نیمه امشب را نهاده‌ام ، رسول صلی‌الله علیه وسلم گفت **انفق بلال ولاتخش من ذی‌العرش اقلالا .**

(**الحکایة**) هم دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود مریدان بسیار می آمدند ازهرجنسی بعضی مهذب و بعضی نا مهذب وقتی یکی توبه کرد روستایی عظیم ناهموار بود جفتی کفش کوهیانه برقطری برزده و در پای کرده چنانکه هروقت که در خانقاه رفتی آوازی ناخوش می‌آمدی و پیوسته در بر دیوار می زدی و حرکات ناهموار ازاو در وجود می‌آمد که صوفیان ازان می‌رنجیدند و از غلبه و مشغلهٔ او کوفته می‌شدند .

روزی شیخ آن درویش‌را بخواند و گفت بدرمیون باید شد و آن دره‌ایست در میان کوه نشابور و طوس و چون از نشابور بطوس شوند راه بر سر این دره بود و آبی ازان دره فرو می‌آید و در رود حرو نشابور می‌شود . شیخ گفت چون درشوی پارهٔ بروی سنگی بزرگ آنجاست برلب آب وضو باید ساخت و بران سنگ دورکعت نماز بگزار و منتظر باش تا دوستی از ما بنزدیك تو آید سلام ما بوی برسان و سخنی چند با آن درویش بگفت که باوی بگوی که او دوست عزیز ماست و هفت سال با ما صحبت داشته است .

آن درویش برغبتی هر چه تمامتر روی براه نهاد و همه راه با خود

اندیشه می کرد که می‌روم تاولیی از اولیا را ببینم وزیارت کنم یا یکی از چهل مردان را که مدار عالم و نظام و قوام کار بنی آدم ایشانند تا نظر مبارك او برمن افتد و کار دین و دنیای من ببرکهٔ آن ساخته گردد . چون بدان موضع رسید که شیخ اشارت کرده بود آنچه شیخ فرموده بود بجای آورد وساعتی توقف کرد طراقی دران کوه افتاد چنانکه کوه از هیبت آن آواز بلرزید آن درویش باز نگریست اژدهایی دید سیاه چنانکه هرگز ازان عظیم تر ندیده بود و نشنیده و جملهٔ میان دو کوه از شخص او پر شده بود . چون آن درویش را نظر بروی افتاد روح با وی بنماند و جملهٔ اعضاء او چنان سست گشت که هر چند خواست هیچ حرکت نتوانست کرد و هوش از وی برفت و بیفتاد آن مار می‌آمد آهسته تا بنزدیك آن سنگ وروی سوی آن درویش کرد و سر برسنگی نهاد بتواضع و بایستاد .

چون ساعتی برآمد و درویش اندکی با خویشتن آمد و دید که او مقام کرد و هیچ حرکت نمی کند از سر بی‌خویشی و غایت ترس گفت شیخ سلام گفته است آن اژدها روی درخاك می‌مالید وتواضع مینمود وآب ازچشم او می‌دوید . آن درویش چون آن گریستن و تواضع او مشاهده کرد و دید که قصد او نمیکند دانست که شیخ آن پیغام بنزدیك وی فرستاده است و او را بدو فرستاده آنچه شیخ گفته بود با او بگفت او بسیار تواضع کرد و روی بر زمین میمالید و چندان بگریست که آن موضع که او سر برآنجا نهاده بود ترگشت . چون درویش سخن تمام کرد آن اژدها باز گشت چون از نظر او غایب گشت آن درویش بخویشتن آمد و دیگر بار بیفتاد و بیهوش گشت و ساعتی نیك ببایست تا بهوش بازآمد و برخاست و شکسته بسته آهسته ازان کوه فرود آمد چون اندکی برفت بنشست و سنگی برگرفت وآن آهنها که بر کفش او بود جمله بشکست و برکشید و آهسته می‌آمد تا بخانقاه و چنان درخانقاه درآمد که کس را ازدرآمدن او خبر نبود وسلام چنان گفت که آواز او بجمله اصحاب بشنودند .

چون مشایخ آن حال او بدیدند خواستند که بدانند که آن کدام پیر بوده است که شیخ آن درویش را بنزدیك او فرستاده است که نیم روز صحبت و خدمت او چندان اثر کرده است بمجالست که چندان بعمرها ریاضت و مجاهدت و نصیحت

پیران مشفق و زاهدان و راهبران شکستگی و تهذیب و تأدیب حاصل نتواند آمدن . از وی سؤال کردند که شیخ ترا بنزدیک کی فرستاده بود او قصه بگفت جمع متعجب شدند و مشایخ آن حدیث از شیخ ما سؤال کردند شیخ گفت آری او هفت سال رفیق ما بوده است و مارا از صحبت یکدیگر گشایشها و راحتها بوده . در جملـه بعدازان روز هرگز هیچ کس ازان درویش حرکتی عنیف ندید وآوازی بلنـد نشنید و ازان حرکات با او هیچ نماند و بیك نظر شیخ مهذب شد و بیك التفات او مؤدب گشت .

(**الحکایة**) استاد عبدالرحمن گفت (که مقری شیخ‌ما بود) که یك روز شیخ مـا در نشابور مجلس میـگفت علوبی بود در مجلس شیخ مـگر بـدل آن علوی بگذشت که نسب ما داریم و دولت و عزت شیخ دارد . شیخ در حال روی بآن علوی کرد وگفت یا سید بهتر ازین باید و بهتر ازین باید ، آنگاه روی بجمع کرد وگفت میدانیـد که این سید چه‌میگوید میگوید که نسب ما داریم ودولت وعزت آنجاست بدان که محمد رسول الله علیـه افضل‌الصلوة والتحیه آنچـه یافت از نسبت یافت نه از نسب که بوجهـل و بولهب هم ازان نسب بودند شما بنسب ازان مهتر قناعت کرده‌اید و ما همگی خویش در نسبت بـدان مهتر بپرداخته‌ایم و هنوز قناعت نمیکنیم لاجرم ازان دولت وعزت که آن مهتر داشت مارا نصیب کرد وبنمود که راه بحضرت ما بنسبت است نه بنسب .

(**الحکایة**) جدم شیخ‌الاسلام ابوسعید رحمةالله علیه گفت که روزی شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور مجلس میگفت دانشمندی فاضل حاضر بود با خود می‌اندیشید که این سخن کـه این شیخ میگوید در هفت سبع قرآن نیست شیخ حالی روی بدان دانشمند کرد وگفت ای دانشمند بر ما پوشیده نیست اندیشهٔ تو این سخن که ما میگوییم در سبع هشتم است آن دانشمند گفت که ای شیخ سبع هشتم کدامست شیخ گفت سبع هفتم آنست که **یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیك** و سبع هشتم آنست که **فاوحی الی عبده ما اوحی** . شما پندارید که سخن خدای معدود و محدود است آن کلام الله لانهایت که منزلست بر محمد صلی‌الله علیه این هفت سبع است اما آنچه بدلهای بندگان میرساند در حصر وعد نیاید و منقطع نـگردد و هر لحظـه ازو رسولی بدل بندگان میرسد چنانکه رسول صلی‌الله علیه خبر داد که اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنورالله پس گفت .

مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر   کرا معاینه باشد خبر چه سود کند

آنگاه گفت در خبری می آید که پهنای لوح محفوظ چندانست که بچهار سال آزاد اسبی نیك رو تازی را بتـازی هنوز بآن سر نرسد باریکتر از مـوی نبشتهٔ یك خطست ازان همه که بدین خلق داده است تابرستخیز همـه دران مانده اند ازان دیگر کس خود خبر ندارد .

(**الحکایة**) هم دران وقت کـه شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود او را منکران بودند و ازان جمله یکی قاضی صاعد بود که ذکر او رفته است و اگر چـه او بر شیخ ما هیچ انکار نمیکرد بظاهر اما چون اصحاب رای کرامت اولیا را منکر باشند و او رئیس و مقدّم ایشان بود انکار او بر کرامت اولیا زیادت بود و از باطنش بیرون نمی رفت و با او میگفتند که شیخ بوسعید میگوید اگر همـه عالم خون طلق گیرد ما جز حلال نخوریم .

یکروز قاضی صاعد باخود گفت که من امروز این مرد را بیازمایم بفرمود تا دو برهٔ فربه یکسان بیارند چنانکـه ازهم فرق نتوانستی کرد یکی را از وجهی حلال بها داد و یکی را از وجه حرام و هردو را بیك شکل بیاراستند و بیك رنگـ بریان کردند و بر دو طبق بنهادنـد و بپوشیدند و گفت من بسلام شیخ میشوم چون من در شوم و ساعتی بنشینم شما این بریانها را درآورید و پیش شیخ ابوسعید بنهید تا ببینم که او بکرامات حلال را از حرام میشناسد یانه . چون قاضی صاعد پیش شیخ ما آمد کسان او چنانکه فرموده بود بریانها را بر سر نهاده می آوردند چون بسر چهار سو رسیدند غلامان ترك مست بایشان باز خوردند تازیانه در نهادند و کسان قاضی صاعد را بسیار بزدند وآن برهٔ که حرام بود در ربودند و ببردند و کسان او از در خانقاه درآمدند و یك بریان درآوردند و پیش شیخ بنهادند . قاضی صاعد بخشم در ایشان مینگریست و در اندرون او صفرا بشوریده بود شیخ روی بقاضی صاعـد کرد و گفت ای قاضی مردار سگانرا و سگان مردار را حرام را حرام خوار ببرد و حلال بحلال خوار رسید تو صفرا مکن . قاضی صاعـد از حال بگشت و ازان انکار که در باطن داشت بر کرامت شیخ ما توبه کرد و از شیخ عـذر خواست و از حضرت شیخ معتقد باز گشت .

(**الحکایة**) شیخ ما بنشابور بود بازرگانی شیخ را تنگی عود آورد و هزار دینار نشابوری . شیخ فرمود حسن مؤدب را تا دعوتی بساخت وآن هزار دینار را چنانکه معهود بود شیخ را دران دعوت بکار برد و تنورهٔ بنهادند و شیخ بفرمود تاآن تنگ عود را بیکبار دران تنور نهادند و می‌سوختند و شیخ میگفت از بهرآن این چنین میکنم تا همسایگان ما رااز بوی آن نصیب باشد و شمع بسیار بفرمود تا بروز درگرفتند .

و محتسبی بود دران عهد سخت مستولی و صاحب رای وشیخ را و صوفیان را عظیم منکر بخانقاه درآمد و شیخ را گفت که این چیست که تو می‌کنی این اسرافست شمع بروز درگرفتن و تنگی عود بیکبار سوختن در تنور این که کرده است و این روا نیست درشرع شیخ گفت ما ندانستیم که این روا نیست برو وآن شمعها بنشان . محتسب برفت تا شمع بنشاند تفی بکرد وآتش در روی و موی و جامهٔ محتسب افتاد و بیشتر اعضای او بسوخت شیخ گفت تو ندانستی

هران شمعی که ایزد بر فروزد کسی کش تف کند سبلت بسوزد

محتسب در پای شیخ افتاد و توبه کرد .

(**الحکایة**) شیخ بلقاسمی روباهی بوده‌است در نشابور از بزرگان متصوفه و پیش‌رو ده کس بود از صوفیان معروف و ایشان مریدان استاد امام ابوالقاسم قشیری بودند چون شیخ بنشابور آمد ایشان بمجلس شیخ آمدند و هر ده پیش شیخ بایستادند و از جملهٔ مریدان شیخ گشتند . این شیخ بوالقاسم روباهی گفت که مدتها از حق‌تعالی می‌خواستم که یا رب درجهٔ شیخ ابوسعید بمن نمایی . شبها درین کردم وتضرع وزاری نمودم تا یك شب رسول را علیه الصلوة والسلام بخواب دیدم انگشترین در انگشت راست ونگینی پیروزه در وی مرا گفت درجهٔ شیخ ابوسعید میخواهی گفتم بلی یا رسول‌الله انگشت بمن نمود وگفت چون نگین‌است درانگشترین . بانگ برمن افتاد و ازخواب درآمدم دیگر روز بمجلس شیخ آمدم برکناره نشستم ، شیخ در میان سخن روی بمن کرد وگفت حدیث آن انگشترین چون بود فریاد از من برآمد و بیهوش گشتم و حالتی خوش برفت .

(**الحکایة**) درویشی بود در نشابور و اورا میلی عظیم بدنیا بود و

پیوسته چیزی جمع می کردی و برجمع اذخار حرصی عظیم داشت یك شب دزد در شد و هرچه در خانه داشت جمله ببرد مگرمرقع که آن درویش پوشیده داشت و نقدی که داشت درآنجا دوخته بود بماند دیگر روز برخاست عظیم رنجور و با کس نگفت وبمجلس شیخ آمد شیخ درمیان سخن روی بدان درویش کرد و گفت :

آری جانا دوش بسامت بودم گفتی دزد است دزد نبد من بودم

آن درویش فریاد درگرفت وآن نقد که مانده بود پیش شیخ بنهاد شیخ گفت چنین باید درویشی شما را بهیچ ندهند .

(**الحکایة**) بخط خواجه ابوالبرکات دیدم که او گفت از خواجه اسمعیل عیاش شنیدم که گفت بوعثمان حیری از جملهٔ بزرگان نشابور بوده است و نشست او در محلهٔ بلقا بود (۱) ، چون شیخ ابوسعید خانقاه خویش در بلقا باد مجلس نهاد و از وی درخواست (۱) تا هرهفته یك نوبت در خانقاه او مجلس گوید شیخ اجابت کرد . پس‌ازآنکه شیخ مجلس میگفت بوعثمان گفت شبی بخواب دیدم که شیخ در خانقاه من مجلس میگفتی و صاحب شرع صلوات‌الله علیه درمجلس وی نشسته بودی بدیگر جانب راست منبر و شیخ بوی نمی‌نگریست ، بخاطرمن درآمد که عجب است که شیخ بصاحب شرع نمی‌نگرد شیخ در حال روی بمن کرد و گفت لیس هذا وقت‌النظر الی‌الاغیار هذا وقت‌الکشف والمکاشفة چون مجلس تمام کرد و بآخر رسانید روی سوی صاحب شرع کرد صلوات الله علیه و بوی اشارت کرد و گفت **ولقد اوحی الیك والی‌الذین من‌قبلك لئن اشرکت لیحبطن عملك** و صلی‌الله علی محمد وآله اجمعین و دست بر روی فرو آورد و از منبر فرود آمد من بیدار گشتم

(**الحکایة**) ابوبکر محمدبن احمدالواعظ‌السرخسی گفت که من بعداز وفات شیخ ما ابوسعید (قه) قصیدهٔ گفتم وشیخ را وآن واقعهٔ بزرگوار ومشهد مقدس‌را بستودم و دران قصیده این دو بیت گفته بودم :

زان گفت آنکه گفت که حق را مکان بود شبهت بدش که تو بمکان و مکین دری
از بهر خاق ایزدت اندر مکان نمود زیرا که خاق‌را ز برون نیست قادری

---

(۱) ظ : چون خانقاه‌خویش دربلقاباد نهاد واز شیخ ابوسعید درخواست .

چون من این قصیده برسر تربت شیخ برخواندم بحضور فرزندان و مریدان شیخ ، شیخ عبدالصمدبن‌الحسن‌القلانسی‌السرخسی‌الصوفی که از مریدان خاص شیخ بود و از اصحاب عشرهٔ او حاضر بود مرا گفت صدق آن دو بیت خویش را حکایتی بشنو ،

پس برسر تربت شیخ ما بحضور جمع گفت که من بنشابور بودم در خدمت شیخ شبی بخواب دیدم که شیخ در جایی نشسته بود که معهود او نبود درمثل آن جایگاه نشستن من شیخ را گفتم که ای شیخ چیست که برجایگاه خویش ننشستهٔ شیخ میگوید که من برجایگاه خویشم دیگر بار من با شیخ مراجعت می‌کنم که ای شیخ تو برجایگاه خویش ننشستهٔ خیراست شیخ گفت که مرا مکان نیست نه تحت ونه فوق ونه یمین ونه شمال ونه جهت و آنکه ما در مکان می‌نشینیم از برای مصلحت مردمانست و از بهرآن تا حوایج خلق از ما روا شود وکار ایشان بسبب ما برآید ، من از خواب بیدارگشتم و برخاستم و باوراد مشغول گشتم . بامداد در مجلس نشسته بودم که شیخ ازصومعه بیرون آمد و برتخت بنشست وچنانکه شیخ را معهود بود ساعتی سر در پیش افکند پس سر برآورد وگفت یا عبدالصمد بیا وآن خواب که دوش دیدهٔ با ما حکایت کن همچنانکه دیدهٔ . من ازان حال در تعجب بماندم که من آن خواب با هیچکس نگفته بودم سر بسوی گوش شیخ بردم وآغازکردم آن خواب را آهسته درگوش شیخ گفتن ومی کوشیدم تا کسی نشنود من هنوز خواب را آغاز نکرده بودم که شیخ آواز بلندکرد وگفت بآواز بلند بگو تا مردمان بشنوند که ما را مکان نیست از برای ایشان و از برای قضاء حوایج خلق می‌نشینیم و الا ما را مکان نیست فریاد وگریستن بر من افتاد و آواز بلندکردم وآن خواب را با مردم حکایت کردم چون بشنودند گریستن برجمع افتاد و حالتی خوش برفت اکنون‌این دو بیت بعداز وفات شیخ برزبان تو رانده است .

(الحکایة) حسن مؤدب گفت که روزی شیخ در نشابور ازمجلس فارغ شده بود و مردم رفته بودند و من در خدمت شیخ ایستاده بودم چنانکه معهود بود و مرا وام بسیار جمع آمده بود ودلم بدان مشغول بود که تقاضا می‌کردند وهیچ معلوم نبود و مرا می‌بایست که شیخ دران سخن گوید و نمیگفت شیخ اشارت کرد که وابس نگر بنگریستم پیر زنی دیدم از در خانقاه می‌آمد من بنزدیك وی شدم

صرهٔ بمن دادگران سنگ وگفت صد دینار زراست پیش شیخ بر و بگوی تا دعایی درکار من کند . من بستدم و شاد شدم وگفتم هم اکنون وامها باز دهم پیش شیخ بردم وبنهادم . شیخ گفت اینجا منه بردار ومی‌رو تا بگورستان حیره آنجاچهارطاقیست نیمی افتاده و در آنجا شو پیری آنجا خفته سلام ما بدو برسان و این زر بوی ده و بگوی که چون این نماند بازنمای تا بگوییم دیگر بدهند و ما آنجاییم تا تو باز آیی .

حسن گفت من بآنجا رفتم که شیخ اشارت کرده بود در شدم پیری را دیدم سخت ضعیف طنبوری در زیر سر نهاده و خفته او را بیدار کردم و سلام شیخ بدو رسانیدم و آن زر بدو دادم آن مرد فریاد درگرفت وگفت مرا پیش شیخ بر پرسیدم که حال تو چیست پیر گفت من مردی‌ام چنین که میبینی و پیشهٔ من طنبور زدن است چون جوان بودم بنزدیك خلق قبولی عظیم داشتم و درین شهر هیچ جای دو تن بهم نبودندی که من سوم ایشان نبودمی و بسیار شاگردان دارم اکنون چون پیر شدم حال من چنان شد که هیچ کس مرا نخواندی تا اکنون که دست تنگ شدم و من هیچ شغلی دیگر ندانم و مرا از خانه برون کردند و گفتند ما ترا نمیتوانیم داشت و مارا در کار خدای کن راه فرا هیچ ندانستم بدین گورستان آمدم و بدرد بگریستم و باحق تعالی مناجات کردم که خداوندا هیچ پیشهٔ ندانم وجوانی و قوت ندارم همه خلقم رد کردند اکنون زن و فرزند نیز مرا بیرون کردند اکنون من وتو وتو ومن امشب ترا مطربی خواهم کرد تا نانم دهی تا بوقت صبح دم چیزی میزدم و میگریستم چون بانگ نماز آمد مانده شدم بیفتادم ودر خواب شدم تا اکنون که تو آمدی .

حسن گفت باهم بنزدیك شیخ آمدیم و شیخ هم آنجا نشسته بود آن پیر در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد شیخ گفت ای جوانمرد از سرکمی ونیستی و بی‌کسی در خرابه نفسی بزدی ضایع نگذاشت برو وهم باالو میگویی و این سیم میخور پس روی بمن کرد وگفت ای حسن هرگز هیچ کس در کار خدای تعالی زیان نکرده است این اورا پدید آمده بود ازان تو نیز پدید آید . حسن گفت دیگر روز که شیخ از مجلس فارغ شد کسی بیامد و دویست دینار زر بمن داد که پیش شیخ بر شیخ فرمود که در وجه وام صرف کن پس دلم از وام فارغ گشت .

(**الحکایة**) هم حسن مؤدب گوید که وقتی مرا از جهت صوفیان درنشابور

اوام بسیار گرد آمده بود و صبر می‌کردیم تا شیخ چه فرماید که با او خود هیچ نبایستی گفت که او خود مطلع بودی برخاطرها . یك روز نماز بامداد بگزاردیم شیخ گفت ای حسن دوات وکاغذ بیار گفتم الله اکبر دوات و پارهٔ کاغذ پیش شیخ بردم شیخ بنوشت .

هرجا که روی‌دو گاو کارند وخری　　　خواهی‌تو بمرو باش وخواهی‌بهری

مرا گفت این بستان و بدرخانقاه برون شو و بدست راست می‌رو و هرکت پیش آید بوی ده . چنانکه شیخ فرموده بود بکردم جوانی پیش من آمد وسلام کرد جواب سلام شیخ برسانیدم وآن کاغذ بوی دادم بوسه بروی داد و برچشم نهاد و تاریك بود و نتوانست خواند و آمدیم تا بدر گرمابه رسیدیم آن جوان در آنجا شد و برخواند و واقعهٔ بود مرا گفت ای حسن بتوانی که مرا پیش شیخ بری من اورا پیش شیخ بردم سلام گفت و صد دینار زر و نافهٔ مشك و پارهٔ عود پیش شیخ بنهاد گفت دل فارغ دار که مقصود هم‌آنجا حاصل شود وآن جوان برون آمد مرا گفت بیا با وی برفتم درکاروان سرایی شدیم و صد دینار دیگر بمن داد وگفت در وجه اوام شیخ کن واگر مقصود اینجاحاصل شود صددینار دیگر بدهم . من سؤال کردم که واقعهٔ توچیست گفت مرایك انباز بیاغار بوده‌است ویك انباز بنهر واله سه‌سالست مرا دوش قاصدی رسید از مروکه یك انباز بمروآمده است من عزم کردم که بمرو روم ودرشب قاصدی دیگر رسید که‌آن دیگر بهری‌آمد من همه شب اندیشه می‌کردم که بمرو روم یا بهری سحرگاه مرا در دل‌آمد که بامداد پیش شیخ ابوسعید روم و اورا صد دینار زر و قدری بوی خوش برم و از وی سؤال کنم که بمرو روم یا بهری و بهرچه اشارت کند بران روم بامداد می‌آمدم تو مرا پیش‌آمدی وکاغذ بمن دادی اکنون چون برلفظ شیخ رفت که هم‌آنجا مقصود حاصل شود و فراغت پدید آید منتظرم تا چه پدید آید . نماز پیشین بود که در بازار بودم و آن جوان را دیدم و گفت آن انباز که بهری بود رسید و نماز دیگر بگزاردیم . از جهت صوفیان ببازار رفتم تا سفره بخرم آن جوانرا دیدم که می‌دوید گفت ای حسن آن انباز که بمرو بود رسید بیا که من بطلب توآمدم و زر صد دینار دیگر بمن داد و پیش شیخ آمدم و حال بگفتم شیخ فرمود که آن سیصد دینار بوام باز ده و

بعدازین هیچ داوری مکن که هرچه این قوم خورند آنرا داوری نباشد که گزارندهٔ آن حق تعالی بود .

(الحکایة) حسن مؤدب گفت چند روز بود که در خانقاه هیچ گوشت نیاورده بودند که وجه آن نداشتم وجمع را تقاضای گوشت می‌بود . یك روز شیخ مجلس میگفت مرا گفت ای حسن برخیز و بر آن برنا شو و بانگشت اشارت کرد من فرا نزدیك آن برنا شدم شیخ گفت ای جوان آن درست که در بند داری دیناری و حبه ایست بدو ده آن جوان گریان شد و دست ببند کرد ودرست بمن داد ومن بستدم و باز بخدمت شیخ آمدم .

شیخ فرمود که برو ببازار آهنگران و جوانی قصاب برهٔ شیر مست بر دست دارد و تکلفها بدان کرده آنرا بدین زر بخر و با او باهم فرو شو تا بشوله وآن بره را دران گوانداز تا سگان محلت دهن بران چرب کنند . من برفتم و همه را باندرون داوری میکردم که روزهاست تا در خانقاه هیچ گوشت نبوده و شیخ برهٔ شیر مست برورده بسگان میفرستد چون بسر آهنگران آمدم همچنان دیدم که شیخ گفته بود وآن بره را خریداری کردم گفتم به پنج دانگ و نیم میخواهم گفت بیك دینار کم نخواهم داد آن درست بوی دادم وآن بره بخریدم وآن جوان باخود ببردم و پیش سگان انداختم . خلقی بانکار بنظاره بایستادند آن جوان بگریستن ایستاد و گفت مرا پیش شیخ بر اورا پیش شیخ بردم در پای شیخ افتاد ومیگفت توبه کردم و من پیش شیخ ایستاده بودم .

شیخ مرا گفت ای حسن چهار ماه است که این جوان دران بره رنج میبرد دوش بمرد واین مرد را دریغ آمد که بیندازد ما روا نداشتیم که آن مردار بخلقی رسد و مسلمانی آن بخورند این مرد بمقصود رسید وآن سگان نیز شکمی چرب کردند ، تو باری چرا انکار و داوری میکنی این جماعت پاکانند و جز پاك نخورند و ازان ایشان نیز پدید آید آن جوان که درست زر داده بود هنوز نشسته بود و گوسفند بسیار داشتی بر پای خاست و گفت ای شیخ مرا گوسفند حلال است بیست بخته بدهم از جهت صوفیان . شیخ گفت این همه می‌بایست تا نخست سگان دهن چرب کنند و این مرد بمقصود رسد و شما بگوشت حلال رسید .

(الحکایة) و دران وقت که شیخ ابوسعید بنشابور بود مؤذن مسجد مطرز یك شب سحرگاه بر مناره قرآن میخواند و دران همسایگی ترك بیمار بود آن ترك را بآواز مؤذن خوش بود و بسیار بگریست ، وچون روز شد کس فرستاد و مؤذن را بخواند وگفت دوش تو بودی که بر مناره چیزی میخواندی گفت آری گفت دیگر بار بخوان مؤذن پنج آیتی بر خواند ترك بگریست وآن مؤذن را دو درست زر داد چون مؤذن از نزدیك ترك بیرون آمد بمجلس شیخ آمد . شیخ سخن میگفت از در مسجد دو سگ بان درآمدند و از شیخ چیزی خواستند شیخ روی بمؤذن کرد وگفت آن درست زرکه این ساعت ترك بتو داد باین هر دو شخص ده مؤذن در تفکر بماند که ترك زر تنها بمن داد اینجا هیچکس نبود شیخ چگونه بدانست و او درین تفکر بود شیخ گفت بسیار تفکر مکن که آب گرمابه یارگین را شاید مؤذن را وقت خوش گشت و زر بایشان داد والسلام .

(الحکایة) حسن مؤدب گفت که در نشابور روزی شیخ مراگفت بیرون شو بدست راست بازگرد و هرکت پیش آید دست فرا پیش دار و بگوی هرچه داری بر اینجا نه . من بحکم اشارت شیخ برون آمدم و برفتم گبری دیدم بنزدیك وی شدم و دست فرا پیش وی داشتم وی سر باحق تعالی راست داشت وگفت آری مسلمان شوم مرا پیش شیخ بر اورا بر شیخ بردم گفت ای شیخ اسلام من عرضه کن ایمان آورد و هرچه داشت در راه شیخ نهاد و صوفیان خرج کردند .

(الحکایة) روزی شیخ ابوسعید در نشابور حسن مؤدب را بخواند و گفت پیش نقیب باید رفت و بگوی تا درویشان را سفرهٔ ترتیب کند و او شحنه بود و عظیم ظالم و دشمن شیخ و منکر صوفیان بود . حسن گفت من برفتم و همه راه بادل خود میگفتم که در نشابور هیچ کس ظالمتر از وی نیست این چگونه خواهد بود من بنزدیك او رفتم او را دیدم که یکی را چوب میزد و خلقی از دور نظاره میکردند . من متحیر بایستادم ناگاه چشم نقیب برمن افتاد گفت آن صوفی اینجا چه کار میکند یکی بیامد و از من سؤال کرد من فرا نزدیك او رفتم و سلام شیخ برسانیدم وگفتم شیخ میگوید که ترا سفرهٔ صوفیان میباید کرد او بطریق استهزا سخنی چند بگفت پس دست فراز کرد وکیسهٔ سیم داشت و بمن انداخت وگفت مگر

شیخ میخواهد که سفره بسیم حرام نهد شیخت را بگوی که این سیم بزخم چوب ازین مرد ستده‌ام . من سیم برداشتم و پیش شیخ آمدم شیخ گفت برو وگوشت و ترتیب و آنچه اسباب سفره باید بساز و درویشان تعجب میکردند و انکار مینمودند من برفتم وآنچه بایست بخریدم چون وقت سفره بود سفره بنهادم شیخ دست فراز کرد و بکار برد و جمع نیز بانکار موافقتی بکردند .

دیگر روز شیخ مجلس میگفت در میان مجلس جوانی برخاست و بخدمت شیخ آمد و میگریست و پای شیخ بوسه داد وگفت ای شیخ تو به کردم و مرا بحل کن که من شمارا خیانت کردم و قفای آن بخوردم وکیسهٔ سیم پیش شیخ بنهاد . شیخ گفت باایشان بگوی که چه خیانت کردی گفت پدرم بوقت وفات مرا بخواند و کیسهٔ سیم بمن داد و مرا وصیت کرد که بعداز وفات من این سیم بنزدیك شیخ بر تا در وجه درویشان صرف کند چون پدرم راوفات رسید ابلیس برمن راه بزد گفتم من در وجه خود صرف کنم اولیتر که بشیخ دهم که میراث حلال من است ، شحنه بتهمتی دروغ مرا بگرفت وصد چوب بزد ویك کیسهٔ سیم از من بستد ومن هنوز آنجا بودم که خادم تو بیامد و پیغام توآورد و شحنه آن سیم بوی داد وآن سیم از شما بود و اینك کیسهٔ دیگر من آوردم و مرا بدانچه کردم بحل کن شیخ گفت ای جوانمرد دل مشغول مدار که آن سیم بما رسید و ترا آن در راه بود . بعد ازان روی بجمع کرد و گفت هر چه باین جماعت رسد جز حلال نبود و این خبر بنقیب رسید پیش شیخ آمد و در پای شیخ افتاد وتوبه کرد و ترك ظلم بگفت ومرید و معتقد شیخ و این طایفه شد و مردم از ظلم وی برستند .

(**الحکایة**)آورده‌اند که دران وقت که شیخ بنشابور بود دو مرد معروف با یکدیگر گفتند ما را بر شیخ امتحانی باید کرد تا بکرامات بجای آورند یا نه بنزدیك شیخ رویم و از وی چیزی بستانیم و بپرسه دهیم با یکدیگر حکایت راست کردند و پیش شیخ آمدند وگفتند ای شیخ در همسایگی ما دختری هست بی‌پدر و مادر واورا بشوهر داده‌ایم و هرچه که اورا فریضه بکار میبایست از هرکسی چیزی بر سبیل تبرك بخواسته‌ایم و امروزآن شغلك وی راست شد و امشب اورا بخانهٔ شوهر میبریم وازخدمت شیخ شمعی میباید تااورا بروشنایی شیخ بخانهٔ شوهر بریم تاآن تبرك

بروزگار ایشان فرا رسد ، شیخ حسن مؤدب را بخواند و گفت ای حسن دو شمع بزرگ بیاور و بدیشان ده که هریسه گران می دهند . ایشان چون این سخن بشنودند از دست بشدند و روی دربای شیخ مالیدند و ازان انکار توبه کردند و پیش شیخ بخدمت بایستادند و در میان متصوّفه بماندند و از نیك مردان گشتند .

(**الحکایة**) آورده اند که شیخ در نشابور ناتوان شده بود طبیبی را بیاوردند تا شیخ را ببیند ، مگر آن طبیب گبر بود . چون بشیخ آمد و بنشست خواست تا دست برنبض شیخ نهد شیخ حسن مؤدب را بخواند و گفت یا حسن ناخن پیرا بیار و ناخن او باز کن و موی لبش برگیر و درکاغذی پیچ بوی ده که ایشانرا عادت نباشد که بیندازند وآبی بیاور تا دست بشورد وآن گبر متحیر میبود وزهره نداشت که خلاف کردی چون آنچه شیخ فرموده بود بجای آوردند طبیب دست بر دست شیخ نهاد روی نگردانید (۱) ودست وی بگرفت و یك ساعت نگاه داشت پس رها کرد طبیب خواست که برود برخاست ومی‌رفت تا بدر خانقاه که می‌شد و بازپس می‌نگریست شیخ آواز داد که صدبار باز پس نگری ترا بنگذارند که بروی گبر باز گشت وپیش شیخ آمد ومسلمان‌شد و جملهٔ پیوستگان او ایمان آوردند ببرکت نظر شیخ رحمة‌الله علیه .

(**الحکایة**) پیر ابوصالح دندانی مرید شیخ ابوسعید بوده است و پیوسته پیش شیخ ما بودی ایستاده با ناخن پیرایی در دست تا هرگاه که شیخ را نظر بر جامهٔ خود افتادی چون پرزی بدیدی بروی بانگشت از جای برگرفتی تا ابو صالح بناخن پیراه آن پرز حالی ازآنجا برداشتی ، که شیخ چند استغراق داشتی دران حضرت که نخواستی که بدان نظر مکدر شود بجامهٔ او عیب افتد ازان حضرت . و موی لب شیخ همواره راست می‌کرد. درویشی گفت ، پیر بوصالح را گفتم که موی لب راست کردن بمن آموز بخندید وگفت ای درویش هفتاد دانشمند عالم باید تاموی لب درویشی تواند راست کردن این کار بدین آسانی نیست .

این پیر بوصالح گفت شیخ را درآخر عمر بیش از یك دندان نمانده بود و هرشب چون ازطعام‌خوردن فارغ‌شدی برسفره خلال ازمن بستدی‌وگرد دهان برآوردی و بوقت دست شستن آبی بران فرو گذاشتی و بنهادی . یك شب چون شیخ خلال

(۱) کذا في المتن

بستد دردل من آمد که شیخ دندان ندارد و بخلالش حاجت نیست هرشب خلال‌از من چرا می‌ستاند شیخ سر برآورد و بمن باز نگریست و گفت استعمال سنت را و طلب رحمت را که رسول فرموده است علیه‌السلام **رحم‌الله المتخللین من امتی فی الوضوء والطعام** من شرم زده شدم و گریه برمن افتاد .

(**الحکایة**) آورده‌اند که درآن وقت که شیخ درنشابور بود خواجه علیك در عزره را (که از مریدان شیخ بود و شیخ نظری تمام بروی داشت) وخواجه حسن مؤدب را بمیهنه فرستاد بمهمی .

خواجه علیك گفت چون بنوقان رسیدیم حسن گفت بیا تا پیش خواجه امام مظفر شویم و این خواجه امام مظفر مردی بزرگ بوده است ، خواجه علیك گفت ما گفتیم که شیخ ما را بمیهنه فرستاده است و از راه بجایی دیگر نتوان رفت و باز گشتیم . چون بنوقان رسیدیم حسن گفت من پیش خواجه امام مظفر می‌روم و ترا موافقت باید کردن واگر نکنی من تنها بروم واورا ببینم من موافقت‌وی کردم ، وچون بنشستیم خواجه امام مظفر در سخن آمد خواجه حسن مؤدب آن سخن نیك می‌شنود و دلش بسخن او مایل شد خواجه امام مظفر سخن تمام کرد و سخنی دیگر برداشت حسن با دل اندیشه کرد که اینجا مقام کنم چون خواجه امام مظفر سخن تمام کرد من گفتم اینکه انتها می‌کنی شیخ ما ابتدا نهاده است خواجه امام مظفر بشکست و حسن با خویشتن آمد برخاستیم و از پیش او برون آمدیم . چون با جایگاه خویش آمدیم حسن با من در میان نهاد که مرا چه اندیشه افتاده بود تا توآن سخن بگفتی مرا آن اندیشه در باقی شد و دانستم که خطا کردم . چون بنشابور رسیدیم و بدر خانقاه در شدیم شیخ را چشم بر ما افتاد روی بحسن مؤدب کرد و گفت آن مرد انبان حدیث تو پر کرده بود اگر علیك نکون سار نکردی ، حسن در زمین افتاد و استغفار کرد .

(**الحکایة**) دران وقت که شیخ بنشابور بود و خواجه ابومنصور ورقانی که وزیر سلطان طغرل بود بیمارشد چون کارش تنگ درآمد شیخ ما را و استاد امام ابوالقاسم قشیری رحمة‌الله علیهما بخواند و گفت من شما را دوست داشته‌ام و بسیار سیم در راه شما بکار برده ام اکنون من بشما یك حاجت دارم چون من

تمام شوم شما هردو بزرگ بجنازهٔ من حاضر آیید و بر سر خاکم چندان مقام کنید که من از عهدهٔ سؤال بیرون آیم بقوّت شما . هردو از وی قبول کردند چون وی برحمت خدای تعالی رسید شیخ ما واستاد امام در پیش آن کار ایستادند چون بگورستان آمدند هنوز خاك تمام نشده بود ، استاد امام شیخ را گفت که هنوز خاك تمام نشده است وآفتاب گرم است و تو مقام کن تا من مردمانرا باز گردانم . شیخ برسر خاك سجاده باز افکند و شیخ بنشست چون خاك تمام شد و خواجه ابومنصوررا دفن کردند و خاك راست کردند شیخ برخاست وگفت تمام شد و برفت . چون باستاد امام رسید استاد امام گفت پس آن وصیت که کرده بود ، شیخ گفت بهیچ چیز حاجت نبود ، و مردمان در گفت وگوی رفتند که آن وصیت چه بود استاد امام گفت ای شیخ چگونه بود . شیخ گفت رسولان بیامدند و سؤال کردند آن یکی ورا آن یکدیگر گفت نمی‌بینی که برسرخاك او کیست این بگفتند و برفتند ما نیز برفتیم .

(الحکایة) ابرهیم ینال برادر کهین سلطان طغرل بود وشحنهٔ نشابور بود وعظیم بدبود و سخت بیدادگر بود وشیخ ما بنشابور بود ، و دران مدت که شیخ در نشابور بود اهل نشابور در هر مجلس از شیخ درحق‌او دعا خواستندی و شیخ دعا نگفتی وگفتی نیکو شود . تا یك روز شیخ مجلس می‌گفت ابرهیم درمجلس شیخ آمد وبسیار بگریست وچون شیخ مجلس تمام کرد ابرهیم ینال پیش تخت شیخ آمد و بایستاد ، شیخ گفت چیست گفت مرا بپذیر شیخ گفت نتوان گفت باپدرم(۱) گفت نتوان و سه بار بگفت پس شیخ نیز (۲) در وی نگریست گفت نعمت برود گفت شاید گفت جانت برود گفت شاید گفت امیریت برود گفت شاید گفت دوات وکاغذ پارهٔ بیارند حسن مؤدّب کاغذ ودوات بیاورد شیخ بران کاغذ بنوشت که **ابرهیم منا کتبه فضل الله** . ابرهیم‌ینال آن کاغذ پاره بستد وبوسه داد ودر میان نهاد و از در برون رفت .

و هم آن شب از سوی عراق برفت وبهمدان بنشست و عاصی شد و سلطان برفت و با او جنك کرد و اورا بگرفت و برادر خردتر بود و پیغام فرستاد

(۱) ظ بپذیرم (۲) ظ : تیز .

که دانم که مرا بخواهی کشتن حاجتم بتو آنست که چون مرا هلاك کنی خطیست از آن شیخ ابوسعید ابوالخیر و در کیسهٔ منست در دست من نهید و مرا در گور کنید که شیخ این هرسه واقعه با من گفته است و من گفتم شاید چون خط وی بـا من باشد فردا دست در وی زنم .

(**الحکایة**) آورده‌اند که شیخ روزی از جایی می‌آمد با جمع صوفیان چنانکه معهود اوبود وبسر کوی عدنی کوبان رسید قصابی بود برسر آن کوی چون شیخ با جمع بروی بگذشتند آن پیرقصاب با خود گفت ای مادر و زن اینها ، مشتی افسوس خواران سر وگردن ایشان نگر چون دنبه ' ودشنامی زشت بداد شیخ را و صوفیانرا و هیچ کس نشنود . شیخ را از راه فراست بران اطلاع بود حسن مؤدب را گفت ای‌حسن آن پیر مرد را بیار حسن بازگشت وآن مرد را گفت بیا که شیخ ترا می‌خواند آن پیر مرد بترسید ترسان و لرزان می‌آمد شیخ صوفیی پیش حسن باز فرستاد وگفت که اورا بگرمابه برید حسن اورا بگرمابه فرستاد وحسن‌پیش شیخ‌آمد ، شیخ گفت برو ببازار وکرباسی باریك و جفتی کـفش و دستاری طبری کتان بدر گرمابه بر و دوصوفی ببر تا آن پیر را مغمزی کنند در حمام ، حسن در حال دوصوفی بگرمابه فرستاد تا آن پیر را خدمتها کردند و حـالی خود ببازار شد وآنچه شیخ اشارت کرده بود بیاورد وشیخ‌صوفیانرا گفت زود بدوزید پیراهن وازار پای صوفیان جمله گرد آمدند وبیك ساعت دوختند شیخ گفت برو و دران پیر پوش و صد درم بوی ده وگو همان که میگفتی میگوی چون سیمت بنماند و همه خرج کنی دیگر بیای و بستان حسن بیامد و هم چنانکه شیخ فرموده بود بکرد آن پیر بگریستن ایستاد و پیش شیخ آمد و توبه کرد و مرید و معتقد صوفیان گشت .

(**الحکایة**) دانشمند بوبکر شوکانی گفت که پدرم دانشمندمحمد گفت که‌دران وقت که من بطالب علمی بنشـابور بودم دران تاریخ شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود و من هرروز که ازدرس فارغ شدمی بخدمت شیخ آمدمی وتا نماز دیگر پیش شیخ بودمی چون نماز دیگر بگزاردیمی بمدرسه آمدمی یکروز پیش شیخ‌آمدم وسلام کردم و بنشستم شیخ گـوشهٔ سجاده برداشت و مشتی مویز طایفی از زیر سجـاده بیرون آورد وگفت صوفیان را فتوحی بوده است طرسوس کرده اند ما حصهٔ شما

اینجا نهاده ایم مگر یکی را هفت هفت هفت و ما در مدرسه در یك خانه دوشریك بیش نبودیم و شیخ سه هفت گفت من خدمت کردم و از پیش شیخ بیرون آمدم و در راه مدرسه مویزها را بشمردم بیست ویك مویز بود همچنان سه هفت که شیخ اشارت کرده بود چون بمدرسه شدم شریکم را برادری از عراق رسیده بود و در خانه من نشسته در آمدم و بپرسیدم و مویزها را حصه کردیم چنانکه شیخ فرموده بود هریکی را هفت رسید .

(الحکایة) خواجه امام بوعلی فارمدی رحمه‌الله گفت که من در ابتداء جوانی بنشابور بودم بطلب علم در مدرسهٔ سراجان مدتی بر آمد خبر در شهر افتاد که بوسعید بوالخیر از میهنه آمده است و مجلس میگوید و کرامات او در میان مردم ظاهر شده است و اهل نشابور و ائمهٔ همه مذاهب او را معتقد شده‌اند من برفتم تا اورا ببینم چون چشم من بروی افتاد عاشق وی شدم و محبت او و از آن این طایفه در دل من زیادت گشت و همه روزگوش میداشتم تا شیخ بیرون آید و مجلس گوید تامن اورا ببینم و ازجملهٔ ملازمان حضرت شیخ گشتم و پوشیده میداشتم که شیخ مرا نداند . تا یك روز در مدرسه در حجرهٔ خویش بنشسته بودم آرزوی دیدار شیخ اندر دل من پدید آمد و وقت آن نبود که بمعهود شیخ بیرون آید خواستم که صبر کنم نتوانستم برخاستم و بیرون آمدم چون بسر چهارسو رسیدم شیخ را دیدم با جماعتی انبوه می رفت من بر اثر ایشان برفتم بی‌خویشتن ، اتفاقا شیخ را بدعوتی میبردند چون بدر سرای مضیف رسیدند شیخ در رفت و جمع در رفتند و من نیز در رفتم و درگوشهٔ بنشستم چنانکه مرا نمی‌دید چون بسماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش گشت وجدی بروی ظاهر شد و جامه ضرب (۱) کرد . چون فارغ شدند از سماع شیخ جامه برکشید و پیش جمع باره میکردند شیخ یکی آستین با تیریز (۲) جداکرد و بنهاد وگفت که یا بوعلی طوسی کجایی من جواب ندادم دیگر بار آواز داد هم جواب ندادم وگفتم شیخ مرا نمیداند و نمی بیند مگر از مریدان شیخ یکی را بوعلی طوسی نامست شیخ دیگر بار آواز داد هم جواب ندادم بار دیگر گفت جمع گفتند مگر ترا آواز می‌دهد من برخاستم و پیش شیخ شدم شیخ آن

(۱) مخروق خ (۲) شاخ جامه را گویند (برهان قاطع)

آستین وتیریز بر داشت و بمن داد و گفت تو ما را همچون آستین وتیریزی از جامه ، من بستدم و خدمت کردم و جایی عزیز بنهادم و پیوسته بخدمت شیخ می آمدم و مرا در خدمت شیخ بسیار روشناییها پدید آمد و حالها روی نمود .

چون شیخ از نشابور برفت من بنزدیك استاد امام ابوالقاسم قشیری می‌شدم و حالتی که پیدا میآمد با وی میگفتم و حکایت میکردم و او میگفت برو ای پسر بعلم آموختن مشغول باش و هر روز آن روشنایی دو زیادت بود سالی دو سه دیگر بتحصیل علم مشغول بودم . تا یکروز قلم از محبره بر کشیدم سپید بر آمد دیگر باره همچنان تا سه بار قلم بمحبره فرو بردم و سپید بر می آمد بر خاستم و پیش استاد امام رفتم و حال با وی بگفتم استاد امام گفت چون علم دست‌از تو بداشت تو نیز دست از وی بدار و کار را باش و بمعامله مشغول گرد من برفتم و رختهاو کتب از مدرسه باز خانقاه آوردم و بخدمت استاد امام مشغول شدم روزی استاد امام درگرمابه شد تنها من برفتم و دلوی چند آب درگرمابه ریختم چون استاد امام از حمام برآمد ونماز بگزارد گفت آن که بود که آب درگرمابه ریخت من باخود گفتم مگر بی‌خردی کرده‌ام خاموش بودم دیگر بار بگفت هم جواب ندادم چون سه بار بگفت گفتم من بودم ، استاد امام گفت ای بوعلی هرچه بوالقاسم بهفتاد سال بیافت تو بیك دلو آب بیافتی . پس من بمدتی بمجاهدت مشغول بودم و پیش امام بنشستم یك روز حالتی در من پیدا شد که دران حالت گم شدم دیگر روزآن واقعه با استاد بگفتم گفت ای بوعلی حد دانش ما از ینجا فراتر نیست هرچه ازین مقام فراتر بود ما راه فراآن ندانیم .

من باخود اندیشه کردم که مرا پیری بایستی که مرا ازین مقام فراتر بردی وآن حالت زیادت میشد ومن نام شیخ بوالقاسم گرگانی شنیده بودم بر خاستم وروی بطوس نهادم و جایگاه وی نمیدانستم چون بشهر رسیدم جایگاه او بپرسیدم گفتند که بمحلة کسار (۱) نشیند در مسجدی با جماعتی از مریدان خویش من برفتم تا بدان مسجد در شدم شیخ ابوالقاسم نشسته بود من دو رکعت تحیت مسجد بگزاردم وبنزدیك شیخ ابوالقاسم شدم او سر در پیش افکنده بود سر برآورد و گفت بیا ای بوعلی تا چه داری سلام کردم و بنشستم و وقایع خویش بگفتم شیخ ابوالقاسم گفت آری ای

(۱) کنار رود ، خ

ابتداء تو مبارك هنوز بدرجهٔ نرسیدهٔ اما اگر تربیت یابی بمقامی بزرگ برسی من با خویشتن بگفتم که پیر من اینست مدتی دراز پیش او مقام کردم پس شیخ ابوالقاسم بعداز آنکه درین مدت مرا بانواع ریاضات و مجاهدات فرموده بود بر من اقبالها کرد و عقد مجلس فرمود و عجوزهٔ خویش را در حکم من کرد و کار من بالا گرفت .

و اگر چه این شرح از مقصود کتاب دور بود چه مقصود ما جز واقعهٔ او با شیخ ما و حدیث آن خرقه بوی دادن نبود اما چون در ابتداء حالت او خوش کرده شد نخواستیم که آن حدیث را وآن سخن را بگذاریم ، و خواجه امام بوعلی فارمدی گفت که دران وقت که من پیش شیخ بوالقاسم بودم و بریاضت و مجاهدت مشغول بودم هنوز شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس نفرموده بود و شیخ ابوسعید از میهنه بطوس آمده بود و من بخدمت او رفتم چون خدمت کردم و سلام گفتم شیخ جواب داد و گفت ای بوعلی زود باشد که چون طوطیت در سخن آرند بسی برنیامد که شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس فرمود و بمدتی اندك سخن بر من گشاده گشت چنانکه مشهور شدم .

(**الحكاية**) خواجه امام بونصر عیاضی گفت من بنشابور بودم بتفقه پیش خواجه امام بومحمد جوینی مدتی مدید و بسیار در فنون علم رنج برده بودم وخلافی و مذهب تعلیق آموخته ، بشنودم که شیخ بوسعید بوالخیر از میهنه آمده است وسخنهای نیکو میگوید و کرامات بی‌شمار ازو ظاهر میگردد . من بطریق نظاره واختیار(۱) بمجلس او در شدم چون چشم من بر وی افتاد از سیاست نظر او و پاکی خرقه و چهرهٔ او حرمتی در دل من آمد و چون در سخن آمد سخن او در من چنان اثر کرد که با خود گفتم که اگر چه در علم بدرجهٔ بزرگ رسیده‌ام مرا از خدای تعالی چاره نیست و راه خدای تعالی اینست که این مرد میگوید مرا هم بدین طریق در باید آمد و در خدمت و صحبت شیخ شد ، حالی شیخ از منبر آواز داد که در باید من از سخن شیخ بشگفت بماندم تا از کجا گفت پس در دل خویش شبهتی درآوردم که باتفاق چنین رفت . چون شیخ بسخن دیگر مشغول شد دیگر بار همچنین بخاطر من درآمد و این اندیشه مستولی شد دیگر بار شیخ گفت این حدیث تأخیر برندارد چون کرامت مکرر شد شبهت برخاست .

---

(۱) و اختبار ظ

چون مجلس تمام کرد من برخاستم و بمدرسه شدم تا رختها بردارم و بپیش شیخ آیم من رخت در هم آوردم کسی خبر بخواجه امام ابومحمد جوینی برد که چنین حالیست او در حال نزدیك من آمد و گفت کجا میشوی من حال با وی بگفتم او گفت من ترا از خدمت و صحبت شیخ باز ندارم و از مجالست با درویشان منع نکنم ولیکن تو در مجلس شیخ شده باشی و مردی دیده محتشم و نیکو لهجه و صاحب کرامات آن کرامات ظاهر او ترا در دل آمده باشد آن حال را از علم خویش زیادت یافته باشی اگر میپنداری که توشیخ بوسعید توانی شدن غلط کردهٔ که آنچه او ریاضت و مجاهدت کرده است تو خبر نداری ما دانیم که او چه کرده است تاآن درجه یافته است و اگر صد کس همان ریاضت بکشند که او کشیده است حق تعالی بدیشان آن ندهد که باو داده است بدین طمع کار علم خود فروگذاری از علم بیفتی وباحوال او نرسی . چون بانصاف دران سخن نظر کردم چنان بود که او میگفت آن اعتقاد در حق شیخ بماند و من برسر تحصیل میبودم و پیوسته بخدمت شیخ میرسیدم و ازو فایده میگرفتم ودر حق من کرمها میفرمود و بخدمت او آسوده میگشتم .

(الحکایة) استاد اسماعیل صابونی گفت که شبی خفته بودم چون وقت برخاستن شد بمعهود هرشب ووردی که معتاد بود برخاستم تا گزارده شود نفسم دران کاهلی میکرد و چشمم بخواب میشد گربهٔ برسر بالین من دوید و کوزهٔ آبی بر سر بالین من نهاده بود بریخت من لاحولی بکردم و هم کاهلی کردم وبرنخاستم چشمم فرا خواب شد دیگر بار سنگی بیامد از بام و بر طشتی آمد که در میان سرای بود اهل سرای بر جستند که دزد است خواب برمن مشوش شد و بورد مشغول گشتم دیگر روز بمجلس شیخ درآمدم شیخ سخن میگفت در میان سخن روی بمن کرد و گفت بنده چون همه شب بخسپد و دیرترك برخیزد موشی و گربهٔ را بفرمایند تا بیایند و در یکدیگر آویزند سر بالین او و کوزهٔ آبش بیفکنند تا او از خواب بیدار گردد گوید لاحول و دزدی را بفرمایند تا سنگی در سرایش اندازد و بر طشتی آید گوید دزداست گویند نبود فرستادهٔ ما بود تااز خوابت بیدار کند تاساعتی باما حدیث کنی

مه روی منا دوش بسلامت بودم　　　گفتی دزدست دزد نبد من بودم

هوش از من برفت و دانستم که در هیچ حالت شیخ از ما غافل نیست .

(الحکایة) خواجه ابوالفتح شیخ گفت که پیر بوموسی گفت که یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور مرا گفت درپیش رو ودو رکعت نماز کن تا ما بتو اقتدا کنیم و هر حمد که در قرآنست برخوان پیرموسی گفت فرو ماندم که چگونه توانم گزارد بحکم اشارت شیخ فرا پیش شدم چون تکبیر بگفتم هر حمد که در قرآن بود برزبان من روان گشت چون نماز بگزاردم شیخ گفت ای موسی ما ازگزارد شکرهای خدای تعالی عاجز بودیم شما را بنیابت بداشتیم خدای تعالی نیکوییها دهاد .

(الحکایة) بوبکر مکرم گفت که کیایی بودی در نشابور که پیوسته شیخ را احتساب کردی گفت روزی شیخ ما راسفطی عود آورده بودند و هزار دینار زر شیخ حسن مؤدب راگفت که صوفیان را زیرهبایی و حلوایی بساز وسنت شیخ چنان بود که هر که شیخ را چیزی آوردی هم در پیش او خرج کردی و بحضور او بکار بردندی شیخ بفرمود تاآن سفط عود را بیکبار برآتش نهادند وبوی عظیم برخاست و شیخ گفت که تا همسایگان ما را از بوی این عود نصیب بود آن عود برآتش نهادند و سفرهٔ عظیم نیکو بنهادند با چندان تکلف و بوی عظیم بر خاست . این کیا در آمد تا بسر شیخ احتساب کند گفت در چنین وقت و تنگسال و سختی که میبینی این چه اسرافست چون نزدیك تخت شیخ رسید سفاهت و زجر می کرد و بر شیخ جفا میگفت و شیخ خاموش میبود و اصحاب میرنجیدند . شیخ سربرآورد و درو نگریست وگفت درآ ای کیا بدو تا درآمد شیخ گفت نیز فروترآی نیك دو تا گشت و همچنان بماند بحیرتی هر چه تمامتر باز گشت و در مسجدی که بر در خانقاه بود بنشست و شیخ درویشی را بفرمود تا تیمار او میداشت دو سال ونیم همچنان بزیست دران شدت و بعدازان فرمان یافت . و از اینجاست که علما وبزرگان گفتهاند که با مشایخ و اصحاب حالات دلیری وگستاخی نباید کرد و جز بوقت و بحرمت نزدیك ایشان نباید شد که ایشانرا حالات باشد اگر در قبضی باشند که نظری بقهر برکسی افکنند دمار ازان کس برآید نعوذ بالله من ذلك .

(الحکایة) خواجه اسماعیل مکرم گفت که روزی در راهی میرفتم شیخ بوسعید پیشم آمد در نشابور سلام کردم جواب داد چون درگذشت من از پس او میرفتم و در پای ورکاب او می نگریستم در خاطر من آمد که کاشکی شیخ مرا

دستوری دادی تا بوسهٔ بر پای او دهم چون این اندیشه برخاطر من بگذشت در حال شیخ اسب را باز داشت تا من در وی رسیدم شیخ پای از رکاب بیرون کرد و پیش من داشت من بوسهٔ بر پای شیخ دادم شیخ اسب براند من نیز برفتم .

(**الحکایة**) رشیدالطایفه عبدالجلیل گفت که محبی بود شیخ ابوسعیدرا (قه) در نشابور مردی درویش ازگنج رود پیوسته نزدیك شیخ آمدی و از مال دنیایی رزکی داشت که قوت او و فرزندانش از آنجا بود وقتی پیش شیخ آمـد وگفت می‌باید که شیخ و اصحابنا بدین رزك درآیند بکرات می‌آمـد و این درخواست میکـرد و این سخن میگفت و شیخ اجابت نمیکرد و بگفت او التفات نمیکرد وراه باز نمیداد . تا وقتی بنزدیك شیخ آمد وگفت ای شیخ مرا آرزو میکند که یکبار شیخ و اصحاب بدین رزك درآیند که انگور بار خواهند کرد شیخ بسیار عذر خواست سود نداشت بر نشست و اصحاب در خدمت او برفتند رزك خرد بود و انگور اندك و مردم بسیار درویشان انگور بخوردند درویشی دو خوشه که نیکوتر بود با برگهای سبز در میان سجاده در رباطی نهاد و بدان برگ رز پوشید و بنهاد چنانکه هیچ کس ندید چون انگور بخوردند و برفتنـد آن مردگرد رز در می‌نگریست هیچ انگور نمیدید یکی گفت خدای برکت کناد آن مردگفت کـه برکت امسالین باری رفت . چون شیخ و جماعت برفتند آن مرد برز در شد هیچ انگور ندید ازجای بشد و از رز بیرون آمد و در رزببست و از رز خشم گرفت وآن زمستان در رز نشد و نزدیك شیخ نیامد سال دیگر چون وقت کار درآمد و مردمان بعمارت رزهای خویش بر میگشتند این مرد با خود اندیشه کرد که این هیچ نیست که من میکنم این رز را عمارت باید کرد و بدانکه من با رز خشم گیرم هیچ مقصود حاصل نیاید اگر گناهی کرده‌ام من کرده‌ام بر خاست و برز در شد وگرد رزبرمی‌آمد درگوشهٔ رز در رباطی سجادهٔ دید نهاده برگرفت و بازکرد دوخوشه انگور دید تازه دران میان نهاده و برگهای سبز و تازه بر وی پوشیده سخت شادگشت و برداشت بر طبقی نهاد و پیش سلطان سوری برد که سلطان او بود در نشابور سلطانرا خوش‌آمد بفرمود تا طبقش پر زرکردند آن درویش سخت شادگشت و دانست که‌آن از برکات قدم مبارك شیخ و اصحابست و ازان خشم کـه‌گرفته بود پشیمان‌گشت بخانه آمد و ده دینار زر برگرفت ازان زر و پیش شیخ آمد تا استغفارکنـد ازان خشم که‌گرفته بود چون

از در خانقاه در آمد چشم شیخ بروی افتاد گفت اگرسوری بر تو باز نخوردی بهین چیزت رفته بود آن درویش در پای شیخ افتاد و ازآنچه رفته بود توبه کرد و بسر ارادت باز رفت .

(**الحکایة**) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود وآن دعوتهای شگرف و سماعها می‌کرد و شیخ جمع را پیوسته طعامهای باتکلف چون مرغ مسمن و لوزینه و حلوای بشکر می‌داد قرایی مدعی پیش شیخ آمد وگفت ای شیخ من آمده‌ام تا با تو چهلهٔ برآرم . آن بیچاره از ابتداء حالت شیخ وآن چهل ساله ریاضت شیخ خبرنداشت می پنداشت که همه عمر همچنین بوده است با خود اندیشه کرد که شیخ را بگرسنگی بمالم و در پیش خلق فضیحت کنم و من پدید آیم . چون آن مدعی این‌سخن بگفت شیخ گفت مبارك باشد سجاده بیفکند وآن مدعی‌هم سجاده در پهلوی شیخ بیفکند و هردو بنشستند وآن مدّعی بقراری که چهله داران طعام خوردندی می‌خورد و شیخ اندك و بسیار هیچ نمی‌خورد و افطار نمی‌کرد و هرروز بامداد کـه روشن شدی شیخ بقوّت تر بودی و فربه‌تر و سرخ روی تر می‌بود و پیوسته در نظر خود دعوتهای با تکلف می‌فرمودی جمع را همچنان طعامهای لذیذ می‌داد و سماع می‌کردندی و شیخ همچنان رقص می‌کردی و حالت او ازآنچه بود اندك و بسیار هیچ تغیر نپذیرفته بود وآن مدعی هرروز ضعیفتر و نحیفتر می‌بود و زرد روی‌تر و بی‌قوت تر میگشت . وهر باری که شیخ بفرمودی که تا پیش او سفرهٔ صوفیان بنهند وآن مدعی‌آن طعامهای با لذت بدیدی بچهلهٔ (۱) دیگر بروی کار کردی تا چنان شد از ضعیفی که بنماز فریضه دشوار می‌توانست خاست ازان دعوی پشیمان گشت و بدانست که او هیچ نمی‌دانسته است . چون چهل روز تمام شد شیخ گفت اکنون آنچه درخواست تو بود ما کردیم اکنون ترا نیز آنچه ما گوییم بباید کرد ؛ آن مدعی بدانست وگفت فرمان شیخ راست شیخ گفت چهل روز نشستیم وطعام نخوردیم و بمتوضا رفتیم اکنون چهل روز بنشینیم وطعام خوریم و بمتوضا نرویم . آن مدعی را هیچ روی نبود الا آنکه گفت فرمان شیخ راست و با خود اندیشید که این محال باشد و هیچ آدمی این نتواند کرد ، شیخ بفرمود تا

(۱) بحیله خ .

طعامهای شاهد آوردند و شیخ بکار می‌برد وآن مدعی نیز اشتهاء چهل روزه داشت اکای مستوفی بکرد یك ساعت بر آمد بول درحرکت آمد ساعتی صبر کرد و شیخ درمی‌نگریست وساکن و فارغ بود او را طاقت نماند در پای شیخ افتاد و توبه کرد از هر دعوی که کرده بود شیخ گفت بسم‌الله اکنون تو می‌رو بمتوضا آن مدعی برفت چون باز آمد شیخ گفت اکنون تو با ما بنشین و چنانکه خواهی زندگانی می‌کن تا ما آنچه گفته‌ایم بجای آریم آن مدعی همچنان در پهلوی شیخ بنشست و شیخ چهل شبانه روز بر آن قرار که گفته بود بنشست و با او و با جمع برقرار خود طعام می‌خورد و سماع می‌کرد و شیخ رقص می‌کرد وهم برقرار معهود زندگانی می‌کرد و بمتوضا نشد . چون آن مدعی آن حالت مشاهده کرد دانست که آن از حدّ قدرت چنان مردمان فراتر است از گذشته استغفار کرد و مرید شیخ گشت و بخدمت شیخ بایستاد .

(**الحکایة**) محتسبی بود درنشابور از اصحاب عبدالله کرّام و شیخ ما را عظیم منکر بودی یکروز مباشی جامه بر گرفت تا بجامه شوی دهد تا بشوید برمجلس شیخ بگذشت شیخ سخن میگفت محتسب با خود گفت هم‌اکنون باز آیم و بگویم که با اینها چه باید کرد برفت و جامه بجامه شوی داد و یکدرم سیم بوی داد ، جامه شوی گفت چندان بده که بهای اشنان و صابون باشد من بترك مزد بگفتم محتسب اورا درهٔ چند سخت بزد پیر گریان شد محتسب بازآمد . اتفاقاً شیخ هنوز سخن میگفت از در خانقاه شیخ درآمد وگفت ای شیخ تا کی ازین نفاق و ناموس ، شیخ گفت خواجه محتسب چه می‌باید کرد گفت مجلس نمیباید گفت و بیت نمیباید خواند شیخ گفت چنان کنیم که دل تو می‌خواهد اما خواجه محتسب را بامداد آن معامله نمیبایست کرد که جامه بردارد وبنزدیك جامه شوی برد ویکدرم‌سیم بوی دهد او گوید بهای صابون تمام بده من بترك مزد بگفتم‌اورا بدره بزند تاآن پیر بادل رنجور و چشم گریان بصحرا شود کوفته و خسته و او نترسد که از آه سوز سینهٔ آن پیر آسیبی باو رسد ، اکنون اگر جامه بباید شست بیار و بحسن ده تا او بشوید و گلاب و عطر کند و بنزدیك تو فرستد تا مسلمانی از تو نیازارد و معصیتی حاصل نشود . محتسب فریاد درگرفت و در پای شیخ افتاد و ازان انکار و داوری توبه کرد .

(الحکایة) خواجه ابو الفتح غیاضی گفت که از خواجه حسن عبادی شنیدم گفت در نشابور در مجلس شیخ بوسعید بودم و شیخ سخن میگفت در میان سخن اندیشهٔ سرخس و والده بدلم بگذشت شیخ در حال روی بمن کرد و گفت .

لتعجل علی ام علیك حفیة   تنوح و تبکی من فراقك دائبا

من از مسجد شیخ بیرون آمدم و حالی روی بسرخس نهادم والده را در بیماری وفات یافتم و تنگ درآمده بود من در رسیدم و اورا بدیدم و دیگر روز او وفات کرد دانستم که آنچه شیخ فرموده بود که لتعجل آن تعجیل این بود .

(الحکایة) یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) مجلس میگفت بازرگانی در مجلس شیخ آمد و اندیشه کرد که چون شیخ مجلس تمام کند ویرا بخانه برد و زیربایی و حلوایی بشکر ساخته بود پیش شیخ آرد شیخ در میان مجلس روی بدان بازرگان کرد و گفت برو ای جوانمرد وآن دیك زیرهبا و حلوا که از برای ما ساختهٔ بحمالی ده تا بردارد و می برد تا انجا که مانده شود آنجا بنهد . بازرگان برفت و دیك را برسر حمال نهاد و می‌برد تا آنجا که مانده شد بنهاد آن مرد بازرگان بدرآن سرای‌شد که نزدیکتر بود وآواز داد پیری بدر سرای‌آمد و گفت اگر زیرهبا و حلوای بشکر داری بیا ، آن مرد بازرگان گفت ای عجب این از کرامت شیخ نادرتر است از وی پرسید که تو چه دانستی که ما زیرهبا و حلوای بشکر داریم پیر گفت ما چند روز است که طعام نیافته ایم کودکی درگهواره بهمت دعایی کرد که بار خدایا پدر و مادر و برادرانم را زیرهبایی و حلوای بشکر بده دعای او مستجاب شد و شیخ بوسعید را ازین حال خبر بود بفرستاد .

(الحکایة) شیخ ابوالحسن سنجاری گفت که از شیخ ابومسلم فارسی شنیدم که گفت چون شیخ عبدالرحمن سلمی را وفات رسید بنشابور من قصد میهنه کردم بزیارت شیخ بوسعید (قه) و ابتداء کار او بود . چون بمیهنه رسیدم نزدیك شیخ درآمدم واو در مسجد بود مرا اکرام کرد ودرویشی‌را گفت که بنگر که هیچ چیز هست که او بکار برد آن درویش برفت و باز آمد و گفت چیزی نیافتم شیخ گفت ما افقرك یا فقیر ، پس من بنزدیك او مقام کردم چون چند روز برآمد اندیشهٔ بازگشتن کردم از شیخ ددخواستم که بخط مبارك خویش بجهت من چیزی برجایی

بنویسد و کاغذ وقلم بنزدیك وی بردم شیخ بخط خویش بنوشت :

تقشع غیم الجهر (۱) عن قمر الحب و اشرق نور الصبح فی ظلمة الغیب
و جاء نسیم الاعتذار مخففاً فصادفه حسن القبول من القلب

وآن کاغذ را بمن داد من بستدم و شیخ را وداع کردم چون باز گشتم شیخ گفت **وتراهم ینظرون الیك وهم لایبصرون** .

من باز گشتم و بپارس باز آمدم ومدتی مدید برین بگذشت وقتی درویشی از اصحاب ما که اورا محمد کوهیان گفتندی قصد زیارت شیخ بوسعید کرد بخراسان من اورا گفتم چون پیش شیخ رسی سلام من برسان و شیخ را بگوی « وتراهم ینظرون الیك وهم لایبصرون» آن درویش برفت وزیارت بجای آورد چون باز آمد گفت چون من بنشابور رسیدم شیخ بوسعید آنجا بود پیش رفتم و سلام کردم شیخ گفت و علیك السلام «وتراهم ینظرون الیك وهم لایبصرون» .

(**الحکایة**) استاد امام اسماعیل صابونی گفت دران وقت که شیخ ابوسعید(قه) بنشابور بود یکروز میرفتم تا بزیارت شیخ درشوم با خود اندیشه میکردم که دران وقت که من با شیخ پیش بوعلی زاهر بودیم بسرخس وهر روز هردو بر وی اخبار میخواندیم کدامست از ان اخبار که من یاد دارم و در کدام جزو است و چند جزو نبشته ایم این معانی می اندیشیدم چون بنزدیك شیخ در شدم وسلام کردم شیخ برخاست و مرا در بر گرفت چون بنشستم شیخ گفت یا استاد آن احادیث که از بوعلی زاهر یاد و سماع داریم بسرخس اول خبر درجزو اول کدامست گفتم تا جزو مطالعه نکنم ندانم شیخ گفت اول حدیث آنست که **حب الدنیا رأس کل خطیئة** پس شیخ گفت حدیث دوم کدامست من گفتم یاد ندارم شیخ گفت حدیث دوم اینست که **دع مایریبك الی مالا یریبك** . پس شیخ گفت سیوم کدامست گفتم یاد ندارم شیخ گفت حدیث سیوم اینست که **کان رسول الله علیه السلام لا یدخر شیئاً لغد** . استاد اسماعیل گفت که چون شیخ این احادیث بگفت مرا یاد آمد که همچنین است که شیخ گفت و بدانستم که شیخ آن اندیشهٔ که من در راه کرده بودم بکرامت با من نمود که تو در راه که بنزدیك من می‌آمدی چه چیز اندیشه

(۱) الهجر ظ .

می کردی و یقین بدانستم که شیخ را بر اسرار ما وقوفی تمامست .

(**الحکایة**) شیخ اسماعیل ساوی گفت که شیخ‌ما بنشابور بود ومن هرگز مجلس شیخ بنگذاشتمی وشیخ در میان مجلس بسیار بیت گـفتی ودردل من پیوسته ازان سبب انکار بودی روزی در من نگریست وگفت **قد عشقنا و کانا یفنی** این‌ستیزه ترا میگویم مراآن انکار برخاست . روز دیگر بمجلس شیخ در شدم مقری برخواند که **و کذلك اوحینا الیك روحاً من امرنا ماکنت تدری ماالکتاب ولاالایمان** شیخ این‌کلمه را باز می‌گردانید و میگفت ماکنت تدری از ان کلمه حالی در من پیدا شد بحیلها خویشتن نگاه داشتم که برشیخ اعتراض نکردم چون بخانه شدم تبم گرفت در دلم آمد که چیزی بنزدیك شیخ فرستم دیگر روز تبم رها کرد پشیمان شدم . چون روزی چند برآمد بمجلس شیخ در آمدم وگلیمی پوشیده داشتم درویشی در مجلس شیخ جامهٔ خواست شیخ در من نگریست و گفت برکت تو میباید وپشیمان‌نشوی چنانکه آن روز شدی فریاد برمن افتاد وجامها را جمله بدرویش دادم .

(**الحکایة**) هم دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود روز شنبه بامداد با جمع متصوّفه بیرون آمد و در راهی رفت جهودی در راه می‌آمـد طیلسانی برافکنده وجامهای خوب پوشیده وبکنشت می‌شد از دور شیخ را بدید که با جمع می‌آمـد آن جهود را حق سبحـانه و تعالی بینایی داد تـا عزت شیخ و خواری خویش بدید ازپیش شیخ بگریخت ازخجالت وشیخ‌بر اثر او می‌رفت چندانکه آن جهود میرفت شیخ در پی او میرفت تا آن جهود بپای کـوهی رسید که راه نیافت که برود بضرورت بایستاد روی بدیوار کرد تا شیخ اورا نبیند و او شیخ را شیخ بساو رسید و دست مبارك برسر او نهاد و گـفت .

اشتربـانرا سرد نباید گـفتن   کوراخوبست‌غربتی(۱)وشب‌رفتن

ای بیچاره اطال‌الله بقاءك بچگونهٔ و حال تو چیست بی‌او زندگـانی می‌توانی کرد . شیخ این سخن بگفت و بازگشت چون شیخ برفت جهود فریـاد برآورد و در پی شیخ می‌دوید و بآوازی بلند می‌گفت **اشهد ان‌لا آله الاالله و اشهد ان محمـداً**

(۱) کذا فی‌المتن .

رسول‌الله و چون بشیخ رسید در پای شیخ افتاد و با شیخ بخانقاه آمد و مسلمانی نیك شد ببرکهٔ نظر مبارك شیخ .

(الحکایة) آورده‌اند که چون شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور آمد بسیار جهودان وترسایان بردست شیخ مسلمان می‌شدند ، وهمگنانرا از ائمهٔ نشابور میبایست که بردست ایشان نیز کسی مسلمان شود خاصه شیخ امام ابومحمد جوینی را که اورا این آرزو زیادت بود و او وکیلی جهود داشت و پیوسته او را باسلام دعوت میکرد و میگفت که می باید که تو بردست من مسلمان شوی تا من همه عمر مصالح خود بتو گذارم و مصالح تو تکفل کنم و جهود اورا اجابت نمی کرد . روزي در سر اورا گفت که اگر تو مسلمان شوی من سه یك از مال خویش بتو دهم آن جهود گفت معاذالله که من دین خویش بدنیا نفروشم بعدازان الحاح کرد وگفت اگر مسلمان شوی یك نیمهٔ مال خویش بتو دهم گفت من دین بدنیا نفروشم سیوم بار بگفت اگر تومسلمان شوی دوسه یك مال خویش بتو دهم هم اجابت نکرد شیخ بومحمد از وی نومید شد .

اتفاقا یکروز بو محمد بکوی عدنی‌کوبان می گذشت و این وکیل در خدمت او بود و آن روز نوبت مجلس شیخ بود و ازدحامی عظیم بود بر در خانقاه شیخ ابو محمد بمجلس شیخ در آمد آن وکیل نیز با خویشتن گفت بیا تا من نیز در اندرون مسجد شوم وسخن این مرد بشنوم تا خود چه میگوید که ازجهت استماع سخن او چندین ازدحام است وسبب قبول او درمیان خلق چیست و من علامتی ندارم که شیخ مرا بشناسد که من جهودم تا من نیز ببینم که این مرد چه کسست . چون شیخ بومحمد درآمد آن وکیل نیز پوشیده بر اثر او دررفت و در پس ستونی پنهان بنشست چون شیخ در سخن آمد روی بدان ستون کرد که آن وکیل در پس او بود وگفت ای مرد ازان پس ستون بیرون آی و برخیز آن جهود هرچند کوشید خویشتن نتوانست نگاه داشت بی خویشتن برپای خاست و پیش شیخ آمد شیخ او را گفت بگوی گفت چگویم گفت بگوی

من گبر بدم کنون مسلمان گشتم بد عهد بدم کنون بفرمان گشتم

آن جهود این سخن بگفت شیخ گفت پیش خواجه امام ابومحمد جوینی شو تا ترا

مسلمانی درآموزد واورا بگوی که تو ندانستهٔ که ان‌الامور موقوفة باوقاتها فاذا دخل الوقت لا یحتاج الی ثلث‌المال و لا الی نصفه ولا الی ثلثیه یعنی کارها موقوف وقتست چون وقت درآمد بدان حاجت نباید که سه یك مال بدو دهی یا نیمی یا دوبهر چون شیخ بومحمد این سخن بشنید وقتش خوش گشت و ازانکه در خاطر داشت توبه کرد وپشیمان گشت .

(**الحکایة**) بو نصر شروانی مردی منعم بود و از معارف بازرگانان و نعمتی وافر داشت و بنشابور مقام ساخته بود چون کار شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور بالا گرفت و جملگی اهل نشابور شیخ را معتقد گشتند بونصر شروانی نیز ازان جمله بود و شیخ را معتقد گشته بود و دعوی ارادت میکرد و بهر وقت بخدمت شیخ میرسید وکرامات او ظاهر میدید و آن ارادت او زیادت میگشت . روزی شیخ ما با جمع متصوفه بحمام کوی عدنی کوبان شد که بیشتر معهود او آن بود که بدان حمام شدی وآن روز شیخ صوفی رومی شاهد پوشیده بود ودستاری قیمتی بر سر بسته که او را مریدی آورده بود چون شیخ از در حمام در آمد موی‌ستر آنجا ایستاده بود استاد حمامی فرو دوید و ازاری که پاکیزه تر بود پیش شیخ برد و شیخ را خدمتها کرد و تواضعها نمود و بر پای بود تاشیخ بحمام فرو شد . آن موی ستر چون مشاهده شیخ بدید و خدمتهای حمامی و جمعی بدان آراستگی مشاهده کرد و شیخ و جمع بحمام فرو شدند از استاد پرسید که این که بود استاد گفت که اورا شیخ ابوسعید ابوالخیر گویند ونیز صوفیست وصاحب کرامت و بزرگوار آن موی‌ستر از جملهٔ منکران این طایفه بود گفت اگر اورا کرامت باشد این جبهٔ صوف که پوشیده است و این دستار بمن دهد که من عروسی خواسته ام و ازمن دستپیمان (۱) می خواهند و برگ عروسی تا زن بمن دهند ومن هیچ‌چیز ندارم . چون ساعتی بود و وقت آن آمد که شیخ موی بردارد موی‌ستر پیش شیخ آمد شیخ گفت ای جوان سه چیز از ما یاد دار اول آنکه چون یکی را موی برخواهی داشت دست واستره نمازی کن و دیگر ابتدا در موی برگرفتن بجانب راست کن و دیگر موی و شوخ که باستره از سر برداری نگاه دار تا چشم کس بران نیوفتد ، آن موی‌ستر آنچه شیخ فرموده بود بجای آورد چون شیخ را موی برداشت شیخ حسن مؤدب را گفت آن جبهٔ

(۱) مخفف دست پیمان است ودست پیمان بمعنی اسبابی است که داماد بخانه عروس بفرستند و مهر مؤجل را که بوقت عقد قرار دهند نیز گویند (برهان قاطع)

صوف و دستار ما را بدین جوان ده تا در برگ عروسی کند . آن جوان در پای شیخ افتاد و بسیار بگریست .

حسن مؤدب گفت که من می‌آمدم تا جامه بوی دهم و در راه اندیشه میکردم که شیخ جامهٔ دیگر ندارد و این نیز بداد و برهنه در حمام بماند چون جامه بوی دادم و باز بحمام فروشدم دل مشغول و متردد ، شیخ گفت ای‌حسن تا با ما نگویند ما با شما نگوییم برو و برسر حمام شو که بونصر شروانی منتظر تست حسن گفت من برآمدم بونصر شروانی را دیدم که از در گرمابه درآمد و دستی جامه نیکو در مصلای نمازی نهاده می‌آورد مرا گفت ای حسن شیخ در اینجاست گفتم بلی در اینجاست و جامه‌ها بموی‌ستر داده‌است و برهنه در حمام بمانده بونصر گفت سبحان‌الله من این‌ساعت قرآن می‌خواندم وحلی در پیش نهاده مرا خواب گرفت شخصی درخواب بنزدیك من آمد و مرا گفت بر خیز ای بونصر که شیخ بوسعید در حمام عدنی‌کوبانست و جامه‌ها بداده است و برهنه بمانده برو و او را جامهٔ ببر من چشم باز کردم و گفتم این خیالی تواند بود با سر قرآن خواندن شدم دیگر بار چشمم در خواب شد همان شخص را بخواب دیدم که دیگر بار همان سخن بگفت هم قبول نکردم خواب برمن غلبه کرد بالش فراکشیدم و سر باز نهادم چون درخواب شدم همان شخص فرازآمد و بانگ بر من زد که ای بونصر تو دعوی ارادت شیخ کنی و سه بار با تو گفتیم که شیخ را جامه ببر که او درحمام برهنه بمانده است و تو تغافل می‌کنی اگرتوقف کنی دمار از نهاد تو برآید من ازان هول از خواب برجستم و ترتیب این جامه کردم و بیاوردم بونصر بر درگرمابه بنشست و من فرو شدم شیخ وضو می‌ساخت وضو تمام کرد و بیرون می آمد در خدمت او من بازگشتم شیخ از حمام برآمد و جامه در پوشید بونصر مهری زر صد دینار پیش شیخ بنهاد شیخ گفت این باستاد حمامی باید داد که چون شاگرد عروسی می‌کند کم ازان نباشد که استاد نیز بشیرینی سازد زر بحمامی دادیم و شیخ برفت و بونصر با شیخ بهم برفت و بخانقاه آمد و بخدمت شیخ بایستاد و هرچه داشت از مال وملك جمله در راه صوفیان نهاد و خرج کرد و تا شیخ در نشابور بود او در خدمت شیخ بود .

چون شیخ از نشابور بمیهنه آمد لباچهٔ (۱) صوف سبز ازان خویش بشیخ

(۱) لباچه بر وزن سراچه بالاپوش و فرجی را گویند (برهان قاطع)

بونصرداد و گفت بولایت خویش باید شد وعلم‌ما آنجا باید زد شیخ بونصر برخاست و باشارت شیخ بشروان آمد و خانقاهی بناکرد که امروز آن خانقاه هنوز هست و بدو معروفست وآن جامهٔ شیخ را در آنجا بنهاد و پیر و مقدم صوفیان آن‌ولایت گشت و اکنون همچنان آن جامهٔ شیخ بر جایست دران خانقاه نهاده و هر آدینه چون نماز بگزارند خادم بقعه آن جامهٔ شیخ را از جایی بلند بیاویزد دران خانقاه و جملهٔ مردمان از مسجد آدینه میآیند بدان خانقاه و زیارت آن جامه می‌کنند و آنگاه بخانه میشوند .

و این زیارت هیچکس از اهل شهر فرو نگذارد و اگر وقتی قحطی و وبایی یا بلایی روی نماید دران ولایت آن جامهٔ شیخ را بر سر نهاده بصحرا برند و جملهٔ خلایق بیرون شوند وآن جامه را شفیع آرند و دعاگویند بحرمت آن جامه حق سبحانه و تعالی بکمال فضل خویش و بحرمت شیخ آن بلا را ازیشان دفع گرداند و مقاصد ایشانرا بحصول رساند و اهل‌آن ولایت آن جامه را تریاك مجرب گویند و بفرزندان شیخ تقربها کنند از حد بیرون و اکنون از برکات همت شیخ و اعتقاد نیکوی مردمان بدین طایفه چهار صدواند خانقاه معروف درآن‌ولایت پدید آمده است و درویشان آنجاآسایشها می‌یابند ببرکت همت و نظر شیخ ما (قه) .

(الحکایة) این حکایت بروایتهای بسیار ازمشایخ جمع کرده آمد بعضی بروایت خواجه ابوطاهر و بعضی بروایت خواجه حسن مؤدب و بعضی بروایت خواجه ابوالفتح رحمةالله علیهم اجمعین که گفتند یکروز در خانقاه شیخ ما در نشابور در پیش شیخ ما ابوسعید (قه) سماع میکردند خواجه ابوطاهر در سماع خوش گشت و دران ساعت پیش شیخ لبیك زد و احرام حج گرفت چون از سماع فارغ شدند خواجه ابوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از شیخ اجازت خواست شیخ با جماعت گفت تا ما نیز موافقت کنیم بزرگان و مشایخ که حاضر بودند گفتند که شیخ را بدین چه حاجتست شیخ گفت که بدان جانب کششی می‌بود . صوفیان و مریدان شیخ جمعی بسیار با شیخ برفتند چون از نشابور بیرون آمدند شیخ گفت اگر نه حضور ما بود آن عزیز این رنج نتواند کشید ، جماعت همه بایکدیگر گفتند که این سخن کرا می گوید و ندانستند وبرفتند چون بخرقان رسیدند کسی شیخ ابوالحسن خرقانی را (قه) خبر

داد که فردا شیخ ابوسعید اینجا خواهد بود شیخ ابوالحسن بدان سخن شادیها نمود .

و شیخ ابوالحسن را پسری بود احمد نام که پدر را بوی نظری بودی هر چه تمامتر و یوسف پدر بود احمد دختری را بخواست بعقد نکاح دران شب که شیخ ابوسعید بخرقان می‌رسید شب زفاف بود احمد را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند وبر در صومعهٔ پدر انداختند . وقت بانگ نماز شیخ ابوالحسن از صومعه بیرون آمد پایش بران سر آمد ، مادر پسر راآواز داد که چراغی بیاور مادر پسر چراغ آورد سر پسر دید شیخ ابوالحسن گفت ای دوست پدر این چه بود که تو کردی و چه کردیی که نکردیی پس تنی چند را بیاورد تا احمد را بشستند و کفن کردند و همچنان بنهاد تا شیخ بوسعید در رسید و شیخ دیر می‌رسید .

وقت چاشتگاه درویشی درآمد شیخ بوالحسن گفت که شیخ بوسعید کجاست آن درویش گفت که دوش راه گم کردند و اگر بشب خواست آمد ، شیخ بوالحسن بانگ بروی زد و گفت که خاموش که ایشان راه گم نکنند . زمینی بود از همه دولتها بی نصیب تشنهٔ قدم ایشان بخدای بنالیده باشد که بار خدایا قدم دوستی از دوستان خود بر من بران تامن فردا برزمینهای دیگر فخر کنم حاجت این زمین رواکردند و عزیزان فرستادند تا عنان آن بزرگ بگرفتند و سوی آن زمین بردند تا بحضور وی آن زمین را خلعت دادند و بغیبت او سر پسر ما ببریدند .

چون آن درویش این سخن بشنید بازگشت و با شیخ بگفت شیخ گفت الله اکبر مشایخ و صوفیان بدانستند که این آن سخن است که بر در نشابور می گفت . چون شیخ ما ابوسعید بخرقان رسید در خانقاه شد و در خانقاه شیخ بوالحسن مسجد خانهٔ بود که شیخ بوالحسن درآنجا بودی شیخ بوالحسن بر پای خاست وتابمیان مسجد پیش شیخ ما بازآمد و آنجا دست بگردن یکدیگر فراز کردند شیخ بوالحسن رحمة الله علیه می گفت که چنین داغ را چنین مرهم نهند و چنین قدم را قربان چنان احمد شاید پس شیخ بوالحسن شیخ بوسعید را دست بگرفت که برجای من نشین شیخ ما ننشست و هر دو در میان خانه بنشستند و هر دو می گریستند . شیخ بوالحسن شیخ بوسعید را گفت که مرا نصیحتی بکن شیخ بوسعید گفت که او را باید گفتن ، پس

مقریان بودند با شیخ بوسعید اشارت کرد که قرآن بر خوانید قرآن برخواندند و صوفیان بسیار بگریستند و نعرها زدند و هر دو شیخ بسیار بگریستند شیخ بوالحسن خرقه از سر زاویهٔ خویش بمقریان انداخت .

پس شیخ بوالحسن گفت که فرضی در پیش است و عزیزان منتظرند جنازه بیرون آوردند و نماز کردند و دفن کردند و وقتها و حالها رفت و صوفیان بسر زاویها رفتند . وصوفیان معارضه کردند با مقریان که این خرقه بما باید داد تا پاره سازیم خادم شیخ بوالحسن این سخن با وی بگفت او گفت که این خرقه ایشانرا مسلم کنید تا من شما را خرقه دیگر دهم تا پاره سازید ، پس ایشان را خرقه دیگر فرستاد تا پاره کردند .

پس خانهٔ جدا راست کردند از برای شیخ بوسعید تا وی زاویه درآنجا بنهاد و بخلوت درآنجا می‌بود ، و شیخ بوالحسن جماعت خویش یك یك‌را نصیحت می‌کرد که گوش دارید که این مرد مشرق مملکت است و بر همه سینها اطلاع دارد تا فضیحت نگردید . و شیخ بوسعید درین کرت سه شباروز در پیش شیخ بوالحسن بود و درین سه شباروز هیچ سخن نگفت ، شیخ بوالحسن او را معارضهٔ سخن می‌کرد و شیخ بوسعید می‌گفت که ما را بدان آورده‌اند تا سخن بشنویم او را باید گفت . پس شیخ بوالحسن گفت تو حاجت مایی از خدای تعالی ما از خدای تعالی بحاجت خواسته‌ایم که دوستی از دوستان خویشتن بفرست تا ما این سر ها را باو بگوییم توآن حاجت مایی . من پیر بودم و ضعیف بودم بنزدیك تو نتوانستم آمدن و ترا قوت بود و عزت بود ترا بنزدیك ماآوردند . ترا بمکه نگذارند که تو عزیزتر ازانی که ترا بمکه برند کعبه را بنزدیك توآرند تا ترا طواف کند ودران شیخ را اختیار نبود .

و درین سفر والدهٔ خواجه مظفر با شیخ بود و در خدمت وی که هر روز بامداد شیخ بوالحسن بردر خانه آمدی و سلام کردی و گفتی فقیره چگونهٔ هشیار باش و بیدار باش که تو صحبت با حق می‌داری ، اینجا بشریت نمانده است بنجا هم نفس نمانده است اینجا همه حقی اینجا همه حقی . و در میان روز وقت خلوت شیخ بوسعید بوالحسن بر در خانه آمدی و پرده باز گرفتی و گفتی دستوری

هست تادر آیم شیخ بوسعید گفتی در آی شیخ بوالحسن سوگند دادی که سر از بالش برنگیری همچنانکه هستی میباش تا من در آیم او در آمدی و در پیش شیخ بوسعید بدو زانو بنشستی و گفتی ای شیخ دردها دارم که انبیا از کشیدن آن عاجز آیند واگر یك نفس ازان درد بر آرم آسمان و زمین تحمل آن نتوانند کرد . پس سر تنگ بنزدیك شیخ در آوردی وسخن میگفتند آهسته و هر دو میگریستند و من ندانستمی و نشنیدمی که چه میگویند پس شیخ بوالحسن دست بزیر جامهٔ شیخ بوسعید در کردی و بسینهٔ او فرو می‌آوردی و میگفتی دست بنور باقی می‌آرم .

یکروز قاضی آن جانب در رسید که بتعزیت شیخ بوالحسن آمده بود گفتند شیخ بوسعید اینجاست گفت تا در روم و اورا سلام گویم ، شیخ بوالحسن گفت یا دانشمند گوش دار و هوش دار . قاضی در رفت و سلام گفت شیخ را دید در چهار بالش چون سلطانی خفته و درویشی پای شیخ بر کنار نهاده و می‌مالید قاضی گفت باخود اندیشه کردم که اینجا فقر کجاست و این مرد با چندین تنعم نیز از فقرا چون تواند بود این پادشاهی است نه صوفی و درویش . چون این اندیشه بر دل من بگذشت شیخ بوسعید در حال سر از بالش برداشت و در من نگریست و گفت که ای دانشمند « من کان فی مشاهدة الحق هل یقع علیه اسم الفقر » قاضی یك نعره بزد و بیهوش افتاد در آمدند و اورا برداشتند و بیرون آوردند . شیخ بوالحسن گفت که من نگفتم که شما طاقت نظر پادشاهان ندارید دانشمند گفت توبه کردم و دیگر بار بیهوش گشت و یك شبا روز همچنان بود ، شیخ بوالحسن بنزدیك شیخ بوسعید در آمد و گفت ای شیخ نظری بهیبت کردی نظری برحمت بکن شیخ بوسعید دست بوی فرود آورد قاضی در حال بهوش باز آمد و بهتر شد .

شیخ بوالحسن گفت یا شیخ ما میبینیم که هر شبی کعبه برسر تو طواف میکند ترا کعبه رفتن چه کار آید باز گرد که ترا از برای آن می‌آوردند که ما را دریابی اکنون حج کردی و بادیهٔ اندوه بوالحسن گذاشتی ولبیك نیاز وی شنیدی و در صومعهٔ عرفات وی شدی و رمی جمار نفسهای وی بدیدی بوالحسن را بر جمال خود قربان دیدی و بر یوسف وی نماز عید کردی فریاد اندوه سوختگان شنیدی ، باز گرد که اگر جز چنین بودی بوالحسن نماندی ، تو معشوق عالمی ، شیخ بوسعید گفت بجانب بسطام شویم و زیارت کنیم و باز گردیم شیخ بوالحسن گفت حج کردی عمره خواهی کرد .

پس شیخ بو سعید بعدازانکه سه روز آنجا مقام کرده بود روی ببسطام نهاد چون ببسطام رسید بالایی است که ازآنجا تربت شیخ بایزید بسطامی را (قه) بینند چون چشم شیخ بوسعید بران تربت افتاد بایستاد و ساعتی نیك سر در پیش افکند پس سر برآورد وگفت هرکه چیزی گم کرده است اینجا بوی دهند پس زیارت بسطام کرد . چون بر سر تربت بایزید بایستاد حسن مؤدب گفت که من در پس پشت شیخ بوسعید بودم ایستاده شیخ ساعتی سر در پیش افکند در پیش تربت شیخ بایزید پس سر برآورد وگفت این جای پاکانست نه جای ناپاکان و یکشبا روز ببسطام مقام کرد . و ازآنجا بدامغان شد و سه روز دیگر بدامغان بود و شغلهای راه بساختند که صد مرد صوفی با شیخ بودند و ستوران بکرا گرفتند که با او پیران بودند تا بدان جانب بروند نماز دیگرگزاردند و سماع می‌کردند تا شبانگاه و قوال این بیت میگفت :

آواز دوآمد بنگر یار منست — من خود دانم کرا غمکار منست
سیصدگل سرخ بررخ یار منست — خیزم بچنم که گل چدن کار منست

شیخ را دو اسب بود یکی مرکب او بود و دیگر زاویهٔ شیخ را بار کردندی و درویشی بر سرآن نشستی شیخ کس بنزدیك قوال فرستاد وگفت آن یك اسب بحکم تست که پالانی است و نماز شام بکردند کفش خواست و ستور خواست و بدرخانقاه بیرون آمد و خواجه بوطاهررا گفت صوفیان را بصلوة آری (دیهی باشد بر جانب خراسان) بدانجانب رو واسب براند و خواجه بوطاهر گفت شما همه باز گردید و فردا بر اثر ما بیایید .

حسن مؤدب با شیخ بیامد و رکاب داری و یك درویش دیگر چون بدروازه رسیدند دروازه بسته بود وقفل برنهاده و کلید بسرای امیر برده آن دروازه بان گفت باید رفت و کلید از سرای امیر باید آورد شیخ هنوز دران سماع بود که یك نعره بزد و حسن را گفت که قفل برکش حسن قفل برکشید پره قفل بیفتاد ودروازه بازکردند وبیرون شدند و دروازه بان دربست . چون بصحرا بیرون شدند روزگار باتشویش بود و ماهتاب نبود حسن گفت که دلم را هراسی میبود پس شیخ گفت چیزی بگوی یعنی بیتی بگوی حسن گفت که مرا صوتی یاد نبود این بیتها

بتازی یادم آمد بگفتم بی‌صوت شیخ با سر سماع شد و نعره زدن آغاز کرد و بیتها اینست :

و عدالبدرلی الزیارة لیلی — فاذا ما و فی قضیت نذوری
قلت یا سیدی و لم تؤثرالیـ — ل علی بهجة النهـار المنیر
قـال لااستطیع تغییر رسمی — هکذاالرسم فی طلوع البدور

تا ساعتی ازشب بگذشت پس شیخ ساکن شد و گفت چیزی خوردنی هست بیـارید و با ما هیچ خوردنی نبود حصاری پدید آمد گفتم بروم و از آنجا چیزی بیـارم گفت برو و بیار . بدر حصار شدم و در بزدم کسی بردیوار آمد که چه میخواهی گفتم مردمانیم راه گذری ما را چیزی خوردنی میباید دستاری فرو گذاشتند چیزی دران بستم ایشان بر کشیدند و سه نان جوین بران دستار بستند و فرو فرستادند ، من آنرا بستدم و بر اثر ایشان نیك برفتم تا بدیشان رسیدم شیخ گفت که آوردی گفتم آوردم نانی بشکستم و ازان پارهٔ بوی دادم سه لقمه همچنین بستد و بخورد و هیچ نگفت و گفت باقی شما بکار برید . چون شب بنیمه رسید گفت ساعتی چشم گرم کنیم گفتم فرمان ترا بود و ازراه بیك سو شدیم و شیخ فرود آمد و هیچکس سجادهٔ نداشتیم که باز افکندیمی غاشیه از زین بر کشیدیم و برزمین انداختیم تا شیخ پهلو برآنجا نهاد و سر بر کنار من نهاد و پای در زیر آن درویش کرد و یکساعت بغنود روز را باری آمدیم و بسرای مهتر فرود آمدیم . شیخ گفت مهتر را بگوی که شب مهمان خواهند رسید پس طهارت کرد و ساعتی بیاسود نماز شام درویشان برسیدند و جمع شدند و مهتر تکلفها کرده بود .

آن شب آنجا بودند شیخ هیچ نگفت اما این قدر گفت که مانده شدید و رنجتان رسید دیگر روز بـامداد نماز بگزاردند و از اوراد فارغ شدند و آفتاب برآمد و شیخ بنشست و جمع را بنشاند پس روی بخواجه بوطاهر کرد و گفت ما تا اینجا بموافقت تو آمدیم از ما تمام شد بیستید (۱) پیش بیرون کشتنی نیست (۱) آن تو چیست . خواجه بوطاهر گفت چون آن شیخ برسید آن ما نیز برسید برموافقت وی ، شیخ گفت الله اکبر اکنون آن ما تمام شد یکان یکان را سؤال کرد و گفت

(۱) در نسخهٔ دیگر این عبارت نیست .

هر کرا اندیشهٔ از ان جانبست برود و هر کرا باید با ما بازگردد بر هیچ کس هیچ حرج نیست هر کسی را آنچه در پیش بودی میگفتند پس هر که سوی حج از خواست رفت گفت پای افزار در پوشید و ایشانرا شغل آن راه بساخت و روان کردشان بخوش‌دلی و مهتر را بخواند و گفت ما را جایی سبزهٔ باید مهتر باغی‌داشت آنجا دعوتی ساخت نیکو و شیخ را با جماعت برد و ایشان آنجا آن روز خوش گذاشتند.

دیگر روز از آنجا برفتند اردمان و نوشاد گویند دو دیه بود زیر این هردو دیه فرود آمدند بوسر بیابان که سوی سبزوار شود، که شیخ اندیشه چنان داشت که سوی بسطام و خرقان نشود تا ایشانرا بساری نبود از وی و درین دیه درازگوشان بکرا گرفتند و کرا بعضی بدادند و سفرهٔ راه راست کردند که چهار پنج روز در بیابان میبایست بود و جمعی گران بودند با شیخ. شیخ بوالحسن را خبر شد از آمدن شیخ و اندیشهٔ وی آن بود که مگر خواهد گذشت سه درویش را بفرستاد بعد از نماز خفتن بدان دیه آمدند و ایشان بران عزم بودند که سحرگاه درازگوشان بیارند و سوی بیابان بروند و درویشان جمله سربار نهاده بودند وشیخ نیز سربار نهاده بود ولیکن بیدار بود و حسن مؤدب میان بسته بود بشغلی که میکرد و فراز آواز می‌شد پس آواز درآمد آهسته حسن فراز شد و در بگشاد سه درویش را دید که میان بسته درآمدند حسن ایشانرا جایی بنشاند شیخ آواز داد حسن را که بیا حسن پیش شیخ شد شیخ گفت که اینها چه کسانند که درآمدند گفت درویشان خرقانند گفت چه میگویند گفت نپرسیدم شیخ گفت روشنایی درگیر و بیاور حسن شمع درگرفت و پیش شیخ بنهاد شیخ گفت ایشانرا بخوان درویشان پیش شیخ آمدند و سلام شیخ بوالحسن رسانیدند شیخ ما گفت و علیه منا السلام پس شیخ ما گفت ایشانرا که شیخ بوالحسن چه فرمان داده است گفتند گفته است بدان خدای که ترا این عزت کرامت کرده است که نگذری تا مرا نبینی شیخ ما گفت که فرمان ویرا بود پس شیخ ما حسن مؤدب را گفت که ایشانرا چیزی بده تا بخورند و دوتن را در وقت بازگردان تا بنزدیک آن پیر باز شوند تا اورا دل فارغ بود و یک تن باشد تا باما بهم برود و اگر خربندگان بیایند عذری از ایشان باز خواه و جوالها بایشان ده حسن گفت خربندگان در شب بیامدند جوالها بایشان دادم

و کرا باز نخواستم و نفقات راه در جوالها بود ازان دست بداشتم که شیخ درین معنی هیچ اشارت نفرموده بود و صوفیان ازین حال خبر نداشتند پنداشتند که دیگر روز سوی بیابان خواهند رفت .

چون شیخ بجانب خرقان و بسطام روی نهاد دانشمندی از بسطام پیش شیخ باز آمد سواره در راه هردو بهم رسیدند و میراندند و شیخ را آن روز بغایت وقت خوش بود و بیتهای تازی میگفت آن دانشمند گفت که امروز افزون از هزار بیت برزبان وی برفت . و درویشان در راه با حسن معارضه کردند که ما را چیزی خوردنی ده گفت چیز خوردنی در جوال بود با خربندگان دادم گفتند هان تا کراها بدیشان نگذاشته باشی حسن گفت که شیخ نگفت کرا باز ستان وچیزی از جوال بردار ایشان درین سخن بودند که شیخ برایشان گذر کرد و گفت چه می بود حسن گفت با اصحابنا چنین سخنی میرود که چرا عذری از مکاریان باز باید خواست با انکه کرا ونفقات بدیشان گذاشته بودی شیخ گفت بایست خواست عذر از ایشان که حق تعالی با ایشان فضلی نموده بود بر ایشان آن فضل تمام نگردانید که ایشان در صحبت شما خواستند بود و قدم بر قدم شما خواستند نهاد چون این نعمت بر ایشان تمام نگشت هرچه دون این بود همه هیچ بود در جانب این ، لابد از ایشان عذر باید خواست و آن روز شیخ را در راه بغایت وقت خوش بود که روی ببسطام داشت بر زبان شیخ ما برفت که اگر کسی را ازین معنی چیزی بوده باشد و برو پوشیده گشته باشد اینجا آید و بحق این وقت برخدای دهد عجب نبود که خدای عزوجل آن بوی دهد و شیخ ببسطام شد و زیارت بکرد و بجانب خرقان برفت و پیش شیخ بوالحسن شد و سه روز دیگر آنجا مقام کرد .

روزی شیخ بوالحسن در میان سخن از شیخ بوسعید پرسید که بولایت شیخ عروسی بود شیخ گفت بود و در عروسی بسیار نظارگی بود که آن عروسی نیکوتر بود و لیکن در میان ایشان تخت وکلاه و جلوه یکی را بود شیخ بوالحسن نعرهٔ بزد ومی گفت « خسرو همه حال خویش دیدی در جام » .

روزی شیخ بوالحسن با شیخ بوسعید نشسته بودند و جمع همه حاضر بودند شیخ بوالحسن روی بجمع کرد و گفت روز قیامت همه بزرگانرا بیاورند وهر

کسی را کرسی بنهند در زیر عرش و از خداوند ندا آید خلق را که از حق سخن گویند و شیخ بوسعید را کرسی بنهند تا از حق سخن گوید و او در میان نی .

چون سه روز تمام شد روز چهارم شیخ بوسعید دستوری خواست شیخ بوالحسن گفت براه کوه درشوید بسوی خباشك که این راه دیه بر دیه‌ست درویشان را آسانتر بود و شیخ بوالحسن گفت سی مرد مرید میباید مرا تا ده در خدمت تو میباشند تا بنشابور و ده از نزدیك تو خبر بمن باز می‌آرند و ده از نزدیك من خبر بتو میبرند همچنین تاآنگاه که بنشابور برسی . شیخ بوالحسن با فرزندان و جمع همه بوداع شیخ بوسعید بیرون آمدند و بوقت وداع شیخ بوالحسن مر شیخ بوسعید را گفت که راه تو بربسط وگشایش است و راه ما بر قبض و حزن اکنون تو شاد میباش و خرم میزی تا ما اندوه میخوریم که هر دوکار او میکنیم . پس شیخ بوالحسن چندانکه مردم داشت با شیخ بوسعید بفرستاد تا بجاجرم بهر منزلی از وی خبر بدو میبردند .

پس دیگر روز که شیخ بوسعید برفت در خانقاه شیخ بوالحسن جامها بر چیدند و زاویها برداشتند دران موضع که زاویهٔ حسن مؤدب بود در زیر جامه کاغذی یافتند چیزی در وی پیش شیخ بوالحسن بردند و گفتند یافتیم چیزی دراینجاست گفت چیست گفتند ندانیم گفت بنگرید بازکردند زر بود گفت این در زیر زاویهٔ که بوده است گفتند در زیر زاویهٔ حسن مؤدب که خادم شیخ بوسعید است گفت وزنی بکنید وزن کردند بیست دینار زر برآمد گفت بنگرید تا ما را وام چند است بنگریستند بیست‌دینار وام او بود شیخ بوالحسن گفت در وام صرف کنید که وام او وام ما بود .

شیخ بوسعید در راه بدیهی رسید آنجا منزل کردند شیخ بوسعید حسن را گفت که بگرمابه شویم ، و عادت چنان بودی شیخ را که هر بار که بگرمابه شدی ده دست سیم فتحی بگرمابه بردی و حسن پیوسته با خویشتن چیزی داشتی برای کرا و نفقات راه را و اگرچیزی فتوح بودی هم حسن مؤدب داشتی و باشارت شیخ خرج میکردی . چون حسن این سیم گرمابه راست میکرد آن کاغذ زر که بخرقان ضایع شده بود ندید دلش مشغول شد ، شیخ آن بدید گفت چه بوده است ای حسن گفت چیزی داشتم ضایع شده است شیخ گفت آنجا که شده است هم در

فراغت ما شده است . دیگر روز از خرقان خبر باز رسید که آنجا چیزی یافتند و شیخ بوالحسن آنرا چه فرمود و چگونه کردند چون شیخ بوسعید بشنید که شیخ بوالحسن را چه رفته است گفت همچنانست که وی گفت . ومریدان شیخ بوالحسن هم بران قرار که شیخ بوالحسن فرموده بود در خدمت شیخ بوسعید بودند تا بجاجرم و از جاجرم شیخ بوسعید ایشانرا باز گردانید و گفت ما ازینجا بنشابور میشویم شیخ بوالحسن را از ما سلام برسانید و بگویید که دل با ما میدار .

و چون شیخ بوسعید بولایت کورونی رسید جمع بدیهی رسیدند خواستند که آنجا منزل کنند شیخ ما گفت این دیه را چه گویند گفتند کاف شیخ گفت نباید بدیهی دیگر رسیدند شیخ ما گفت این دیه را چه گویند گفتند دربند گفت بند نباید بدیهی دیگر رسیدند شیخ ما گفت این دیه را چه گویند گفتند خدا شاد گویند شیخ ما گفت خدا شاد خدا شاد باید بود آنجا منزل کردند ، خانقاهی بود خالی خادم پیش آمد و استقبال کرد چنانکه رسم باشد و خدمتها بجای آورد و حالی گوسپندان کشت و گفت تا چیزی سازند دیر باشد بگفت تا حالی جگربند ها را قلیه کردند و پیش شیخ آوردند شیخ گفت که اول قدم جگر میباید خورد ، خادم گفت بقا باد شیخ را پارهٔ دل در کرده‌ام شیخ را خوش آمد و گفت چون دل در باشد خوش باشد بوسعید خود دلی میجوید ، آن روز آنجا بودند و دیگر روز از آنجا برفتند تا بنشابور .

چون بنشابور رسیدند بعضی از صوفیان میگفتند که چون شیخ بخرقان رسید آن وقت او و سخن او و حالتهای او منقطع شد و همه برسید ، و این سخن بدان میگفتند که چون شیخ بخرقان رسید دران مدت که آنجا بود هیچ سخن نگفت بسبب آنکه شیخ بوالحسن گفته بود که تو حاجت مایی که از خدای تعالی درخواست کرده‌ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرهای تو بدو گوییم . چون شیخ ما را آنجا بدین مهم برده بودند او سخن نمیگفت و دلیل بر این سخن آنست که آنجا که شیخ بوالحسن (۱) ما را معارضهٔ سخن میکرد و میگفت سخنی بگوی و مرا نصیحتی بکن شیخ ما میگفت که شمارا باید گفت ما را برای شنودن آورده‌اند چون آن جمع را برین دقیقه اطلاع نبود این چنین سخنی بگفتند . و این سخن

(۱) شیخ ما را خ .

بشیخ ما باز گفتند شیخ ما گفت « اشتاقت تلك التربة الینا فنبینا فی تلك التربة » آن خاك را آرزوی ما خاست چون آنجا رسیدیم ما دران خاك خاك شدیم و برسیدیم و حدیث بزرگان خود نکنند شیخ ما ازان اعتراض این جواب فرمود و چون در حقیقت این سخن تأمل رود آن معنی که تقریر افتاد معلوم گردد . این رسید بما از رفتن شیخ بخرقان و باز آمدن بنشابور .

(**الحکایة**) خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمه‌الله که بمیهنه شدن شیخ ما بوسعید (قه) آخرین بار ابتدا ازینجا خاست که از مریدان شیخ ما دو کس با یکدیگر صداع کردند و هر دو از جملهٔ خواص شیخ بودند و شیخ مارا عادت چنان بودی که چون میان دو کس از درویشان نقاری رفتی شیخ خاموش میبود تا ایشان سینها تمام بپرداختندی چون دانستی که اندرونشان پاك شد آنگاه کلمهٔ بگفتی و میان ایشان جمعیت حاصل شدی ، چون بران قرار کلمهٔ بگفت شیخ در میان ایشان و آن صلح فراهم آمد . و مدتی بود تا فرزندان و نبیرگان شیخ خرد و بزرگ همه بنشابور بودند و میبایست که بمیهنه شوند چون این صداع درویشان قرار گرفت و فراهم آمد شیخ خواجه بوطاهر را گفت برخیز و شغل کودکان راست کن که ما را دل تنگ شده است تا بمیهنه شویم خواجه بوطاهر برخاست و وامی بکرد شگرف و همه شغلهای ایشان راست کرد وچهل درازگوش از جهت تملیت راست کردند و چهل درویش تا هر درویشی با یك تملیت بود وگوش با آن دارد ، و هشت درویش را بفرمود تا هر یکی از منزلی باز میگردد و شیخ را خبر سلامتی ایشان می‌آرد . و اهل نشابور هرمدد وياری که بایست بکردند بسبب آنکه گفتند که جماعت و فرزندان بروند شیخ را نیز مشغولی نماند و فراغتش حاصل آید بما پردازد ما او را نیکوتر و بیشتر بینیم واو ما راببیند . آن روز که ایشانرا گسیل خواست کرد براسب نشست فرجی فراپشت کرده و مزدوجهٔ بر سر نهاده تا بدروازهٔ شوخنان بیامد وآنجا بایستاد تا یك يك تملیت پیش او میگذرا نیدند و او میگفت این از آن کیست و براینجا که خواهد بود وکدام درویش خواهد بود با این تملیت آن درویش را می خواند و حجت بر میگرفت که تا چگونه باشی گوش باز داری تاجملهٔ تملیتهای شیخ بگذشت باز پسین کسی که پیش شیخ بگذشت خواجه بوالفتح بود گفت من در سن هفده و هژده

سالگی بودم پیش شیخ آمدم شیخ گفت خر و تملیت (۱) تو کدام است گفتم ای شیخ مرا خر و تملیت نیست گفت پیاده خواهی شد گفتم ای شیخ آری گفت نتوانی رفت گفتم بهمت شیخ بروم ، شیخ در میان جمع سر فرود آورد و گفت والده را سلام گوی و بگوی که فرزندان را نیکو دار که ما روز چهلم را چنان کنیم که با شما باشیم انشاءالله ، من روی بر پشت پای موزهٔ شیخ نهادم و برفتم .

خواجه بوالفتح شیخ گفت من تا بدین ساعت صاحب واقعه بودم چون شیخ با میهنه آمد این باقی حکایت از خادمان شیخ شنودم که خواجه ابوالفتح گفت که پدرم خواجه ابو طاهر با ما بنیامد با شیخ از وداع گاه باز گشت و بشهر نشابور شد . چون شیخ بخانقاه رسید آن روز مجلس نگفت که بیگاه شده بود دیگر روز شیخ بمجلس بیرون آمد و فرزندان شیخ در مجلس بر دست راست ببر تخت باز نشستندی گرد بر گرد شیخ و شیخ را سنت آن بودی که از خانه با آفتاب برابر بیرون آمدی و پیوسته همچنان بودی که آن وقت که آفتاب طلوع میکردی شیخ از خانه بیرون آمدی . این روز شیخ بیرون آمد چشمش برجای فرزندان افتاد گفت اولادنا اکبادنا فرزندان جگرگوشگان ما اند ما این جای را بی‌ایشان نمیتوانیم دید ، بوطاهر را وامی افتاده است آن وام او باز باید داد تا ما بر اثر برویم . چون شیخ این سخن بگفت مریدان و اهل نشابور تنگ دل شدند و گفتند مارا سهوی و خطایی بزرگ بیفتاد ما گفتیم که این مشغله از پیش بر خاست او را این ساعت از ایشان یاد نیاید همان روز تدبیر گزاردن وام شیخ کردند شیخ هم بران میعاد که نهاده بود می بایست که باز خواند وامها باز داده شد و شغلها راست کرده آمد . چون همه برگها راست کرد عزیمت رفتن درست گردانید جملهٔ بزرگان وائمه و درویشان شهر نشابور بشفاعت آمدند هیچ فایده حاصل نیامد چون برفتن نزدیک شد شیخ بومحمد جوینی واستاد امام اسماعیل صابونی بشفاعت آمدند هر دو بدر خانقاه رسیدند یکدیگر را مراعات میکردند و هر یکی آن دیگررا میگفت که تو پیش در رو تا آخر هر دو دست هم بگرفتند و در رفتند شیخ ما در برابر در خانقاه بر تخت نشسته بود ایشان درآمدند و سلام گفتند شیخ ما یکی را برین دست و یکی را بران دست نشاند و هر سه سر فراهم آوردند و بسیار اسرار بگفتند که هیچ کس ندانست

(۱) بروزن تملیك بارکوچکی که بر بار بزرگ بندند وگاه برپشت چاروا اندازند و بران سوار شوند و یك لنگه بار را نیز گفته اند (برهان قاطع) .

که ایشان چه گفتند و بسیار گفتند و شفاعتها کردند تا باشد که شیخ اجابت کند ورفتن در باقی کند هیچ فایده نکرد و شیخ اجابت نکرد چون بسیار بگفتند شیخ گفت آری اینجا نیازمندانند ما خویشتن را تسلیم کرده‌ایم تا دست که چرب‌تر آید . باز پسین سخن ایشان با شیخ ما این بود که ای شیخ از هر گونه که هست میهنه روستاییست ما را دریغ می‌آید که تو در میهنه می‌باشی شیخ ما گفت مارا شما بمیهنه دریغ میدارید ما شمارا بدین جهان وبدان جهان دریغ میداریم ایشان خجل شدند ودانستند که شیخ نخواهد ایستاد وداع کردند و باز گشتند . شیخ شغلها راست کرد و برفت و دران وقت که اسب زین میکردند بر در خانقاه دوکانی بود شیخ بیرون آمد وپای بران دوکان نهاد ومقیمان خانقاه را گفت ما این را همچنانکه یافتیم بگذاشتیم و درخشتی تصرف نکردیم آنگاه گفت :

مرغی بر کوهی بنشست و بر خاست بنگر که ازان کوه چه افزود وچه کاست

جمع مریدان و فرزندان گفتند که ای شیخ مدتی این بقعه بجمال تو مزین بود و جمع نیکوییها یافتند اکنون کسی را نصب کن تا چون مسافری رسد ضایع نماند شیخ گفت خانقاه را در باز دارند و قبه پاك دارند و چراغ روشن وطهارت جای پاك دارند و کلوخ ببرگ ، هر که آید روزی باخود آرد ما شما را هیچ معلوم بنگذاشتیم خدای تعالی هرچه میباید میفرستد . و چنان بود که شیخ فرمود هرگز آن خانقاه را هیچ معلوم نبود و پیوسته جمع آن خانقاه بیشتر از خانقاههای نشابور بودی وآن خانقاه پیوسته با فتوح و بیرکتتر از همه خانقاههای نشابور بودی ببرکت گفت و همت مبارك شیخ تا آن وقت که در فترت غز شهر نشابور و خانقاه خراب شد .

چون شیخ مرکب براند و قدمی چند برفتند درویشی را که در رکاب شیخ میرفت شیخ گفت بازگرد و استخوانی دران بالای خانقاه هست بردار و بیرون انداز و همه ائمه و مشایخ و بزرگان و درویشان شهر نشابور بوداع شیخ آمده بودند دیگر بار بسیار بگفتند باز پسین سخن شیخ با ایشان این بود :

آنجا که مرا باتو همی بد دیدار آنجا شوم و روی کنم در دیوار

پس شیخ ما جمع را وداع کرد و برفت بسوی عقبهٔ رسیك (۱) در شد چون بر

(۱) رشك خ

صندوق شکسته رسید اسب شیخ خطا کرد و یك ران شیخ در زیر پهلوی اسب ماند وگوشت رانش نرم شد جامه باز افکندند و شیخ را بر آنجا نهادند و چهار درویش گوشه های جامه بگرفتند وشیخ را برسر عقبه بردند ودران خانهٔ سنگین بنهادند . و درویشی از جانب طوس می‌آمد چشم شیخ بران درویش افتاد درویش را آواز داد وگفت ازکدام جانب میآیی گفت از طوس گفت بکدام جانب اندیشه داری که شوی گفت بنشابور گفت بدر خانقاه صوفیان شو و ایشان را سلام ما برسان که ایشان بسیار وا ما بگفتند که نباید شد وایشانرا بگو که این خطا ستور را افتادمارا نیفتاد که اکنون بر کرامات نهید ، و شیخ را از عقبه هم بدست بطوس بردند که نیز بر ستور نتوانست بود . و استاد ابوبکر در طوس برجای بود جماعتی را از دیه خانقاه که آنرا رفیقان گویند راست کرد که امسال خراج شما نخواهم تا شما محفهٔ دستی شیخ را بمیهنه برید و محفهٔ راست کرد وشیخ را بر دست بمیهنه بردند و در میهنه چند روز رنجور بود تا بعدازان نیکو شد .

(الحکایة) از ابوالفضل محمد بن احمد عارف نوقانی روایت کردند که گفت شیخ ما ابوسعید (قه) از نشابور با میهنه می‌آمد چون بکوه درآمدیم مردی با ما همراه بود مگر با خویشتن اندیشه کرد که این چه قومند که کلیچه و حلوا و طعامهای خوش میخورند و میگویند که ما صوفییم شیخ بر سر او از راه کرامت مطلع گشت بدان سبب که نباید که آن مرد را بدین اعتقاد که در حق این طایفه کرد بدافتد و در دین اوخللی پدید آید آن مرد را بخواند وگفت بدین پس کوه در شو و ما را خبری بیار آن مرد از پیش شیخ برخاست و پس آن بالایی در شد اژدهایی عظیم دید آنجا بترسید و بگریخت و پیش شیخ آمد از حال برفته و از دست شده شیخ گفت چه دیدی آن مرد حال بگفت شیخ گفت آن اژدها سالها رفیق ما بودآن مرد در پای شیخ افتاد و ازان انکار توبه کرد و پشیمان گشت .

(الحکایة) آورده‌اند که شیخ ما ابوسعید (قه) از نشابور بمیهنه میآمد در راه بمنزلی فرود آمدند و درویشان چیزی بکار میبردند چون طعام خوردند سرباز نهادند چون وقت نماز در آمد مؤذن بانگ نماز گفت و درویشان وضو ساختند و سنت بگزاردند ومؤذن قامت گفت و جمع در نماز ایستادند درویشی خفته مانده

بود از ماندگی باواز بیدار نشد چون جمع در فریضه شروع کردند شرم داشت که برخیزد از خجالت اگرچه بیدار شده بود همچنان خفته میبود وخویشتن میداشت تاچون جمع بپراکنند اوبرخیزد . مگردزدی آمده بود تا رختی بدزدد چون دید که جمع بنماز مشغول شده اند واز رختها دورند وقماشها ضایع است قصد کرد تارختی ببرد چون در میان رختها آمد آن درویش بیدار بود همچنان خفته سنگی برداشت و بران دزد زد دزد دانست که در میان رخت کسی بیدار است بگریخت و چیزی نتوانست برد وجمع ازین حال خبر نداشتند که در نماز پشت سوی رخت داشتند چون نماز سلام دادند آن درویش را همچنان خفته دیدند بر وی انکار بلیغ کردند و زبان وقیعت و طعن دراز کردند که آن بی‌نماز را بنگرید شیخ گفت بی‌نمازی می‌باید تا جامه های شما نمازی بماند جمع ندانستند که شیخ چه میگوید چون بنزدیك رخت آمدند ازان حال خبر یافتند بدانستند که آنچه شیخ میگفت از راه کرامت بدین وجه میگفت که اگر آن درویش درخواب نماندی دزد جامه‌ها برده بودی وجمع بی‌جامهٔ نمازی مانده ازان انکار توبه کردند .

(**الحکایة**) از جدم شیخ الاسلام ابوسعید رحمه‌الله روایت کردند که گفت یك روز شیخ ما ابوسعید (قه) مجلس میگفت در میان سخن گفت که العلماء ورثةالانبیاء ما سخنی بخواهیم گفت درین ساعت کسی در میهنه می‌آید که خدای تعالی و رسول اورا دوست دارند واو خدای و رسول را دوست دارد یعنی آن سخن مصطفی صلوات‌الله و سلامه علیه که گفته بود در حق امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه ما نیز بحکم میراث داری نبوّت این سخن میگوییم یك ساعت بود که گفت یا اباطاهر تو خادم درویشانی برخیز و یحیی را استقبال کن خواجه ابوطاهر برخاست و جمع با وی برخاستند درویشی از سرکوی درآمد جامه‌های گرد آلود خلق پوشیده انبانی وکوزهٔ بردوش و شیخ همچنان برتخت میبود یحیی ماوراءالنهری را چون چشم بر شیخ افتاد خدمت می کرد تا بکنار دوکانی که بر در مشهد مقدس هست و تخت شیخ بردوکانی بود چون بدوکانی رسید شیخ اشارت کرد که بنشین برزمین نشست و جملهٔ جمع را دوچشم در وی مانده بود از بی‌خویشتنی وی چون مجلس باخر آورد گفت غسلی باید کرد یحیی را بکنار

آب بردند تا غسل کرد و شیخ فرمود تا جامه بردند تا وی در پوشید سه روز پیش شیخ مقام کرد و هر روز در مجلس شیخ بنشستی شیخ در میان سخن روی بوی آوردی و سخنی دیگر بگفتی یحیی خدمتی بکردی روز چهارم برپای خاست و گفت یا شیخ اندیشهٔ در دل آمد یعنی حج ، شیخ گفت مبارك باد سلام ما بدان حضرت برسان و ی خدمتی کرد و برفت و پس باز می‌رفت تا نظرش از شیخ منقطع شد آنگاه راست برفت شیخ بفرزندان و جمع اشارت کرد که بوداع شوید فرزندان و جمع برخاستند و برفتند خواجه ابوبکر مؤدب که ادیب فرزندان شیخ بود گفت که شیخ مرا گفت چون شاگردان برفتند تو نیز برو و بکوش تا قدمی برقدمگاه وی نهی بشتافتم تا وی را دریافتم و قدم بر قدم وی می‌نهادم و آخرین کسی که از وداع او باز گشت من بودم دیگر سال همان فصل در همان وقت شیخ در میان مجلس گفت یحیی ما را استقبال کنید خواجه ابوطاهر با جملهٔ جمع استقبال کردند تا بدروازه و یحیی می‌آمد انبان و کوزه بردوش نهاده چون فرزندان شیخ را بدید خدمتها کرد و همچنان خدمت کنان می‌آمد تا بکنار دوکانی و شیخ برتخت بود فراپیش شیخ آمد و دست شیخ را بوسه داد شیخ نیزبوسی برسرو روی او داد و او بنشست شیخ گفت یا یحیی فتوح چنان حضرتی از دست نتوان داد آنچه آوردهٔ باجمع در میان باید نهاد و ایشانرا فایدهٔ داد یحیی سر بر آورد و گفت یا شیخ رفتیم و شنیدیم و دیدم و یافتیم و یار آنجا نه شیخ نعرهٔ بزد پس روی بجمع کرد و گفت ورای صدق این مرد صدق دیگر نیست از وی بشنوید پس گفت ای یحیی این چنین فتوحی بی شکرانه نبود و بشکرانهٔ این مشغول باید شد امشب این جمع را مویز وامی (۱) باید ساخت نیکو و قلیه گزر و حلوای فانید مزعفر حسن مؤدب و خواجه ابوطاهر برخاستند و برفتند متفکر که این در میهنه کجا دست دهد و چگونه راست شود و جمع صد کس زیادت بودند حسن گفت بسر بازار رسیدیم یکی دیگری را میگفت که خادم شیخ و صوفیانرا که می‌جستید اینك آمدند آن شخص بنزدیك ما آمد و سلام گفت و چنین گفت که ما از بوشنگ هری می‌آمدیم کاروانی بزرگ بود ما را در راه دزدان بزدند من نذر کرده بودم که اگر از دست ایشان خلاص یابم یك

(۱) مویزهای خ . والظ : مویز بای .

خروار مویز بصوفیان میهنه دهم اکنون بیائید و ببرید ما بـا او بهم بکاروان سرای آمدیم تا مویز بریم دیگری فراز آمد و سلام کرد و گفت من نیز نذری کرده ام ده من پانید بما داد دیگری بیامد و گفت من هم نذری کرده‌ام یك دینار زر نیشابوری بداد از آنجا باز گشتیم خواجه حمویه را دیدیم که رئیس میهنه بود و مرید شیخ از ما پرسید که کجا بوده‌اید ما قصه با وی بگفتیم او نیز صد من نان بداد هم در ساعت باز پیش شیخ آمدیم و آن دعوت بساختیم بر حکم اشارت شیخ وآن شب آن دعوت ساخته آمد وآن سفره نهاده شد و یحیی سه روز مقام کرد و برفت بسوی ماوراءالنهر .

(الحکایة) شیخ بوعمرو بشخوانی سخت بزرگ بوده است و سی سال مجاور مکه بوده او گفت که بحکم این خبر که « الیدالیمنی لاعلی‌البدن والیدالیسری لاسفل‌البدن » سی سالست تـا دست راست من زیر ناف من نرسیده است و دست چپ من زبرناف نرسیده است الا بسنتی واورا معامله های با احتیاط مثل این بسیار بوده است . او گفت چون آوازهٔ شیخ بوسعید بحرم رسید اهل حرم از پیران و مشایخ گفتند ما را کسی باید که از احوال او خبر آرد تا چه مردیست گفتند این کار را مردی پخته و عالم باید و صاحب دل و بـا حالت همگنان بر شیخ بوعمرو اتفاق کردند پس از وی درخواستند که ترا بمیهنه باید شد و ما را ازاحوال شیخ بوسعید خبری بتحقیق باز آورد تا چه مردیست ، شیخ بوعمرو بیامد تا بطوس وچون بمیهنه آمد هفده بار غسل کرده بود ، از هرخاطری دنیاوی که او را در دل آمده بود غسلی بکردی چون بکنار میهنه رسید بانگ نماز گفته بودند و سنت گزارده بودند و مؤذن منتظر بود تا شیخ اشارت کند تا قامت کند شیخ مؤذن را گفت توقف کن که زنده دلی می‌رسد و دانسته است که از کجا می آید و بکه می‌آید و بکجا می‌آید تا او در رسد و جماعت گزارد .

و شیخ بوعمرو چون بیك فرسنگی میهنه رسید پایها برهنه کرده بود شیخ فرزندان‌را واصحاب‌را گفت پایهابرهنه کنیدواستقبال کنید که قدم هیچ کس برخاك نرسیده‌است عزیزتر از وی جمع استقبال کردند و شیخ بوعمرو درآمد و سنت بجای آورد و شیخ را خدمت کرد و نماز جماعت بگزاردند و بنشستند و با یکدیگر بخاوت سخنها

گفتند و سه شبا روز شیخ بوعمرو پیش شیخ ما بود پس اجازت رجوع خواست تا بحرم رود بنزدیك مشایخ شیخ ما گفت تا بشخوان باید رفت که تو نایب مایی در ان ولایت بسارك (۱) گذاشته است و دبدبهٔ تو درآسمان چهارم می‌زنند شیخ بوعمرو بحکم اشارت شیخ بجانب بشخوان انصراف نمود .

و چون شیخ ما را وداع می‌کرد شیخ ما ابوسعید سه خلال بشیخ بوعمرو داد که شیخ ما بدست مبارك خویش تراشیده بود گفت اگر یکی ازین بده دینار خواهند بفروشی و اگر ببیست دینار خواهند بفروشی و اگر بسی دینار خواهند اینجا بیستاد . و شیخ بوعمرو شیخ ما را وداع کرد و برفت و چون ببشخوان رسید آنجا که اکنون خانقاه ویست حجرهٔ بود که خانقاه کرده بودند بوعمرو دران خانقاه نزول کرد و مردمان بشخوان و ولایت نسا بدو تقربها کردند و او هرروز پنجشنبهٔ دران خانقاه ختمی بنهاد ومریدان او ومردمان دیه جمع آمدندی و همه معارف ازان دیهها که ببشخوان نزدیکست رغبت نمودندی و چون از ختم فارغ شدندی کوزهٔ آب خواستی و یك خلال ازان خلالها که شیخ ابوسعید بدو داده بود بدان آب بشستی و ازان آب بیماران ولایت بردندی و حق سبحانه و تعالی ببرکهٔ هردو شیخ آن بیمارانرا شفا دادی . و دران وقت در بشخوان رئیسی بود که اورا پیوسته قولنج برنجانیدی شبی رئیس بشخوان را آن علّت برنجانید و دردی بی‌قرار پیدا آمد در شبکسی بنزدیك بوعمرو فرستاد که می‌گویند که تو چوبی داری که آنرا می‌شویی وآب آنرا ببیماران می‌فرستی و ایشان می‌خورند وشفا می‌یابند ازان آب قدری بنزدیك من فرست ، شیخ بوعمرو از ان یك خلال بشست وآن آب بوی فرستاد و او بخورد در حال شفا یافت . دیگر روز بامداد پیش شیخ بوعمرو آمد و گفت می‌شنوم که تو ازین سه چوب پاره داری ومرا پیوسته این رنج میباشد چه بود اگر ازین یکی بمن فروشی شیخ بوعمرو گفت بچند بخری رئیس گفت بده دینار گفت به ارزد گفت بیست دینار گفت به ارزد گفت سی دینار گفت به ارزد ، رئیس خاموش شد و هیچ زیادت نکرد شیخ بوعمرو گفت خواجهٔ ما شیخ‌ابوسعید برهمین فرو ایستاده پس یك خلال بوی داد

(۱) بساریك خ

و سی دینار بستد و آن حجره باز کرد و بنیاد آن خانقاه که اکنون هست از ان زر بنهـاد .

و آن مهتر تا زنده بود آن خلال می‌داشت و چون وفاتش رسید وصیت کرد تا آن خلال بشکستند و در دهان وی بنهادند و وی را دفن کـردند ، و آن دو خلال دیگر که بوعمرو داشت بوقت وفات وصیت کرد تـا باو درکفن نهادند و آن هر دو خلال با شیخ بوعمرو بهم بحکم وصیت او دران خاك مبارکست .

(الحکایة) خواجه ابوالقاسم زراد با جمعی از مریدان خاص شیخ مـا ابوسعید (قه) بوده است و سفرها و مجاهدتها و ریاضتها کرده او گفت از کوفه قصد حج کردیم با جماعتی مشایخ چون بیرون آمدیم بعضی گفتند بر تجرید رویم وبعضی گفتند برتوکل رویم ، من گفتم ای ابوالقاسم بر بیداری شو و چنانکه خواهی میشو عزم کردم که هرقدم که نه بربیداری نهم باز پس آیم و برین طریق بادیه بگذاشتم . چون باز رسیدم و بنزدیك شیخ بوسعید آمدم آن شب در مسجد شیخ بیستادم و از پس قدمگاه شیخ نماز میکردم چنانکه روی برقدمگاه شیخ می‌نهادم چون شب درآمد غسلی کردم نوری یافتم در باطن خویش که ازان شادمان شدم چون سحرگاه بود دیگربار غسل کردم آن نور مضاعف گشت سخت شادمان شدم و گفتم یافتم آنچه می‌جستم . چون بامداد شیخ بیرون آمد ومن پیش شیخ شدم با پنداری دراندرون تا ازان حالت شبانه باز گویم شیخ گفت تو گویی یا ما گوییم گفتم شیخ گوید نیکوتر بود گفت آن چیزی نیست که بدان باز نگرند در راه ، آن از برکهٔ وضوست که رسول گفت صلّی الله علیه وسلّم **الوضوء نور علی نور** آن نور وضوست بدان غره نبـاید شد من باخویشتن آمدم و ازان پندار توبه کردم .

(الحکایة) درآن وقت کـه آل سلجوق از نور بخارا خروج کردنـد و بخراسان آمدند وبنجن و باورد ومیهنه بنشستند و مردم بسیار برایشان جمع شد وبیشتر ازخراسان را بگرفتند بسبب غفلت سلطان آن عهد مسعود از ملك واشتغال او بفساد و آن قصهٔ مشهور است و ما را غرض ذکر آن نیست مقصود ذکر شیخ ماست و اگر آن قصهٔ مشهور بشرح بیاریم کتاب دراز گردد واز مقصود ما بیرون باشد .

(۱) سلطان مسعود که اورا سوری میگفتند مثالی فرستاد بتهدید بدیشان، ایشان جواب نوشتند که این کار بخدایست عز و جل آن باشد که اوخواهد . شیخ ما ابوسعیـد را (قه) ازان حال خبر بود بفراست . پس چغری و طغرل هر دو برادر بزیارت و خدمت شیخ ما آمدند بمیهنـه شیخ با جمع متصوّفه در مشهد نشسته بود ایشان پیش تخت شیخ آمدند و سلام گفتند و دست شیخ را بوسه دادند و پیش شیخ بیستادند ، شیخ چنانکه معهود او بوده است ساعتی سر در پیش افکند و سر برآورد و گفت چغری را که ملك خراسان بتو دادیم و طغرل را گفت کـه ملك عراق را بتو دادیم ایشان خدمت کردند و باز گشتند .

بعـدازان سلطان مسعود لشکری برگـرفت و بجنگ ایشان آمـد چون بمیهنه رسید ، وآن وقت میهنه معمور بود و مردم بسیار چنانکه میگویند که دو کاروان سرایی کـه معروفست بادریس در پای حصار چهل کبان آویختـه بوده‌است ، مردمان میهنه بحصار در شدنـد و شیخ ما موافقت کرد و سلطان بر در حصار بنشست مدت چهل روز جنگ کردند و در میهنه چهل و یك مرد تیرانداز بودند که هرجا نشان کردندی همه تیر بران موضع زدندی که هیچ خطا نکـردندی آن جماعت بسیار معارف را از لشکر سلطان مجروح و هلاك کردند .

حسن مؤدب گفت که یك شب در حصار نماز خفتن بگزاردیم شیخ مرا بخواند و گفت ببادنه باید رفت وآن دیهیست بر دو فرسنگی میهنـه و فلان پیر زن را سلام ما برسان وبگوی که آن خنبرهٔ روغن‌را که از بهرما نهادهٔ بده مرا برسن از دیوار حصار فروگذاشتند ومن بمیان ایشان فرو شدم وبدان طرف بیرون آمدم که کس مرا ندید و شادمانه شدم وآن خنبرهٔ روغن گاو ازان پیر زن بستدم و سحر گاه را بپای حصار آمـدم و مرا برسن بدیوار حصار برکشیدند . بامداد چون از نماز فارغ شدیم شیخ بر در مسجد بر کرسی نشست و بفرمود کـه تا در میان کوی آتشدانها کندند و پاتلها نهادند و در هر یکی پارهٔ روغن ریختند و میجوشانیدنـد و کس نمی‌دانست که مقصود ازان چیست . ومردمان جنگ‌میکردند در میان‌جنگ‌سخن صلح در افتاد و صلح کردند ورئیس میهنه بیرون شد و اورا تشریف دادند و در آمد

(۱)ظاهراً ازاینجا یك کلمه از قبیل عامل یا عمید افتاده است

وآن چهل و یك مرد را بیرون برد و سلطان بفرمود تا هر چهل و یکرا دست راستشان ببریدند ایشان می‌آمدند و دستهای بریده بدان روغن فرومیبردند و شیخ میگریست وآب ازچشم شیخ میجست، شیخ گفت مسعود دست ملك خویش ببرید .

چون سلطان این سیاست بفرمود حالی کوچ کرد و بسوی مرو برفت وآل سلجوق چون از آمدن سلطان خبر یافتند از تجن بدردندانقان مرو برفته بودند و براق بسته چون آنجا رسید مصاف کردند و مسعود را بشکستند و ملك از خاندان مسعود بآل سلجوق نقل کرد و جغری بگ بپادشاهی خراسان بنشست و طغرل بگ بپادشاهی عراق چنانکه اشارت شیخ ما بود .

و در میان مجلسی برزبان شیخ ما رفته است که روزی این طغرل بمیهنه آمده بود و بدان بیابان فرود آمده بالش او زین بود و فرشش نمد زین بود کسی فرستادند بدیه که ما مردمانیم اینجا فتاده از محنت مهمان شماییم پارهٔ آرد فرستید بفرستادند آنگاه ازانجا رخت برگرفت و روی بسرخس نهادگروهی از آن او بسرخس بودندگفت نخست آن خویش درگیرم هرکه پیش اوآمد همه را پیاده‌میکرد واسب فرا میگرفت دیگران منقاد گشتند اورا . پس آنکه سوری نامه فرستاد که این چرا میکنید مارا بدان می‌آفرید (۱) که بیایم و شما را بگیرم او جواب فرستاد که این کار نه بماست و نه بشما بخداوندست عز وجل آن باشد که او خواهد . ما گفتیم این مرد را دولت دنیاوی بیش نخواهد بود که چنین سخنی بر زبان وی برفت اکنون خراسان بگرفت .

(**الحکایة**) حسن مؤدب گفت رحمه‌الله که روزی شیخ ما ابوسعید (قه) در راهی بود و اسب می‌راند ومن برقرار معهود دست بررکاب اونهاده میرفتم شیخ با آهسته باخویشتن میگفت پیرم وضعیفم وبی‌طاقت فضل کن و درگذار، تا این شیخ این کلمه میگفت اسب شیخ خطا کرد و بسر درآمد و شیخ از اسب جدا شد اما هیچ خلل نبود و جایی افگار نشد گفت **الحمدلله وکان امرالله قدرا مقدورا** و سجدهٔ شکر کرد چون سربرآورد گفت الحمدلله که از اسب فرو افتادنی واپس پشت کردیم من ندانستم که آن ساعت که شیخ پوشیده تضرع و مناجات میکرد

(۱) ظ : می‌آورید

آن بلا دیده بود که می آمد تضرع و دعا کرد تا آن بلا سهل گشت وبسلامت گذشت .

(**الحکایة**) جدم شیخ الاسلام ابوسعید گفت که از پدرم خواجه ابوطاهر شیخ شنیدم که گفت پیری بود در میهنه که خال والدهٔ من بود اورا شنوی (۱) گفتندی پیری معمر بود قصیرالقامة کثّ اللحیة ودرویش ومعیل بود وپیوسته بکسبی مشغول بودی ومجلس شیخ را هیچ بنگذاشتی ، پیری گریان وبا سوز بود وقتی درمجلس شیخ حالتی بوی درآمد چون شیخ مجلس تمام کرد و مجلسیان برفتند پیر شنوی بنشست شیخ دانست که صید بحلق آویخته است گفت یا پیر چت میبود گفت می نتوانم شد شیخ گفت بباید بود ، دیگر روز شیخ گفت پیر شنوی را میان در بندید وآستین بر نور دید و جاروبی بدو دهید تا مسجد بروبد آن پیر جاروب برگرفت و میرفت . رئیس میهنه خواجه حمویه در پیش شیخ نشسته بود گفت بدلم بگذشت که این خدمت اگر برنایی کند بهتر باشد شیخ بدانست بفراست گفت یا خواجه آن پیر را این ارادت پیری پیدا آمده است و تا راه نروی بمقصود نرسی ، پیر شنوی آب در چشم آورد و گفت یا شیخ پیرم و ضعیفم و معیلم اگر برفتن من خواهد بود نارسیده گیر تو توانگر عالمی افتدت که چیزی در کار این پیر کنی آب در چشم شیخ بگشت ساعتی سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت آن جاروب بنه که تمام شد .

پدرم خواجه ابوطاهر با دو درویش نماز پیشین گندم درویشان بـآسیا میبردند وقت فترت بود و ابتداء کار ترکمانان وصحرا باوقات نا امن بود خواجه بوطاهر گفت بنزدیك شیخ شدم و گفتم که گندم درویشان بآسیا میبرند بگندم کرا فرستم بآسیا از درویشان شیخ گفت پیرشنوی را من بیرون آمدم و پیرشنوی را با درویشی چند بآسیا فرستادم چون درآسیا شدند و درآسیا در بستند و گندم آرد میکردند ترکمانان بدر آسیا آمدند و در بزدند در باز نکردند پیرشنوی در پس در شد و پشت بدر باز نهاد ترکمانی تیری بشکاف در درانداخت برپشت پیرشنوی آمد و از سینه اش بیرون آمد و در حال شهید شد اورا برخری بار کردند و بمیهنه آوردند و بر در سرای شیخ فرود آوردند شیخ ما بیرون آمد و محاسن سپید آن پیر دید بخون سرخ گشته شیخ بسیار بگریست و بنزدیك سر او بنشست و میگفت

---

(۱) سنوی ، اشوی خ

قضی نحبه و منهم من ینتظر . آنگاه بر جنـازهٔ او اقبالها کرد و دیگر روز برسر خاك او مجلس گفت . رئیس میهنه خواجه حمویه گفت در مجلس شیخ بدل من درآمد که کشتن این پیر چه بود شیخ بفراست و کرامت بدانست روی سوی من کرد و گفت ای خواجه :

چندین چه زنی نظاره گرد میدان	آنجـا دم اژدهـا و زخم پیـلان
تا هر که درآید بنهد اودل و جـان	رغبت چه کند گرد سرای سلطان

وصلّی‌الله علی محمد وآله اجمعین ودست مبارك بروی فرودآورد واز منبرفرودآمد .

(الحکایة) آورده‌اند که در ماوراءالنهر جماعتی پیران و مشایخ بزرگ بوده‌اند و ایشانرا پیوسته نشستها بوده است و در طریقت کلماتی نیکو . در عهد شیخ ما ابوسعید (قه) جمعی پیران بزرگ بوده‌اند آنجا و یکی مقـدم ایشان بود پیری سخت بزرگ بود و عزیز و اورا مریدان بسیار بوده اند وبعدد هر مریدی محبی داشته است از اهل دنیا و بازاریان که هرشبی این جمع مهمان محبی بودی و هر محبی درپس سرای خود جماعت خانهٔ ومتوضایی ساخته بودندی چنانکه‌آن جماعت را تبرك بودی وسنت ایشان چنان بودی که چون‌نماز خفتن بگزاردنـدی واز اوراد فارغ شدندی همچنان برسر سجادها بنشستندی و در تفکرآن شب بروز آوردندی و بامداد چون سلام نماز دادندی پیر پشت بازگردانیدی و درسخن‌آمدی و هرکرا دران شب اشکالی یا اندیشهٔ بخاطر درآمده بودی همه‌را جواب دادی و آنچه گـفتنی بودی بگفتی و خادم آن جمع عمران نـام بود شخصی و او مردی گرم رو بود و عاشقی صادق .

یك شب این عمران را در تفکری که داشت این اندیشه بخاطر درآمـد که عجب کاریست اگر اورا طلب کنم میگوید ای ناکس کجا می‌شتابی می پنداری که در من رسی و اگر طلب نکنم میگوید . **و سارعوا الی مغفرة من ربکم** و اگر غیر اورا طلب کنم میگوید مشرکی و اگر برگردم میگوید مرتـدی درین اندیشه آن شب بروز آورد . بامداد پیر درسخن آمد و جواب اشکال همه مریدان بداد چون بعمران رسید عمران برپای خاست و اشکال در میان نهاد گفت ای شیخ بکی‌راطلبی پدیدآمد وعمری‌دران‌طلب‌میگشت گاه‌درمجاهدت‌وگاه‌درخدمت زیادت‌عمری

سپری می‌کرد و ازان طلب که پدید آمده است هیچ جای هیچ معنیش روی ننماید سبب چیست ، پیر سر فرو افکند وآن اشکال را هیچ جواب نداشت بسیار اندیشه کرد و عاقبت سر برآورد و گفت یا عمران توقف کن تا روز آدینه که مشایخ جمله حاضر شوند وهرکسی درین معنی نفسی زنند باشد که جواب روشن شود .

روز آدینه پیران ولایت جمع آمدند و عمران سؤال بگفت هرکسی دران اشکال سخنی بگفتند هیچ روشن نشد و سایل‌را هیچ شفا پدید نشد و همه گفتها خلاف یکدیگر می آمد روز بآخر رسید وکس سؤال عمران‌را جواب نداد وجملهٔ پیران خاموش ماندند . سایل بخروشید وگفت عمری درین هوس بسر آوردم امروز پهلوان این راه شما را دیدم پردهٔ خویش بدریدم ودرد خود نمودم که طبیب راه شمارا دانستم مارا باین درد بگذاشتید و پردهٔ ما دریده شد ، خروشی ازجمع برآمد و آن شب همه بدان اندیشه بنشستند سرها بر زانو نهاده تا بامداد چون روز شد هرکسی را آنچه نموده بود آن شب همه بگفتند هم شفا حاصل نیامد . مقدّم آن مشایخ گفت این درد را دارو بنزدیك ما نیست بنزدیك مردیست که پدیدش آورده اند در خراسان و او را بو سعید بوالخیر میگویند آنجا باید شد و شفا از وی طلب کرد و ما متفرق نخواهیم شد تا جواب مسئله با ما رسد .

عمران برخاست و روی براه نهاد و می‌رفت بی‌خویشتن که از هیچ طعامش یاد نیامد ، وآن جماعت راکه طلبی صادق بوده است چنان بوده‌اند و رواداشته‌اند که تاآن‌اشکال از راه برنداشتندی بهیچ چیزمشغول نشدندی . چون‌عمران بمیهنه رسید بامداد بود و شیخ مجلس می‌گفت چون عمران نزدیك آمد و چشم شیخ بروی افتاد از میان جمع سر برآورد و از میان دل و جان گفت مرحبا اندرآی ای عمران ما امروز ترا نشسته‌ایم عمران خدمت کرد واز دور بایستاد شیخ گفت نزدیك ترآی که از راه دور آمدهٔ عمران پیش شیخ آمد شیخ گفت ای درویش احوالها یك صفت نیست او را می‌طلبی یا ازو مطلبی صدوبیست واند هزار پیغمبر ازو طلب کردند تا محمدمصطفی صلی‌الله علیه‌وسلم پدید نیامد کس او را طلب‌نکرد اول طالب او محمد

بود علیه‌الصلوة و السلام و خداوند تعالی ازو درآن معنی شکر نمود که **مازاغ البصر** اگر او را میطلبی بلاحد «الطلب ردّ والسبیل سد» واگر ازومی‌طلبی تمامت نیست

که بگذاشته است که تا سخن او گویی و باکسان او نشینی دیگرانرا در خواب کرده است و ترا بردرگاه خود بداشته و دیگران بطلب غیر مشغول شده‌اند و ترا بخدمت خود و دوستان خود مشغول کرده است . عمران گفت یا شیخ نه او کریم است گفت **الکریم الذی یعطی قبل السؤال و یعفی قبل الاعتذار** یاعمران باز گرد که جماعت در انتظارند عمران خدمت کرد و باز گشت . بانگی وخروشی ازجمع برآمد وبیشتر بیهوش شدند و شیخ می گریست یکی گفت یا شیخ ما گناهکاران را چاره چیست شیخ گفت یا جوانمرد رسول صلی‌الله علیه‌وسلّم می گوید «ان‌الله و ملائکته یترحمون علی‌المقرین علی انفسهم بالذنوب» .

عمران باز گشت و می آمد تا بنزدیك پیران رسید ایشان همچنان نشسته بودند عمران احوال بگفت که شیخ را چون چشم بر من افتاد چه گفت ومن سؤال نگفته چه جواب دادآن جملهٔ پیران ولایت ماوراءالنهر که نشسته بودند برخاستند و روی سوی میهنه سجود کردند تعظیم حالت شیخ مارا (قه) .

(**الحکایة**) آورده‌اند که درویشی از عراق برخاست و بنزدیك شیخ ما ابوسعید (قه) می‌آمد چون بمیهنه رسید شیخ بپادنه بود ، و بپادنه دیهیست بر دو فرسنگی میهنه ،آن درویش بمیهنه مقام نکرد وروی بپادنه کرد در راه بشیخ رسید و خدمت کرد وپای شیخ را بوسه داد و دست بر ران شیخ نهاد و در رکاب شیخ می‌آمد و از شیخ سؤال کرد ای شیخ حق پیر برمرید چیست وحق مرید بر پیر چیست شیخ آن ساعت هیچ جواب نداد و بمیهنه بازآمد . دیگرروز بیرون آمد تا مجلس گوید نخست آن درویش را گفت پای افزار باید کرد و بغزنین باید شد بنزدیك شیخ فلان و باید گفت صد دینار زر می‌باید از جهت اوام درویشان و دو من عود . آن درویش حالی پای افزار کرد و برفت تا بغزنین و پیغام شیخ ما برسانید و زر و بوی خوش بستد و باز گشت چون بهراة رسید بادرویشی بهم بگرمابه فروشدند کودکی شاهد درگرمابه بودآن درویش را بدونظری افتاد باآن درویش هریوه بگفت ، اوگفت چیزی باید تا امشب او را بخانه‌آریم تا با او خلوتی کنیم آن‌درویش دودینار زر بداد درویش هربوه ترتیبی بساخت و او را حاضر گردانیدند آن درویش بیامد و چیزی بکار بردند و خلوتی کردند چون آن درویش قصدآن پسر کرد

شیخ بوسعید را دیدکه ازان گوشهٔ خانه درآمد و بانگ بران درویش زد وگفت هان دورباش ازین فعل آن درویش نعره بزد و بیهوش بیفتاد چون بهوش بازآمد حالی پای افزار خواست و روی بمیهنه نهاد چون بمیهنه رسید شیخ مجلس می‌گفت آن درویش پیش شیخ آمد همچنان بپای افزار چون چشم شیخ بر وی افتادگفت حق پیر برمرید آن باشد که چون ترا اشارت کنند بحکم اشارت پیر بغزنین شوی برای فراغت درویشان و حق مرید بر پیر آن بودکه چون ترا در راه خطایی افتد ترا ازچنان ناشایستی دور دارد آن درویش درزمین افتاد وتوبه واستغفار کرد ودر خدمت باستاد .

(**الحکایة**) خواجه علیك در غزنه بودگفت من در نشابور بودم مرا آرزوی دیدار شیخ پدیدآمد از نشابور پای افزار کردم و برفتم . بشبا روزی از نشابور بمیهنه آمدم چون بکنار میهنه رسیدم خواستم که غسلی کنم و بدان غسل بمیهنه در شوم بخدمت شیخ چون بکنار میهنه باب رسیدم درویشی را دیدم که می‌آمد و من هنوز پای افزار باز نکرده بودم آن درویش گفت شیخ می‌گوید که همچنان بیا خواجه علیك گفت همچنان پیش شیخ شدم و شیخ بر دوکانی در مشهد مقدس نشسته بود گفت کرسی بیارید تا همینجا پای افزار بیرون کند کرسی بیاوردند و پیش شیخ بنهادند وهم آنجا پای افزارش بستدند درپیش شیخ ، شیخ گفت پای افزارش بمن دهید بوی دادند شیخ بوسهٔ برداد وبرسرنهاد وگفت بزرگ بودمرکه یك قدم برای این حدیث بردارد وآنگاه گفت تا نپنداری که تو آمدهٔ مات آورده‌ایم .

(**الحکایة**) آورده‌اندکه یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) مجلس می‌گفت مدعیی آمده بود ودر پس ستون مسجد نشسته و نظاره می‌کرد شیخ را دید برتخت نشسته و چهار بالش نهاده وکرامات ظاهر می‌گفت وآن‌مرد پوشیده نظارهٔ سخن شیخ می‌کرد شیخ روی بدان ستون کرد وگفت ای‌مردی که در پس ستون مسجد نشستهٔ انکار از دل بیرون کن و در میان آی آن مرد از پس ستون بیرون آمد و فریاد درگرفت وگفت این چه خداوندیست ، شیخ گفت نه غلط کردهٔ این همه بی‌اختیاریست فریاد از جمع برآمد وآن مرد توبه کرد ازان انکار و مرید شیخ ماگشت .

(**الحکایة**) خواجه ابوالفتح شیخ ماگفت چون در خدمت شیخ بزرگ شدم وآن حالت شیخ می‌دیدم و ریاضتهای او که در ابتدا کرده بود می‌شنودم و

صورت می کردم که این حالات ثمرهٔ آن مجاهداتست مرا اندیشه افتاد که من در خفیه ریاضتی و زندگانیی نیکو فرا پیش گیرم . با خود گفتم ابتداء این احتیاطست در لقمه که حق سبحانه و تعالی پیغامبران را فرموده است که **یا ایها الرسل کلوا من الطیبات واعملوا صالحا** چون عمل صالح نتیجهٔ لقمهٔ حلالست مرا مصلحت آنست که از کسب دست خویش خورم و نان صوفیان نخورم و من هیچ کسب و کار نمی دانستم . مردی بود در همسایگی شیخ در محلهٔ ما که خراسبانی کردی او را امیره گفتندی من بنزدیك او شدم پنهان و از وی کوبین بافتن بیاموختم و هر روز گرمگاه که شیخ بقیلوله مشغول گشتی و اصحابنا سرباز نهادندی من پوشیده بصحرا بیرون شدمی و دوخ (۱) بیاوردمی وکوبین (۲) بافتمی و بفروختمی و از بهای آن جو خریدمی و بدست خویش بدستاس آرد کردمی و خود بپختمی و پیوسته بروزه بودمی و بوقت افطار با صوفیان بر سفره بهم بودمی و ازان یك نان جوین پنهان از آستین بیرون کشیدمی و در زیر نانها پنهان کردمی تا کسی نبیند وآنرا بخوردمی و بر سفره از شیخ دورتر نشستمی تا چشم شیخ برین حال نیفتدوغسلها و نمازهای افزونی و ریاضتها در می‌افزودمی و چون هیچ کس را برحال من اطلاع نبود گمان من چنان بود که شیخ این حال نمیداند چون شیخ درین معنی با من هیچ چیز نمی گفت آن خیالم محکم‌تر شد تا وقتی شیخ از میهنه بنشابور می‌شد .

چون بطوس رسید علویی بود اورا سید بوطالب جعفری گفتندی و شیخ عظیم اورا دوست داشتی چنانکه هرکجا که او بودی شیخ جز با وی طعام نخوردی پس از طوس بنوقان آمد با سید بوطالب بهم و هردو بر تخت نشسته بودند وطعام می‌خوردند . ودرنوقان زاهدی‌بود چون بشنید که شیخ بنوقان آمده‌است بسلام شیخ درآمد چون آن زاهد سلام گفت شیخ جواب داد و بدو التفات نکرد آن زاهد عظیم بشکست واورا در پیش آن مردمان آب روی می بایست همچنان شکسته ازپیش شیخ بیرون آمد . سید بوطالب گفت‌شیخ‌را که‌ای شیخ این زاهد مارا

(۱) دوخ علفی است بهن و بلند که ازان حصیر بافند (برهان‌قاطع)

(۲) کوبین بر وزن چوبین ظرفی است چون کفهٔ ترازو که از برگ خرمایانی سازند (برهان‌قاطع) .

هیچ التفاتی نکردی شیخ ما گفت زاهد نباید زاهد نباید زاهد نباید زاهد نباید ، پس گفت یا سید با قرایان صحبت مدار که ایشان غمازان باشند بردرگاه حق بگفت ایشان خلق را بگیرد امابگفت‌ایشان‌رها نکنند وباز این‌قوم زحمتی باشند برخلق پس‌روی بمن کرد وگفت اگرآنجا شوی نگر تا حدیث ایشان نکنی که تو خاکی باشی بران درگاه یعنی که اگر بآخرت شوی نگویی که من از آن شیخم که تو در زاهدی قدم می‌نهی و بخویشتن کاری می‌سازی بی‌متابعت شیخ .

خواجه ابوالفتح گفت چون شیخ این سخن بگفت من برزمین افتادم و از هول این سخن هوش از من بشد زاری کردم و استغفار بجای آوردم تا شیخ با من دل خوش کرد ، پس گفت ازان برگرد گفتم برگشتم جمع از من سؤال کردند که آن چه حالت بود من ایشان را حال خویش حکایت کردم همگنان تعجب کردند که‌درین مدت هیچ کس بران حال واقف نگشته بود الا شیخ از راه کرامت .

(**الحکایة**) خواجه ابوالقاسم حکیم مردی بزرگ بوده است درسرخس و جمعی مریدان داشت همه مردمانی عزیز چون آوازهٔ شیخ ما ابوسعید (قه) بسرخس رسید وآن حالتهای او هرروز بایشان می رسید وایشانرا عظیم می بایست که حال شیخ بدانند که‌تا بچه درجه رسیده است . یکروز بنشستند وسخن‌شیخ میگفتند یکی گفت مردی بزرگست دیگری گفت‌که خانه پس کوه دارد یعنی روستاییست و مردم روستایی کسی نباشند . یحیی ترك مردی بزرگ بود گفت از غیب سخن گفتن کار شمانیست من بمیهنه روم ودرو فرو نگرم تا او خود کیست یحیی روی بمیهنه نهاد جمعی بوداعش بیرون آمدند گفتند نیك بنگر تا چه مردیست که چندین آوازهٔ او بر ما می‌رسد . یحیی بمیهنه‌آمد بامداد بود شیخ‌را خبرشد چون او از درمسجد درآمد شیخ را چشم بر وی افتاد گفت مرحبا ای یحیی آمدهٔ تا بما فرو نگری اکنون خود بمات میباید نگریست درویشانرا در بند نتوان داشت آن جوانمردان ترا چه گفتند آن ساعت که می بیامدی یحیی گفت شیخ بگوید شیخ گفت نه ترا گفتند بنگر تاچه مردیست؟ گفت بلی گفت چه‌خواهی گفت گفتم هرچه شیخ گوید شیخ گفت برو وبگوی که مردی را دیدم که برکیسهٔ او بند نبود وبا خلقش داوری نبود

یحیی نعرهٔ بزد و بیهوش گشت چون بهوش باز آمد برخاست و خدمتی کرد وباز گشت چون به پیش ابوالقاسم حکیم و جمع رسید حکایت حال وآنچه دیده بود بگفت جملهٔ جمع را حالتی پدید آمد و وقتی خوش روی نمود و همه بیکبار روی سوی میهنه کردند و سجود کردند بزرگواری و عظمت حالت اورا (ق‌ه) ،

(**الحکایة**) آورده‌اند که وقتی شیخ ما ابوسعید (ق‌ه) قصد مرو کرد وخواجه‌علی خباز خادم صوفیان بود و پیر بوعلی سیاه پیر جمع بود چون خبر آمدن شیخ شنودند پیر بوعلی بخواجه علی خباز رسید گفت آن مرغ می‌رسد گفت آری گفت چینه از پیش من و تو برگیرد، یکساعت سخن بگفتند پس گفتند ترتیبی بباید کرد و باستقبال شد . خواجه علی شغلی بساخت نیکو چنانکه از جهة سگان محله دو دراز گوش فربه خریدند و بکشتند خادم وی گفت که این چراست گفت ازآنکه چنین پادشاهی می‌آید سگان محله شکمی چرب کنند ، پس باستقبال شیخ بیرون آمدند و شیخ میخواست که برباط عبدالله مبارك نزول کند پیر بوعلی سیاه گفت ما در سالی هزار کوچ(۱) را خدمت کنیم تا بازی در افتد اکنون که چنین بازی در افتاد بنگذاریم تا جای دیگر نزول کند شیخ ما گفت جوانمردی باید که همه بازند و هیچ کوچ نیست بوعلی گفت شیخ ما را با ما نمود اگر نی دمار از ما بر آمده بودی پس شیخ ما بشهر در آمد و در خانقاه شد و بر تخت بنشست و پیران پیش وی بنشستند و جوانان صف زدند وبایستادند و شیخ در سخن آمد خواجه علی خباز را غیرتی پدید آمد ، پس پیر بوعلی سیاه درآمد با جمع خویش نگاه کرد شیخ مارا دید بر تخت نشسته آن هیبت و سلطنت او بدید و جوانان پیش تخت او ایستاده وصف زده و پیران بحرمت درپیش تخت او نشسته بدل پیر بوعلی سیاه درآمد که اگر مردمان اورا ببینند وسخن او بشنوند و این هیبت و سیاست او ببینند ولایت رفت و هرویان (۲) رفتند شیخ حالی روی بخواجه علی خباز کرد و گفت ای خواجه بدین بازار شما بیرون شوید شاباطیهای نیکو میپزند یکی شاباطی نیکو همچون روی خود بیار خواجه علی بیرون دوید وحالی شاباطی نیکو بیاورد شیخ آن شاباطی بستد وروی سوی پیر بوعلی سیاه

(۱) بضم اول جغد را گویند که مرغی است بنحوست مشهور (برهان قاطع)

(۲) مرویان ظ

کرد و گفت ما مرو و ولایتش بدین شاباطی با شما فروختیم و این شاباطی نیز در کار شما کردیم و آن شاباطی باو داد و شیخ ما برفور از مرو بیرون آمد و هیچ مقام نکرد ایشان بسیار الحاح کردند که چندان توقف کن که سفره بنهیم شیخ گفت برباط عبدالله مبارك شویم توقف نکرد و برباط عبدالله مبارك آمد و خواجه علی خباز سفره بصحرا نهاد و چون از سفره فارغ شدند شیخ بسوی میهنه بیامد .

(**الحکایة**) پدرم نورالدین منور گفت رحمه‌الله که از خواجه بوالفتح شنیدم که گفت روزی شیخ‌ما ابوسعید (قه) بر دوکانی در مشهد مقدس مجلس میگفت در میان سخن گفت نسیمی میوزد از خلد برین و آن جز در قدم درویشان نتواند بود و دیگربار همین سخن بازگفت و باز بسخن مشغول شد بار سیوم همین کلمه بگفت خواجه حسن مؤدب و خواجه عبدالکریم و جماعت صوفیان برخاستند و دانستند که درویشان میرسند چون سه بار شیخ بگفت قصد کردند تا بسوی سرده شوند شیخ اشارت کرد بسوی راست و گفت چنین باید شد ایشان بر موجب اشارت شیخ برفتند درویشان می‌آمدند از جانب مرو چون ایشان را بدیدند و معانقه کردند باز گشتند و باز بنزدیك شیخ آمدند شیخ گفت ای حسن پای افزار ایشانرا بیار حسن پای افزار ایشان بستد و پیش شیخ آورد شیخ از حسن بستد و بر زبر سر بداشت و گفت :

آنرا که همی کلاه باید زد و برد زانست بزرگ را همه دارد خرد

و صلی‌الله علی محمد وآله اجمعین و دست بر وی فرود آورد و مجلس ختم کرد و فریاد از جمع برآمد .

(**الحکایة**) خواجه ابوبکر مؤدب از فرزندان و مریدان خاص شیخ ما بود او گفت من در میهنه بودم پیش شیخ یکروز بارانی عظیم آمد بهارگاه و در میهنه چون باران آید سیل خیزد نماز دیگر شیخ ما بیرون آمد و خود گفت صلوة آب بازی جمع جمله برفتیم و من ادیب فرزندان شیخ بودم در پیش شیخ میرفتم تا بلب رود شیخ آنجا بایستاد و گفت آب بازی کنید جملهٔ جمع در آب جستند و من در پیش شیخ بایستادم و در شیخ مینگریستم وجامه‌های پاکیزه پوشیده داشتم و درین بودم که حسن مؤدب درآمد از پس من و سر در میان دو پای من درآورد و مرا بر داشت وآورد تا لب رود و مرا در میان آب انداخت آب از روی من در

گذشت و من سباحت نمی دانستم آب درآمد و دستار و کفشم ببرد وجامه‌ها همه تر گشت و من بیهوش شدم و نیز از خویشتن و جهان خبر نداشتم مرا از آب بر آوردند و سر بزیر بداشتند چون آب از گلوی من برون آمد من اندکی باهوش آمدم شیخ میگفت صلوة جنازه مرا بیاوردند و پیش شیخ نهادند شیخ سجاده بر روی من کشید و جملهٔ صوفیان راست بایستادند و شیخ چهار تکبیر نماز جنازه بر من بگفت پس بزسر پای نشست و گوشهٔ سجاده از روی من باز گرفت و مرا گفت یاابابکر بعداز مردگی برخیز و سخن گوی چون این بگفت برخاست و شیخ را بر دراز گوش بنشاندند و ببردند و من همچنان با میزری بر میان با شیخ برفتم و جمع را آنجا بگذاشتم و شیخ باسرای آمد وآن شب بیرون نیامد تا دیگر روز .

بامداد بیرون آمد و برتخت نشست تا مجلس گوید پیش‌از آنکه بسخن در آید حسن مؤدب را گفت برپای‌خیز حسن برپای خاست شیخ گفت پای افزار باید کرد و ببلخ رفت و بدوازده روز بروی و بدوازده روز باز آیی و یکروز ببلخ باشی بیست و پنجم را باید که اینجا باشی ، بوعمرو حسکو از نشابور آنجاست سلام ما برسانی و بگویی که سه من عود خوش میباید از برای سفرهٔ صوفیان و صد دینار اوام است بستانی وبیاری . حسن برفت چون بنزدیك راع (۱) رسید وقت ترکمان تاز حسن را ترکمانان بگرفتند و بسیار بزدند و استخفافها کردند که تو جاسوسی و یکشبانروز در بند داشتند و چهار میخ کردند حسن گفت من دران سرما و رنج بر خویشتن حدث کرده بودم نیم شب بشیخ التجا کردم وگفتم ای شیخ مرا فریاد رس چون من این بگفتم هم دران حال آن سالار ترکمانان از خانه بیرون آمد ودست و پای من بگشاد و مرا در خرگاهی فرستاد وآب گرم فرستاد تا من خویشتن بشستم وجامه های من بنزدیك من فرستاد تا در پوشیدم ومرا در خرگاه خویش برد وبپرسید که تو کیستی مرا بگوی من گفتم که شاگرد زاهد میهنه‌ام که شیخ بوسعیدش گویند گفت او چگونه مردیست من صفت شیخ بگفتم گفت آن پیر بدین صفت که تو میگویی درین ساعت درخواب دیدم با تیغی کشیده‌و مرا گفت که‌آن مرد را رها کن والا همین ساعت سرت بردارم من آمدم حالی ترا رها کردم و حالی پای افزار و زاویهٔ من

(۱) زاغ ، خ

باز داد و مرا رها کرد و گفت برو هر کجا خواهی . من ببلخ شدم بوعمو (۱) حسکو بغزنین رفته بود من باز گشتم و بیست‌وپنجم بامداد را که شیخ فرموده بود و اشارت کرده بکنار میهنه رسیدم ، و شیخ بامداد بر سر منبر گفته، بود که حسن آمد او را استقبال کنید جملهٔ فرزندان شیخ و جمع متصوفه بصحرا مرا استقبال کردند ومن‌در خدمت ایشان پیش شیخ آمدم . شیخ گفت مرحبا ای حسن تو گویی یا ماگوییم گفتم شیخ گوید نیکوتر باشد گفت ما دانستیم که تو بوعمرو را نبینی ولیکن رفتی و در راه ترکمانانت گرفتند و بند کردند و زدند و رنجانیدند و در شب چهار میخ کردند بما التجا کردی، و ما آمدیم و ترا خلاص دادیم و ببلخ رفتی و بوعمرو را ندیدی . گفتم ای شیخ چون میدانستی که چنین خواهد بود رنج این بیچاره بچه خواستی گفت ای حسن آن چنان نفسی که دران روز بوبکر را درآب انداختی ما نرم نتوانستیم کرد سپماق ترکمانان میبایست تا آن نفس مالیده شود .

(**الحکایة**) آورده‌اند که شیخ ما ابوسعید (قه) وقتی بسرخس رفت و بخانقاه پیر ابوالفضل حسن رحمةالله علیه فروآمد و خادم خانقاه دران وقت بوالحسن نامی بود وخانقاه را هیچ معلوم نبود بـا خود اندیشه کرد که چگونه کـنم و تدبیر من چیست که مردی بدین بزرگواری آمده است و جمعی بدین بسیاری و نیکویی در خدمت او چیزی که خرج کنم از کجا آرم . خادم گفت چون این اندیشه بدل من درآمد شیخ مرا بخواند وگفت ای بوالحسن بیا من پیش شیخ رفتم شیخ گفت ببازار باید شد بدوکان فـلان صراف و بگوی که بوسعید میگوید که سی دینار بسنج و بده من بیامدم و صراف را بگـفتم حـالی صراف سی دینـار زر نشابوری بسنجید و بمن داد من پیش شیخ آوردم شیخ گـفت ببر و خرج کن من ببردم و خرج کردم دیگر روز شیخ گفت ای بوالحسن بنزدیك آن صراف شو و سی‌دینار دیگر بستان و خرج کن من چنان کردم که شیخ اشارت فرموده بود روز سیوم شیخ گفت ای بو الحسن برو و همانجا شو و سی دینـار دیگر جـدا بستان و ده دینار جدا بستان سی دینـار را خرج کن و ده دینار درازگوش بکرا گیر تا نشابور و خادم گـفت من بیامدم و صراف را گـفتم که سی دینار جدا بده و ده دینار جدا

(۱) خل ، بوعمرو

صراف گفت این چیست که هرروز این‌چنین نمیگفتی من گفتم که شیخ بجانب نشابور می‌رود اگر فردا ازمن طلب زر خواهی‌کرد خیز و پیش‌ازانکه شیخ برود زرطلب کن . صراف با من بهم پیش شیخ آمد صوفیان پای افزار کرده بودند و خران بار کرده صراف پیش شیخ بایستاد شیخ هیچ نگفت و اسب برنشست و برفت وصراف براثر شیخ می‌رفت تا بدروازه بیرون شد صراف دلتنگ شد .

چون شیخ با جمع از دروازه بیرون شدند و بسر راه نشابور رسیدند کاروانی دیدیم که از نشابور می‌آمد و مردی در پیش کاروان می‌رفت چون پیش جمع رسید سلام گفت و بپرسید که این کیست گفتند شیخ بوسعید بوالخیراست آن مرد پیش شیخ آمد و سلام کرد شیخ جواب داد و برفور گفت که آن صد دینار بدین مرد ده و اشارت بصراف کرد ، مرد زر برون کرد و بصراف داد صراف بستد شیخ ما گفت مقصود باتو رسید صراف گفت رسید شیخ گفت برو صراف گفت از تو باز نتوانم گشت مرا در پذیر گفت پذیرفتیم وکار دو جهانی ٠صراف برآمد و ما از شیخ باز گشتیم .

(الحکایة) قاضی سیفی از قضاة و ائمهٔ معتبر بوده است در سرخس و از جملهٔ اصحاب رای و جملهٔ صوفیانرا منکر بود خاصه شیخ ما را بغایت منکر بود . و دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بسرخس شد تا نشابور رود مدتی آنجا بماند قاضی ولایت سرخس او بود و سخت با نعمت و حرمت بود و بکرات کسان را برانگیخته بود و مبلغها نعمت قبول کرده بود تا شیخ ما را هلاك کنند کس را زهره نبود که آن اندیشه بخاطر درآورد و شیخ ما فارغ بود .

تا روزی کسی اجابت کرد و قاضی مبلغی مال او را قبول کرد و بعضی نقد بداد و بروزی قرار نهادند که دران روز که شیخ خفته بود چیزی بسر شیخ زند ، وآن روز شیخ مجلس میگفت و همان روز نوبت مجلس قاضی سیفی بود وبرمنارهای شهر منادی میکردند که قاضی سیفی بفلان موضع مجلس خواهد گفت حاضر آیید . چون شیخ ما آواز منادی بشنید گفت طهارت بسازید تا بر قاضی سیفی نماز جنازه کنیم ، مردمان تعجب کردند که قاضی سیفی سلامت و تندرست است و مجلس میگوید شیخ میگوید تا بر جنازهٔ وی نماز کنیم چون شیخ این کلمه بگفت

باز سر سخن شد ، و قاضی سیفی بگرمابه فرو شده بود تا غسلی بکند و برآید و بمجلس شود و او پیش‌تر بچند روزها روستایی راکه سوگند بطلاق خورده بود و خلاف کرده از زن جدا کرده بود و مدتی در زندان باز داشته و تمامت کابین ازو بستده و روستایی‌را رها کرده ، وآن روستایی بشهرآمده بود وداسی بآهنگر آورده و تیزکرده بود و می‌شد تا بروستا رود قاضی سیفی از حمام برآمده بود و می‌رفت تا مجلس گوید روستایی بردر حمام بوی رسید اورا تنها دید وآن کینه در دل داشت داس بزد و شکم قاضی سیفی را بدرید حالی بیفتاد وهلاك شد ، آواز برآمد که قاضی سیفی را بکشتند شیخ همچنان مجلس میگفت ، مردمان از گفت شیخ تعجبها کردند شیخ گفت او حکم کرد ما را اوکه بود مـا را ما حکم کردیم اورا اوکه بود خدا را .

(**الحکایة**) شیخ عمر شوکانی گفت که خواجه محمد پدر خواجه امام احمد مالکان شوکانی در حال جوانی قبا و کلاه داشتی روزی شیخ‌ما ابوسعید(قه) نشسته بود او در پیش شیخ بگذشت همچنان با قبا وکلاه و چشم شیخ بروی افتاد گفت آن جوان در میان آن قبا عاریتست این خبر بوی آوردند اوگفت چنین‌است که شیخ گفته است و دیر است تا مرا این معنی می رنجاند بسی برنیامده بود که توبه‌کرد و سرای و خانقاه کرد و بسیار مال در راه شیخ و این طایفه کرد و مدتها خدمت کرد و چهل مرد صوفی را در خانقاه خویش بنشاند در شوکان و از مـال خاص خود ایشانرا خدمت‌کرد . وگنبد خانهٔ ومنارهٔ که در مسجد جامع شوکان است هردو اوکرده است و خـانهٔ داشت در بالای سرای خویش پرگندم کرد و وجوه اخراجات و عمارت ازان می داد و باخود میگفت این‌گندم وفا نخواهد کرد وآن هردو عمارت تمام شد و هنوزگندم مانده بود و عظیم تعجب کرد ازانکه اورا یقین بودکه ازانچه ازین‌گندم خرج‌کرد اضعاف آن بودکه او درخانه کرده بود کسی را بدان خانه فرستاد که گندمی دران خانه است برون ریز تا چند است آنکس بدان خانه شد و سخت بسیار گندم بود او ازان تعجب زیادت شد چه‌آن‌گندم که حاضر بود بیش ازان بود که او در خانه‌کرده بود ،آن خود که در وجه عمارت‌کرده بود بی‌حساب بود وآن شخص هنوزگندم برون می‌داد اورا

صبر برسید گفت در خانه چند گندم مانده است آن مرد گفت ای خواجه هنوز خانه پر گندم است او طاقت نگاه داشت آن کرامت نداشت ادیبی نشانده بود از جهت فرزندان خویش بنزدیك آن ادیب آمد و او عبدالملك شادان مقری بود از طوس و آن حال با آن ادیب بگفت ادیب بگریست و گفت غریب نیست آن کرامت آن شیخ کـه تو مرید اویی و او ترا برین راه دلالت کرده است و بدین خدمت فرموده و اگر این سخن با من نگفتی و با کس نگفتی چندانکه تو و فرزندان تو ازان خانه خرج کردی تا قیامت برسیدی از تبرك اشارت شیخ و نظر پاك او (قه) .

(الحکایة) چون شیخ بطوس می‌شـد براه سردابه برفت و بـدیهی که آنرا اوتار گویند منزل خواست کرد و هیچ درویش پیش نرفته بود که اهل دیـه را خبر دهد که شیخ ابوسعید می‌رسد و بنگرد تا خانقاهی هست که شیخ و جمع آنجا نزول کنند یا از جهت او جایی معین گردانند و چون شیخ آنجا رسید هیچ خانقاه نبود که اهل آن دیه وآن ولایت همه راه زندی و عیار و مفسد بودند و معلّمی بود دران دیه حج کرده ومردی مصلح ونفقهٔ او ازان سیمی بودی که ازقرآن آموختن کودکان جمع کرده بودی و چون شنید کـه شیخ می‌رسد پیش شیخ باز آمد وآن درویش‌را با خود بازگردانید وگفت اینجا مردان راه زن و مفسد باشند و هیچ خانقاه نباشد و مال همه اهل این دیه حرام باشد و در دیه من باشم که مردی مصلح باشم و مال من حلال باشد و دیگر هیچ کس نیابید که یك درم سیم حلال داشته‌باشد یا از وی بوی صلاح آید چون‌بصحرا برون آمدند وپارهٔ نیك برفتند بشیخ رسیدند معلّم گفت ای شیخ آمده ام که شنوده ام که شیخ بسلامت می رسد و درین دیه مردمان مفسد راه زن باشند و در همه دیه یك درم سیم حلال نباشد مگر ازآن من که از مزد قرآن آموختن کودکان ستده باشم و درین دیه خانقـاهی نیست و هیچ کس مصلح نیابید الا که من که مردی مصلح و حـاجی باشم اکنون خواهم که شیخ بخانهٔ من فرود آید شیخ گفت ما بخانهٔ رئیس دیه فرو خواهیم آمد معلّم گفت خه اوخود از همه ولایت بتراست که سر همه راه زنـان و دزدان اوست و سیم او ازآن همه حرام تراست وپیوسته خمر خورد و درهمه سرای او یك جامه

نمازی نباشد که شیخ بران نشیند شیخ بدان التفات نکرد . درویشی برفت و مهتر دیه را خبر کرد که شیخ ابوسعید می‌آید و بخانهٔ تو فرو خواهد آمد مهتر حالی برجست و کسان بمسجد فرستاد تا جامه‌های نمازی آوردند و باز انداختند و او بخانه میدوید و دل مشغولی عظیم داشت که هیچ چیز حلال نداشت که فرا پیش شیخ و صوفیان نهد و والدهٔ داشت پیر زنی قدیمی گفت ترا چه بوده است که چنین دل مشغولی گفت شیخ ابوسعید ابوالخیر میآید و بسرای من فرود می‌آید و چنین پادشاهی مرا چنین تشریفی میدهد و من در همه ملك خویش چندانکه اندیشه میکنم هیچ حلال نمیدانم و نمی بینم که ایشانرا بدان میزبانی کنم و درین سرگردانم . و والدهٔ او زنی مصلحه بود دست درکشید و جفتی دست اورنجن از دست برون کرد و بپسر داد و گفت بگیر که این از میراث حلال والدهٔ منست و او از والدهٔ خویش بمیراث یافته بود و شیخ بخانهٔ تو ببصیرت این لقمهٔ حلال می‌آید . رئیس آن بستد و در وجه میزبانی شیخ و اصحابنا خرج کرد و ازان سخن والده چیزی در دل او متمکن گشت و چون شیخ را بدید و سخن شیخ را بشنید بر دست شیخ توبه کرد و بیشتر اهل آن دیه بر دست شیخ از فساد توبه کردند وآن رئیس در خفیه نگاه میداشت تا وجوهی که از دست اورنجن والده راست کرده است چنددروجه صوفیان خرج شودو هیچ درباید یا زیادت آید و باکس نمی گفت . راست که آن وجوه بخرج شد شیخ فرمود که اسب را زین کنید چندانکه رئیس و مردمان درخواست کردند که روزی دو سه مقام فرماید تا اصحابنا بیاسایند شیخ گفت تمام شد ازان مائید و شیخ برفت و بعدازان بمدتی نظام‌الملك آن دیه را بخرید و بر فرزندان استاد ابواحمد که والد فرزندان شیخ مااند وقف کرد و همچنان بماند ببرکت لفظ مبارك شیخ .

(**الحکایة**) از عمر شوکانی شنودم که گفت درویشی بود حمزه نام و کارگری کردی و مرید شیخ بود و مردی سخت عزیز بود و عاشق و سوزان و گریان وگرم رو و هر روزکه نوبت مجلس شیخ بودی سحرگاهان از ازجاه بیامدی چنانکه بران وقت راکه شیخ از صومعه برون آمدی تا مجلس گوید حمزه آنجا رسیده بودی و چون شیخ مجلس تمام کردی حمزه بازگشتی و مجالس شیخ هیچ بنگذاشتی و مردی درویش معیل بود و شیخ را در حق اونظری بود . یك

روز بمیهنه می‌آمد بخدمت شیخ و یك درست زر بر بند داشت چون بکنار میهنه رسید با خود اندیشه کرد که اگر این درست زر با خویشتن در مجلس شیخ برم اگر کسی از شیخ چیزی خواهد هرآینه شیخ خواهد دانست که من بر بند چه دارم وگوید بدین درویش ده و من بحکم اشارت شیخ بباید داد و فرزندانم بی برگ بمانند، آن درست را از بند باز کرد و در زیر شاه‌دیوار میهنه پنهان کرد و بمجلس آمد. چون مجلس بنیمه رسید شیخ در میان سخن روی بحمزه کرد وگفت ای حمزه برخیز که آن درست زر که درزیر شاه دیوار پنهان کردهٔ دزد همین ساعت ببرد، حمزه برخاست وآمد تا آنجا که زر پنهان کرده بود مردی را دید که آن موضع میشورید و نزدیك بزر رسیده بود و تنگ درآمده که آن درست ببرد حمزه فراز آمد وآن زر بر گرفت و بخدمت شیخ آورد و بنهاد و بعدازان چنان شد که بی‌خدمت شیخ صبر نتوانست کرد خانه و فرزندان برداشت و بکلی باز میهنه آمد و تا شیخ در حیات بود او در میهنه بود و چون شیخ وفات یافت او باز جاه بازرفت و خاکش آنجاست و مزاری عزیز و متبرك است .

(الحکایة) نظام‌الملك خانقاهی کرده بود در شهر اصفهان و امیر محمد راکه علوی فاضل و صوفی بود بخادمی آن خانقاه نصب کرده بود و عادت چنان بودی که هرسال از جملهٔ اطراف عالم علما و سادات و متصوفه و اصحاب حاجات و ارباب ادرار دران خانقاه جمع می‌آمدند و چون ماه رجب بدیدندی نظام‌الملك سید محمد را بخواندی و بگفتی تا حاجات یك یك عرضه میکردی و او هر یك را آنچه لایق بودی ادرار و معیشت میفرمودی چنانکه همگنان ماه رمضان مقضی الحاجة بخانه رسیده بودندی و بدعاء خیر مشغول گشته .

یك سال ماه رجب بآخرآمد و هیچکس را مقصود حاصل نشد و ماه شعبان تمام شد و رمضان درآمد وکس این جمع را طلب نکرد و سخن ایشان نگفت و جمع بیکبار درگفت وگوی آمدند و هرکسی سخنی میگفتند جمعی گفتند که نظام‌الملك را ملالتی پدید آمد و بعضی گفتند که مگر کسی در حق ما تخلیطی کرده است چون ماه رمضان بآخر آمد و ماه شوال در رسید یك شب نظام‌الملك کسی فرستاد و سید محمد را گفت که چون از سفر فارغ شوی ده کس از بزرگان ائمه

و متصوفه بخلوت نزدیك ما آر كه ما سخنی و ماجرائی هست تا باز گوئیم .

سید محمد گفت چون از سفر فارغ شدم ده کس از مشایخ برگرفتم ونماز خفتن پیش نظام‌الملك رفتیم متفکر تا چه خواهد بود چون در رفتیم نظام‌الملك برجای نماز نشسته بود و شمعی پیش وی نهاده سلام گفتیم و او بسیار اعزاز و اکرام کرد ، پس گفت بدانید که من در اوّل عهد جوانی بطلب علم مشغول بودم وآن کار چنانکه مراد من بود حاصل نمی‌گشت من با پدر گفتم میباید که مرا بمرو فرستی بطلب علم تا آنجا چون مرا کسی نبود که مشغول دارد این کار بهتر از پیش برود پدرم رضا داد و غلامی و درازگوشی بامن بفرستاد وگفت چون بازجاه رسی از کاروانیان در خواه تا یکروز از جهت تو مقام کنند و تو بمیهنه رو بنزدیك شیخ بوسعید ابوالخیر و خدمت او بجای آور وگوش دار تا وی چه میگوید و یادگیر و بران جمله برو که او فرموده باشد و بدعااز وی مدد خواه . چون کاروان‌بازجاه رسید من از ایشان در خواستم که امروز در توقف کنید تا من بروم و خدمت شیخ بوسعید بجای آرم ، ایشان اجابت کردند من با غلام بجانب میهنه رفتم وچون چشم من بمیهنه افتاد جملهٔ صحرا کبود دیدم از بس صوفی که کبود پوش بودند که از میهنه بدر آمده بودند و هرجای جمعی نشسته من تعجب کردم که چه شاید بود که چندین صوفی بیکبار بصحرا آمده‌اند و چنین پراگنده‌اند . چون بنزدیك ایشان رسیدم و ایشانرا از دور چشم بر من افتاد همه برخاستند و روی سوی من کردند و یك یك از جمع چون می رسیدند سلام میگفتند و مرا در بر میگرفتند و باز میگشتند من از ایشان سؤال کردم که این چه حالت است و شما بچه سبب برون آمده‌اید گفتند ترا بشارت باد که بامداد چون نماز بگزاردیم شیخ گفت هرکرا باید که جوانی را به بیند که دنیا وآخرت ببرد براه از جاه ویرا استقبال کنید ما همه برون آمدیم بخدمت تو حالی ازین حدیث مرا حالتی پدید آمد و بسیار بگریستم و در خدمت جمع میرفتم تا پیش شیخ رسیدم و همچنان مرا بخدمت شیخ بردند من خدمت کردم و سلام گفتم و دست شیخ بوسه دادم شیخ در من نگریست وگفت مرحبا مبارك باد ای پسر خواجگی جهان برتو مسلّم شد تو کار را باش که کار ترا میطلبد ترا ازین راه که میروی هیچ چیز ننهاده‌اند اما زود باشد که طلبهٔ علم رازاز

تو مقصودها حاصل شود ، و با ما عهد کردی که این طایفه را نیکو داری ؟ گفتم بدین تشریف که بر لفظ مبارك شیخ میرود عهد کردم که خاك قدم ایشان باشم و بسیار بگریستم شیخ سر در پیش افکند و من همچنان بقدم خدمت ایستاده بودم پس شیخ سر برآورد و گفت ای پسر هنوز ایستادهٔ گفتم ای شیخ سؤالی دارم گفت بگوی گفتم آخر این شغل را که میفرمایی هیچ نشانی هست که من بتدارك آن گذشته مشغول شوم شیخ گفت هست هر آن وقت که توفیق از تو باز گیرند آن وقت آخر عمر تو باشد . پس نظام‌الملك بگریست و گفت ای بزرگان حسن از اوّل ماه رجب باز هر روز بران عزم بوده است که بر قرار هر سال ادرارات و معیشات و ارزاق همگنان برساند و مقصود جمله حاصل کند ولیکن حق سبحانه وتعالی توفیق ارزانی نداشته بود اکنون سه شبانروز است تا ازین موضع فراتر نشده‌ام و هرشب تا روز عبادت میکنم و بتضرع و زاری از حق تعالی میخواهم که خداوندا یکبار دیگر حسن را توفیق ده تا درحق بندگان تو احسانی کند و میدانم که این آخر عمر است چنانکه برلفظ مبارك شیخ رفته است . اکنون چون نماز عید بگزارید فردا تو که سید محمدی باید که جمع را بدر خزینه بری و مقصود یك یك عرضه میکنی تا آنچه مقصود همگنان است از خزینه نقد میدهند و بدیوان ادرار نامه‌ها تازه کنند که نباید که حسن را چندان زندگانی نمانده باشد که هر کسی را بولایت خویش رسد .

سید محمد گفت دیگر روز سلطان کوچ کرد و نظام‌الملك سه روز توقف کرد و من چنانکه فرموده بود حاجات همگنان رفع کردم و زر نقد از خزینه بستدند و ادرار نامه‌ها تازه کردم و روز چهارم خواجه نظام‌الملك بر اثر سلطان برفت و چون بنهاوند رسید ملحدان خذلهم‌الله اورا هلاك کردند و همگنان از شفقت او محروم بماندند .

(الحکایة) خواجه ابوعلی فارمدی رحمةالله علیه گفت چون من پیش شیخ ابوالقاسم گرگانی شدم و او مرا بانواع مجاهدات و ریاضات فرمود و مهذب و مؤدب گشتم وروشنایی پدید آمد من و شیخ ابوبکر عبدالله را دست برادری نهاد و ما را بمیهنه فرستاد بخدمت ابوسعید و چون بمیهنه رسیدیم و شرایط بجای آوردیم شیخ حسن مؤدب را بفرمود تا ازاری بیاورد و بمن داد و مرا فرمود که گرد از

دیوار دورمی کن و بوبکر عبدالله را فرمود که کفش درویشان راست می‌نه سه روز این خدمت بجای آوردیم روز چهارم شیخ گفت که با نزدیك شیخ بوالقاسم باید رفت ما باز خدمت شیخ بوالقاسم آمدیم . چون مدتی برآمد و هردو شیخ بجوار رحمت حق تعالی رسیدند سخن برمن گشاده گشت و مریدان پدید آمدند و قبولها ظاهر شد و صیت وآوازهٔ من در عالم منتشر گشت و شیخ ابوبکر عبدالله را با بزرگواری هرگز در میان خلق شهرتی و صیتی نبود و ذکر او سایر نگشت . و یك روز شیخ بوبکر عبدالله گفت که شیخ ابوسعید ابوعلی را فرمود تا بازار گرد از دیوار پاك می‌کرد تا همه عمر بازار سخن حقیقت گرد معصیت از دیوار دل بندگان حق تعالی پاك می‌کند و ما را فرمود که کفش درویشان راست می‌نه تا همه عمر در پایگاه ماندیم که هرگز ذکر ما کس نکرد و هیچ کس ما را نشناخت .

(الحکایة) امیر مسعود بالخیر از جملهٔ سلاطین و امرای بزرگ بوده است و از اصحاب اطراف هیچ کس بزرگتراز وی نبوده است . وقتی شیخ ابوسعید را از جهت درویشان مبلغی اوام افتاده بود و حسن مؤدب را پیش وی فرستاد که از جهت درویشان ما را چندین اوام هست دل ما از ان فارغ باید کرد حسن پیش وی شد و پیغام او برسانید او بسیار مراعات کرد و قبول کرد که دل عزیز شیخ ازین وام فارغ گردانم بعداز ان بروزی چند حسن آنجا باز شد و تقاضا کرد و دفعی داد و همچنین چند بار حسن برفت و او عذری میگفت چون از حد برفت شیخ این بیت بر جایی نبشت و بحسن داد و گفت این را بنزدیك مسعود بر و بوی ده :

گر آنچه بگفتهٔ بپایان نبری　　　گر شیر شوی زدست ما جان نبری

حسن ببرد و بدست وی داد چون برخواند خشمش آمد و گفت این چه باشد و حسن را زجر کرد و از پیش خود براند و بی‌مقصود بازگردانید . حسن پیش شیخ آمد وآنچه رفته بود حکایت کرد .

مسعود بالخیر را عادت چنان بوده است که پیوسته سگان غوری داشته است بسیار و بزرگ چنانکه هرکرا بگرفتندی حالی بدریدندی و هلاك کردندی و بروز ایشانرا بزنجیر بسته داشتندی و بشب رها کردندی تا گرد خیمهٔ او

میگشتندی چون حسن رنجیده با پیش شیخ آمد و آن حکایت بکرد شیخ هیچ نگفت آن شب مسعود را هوس آن بگرفت که پوشیده گرد لشکرگاه و خیمهای چشم برگردد چنانکه عادت ملوکست تا هرکسی چه میگویند و چه می‌کنند نیم شب برخاست و پوستینی بسر درکشید و موی بیرون کرد تا کسی اورا نشناسد و جملهٔ خاصگیان و غلامان و غاشیه داران خفته بودند او از خیمه برون آمد وچون گامی چند برفت سگان اورا بدریدند و او فریاد برآورد حالی غلامان خبر یافتند و برون دویدند تا ایشان نزدیك رسیدند سگان اورا هلاك کرده بودند .

(**الحکایة**) شیخ عبدالصمد محمدالصوفی سرخسی رحمةالله علیه حکایت کرد که من مدتی از مجلس شیخ غایب بودم شبی متأسف بودم بدانکه آن فواید از من فوت گشت و چون در میهنه شدم شیخ مجلس میگفت چون چشم شیخ بر من افتاد گفت ای عبدالصمد هیچ متأسف مباش که اگر تو دهسال از ما غایب گردی ما جز یك حرف نگوییم و این حرف برین ناخن بتوان نوشت و اشارت بناخن مهین کرد وآن سخن اینست **ذبح النفس والا فلا** چون شیخ این کلمه بگفت فریاد برمن افتاد و از دست بشدم .

(**الحکایة**) آورده‌اند که وقتی در میهنه جماعت صوفیانرا چند روز بود که گوشت نبود و یك هفته زیادت بگذشت که حسن راگوشت میسر نگشت و جمع را تقاضای گوشت می بود و ظاهر نمی کردند . روزی شیخ برخاست و جمع در خدمت او برفتند تا از دروازهٔ راه مرو برون شدند و بر بالای زعقل شد که بر سر بیابان مرو هست و پیش ازین ذکر آن رفته است و بهر وقت که شیخ را قبضی بودی آنجا رفتی چون شیخ بران بالا شد و بایستاد و ساعتی توقف کرد آهویی از صحرا پدید آمد و روی سوی شیخ کرد تا پیش شیخ آمد و در زمین افتاد و در زمین می‌گشت و شیخ را آب از چشم می‌چکید و میگفت نباید نباید .آهو یك همچنان در خاك می‌غلطید پس شیخ روی بجمع کرد و گفت دانید که این آهو چه می‌گوید ؟ می‌گوید که من آمده‌ام تا خود فدای اصحابنا کنم تا فراغت دل شما حاصل گردد و ما میگوییم که نباید که فرزندان داری و الحاح می‌کند و شیخ بسیار بگریست و اصحابنا نعرها زدند و حالتها رفت و آن آهو همچنان در خاك می‌غلطید پس شیخ بحسن

اشارت کرد گفت او را بدکان سعد قصاب بر و بگو کـه بکاردی تیز بسنت این آهویك را بسمل کن و امشب صوفیانرا چیزی بساز حسن چنانکه اشارت کرده بود بجای آورد. و آن شب جماعت از گوشت آهو بیاسودند .

(الحکایة) ابوعلی فارمدی رحمة‌الله‌علیه گفت وقتی در خدمت شیخ بودم و از طوس بمیهنه می‌آمدم و جمع بسیار در خدمت شیخ بودند و در راه بنزدیك کوهی رسیدیم ماری عظیم بزرگ که مردمان آنرا اژدها گویند پدید آمد و روی بما نهاد ما جمله بترسیدیم و بگریختیم و شیخ همچنان بر اسب می‌بود ایستاده آن مار بیامد و در دست وپای اسب شیخ می‌غلطید و ما از دور نظاره می‌کردیم شیخ از اسب فرود آمد و آن اژدها در پیش شیخ درخاك مراغه (۱) میکرد و من بشیخ از همگنان نزدیکتر بودم شیخ یك ساعت توقف کرد پس گفت رنجت رسید باز گرد ، آن اژدها باز گشت و برفت و روی بکوه نهاد و جمع باز پیش شیخ آمدند و گفتند ای شیخ این چه بود شیخ گفت چند سال ما را باوی صحبت بوده است درین کوه و گشایشها دیدیم از یکدیگر اکنون خبر یافت که ما گذر می‌کنیم آمده بود تا عهد تازه کند وان حسن العهد من الایمان . پس شیخ گفت هرکـه راه خلق رود همه چیزها بخلق پیش او بازآید چنانکه ابراهیم صلوات‌الله علیه راه او خلق بود لاجرم آتش بخلق او باز آمد .

(الحکایة) یکروز شیخ مجلس میگفت درویشی در مجلس شیخ بر پای خاست یك من گوشت خواست ترکی در مجلس شیخ بود گفت من بدهم چون شیخ مجلس تمام کرد آن درویش پیش شیخ آمد و خدمت کرد شیخ گفت ای درویش این گوشت که خواستهٔ چه خواهی کرد درویش گفت شوربا خواهم پخت گفت چرا گفت شوربا که شوری در افکندی ، پس ترك گوشت بداد و درویش بخانه برد چون درویش بخانه شد مردی بیگانه را دید که با زن اونشسته‌است بصواب خویشتن نگاه نتوانست داشت کارد درنهاد و آن مرد را بازن پاره‌پاره کرد و گوشت راآنجا بنهاد و بگریخت .

---

(۱) بر وزن سحابهٔ معلی است که چهار پایان دران چرا کنند و درخـاك غلطند و در اینجا بمعنی در خاك غلطیدن استعمال شده است .

(الحکایة) بخط امام احمد مالکان رحمةالله‌علیه دیدم که نوشته بود که زنی را در مجلس شیخ در میهنه حالتی پدید آمد خویشتن را از بام بینداخت شیخ اشارت کرد در هوا معلق بماند باز دست فرو کردند و او را بربام کشیدند ، بنگریستند دامن او در میخی ضعیف آویخته بود .

(الحکایة) بخط اشرف بوالیمان رحمه‌الله دیدم که از منکران شیخ ما ابوسعید (قه) درزیی و جولاهۀ با هم دوستی داشتند و چون با هم بنشستندی همه روز می گفتندی که کار این شیخ هیچ بر اصل نیست روزی با یکدیگر گفتند که این مرد دعوی کرامت می کند بیا تا ما هر دو بنزدیك وی رویم اگر شیخ بداند که ما هردو چه کار کنیم و پیشۀ ما چیست بدانیم که او برحق است وآنچه می کند بر اصلست و هردو منکر وار پیش شیخ آمدند چون چشم شیخ بر ایشان افتاد گفت :

بر فلك بر دو مرد پیشه ورند   آن‌یکی درزی آن دگر جولاه

پس اشارت بدرزی کرد و گفت « این ندوزد مگر قبای ملوك »
وآنگه اشارت بجولاهه کرد و گفت : « این نبافد مگر گلیم سیاه » .
ایشان هردو خجل شدند و در پای شیخ افتادند و ازان انکار توبه کردند .

(الحکایة) خواجه عمادالدین محمد بوالعباس شیرین رحمةالله علیه گفت که من هفت ساله بودم که از پدر شنودم رحمه‌الله که گفت کدبانو ماهك دختر خواجه حمویه که رئیس میهنه بود گفت یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) مجلس میگفت در میهنه بردرمشهد مقدس عمره‌الله وآن روز شیخ ما صوفی سرخ پوشیده بود و دستاری سپید برسر بسته و روی او سرخ شده بود سخن میگفت و من درو نظاره می کردم با دل خود اندیشه کردم که آیا خداوند را سبحانه و تعالی درجهان هیچ بندۀ هست چون شیخ ما و آواز (۱) نیکوتر . چون این اندیشه بخاطر من بگذشت شیخ روی سوی من کرد و گفت هان مندیش آنچه می‌اندیشی اگرخواهی که بدانی بنگر تا ببینی و اشارت بدان درخت کرد که بر در مشهد مقدس است عمره‌الله تعالی بنگریستم جوانی دیدم در پای آن درخت ایستاده سیاه و خشك و ضعیف برضدّ حالت شیخ نیك شولیده و سخن شیخ استماع می کرد من در وی

---

(۱) ظ : و از او .

می‌نگریستم و با خود می‌اندیشیدم که این چه جای آن دارد که شیخ مرا بدو اشارت می‌کند من درین تفکر بودم که شیخ گفت هان بازآی من با خود آمدم گفت آنرا که می‌بینی یك تار موی وی بنزدیك حق گرامی‌تر از دنیا وآخرت و هر چه در دنیا وآخرتست بنگر که آنچه می‌اندیشی دیگر نیندیشی که خداوند را بندگانند که یکی را برنگ طاوس دارد و یکی را برنگ کلاغ .

(**الحكاية**) هم خواجه امام عمادالدین محمد گفت یکروز شیخ ابوسعید (قه) مجلس میگفت خواجه امام حسن سمرقندی درآمد و سخن شیخ بشنود با خود اندیشه کرد که این چه سخنست که شیخ میگوید شیخ در حال روی باو کرد وگفت پانزده بار صحیح از بر خواندهٔ آخرین خبر در صحیح کدامست و خواجه امام حسن پانزده بار صحیح از بر کرده بود فرو ماند هرچه اندیشید یادش نیامد شیخ ما گفت **كلمتان خفيفتان على اللّسان ثقيلتان في الميزان حبيبتان الى الرحمن سبحان الله و بحمده سبحان الله العظيم و بحمده** ، خواجه امام حسن عظیم خجل شد و بشکست چون بیرون آمد گفت پانزده بار صحیح از بر کرده‌ام و چندین بار ها برخوانده هرچند کوشیدم این خبر یادم نیامد .

(**الحكاية**) هم خواجه عمادالدین محمد گفت که از جدّ خویش استاد ابوبکر نوقانی شنیدم که گفت روزی شیخ ما ابوسعید (قه) و خواجه حمویه و من نشسته بودیم در مسجد شیخ در میهنه ، جوانی درآمد از ختن وگفت مهین میهنه کدامست شیخ اشارت بخواجه حمویه کرد آن جوان گفت که اسلام عرضه کن خواجه حمویه اشارت بشیخ کرد که اسلامش عرضه کن من گفتم چندین انتظارش مدهید و از بندش بیرون کنید شیخ گفت تو اسلامش عرضه کن من اسلام عرضه کردم وآن جوان مسلمان شد پس من او را گفتم که این چه حالت بود ؟ گفت ما دو برادر بودیم از ختن ببازرگانی شدیم بطبرستان من شبی بخواب دیدم که مرا گفتندی که برخیز و بمیهنه شو و بر دست مهین میهنه مسلمان شو من بیدار شدم درین تفکر می‌بودم چون بدین سوی آب آمدیم دلم از بازرگانی و طلب دنیا سرد گشت و این حدیث در دل من کار کرد و مسلمانی بر دل من شیرین شد و مرا روشن گشت که آن خواب حق بوده است برادر را گفتم تو دانی با بار و زر من بترك همهٔ

بگفتم و رفتم و همچنین می‌آمدم تا پیش شما و مسلمان شدم . شیخ روی بمن کرد که من از سر دانشمندی کلمهٔ گفته بودم گفت بر ما حسبت کردی غرامت آن او را چندان قرآن تعلیم کن که نمازش درست باشد و آداب طهارتش بیاموز من آن جوان را تا سورهٔ **والضحی** بیاموختم و چون خواجه حمویه با خانه شد آنچه پوشیده داشت از دستار و دراعه و پیراهن و ازار و کمر و موزه و رغنین(۱) جمله پیش شیخ فرستاد و گفت این در وجه تطهیر این جوان کنید شیخ حسن مؤدب را بخواند و آن چیزها بدو داد تا بفروخت و درویشانرا دعوت کردند و آن جوانرا تطهیر دادند و از جملهٔ نیك مردان گشت .

(**الحکایة**) خواجه عبدالکریم خادم خاص شیخ ما ابوسعید بود گفت روزی درویشی مرا بنشانده بود تا از حکایتهای شیخ ما اورا چیزی می‌نوشتم کسی بیامد که ترا شیخ می‌خواند برفتم چون پیش شیخ رسیدم شیخ پرسید که چه کار می‌کردی گفتم درویشی حکایتی چند از آن شیخ خواست آنرا می‌نوشتم ، شیخ گفت ای عبدالکریم حکایت نویس مباش چنان باش که از تو حکایت کنند . و درین سخن چند فایده است یکی آنکه شیخ بفراست بدانست که خواجه عبدالکریم چه کار میکند ، دوم تأدیب او که چگونه باش ، سیوم آنکه نخواست که حکایت کرامت او نویسد تا باطراف برند و مشهور شود چنانکه دعا گوی بر اوّل کتاب آورده است که مشایخ کتمان حالات خویش کرده‌اند .

(**الحکایة**) درویشی بود در ازجاه اورا حمزهٔ سکاك گفتندی مرید شیخ ما بود وپیش ازین ذکر او رفته است و هر روز که نوبت مجلس شیخ بود بمیهنه آمدی و چون شیخ مجلس بگفتی حمزه بازگشتی مگر نوبت روز پنجشنبه را که چون از مجلس فارغ گشتی مقام کردی تا روز آدینه در خدمت شیخ بمسجد آدینه شدی و چون نماز آدینه بگزاردی بازگشتی ، این حمزه سخت عزیز و گرم رو بود اما چون بی دلی بود . و دران وقت جمع صوفیان در مسجد خانهٔ شیخ زاویهٔ داشتندی و درآنجا نشستندی روزی گرمگاه این حمزه درمسجد شیخ آمد و غلبهٔ بکرد و در مسجد بدرشتی هر چه تمامتر بر دیوار زد چنانکه همه درویشان از ان کوفته گشتند و برنجیدند ، شیخ را ازان حال آگاهی بود بیرون آمد و معهود نبود

(۱) معنی این کلمه مفهوم نشد شبیه باین کلمه در عربی (رغبانة) بمعنی گره بند ، نعل آمده است و بمعنی بند نعل هم مجازاً میتوان استعمال کرد .

شیخ مارا دران وقت بیرون آمدن . چون شیخ بیرون آمد و جمع را چشم بر شیخ افتاد باضطراب درآمدند و از حمزه شکایت کردند که مارا بشولیده میدارد ، شیخ بفرمود که حمزه را بخوانند حمزه ببازار رفته بود برفتند او را پیش شیخ خواندند چون حمزه پیش شیخ آمد شیخ گفت یا حمزه درویشان از تو شکایت میکنند که اوقات بشولیده میداری و بخرد درنمی‌آیی چه جواب میدهی ، حمزه گفت یا شیخ چون طاقت بار حمزه نمیدارند جامهٔ حمالان بر باید کشید که این جامهٔ حمالان از برای بار کشیدن نهاده اند . شیخ را وقت خوش شد و نعرهٔ بزد و گفت بازگوی حمزه دیگر بار بگفت شیخ نعرهٔ دیگر بزد و گفت بازگوی حمزه بار سیوم بگفت شیخ نعرهٔ دیگر بزد پس شیخ حسن مؤدب را بفرمود که شکر بیار حسن طبقی شکر آورد شیخ بدست خویش بر سر حمزه فرو میریخت و همچنان نعره میزد و می گفت : من لم یطق احتمال‌الاذی فعلیه ان ینزع ثوب‌الحمالین .

(**الحکایة**) آورده‌اند که وقتی شیخ ما ابوسعید (قه) بباورد رسید خواست که ازآنجا بگذرد عریفی (۱) بود در باورد توبه‌کرده پیش شیخ آمد و از شیخ ما درخواست که چه باشد اگر شیخ روزی چند اینجا مقام کند تا این مردمانرا بشیخ نیك افتد و برکات شیخ اینجا بماند ، شیخ اجابت کرد و مدت سی روز آنجا بیستاد هر روز بامداد آن عریف یکدینار زر بیاوردی و بحسن مؤدب دادی و گفتی که در وجه سفرهٔ درویشان خرج کن حسن آن زر خرج کردی و مردمان بران فعل اعتراض میکردند و هرکسی سخنی میگفتند و شیخ چنانکه عادت او بود هیچ نمیگفت چون سی روز تمام شد شیخ گفت تمام شد اکنون برویم ستور بیاوردند شیخ ما از جهت آنکه تا آن جماعت که اعتراضها کرده بودند بدان ظن بد بدوزخ نشوند وآن شبهت از پیش همه برخیزد برسرجمع گفت که‌آن عریف مارا بخوانید عریف‌را بخواندند چون درآمد شیخ گفت ای‌جوان این زر که بسفرهٔ درویشان خرج کردی وجه آن از کجا بود عریف گفت که ای شیخ چون جدّهٔ من فرمان یافت از وی گردن بندی بماند سی دانه مهرهٔ زرین در وی کشیده بمیراث حلال بمن رسیده بود من هر روز ازان مهرهٔ بدیناری میفروختیم و بسفرهٔ صوفیان خرج

(۱) نقیب (اقرب‌الموارد)

میکردم امروز آن مهره‌ها تمام شد و شیخ عزم رفتن کرد چون عریف این سخن بگفت همگنانرا اشکال بر خاست و ارادت در حق شیخ ما زیادت گشت .

(الحكاية) خواجه امام بوعاصم عیاضی دو پسر داشت ، برادر خویش را گفت خواجه امام بونصر عیاضی را که ایشانرا بنزدیك آن پیر بر یعنی شیخ بوسعید بوالخیر (قه) تا نظر او بر ایشان افتد و دعاییشان بگوید ایشان برفتند چون بنزدیك شیخ ما ابوسعید آمدنـد و از دور چشم شیخ‌ما برایشان افتاد گفت «وصلت و فهمت انبتهما الله نباتا حسنا» پیغام رسید و بدانستیم خدای تعالی هردو را بنبات نیکو برآرد

بدانکه حکایات کرامات شیخ‌ما (قه) بیش‌است‌ازانکه این‌مجموع تحمل آن کند و چون ما را شرط ایجاز و اختصار است بدین قدر اقتصار افتاد بعد از انکه در تصحیح اسانید و عدالت رواة غایت مجهود بذل کرده آمده بود و دقایق احتیاط و استقصاء بجای آورده شده و هرچه بیش ازین آورده می‌شد از حد اختصار بدرجهٔ سآمت و ملالت می‌انجامید و اگر کسی از راه فایده گرفتن مطالعه خواهد کرد عشر عشیر این تمام بود . حق سبحانه وتعالی توفیق استماع بحق و کار بستن بصدق کرامت کناد و برکات انفاس و اوقات و حالات او تا قیام ساعت از ما و از کافهٔ اسلام منقطع مگرداناد بحق محمد وآله اجمعین .

فصل دوم از باب دوم

در حکایاتی که ازان فایدهٔ بحاصل آید و بعضی از حکایات مشایخ که ازجهت فایده برلفظ مبارك شیخ رفته است

(**الحکایة**) آورده‌اند که روزی شیخ ما ابوسعید (قه) در متوضا بود چون باستبراء مشغول گشت حسن مؤدب را آواز داد وگفت بیا و این جامه از سر ما برآور و شیرینی ساز درویشانرا ، حسن برحکم اشارت شیخ برفت وگفت اگر توقف کردی تا از وضو ساختن فارغ گشتی و بیرون آمدی چه بودی شیخ گفت نباید که شیطان راه بزند . بدین دقیقه بدو نمود که چون خاطر رحمانی درآمد بنسبت چیزی دران تعجیل باید کرد و بزندگانی خویش غره نگشت که مشایخ بزرگ باکشف ایشان و انبیا باکمال حال خویش از مکر شیطان ایمن نبوده‌اند که **وما ارسلنا من قبلك من رسول و لانبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته فینسخ الله مایلقی الشیطان ثم یحکم الله آیاته** .

(**الحکایة**) در روزگار شیخ ما ابوسعید (قه) درویشی بودی که همه خدمتهای حسن(۱) او کردی وهرکجا که کاری سخت بودی او بجای آوردی یکروز گل کاری میکرد و دست و پای درگل داشت همچنان ازمیان کار بیرون آمد و پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من این همه خدمتهای سخت برای خدای نمی توانم کرد طمع میدارم که شیخ احسنت بگوید و بتحسین مددی فرماید خوش باشد شیخ را ازین سخن خوش آمد و تبسم کرد از راستی آن درویش گفت چنان کنیم . بعدازان هرگاه که آن درویش را دیدی که کاری کردی شیخ تحسین کردی و اورا محمدت گفتی وآن درویش بدان خوش گشتی و بدان قوت آن کار میکردی .

(**الحکایة**) درآن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بطوس بود روزی با

---

(۱) ظ خشن .

خواجه امام بوالحسن رومی نشسته بود و سخنی میگفت و شیخ را مهمی در پیش بود ایشان دران سخن بودند که آن سخن شیخ و مهم او ناگاه میسر شد برزبان شیخ برفت که الحمدلله رب‌العالمین کارهای ما خدای‌سان باشد . خواجه امام بوالحسن نوری گفت ای شیخ پس کار ما ابوعلی درودگر میتراشد ، شیخ ماگفت نی ولیکن کار شمارا شما در میان باشید وگویید من چنین کردم و چنین کنم و چنین میبایست کرد پس کار شما هم خدای‌سان باشد ولیکن شما در میان باشید و میگویید که ما هستیم وکار مارا ما در میان نباشیم .

(**الحکایة**) خواجه امام مظفر حمدان در نوقان یکروز میگفت که کار ما با شیخ بوسعید همچنانست که پیمانهٔ ارزن یکدانه شیخ بوسعیداست و باقی منم مریدی ازآن شیخ بوسعید آنجا حاضر بود از سرگرمی برخاست و پای افزارکرد و پیش شیخ آمد وآنچه از خواجه امام مظفر شنیده بود با شیخ شکایت کرد شیخ گفت برو و خواجه امام مظفر را بگوی که‌آن یکی هم تویی ما هیچ چیز نیستیم .

(**الحکایة**) شیخ ما ابوسعید (قه) بطوس بود چون بیرون می‌آمد استاد بوبکر بوداع باشیخ بیرون آمد وهرچند شیخ اورا بازمی‌گردانید باز نمیگشت شیخ گفت باز بایدگشت استاد بوبکرگفت ای شیخ بی راه‌آوردی باز نخواهم‌گشت شیخ گفت از راه تدبیر برخیز و بر راه تقدیر نشین .

(**الحکایة**) شیخ مارا پسری خرد فرمان یافت وشیخ عظیم اورا دوست داشتی چون اورا بگورستان بردند شیخ ما اورا بدست خویش در خاك نهاد چون از خاك برآمد اشک از چشم مبارك او میریخت و میگفت :

زشت باید دید وانگارید خوب　　زهر باید خورد و انگارید قند

توسنی کردم ندانستم همی　　کز کشیدن سخت تر گردد کمند

و بعد از ان پسری دیگر هم خرد ازآن شیخ ما فرمان یافت و بر زبان شیخ رفت که اهل بهشت از ما یادگاری خواستند دو دست انبویه شان فرستادیم تا رسیدن ما بود .

(**الحکایة**) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود روزی گفت که ستور زین باید کرد تا بروستا بیرون شویم ستور زین کردند و شیخ برنشست و جمع بسیار در خدمت شیخ برفتند بر در نشابور بدیهی رسیدند شیخ ما

پرسید که این دیه را چه گویند گفتند در دوست ، شیخ ما آنجا فرود آمد وآنروز آنجا مقام کرد دیگر روز جمع مریدان گفتند که ای شیخ برویم شیخ گفت که بسیار قدم باید زدن تا مرد بدر دوست رسد چون ما اینجا رسیدیم کجا رویم پس شیخ چهل روز آنجا مقام کرد و کارها پدید آمد و بیشتر اهل آن دیه بر دست شیخ توبه کردند و همه اهل دیه مرید شیخ گشتند .

(**الحکایة**) روزی شیخ ما ابوسعید (قه) فصد کرده بود حسن مؤدب را گفت هان ای حسن چگونه می بینی حسن را بر زبان برفت :

مردان جهان فصد کنند خون آید　　تو فصد کنی عشق تو بیرون آید

شیخ فصاد را گفت بگیر و ببند ، دست شیخ حالی ببستند و دیگر خون برنگرفت .

(**الحکایة**) یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) درنشابور مجلس میگفت خواجه ابوعلی سینا رحمةالله علیه از در خانقاه شیخ درآمد و ایشان هردو پیش از ان یکدیگررا ندیده بودند اگر چه میان ایشان مکاتبت بود . چون بوعلی از در درآمد شیخ ما روی بوی کرد وگفت حکمت دانی آمد خواجه بوعلی درآمد و بنشست شیخ بسر سخن شد و مجلس تمام کرد و از تخت فرودآمد و در خانه شد و خواجه بوعلی با شیخ در خانه شد و در خانه فراز کردند و سه شباروز با یکدیگر بودند بخلوت و سخن میگفتند که کس ندانست و هیچ کس نیز بنزدیک ایشان در نیامد مگر کسی که اجازت دادند و جز بنماز جماعت بیرون نیامدند بعداز سه شباروز خواجه بوعلی برفت . شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که شیخ را چگونه یافتی گفت هرچه من می دانم او می بیند ، و متصوفه و مریدان شیخ چون بنزدیک شیخ درآمدند از شیخ سؤال کردند که ای شیخ بوعلی را چون یافتی گفت هرچه ما می بینیم او میداند .

و خواجه بوعلی را در حق شیخ ما ارادتی پدید آمد و پیوسته بنزدیک شیخ ما درآمدی وکرامات شیخ ما ظاهر میدیدی . یکروز از در خانهٔ شیخ درآمد شیخ گفته بود که ستور زین کنید تا بزیارت اندرزن شویم ، وآن موضعی است برکنار نشابور درکوه معروف بغار ابراهیم ادهم رحمةالله علیه و صومعهٔ او آنجاست که مدتها عبادت کرده است ، چون خواجه بوعلی درآمد شیخ ما گفت

که ما را اندیشهٔ زیارت اندرزن می‌باشد خواجه بوعلی گفت که ما بخدمت بیاییم هردو برفتند و جمع بسیار از متصوّفه و مریدان شیخ و شاگردان بوعلی با ایشان برفتند . و در راه که می‌رفتند نیی بر راه افتاده بود شیخ فرمود تا برگرفتند چون بنزدیك صومعه رسید شیخ از اسب فرود آمد وآن نی را بگرفت بموضعی رسیدند که سنگ خاره بود شیخ آن نی‌را در دست گرفت و بران سنگ خاره زد تا بدانجا که دست شیخ بود آن نی بدان سنگ فرو شد ، چون خواجه بوعلی آن بدید در پای شیخ افتاد و بوسه بر پای شیخ داد وکس ندانست که در اندرون خواجه بوعلی چه بود که شیخ ما آن کرامت بوی نمود . اما خواجه بوعلی مرید شیخ ما چنان گشت که کم روزی بودی که بنزدیك شیخ ما نیامدی و بعدازان هر کتابی که در علم حکمت ساخت چون اشارات و غیرآن فصلی مشبع در اثبات کرامات اولیا و شرف حالات ایشان ایراد کرد و درین معنی و در بیان فراست ایشان وکیفیت سلوك جادهٔ طریقت و حقیقت تصانیف مفرد ساخت چنانکه مشهور است .

(الحکایة) دران وقت که خواجه حسن مؤدب رحمة الله علیه بارادت شیخ پیدا آمد در نشابور و در خدمت شیخ بیستاد هر چه داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد و شیخ اورا بخدمت درویشان نصب کرد و او بدان مهم بایستاد وآن خدمت می‌کرد و شیخ بتدریج و رفق اورا ریاضت می‌فرمود وآنچه شرط این راه بود اورا بران تحریض می‌کرد و هنوز از ان خواجگی چیزی در باطن خواجه حسن باقی بود . یکروز شیخ خواجه حسن را آواز داد وگفت یا حسن کواره (۱) بر باید گرفت و بسر چهار سوی کرمانیان باید شد و هر شکنبه و جگربند که یابی بباید خرید و دران کواره نهاد و در پشت گرفت و بخانقاه آورد حسن کواره در پشت گرفت و برفت وآن حرکت عظیم بروی سخت میآمد اما بضرورت اشارت پیر نگاه می بایست داشت که « الشیخ فی قومه کالنبی فی امته » بسر چهار سوی کرمانیان آمد و هر جگربند و شکنبه که دید بخرید و بر کواره نهاد و بر پشت گرفت وآن خونها و نجاستها برجامه و پشت او می‌دوید و او درهرنفسی

(۱) بفتح اول سبدی باشد که میوه و غیره در آن جای دهند و بر ستور بار کنند (برهان قاطع) .

می‌مرد از شرم وخجالت مردمان که اورا دران مدت نزدیك با جامه‌های فاخر دیده بودند و چندان نعمت دنیا و غلامان و تجمل و امروز بدین صفت می‌دیدند و اورا از سر خواجگی برخاستن بغایت سخت بود و همه خلق‌را همچنین بودکه مصطفی صلی‌الله علیه وسلم میگوید **ان آخر مایخرج عن رؤس الصدّیقین حب الریاسة** و خود مقصود شیخ ازین فرمان این بود تا آن بقیت خواجگی و حب جاه که در اندرون حسن مانده بود از وی فرود برد . چون حسن آن‌کواره در پشت گرفت و برین صفت بسر چهارسوی کرمانیان بخانقاه آورد بکوی عدنی‌کوبان وآن‌یك نیمه از راست بازار شهر نشابور بود و از در خانقاه درآمد و پیش شیخ بیستاد شیخ گفت این‌را همچنین بدروازهٔ حیره باید برد و پاکیزه بشست بدان آب وبازآورد، وآن دیگر نیمهٔ از چپ بازار شهر بود . حسن همچنان بدروازهٔ حیره شد و آن شکنبهارا بشست بدان‌آب روان و بازآورد چون بخانقاه رسید ازان خواجگی و حب جاه با وی هیچ نمانده بود آزاد و خوش دل درآمد شیخ گفت اکنون این‌را بمطبخی باید داد تا امشب اصحابنارا شکنبه وایی بپزد حسن آن‌کواره بمطبخی داد و اسباب آن بیاورد تا مطبخی بدان مشغول گشت .

شیخ دیده بودکه حسن را دران ریاضت رنجی عظیم رسیده بود حسن را آواز داد وگفت اکنون غسلی باید کرد و جامهٔ پاك و نمازی که معهود بود بوشید و بسر چهارسوی کرمانیان باید شد و از آنجا تا بدروازهٔ حیره باید شد و از همه اهل بازار میپرسید که هیچ مردی را دیدید باکوارهٔ شکنبه در پشت . حسن بحکم اشارت شیخ برفت وازآنجاکه شکنبه خریده بود تاآنجاکه بشسته بود و باز آورده از یك یك دوکان دار میپرسید و ازهرکه اورا دیده بود یك‌کس نگفت که من چنین‌کس را دیدم یا آن‌کس تو بودی . چون حسن به پیش شیخ آمد شیخ گفت ای حسن آن تویی‌که خود را میبینی والا هیچ‌کس را پروای دیدن تو نیست، آن نفس تست‌که ترا در چشم تو می‌آراید اورا قهر میباید کرد و بمالید مالیدنی‌که تا بشکنیش دست ازو نداری و چنان بحقش مشغول کنی‌که اورا پروای خود نماند . حسن را چون آن حالت مشاهده افتاد از بند خواجگی وحب جاه بکلی برون آمد وآزاد شد ومطبخی آن شکنبها را بپخت‌و آن شب سفره بنهادند

وآن خوردنی بر سفره نهادند و شیخ و جمع متصوفه بر سفره بنشستند شیخ گفت ای اصحاب بخورید که امشب خواجه وای حسن میخورید .

(**الحكاية**) روزی یکی بنزدیك شیخ ما آمد و گفت ای شیخ آمده ام تا از اسرار حق چیزی بامن بگویی شیخ گفت باز گرد تافردا بامداد؟ وفردا باز آی آن مرد برفت. شیخ بفرمود تا آن روز موشی بگرفتند و در حقهٔ کردند و سر آن حقه را محکم کردند دیگر روز آن مرد باز آمد و گفت آنچه وعده کردهٔ بگوی شیخ بفرمود تا آن حقه را بوی دادند و گفت زینهار تا سر این حقه باز نکنی این مرد آن حقـه را بستد و برفت چون بخانـه رفت سودای آنش بگرفت که آیا درین حقه چـه سر است بسیار جهد کرد تا خویشتن نگاه دارد صبرش نبود سر حقه باز کرد موش بیرون جست و برفت آن مرد پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من از تو سر خدای خواستم تو موشی در حقه بمن دادی شیخ گفت ای درویش ما موشی در حقـه بتو دادیم تو پنهان نتوانستی داشت خویش را بحق تعالی چون توانی نگاه داشت و سر حق را باتو چون گویم کـه نگاه نتوانی داشت .

(**الحكاية**) شیخ هر مریدی که اهل شناختی خانهٔ او را بخواندی و گفتی سه کار بکن. هرچه این کدخدای تو در خانـه آرد از غلـه و حوایج و غیر آن تصرف خرج خود ازان نگاه دار وخرج مکن چنانکـه زنان فرا دوك رشتن و کرباس بافتن دهند و بی اجازت شوهر دران تصرف مکن کـه برکات ازان بشود ، ودر خانهٔ خود تارعنکبوت مـگذار کـه شیطان در آنجا ماوای گـیرد و مریـدان ما همنشین شیطان نباشند ، وهرطعام که خواهی ساخت هرچـه در دیك خواهی کرد از گوشت و حبوب و غیر آن اول نمازی کن آنگاه بدیگ فروکن و این هر سه از ما یاد دار تا ترا نیك آید .

(**الحكاية**) وقتـی شیخ ما ابو سعیـد (قه) طهارت میساخت درویشی را بفرستاد تا آب آرد درویش دیر بماند جماعتی که حاضر بودند هر کسی اعتراضی میکردند و انکاری و داوری مینمودند که راهی نزدیك چرا دیر می آید چون آن درویش باز آمد شیخ آن داوری سینهای ایشان میدید گفت آن آب که مارا بآن آب وضو میباید ساخت هنوز از چشمه بیرون نیامده بود این درویش منتظر آن بود

تا آن آب از چشمه بیرون آید چون آن آب بیرون آمد وآنجا رسید برگرفت و بیاورد شما داوری مکنید .

(الحکایة) خواجه امام ابوبکر صابونی شریك شیخ ما بود (قه) در مدرسه مرو و چون شیخ را حال بدان درجه رسید روزی خواجه امام ابوبکر صابونی بنزدیك شیخ درآمد و گفت ای شیخ ما هردو دریك مدرسه بودهایم وعلم بهم آموختهایم و درآنچه خواندهایم شریك بودهایم حق تعالی ترا بدین درجهٔ بزرگ رسانید ومن همچنان درین دانشمندی ماندهام سبب این چیست . شیخ گفت یاد داری که فلان روز این حدیث استاد مارا املا کرد که **من حسن اسلام المرء ترکه ما لایعنیه** و هر دو بنوشتیم چون تو بخانه شدی چه کردی گفت من یادگرفتم و بطلب دیگر شدم شیخ گفت ما همچنین نکردیم چون ما بخانه شدیم هرچه ما را ازان گزیر بود از پیش برداشتیم و اندیشهٔ آن چیز از دل بیرون کردیم وآنچه ناگزیر بود ما آنرا فراگرفتیم و دل خود باندیشهٔ آن تسلیم کردیم وآن حدیث حق است سبحانه و تعالی چنانکه خبر داد **قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون . انا بدك اللازم فالزم بدك** ، ناگزیر تو منم ناگزیر خویش را ملازم باش **لااله الا هو فاتخذه وکیلا** .

(الحکایة) شیخ مارا پرسیدند در سرخس که ای شیخ ظریف کیست شیخ گفت در شهر شما لقمان ، گفتند سبحان‌الله در شهر ما خود هیچ کس ازو بشولیده‌تر نیست شیخ گفت شما را غلط افتاده است ظریف پاکیزه باشد و پاکیزه آن باشد که با هیچ چیز نپیوندد ، و هیچ کس ازو بی‌پیوندتر و بی‌علاقت‌تر و پاکیزه‌تر نیست در همه عالم که با هیچ چیز پیوند ندارد نه بدنیا و نه بآخرت و نه بنفس .

(الحکایة) شیخ‌مارا گفتند که فلانکس بر روی آب میرود گفت سهل است چغزی (۱) و صعوهٔ نیز بر روی آب میرود گفتند فلانکس در هوا میپرد گفت زغن و مگس نیز در هوا میپرد گفتند فلانکس در یك لحظه از شهری بشهری میرود شیخ گفت شیطان نیز در یك نفس از مشرق بمغرب میرود این چنین چیزهارا چندان

(۱) بر وزن مغز بمعنی غوك است (برهان قاطع)

قیمتی نیست مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخورد و بخسبد و بخرد و بفروشد و در بازار در میان خلق ستدو داد کند وزن کند و با خلق در آمیزد و یك لحظه از خدای غافل نباشد .

(الحکایة) یکروز در میهنه مؤذن بانگ نماز گفت و قامت میگفت ونماز نزدیك بود که از وقت برود و شیخ از سرای بیرون نمی‌آمد بعادت هر روز . مؤذن چند کرت بدر سرای شیخ آمد و صلوة و قامت آواز میداد تا نماز بآخر وقت کشید شیخ بیرون آمد ومؤذن قامت آورد ونماز بگزاردند وشیخ بنشست مشایخ و اصحاب سؤال کردند که ای شیخ چیز بود که امروز شیخ دیرتر بیرون آمد شیخ گفت که دنیا دست در دامن ما زده بود و میگفت که همه چیزها از تو نصیب یافتند مارا از تو نصیبی میباید بسیار بکوشیدیم و الحاح کردیم دست از دامن ما نداشت چون نماز از وقت بخواست رفت مفضل را در کار او کردیم تا دست از دامن ما بداشت . و بعد ازان خواجه مفضل و فرزندان او را دنیا دست داد و هیچ کس از فرزندان شیخ را از دنیا زیادت از کفاف نبودی الا فرزندان خواجه مفضل را که ایشان همه با مال و ثروت بودند و هر که از فرزندان شیخ که در کوی دنیا قدمی نهادند بیشتر بلکه همه فرزندان خواجه مفضل بودند .

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قه) یکبار بکنار طوس رسید مردمان از شیخ استدعاء مجلس کردند شیخ اجابت کرد بامداد در خانقاه استاد تخت بنهادند و مردم میآمدند و مینشستند چون شیخ بیرون آمد و مقریان قرآن برخواندند و مردم بسیار درآمدند چنانکه هیچ جای نماند معرف بر پای خاست وگفت خدایش بیامرزاد که هر کسی از آنجا که هست یك قدم فراتر آید شیخ گفت وصلی الله علی محمد وآله اجمعین و دست بر روی فرود آورد وگفت هرچه ما بخواستیم گفت و همه پیغامبران گفته‌اند او بگفت خدایش بیامرزاد که هر کسی از آنجا که هست یك قدم فراتر آید وچون این کلمه بگفت از تخت فرود آمد وآن روز بیش ازین مجلس نگفت و برین ختم کرد .

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قه) گفت که صد پیر از پیران در تصوف سخن گفته‌اند اول همان گفت که آخر و عبارات مختلف بود و معنی یك بود که

التصوّف ترك التكلّف و هیچ تکلّف ترا بتر از تویی تو نیست چون بخویشتن مشغول گشتی ازو باز ماندی .

شیخ ما گفت مشایخ و پیران گفته‌اند هرچه خلق را شاید خدای را نشاید و هرچه خدای را شاید خلق را نشاید .

و وقتی از اوقات شیخ ما قرآن میخواند و در آخر عهد هرچه آیت رحمت بود میخواند وهرچه آیت عذاب بود میگذاشت یکی گفت که ای شیخ این چنین نظم قرآن نشود شیخ گفت :

ساقی تو بده باده ومطرب توبزن رود   تا می خورم امروز که وقت طرب ماست
می هست ودرم هست و بت لاله رخان هست   غم نیست و گر هست نصیب دل اعداست

پس گفت آن ما همه بشارت و مغفرت آمده است چه خواهیم کرد عیب کردن ایشان . آن درویش را چیزی در دل آمد شیخ گفت وآن رغم انف ابی‌الدرداء و شیخ ما این لفظ بسیار گفتی .

شیخ ما گفت که واسطی گفته است **تعلّق الخلق بالخلق کتعلّق المسجون بالمسجون** .

شیخ ما گفت سایلی از پیری درخواست که سخنی بگوی گفت از علا تا ثری در قدرت او ذرهٔ است و هر دانش که هست بذرهٔ ازهستی خداوند نرسد، سخن گفتن در چیزی که آن نا چیز بود محال بود و عبارت بدو نرسد .

شیخ ما گفت آن پیری را که گفتند سخنی بگوی گفت **ماسوی الله لیس له حقیقة فماذا انکلّم** .

شیخ ما گفت که سهل بن عبدالله گفته است « قبیح لمن یلبس الخرقة وهمّ الارزاق فی قلبه » گفت زشت باشد که کسی خرقهٔ درویشان پوشد و اندوه روزی در دل او بود و این قدر نداند که « ارزاق العباد علی الله لایقوم بها الا فضله » .

شیخ ما گفت که بنزدیك شیخ ابوالعباس قصاب رحمة‌الله علیه بودیم بطبرستان چون صوفیان بنزدیك او آمدندی هر کسی بچیزی و بجایی و بمنی درآویخته چون شب درآمدی شیخ بوالعباس گفتی یارب هرکسی را وای (۱) و مرا وای

(۱) ظ : بای بمعنی حاجت و ضرورت باشد

می‌نماید و هر کسی را منی و مرا منی می‌نماید مرا آن میباید که من نباشم .

(**الحکایة**) یکروز در نشابور شیخ ما ابوسعید (قه) بر منبر مجلس میگفت چون در سخن گرم شد و حالتی خوش پدید آمد در میان سخن گفت **لیس فی الجبة سوی الله** و انگشت مسبحه برآورد در زیر جبه که پوشیده داشت آنجا که سینهٔ مبارك او بود انگشت مبارك او از جبه برآمد و بسیار مشایخ و ائمه و بزرگان حاضر بودند چون شیخ ابومحمد جوینی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و استاد امام اسماعیل صابونی قدس‌الله ارواحهم و دیگر مشایخ و ائمه که ذکر ایشان کردن بتطویل می‌انجامد . او این سخن بگفت و کس برین اعتراض نکرد و بدل هیچکس اعتراض ننمود بلکه همه را حالت چنان گشته بود که بی‌خویشتن گشته بودند و بموافقت شیخ همه خرقها در میان نهادند . وچون مجلس تمام کرد و ازتخت فرود آمد آن جبهٔ شیخ را و خرقهای مشایخ پاره کردند و همه مشایخ اتفاق کردند که آن یك گز پاره از پیش سینهٔ جبهٔ شیخ ما که نشان انگشت مبارك او بود پاره سازند و بنهند تا بهر وقت صادر و وارد آنرا زیارت میکنند . آن یك گز پاره همچنان با پنبه و آستر بنهادند وآن در دست خواجه بوالفتح شیخ و فرزندان او بودی و از اطراف عالم کسانیکه بزیارت شیخ ما آمدندی بمیهنه چون از زیارت روضهٔ مقدس او فارغ شدندی آن پاره را با دیگر آثار او زیارت کردندی و نشان آن انگشت بدیدندی تا بوقت فترت غز آن تبرك با دیگر تبرکهای عزیز او ضایع شد .

(**الحکایة**) درویشی بوده است در نشابور که اورا حمزة‌التراب گفتندی روزی از تواضع که دروبود شیخ مارا رقعهٔ نوشت و بر سر رقعه تواضع را بنوشت که تراب قدم ، شیخ ما بر ظهر رقعه بنوشت و جواب او این بیت و بدو فرستاد

گر تو خاکی خاك ترا خاك شدم　　　چون خاك ترا خاك شدم پاك شدم

جد دعاگوی خواجه بوسعید آورده است که جماعتی گمان برند که بیتهایی که درمیان سخن بر زبان‌مبارك‌شیخ ما رفته است اوگفته‌است و نه چنانست که‌اورا چندان استغراق در حالت خود بمشاهدهٔ حق بودی که اورا پروای تفکر در بیت نبودی در همه عمر او الا این یك بیت که بر پشت رقعهٔ حمزه نوشته است واین دیگر بیت

جانا بزمین خابران خاری نیست　　　کش بامن و روزگار من کاری نیست

بالطف و نوازش وصال تو مرا   در دادن صد هزار جان عاری نیست

دیگر هر چه بر زبان او رفته است همه آن بوده است که از پیران خویش یاد داشته است .

(**الحکایة**) شیخ ما گفت از ابوالقاسم بن بشر بن محمد یاسین شنیدم در میهنه و او پیری بزرگ بوده است و اوّل پیر شیخ ما او بوده‌است و امام بوده است شیخ گفت که روزی مارا گفت یا اباسعید :

مرد باید که جگر سوخته چندان بودا   نی همانا که چنین مرد فراوان بودا

روزی شیخ ما (قه) سخنی میگفت و پیران و عزیزان نشسته بودند یکی از قوم ببانگ بلند بگریست چنانکه جمع را ازان گریستن او زحمتی بود هر چه تمامتر و ازان گریستن وحشتی در دل آن قوم پدید آمد شیخ ما (قه) بنظر هیبت دران مرد نگریست و گفت « ان شئت ان تقول کما قلت فاقعد کما قعدت فان من ثبت نبت ومن صبر ظفر » پس گفت **سمعت ان عقبة بن عامر قال، قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اذا تمّ فجور العبد ملك عینیه فبکی بهم اماشاء** پس گفت :

لو ان دونك بحر الصین معترضا   لخلت ذاك سرابا ذاهب الاثر
ولو دعیت و فیما بیننا سقر   لهوّن الشوق حوض(۱) النار فی السقر

وهم شیخ ما گفت که روزی مردی پیش پیر ابوالفضل حسن درآمد و گفت ای شیخ دوش ترا بخواب دیدم مرده و برجنازه نهاده پیر ابوالفضل گفت خاموش آن خواب خود را دیدی ایشان هرگز نمیرند **الامن عاش (۲) لله لایموت ابدا** .

(**الحکایة**) آورده‌اند که روزی درویشی وضو میساخت شیخ بمتوّضا در شد آن درویش دست میشست و میگفت **اللّهم اعطنی کتابی بیمینی** شیخ ما گفت ای درویش تاچه کنی وآنگاه ازان نامه چه برخوانی چنین نباید گفت که تو طاقت نداری گفت ای شیخ چگونه گویم شیخ ما گفت بگوی **اللّهم اغفر وارحم ولاتسأل** .

(**الحکایة**) باباحسن رحمه‌الله پیش نماز شیخ ما ابوسعید (قه) بوده است ودر عهد شیخ امامت متصوّفه برسم او کرده یکروز نماز بامداد میگزارد چون

---

(۱) خوض ظ

(۲) عاش بالله خ

قنوت برخوانـد گفت تبارکت ربنا و تعالیت اللهم صل علی محمد و بسجده رفت چون نماز سلام داد شیخ ما گفت چرا بر آل صلوات نگفتی و چنین نگفتی که اللّهم صل علی محمد و علی آل محمد، باباحسن گفت اصحاب را خلاف است که در تشهد اوّل و قنوت بر آل محمد باید گفت یا نی و من احتیاط آن خلاف را نگفتم شیخ ما گفت ما در موکبی نرویم که آل محمد در آنجا نباشد .

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما (قه) بنشابور شد و از جوانب آن انکارها می‌بود و حالت استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) خود پیش ازین شرح داده آمده است و آن بزرگـان دیگـر همچنین . استاد امام بمجلس شیخ آمد و از ان انکار برخاست اما گـاه‌گـاه در درون استاد امام ازراه آدمی‌گری اندك داوری می‌بود روزی استاد با جمعی و با شیخ ما بکـویی فرو میشدند سگی بیگـانه بدان کوی درآمد سگان آن محله بیکبار ببانگ درآمدند و دران سگ افتادند و او را مجروح کردند و ازان محله بیرون کردند شیخ عنان باز کشید و گفت بوسعید درین شهر غریبست با وی سگی باید کرد(۱) آن انکار وداوری بکلی از درون استادامام برخاست و با خویشتن آمد که همه انکار و داوریها و تعصبها ازین نفس اماره است بعدازان میان استاد امام و شیخ ما صفایی میبود که هرگز هیچ کدورت نپذیرفت .

(الحکایة) خواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ ما بود (قه) و او از نشابور بوده است گفت من کودك بودم کـه پدرم مرا بنزدیك شیخ بوسعـید آورد بخدمت او چون پـدرم باز گشت و من پیش شیخ بیستادم بخدمت شیخ چشم شیخ بر من افتاد گفت در میان رواق آن چیز را که افتاده است بیار من برفتم و برداشتم و پیش شیخ آوردم شیخ گفت بزبان شما این را چـه گویند گفتم خاشـه گفت بدانکه دنیا و آخرت خاشه این را هست تا از راه برنداری بمقصود نرسی کـه مهتر عالم صلوات‌الله و سلامه علیه چنین گفت که ادناها اماطة الاذی عن الطریق و این درجه از درجات ایمانست که خاشه از راه برداری پس گفت هرچه نه خدای را نه چیز و هر که نه خدایرا نه کس آنجا که تویی همه دوزخست و آنجا که نیستی همه بهشتست .

(الحکایة) مریـدی از مریـدان شیخ ما (قه) از عراق بخـدمت شیخ

(۱) نباید خ

می‌آمد بمیهنه و شیخ را بسیار جامه های نیکو می‌آورد و همه راه با خویشتن در پندار میبود که من شیخ را چنین جامه های نیکو و ظریف میبرم شیخ را عظیم خوش خواهد آمد و ازین منتها خواهد داشت و بدین سبب مرا مراعاتها خواهد کرد . چون آن درویش بیکفرسنگی میهنه رسید شیخ ما گفت که ستور زین کنید اسب زین کردند و شیخ برنشست و جمع جمله در خدمت شیخ برفتند و شیخ بدان صحرا بیرون آمد ، چون بدان درویش رسید آن درویش را پندار زیادت گشت گمان برد که شیخ بمراعات او از جهت آن جامه‌ها بیرون آمده است و بدین تصوّر حب دنیا در دل او زیادت میگشت . آن درویش آمد و در پای شیخ افتاد شیخ گفت آن جامه‌ها که از جهت ما آوردهٔ بیار ، حالی آن جامه‌ها از بار بیرون کرد و پیش شیخ نهاد و یك یك باز میکرد و برشیخ عرضه میداد ، شیخ بفرمود تا همانجا آن جامه‌ها پاره پاره کردند و بر سر هر خاری پارهٔ ازان بیاویختند و برفتند آن درویش از هم فرو ریخت و عظیم شکست . شیخ بدین حرکت بدو نمود که دنیا را بنزدیك ما چه قدر و قیمت است وآن پندار تو بسبب این جامه‌ها دنیا پرستی بوده است و این طایفه میباید که نه بدنیا فرود آیند ونه بعقبی باز نگرند ، دنیا بردل آن درویش بدین حرکت سردگشت و چون بمیهنه در آمد بخدمت شیخ مقام کرد و پرورش یافت و از عزیزان این طایفه گشت .

(**الحکایة**) روزی درویشی بمیهنه رسید و همچنان با پای افزار پیش شیخ ما آمد و گفت ای شیخ بسیار سفر کردم و قدم فرسودم نه بیاسودم ونه آسودهٔ را دیدم . شیخ گفت هیچ عجب نیست ، این سفر که تو کردی مراد خود جستی ، اگر تو درین سفر نبودیی و یکدم بترك خود بگفتیی هم تو بیاسودیی و هم دیگران بیاسودندی . زندان مرد بود مرد است چون قدم از زندان بیرون نهاد براحت رسید .

(**الحکایة**) علویی بوده است در طوس که او را سید حمزه گفته‌اند و بسرای او بر در دروازهٔ رودبار بوده است و شیخ ما اورا عظیم دوست داشتی و او نیز عظیم ارادتی داشت در حق شیخ ما ، و او مردی منعم بود و هر وقت که شیخ ما بطوس رسیدی اورا بسرای خویش فرود آوردی و شیخ اورا بدین در خواست اجابت کردی که در حق او نظری داشت . وقتی شیخ ما (قه) بطوس رسید

سید حمزه را طلب کرد گفتند شیخ او را نتواند دید که مدت چهل شباروز است تا او بفساد مشغول است و صبوح بر صبوح دارد و غلامان و کنیزکان را خمر داده است و همه را برهنه کرده است و مست بهم درنشانده . شیخ ما گفت عجب بر چنان درگاهی گناه کم ازین نباید و بیش ازین نگفت و هیچ اعتراضی نکرد . و چون سید حمزه را خبر دادند که شیخ بوسعید رسید حالی بترك آن بگفت و دیگر روز بخدمت شیخ آمد و شیخ بقرار هر بار مراعاتش کرد وآن سخن که شنوده بود بروی او نیاورد و بروی هیچ انکار نکرد وآن نظر که در حق او داشت هیچ نقصان نپذیرفت .

(**الحکایة**) دران وقت که شیخ ما (قه) بنشابور شد شیخ بوعبدالله باکو در خانقاه شیخ ابوعبدالرحمن سلمی بود و پیر آن خانقاه بعد شیخ ابوعبدالرحمن او بود ، و این باکو دیهی باشد در ولایت شروان ، و این بوعبدالله باکو بهرگاهی سخنی گفتی با شیخ ما بر وجه اعتراض و از شیخ ما در طریقت سؤالات کردی و شیخ جواب بگفتی .

یکروز پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ چند چیز است که ما از تو میبینیم که پیران ما نکردهاند . شیخ ما گفت خواجه بگوید تا آن چه چیز است ، گفت یکی آنست که جوانان را در بر پیران مینشانی و خردانرا درکارها با بزرگان برابر میداری و در تفرقه میان خرد و بزرگ هیچ فرق نمیفرمایی ، و دیگر جوانانرا بسماع و رقص اجازت میفرمایی ، و سیوم خرقهٔ که از درویشی جدا گردد گاهی هست که هم بدان درویش باز میفرمایی داد وگویی الفقیر اولی بخرقته و مشایخ ما این نکردهاند . شیخ گفت دیگر هیچ چیز هست ، گفت نه .

شیخ گفت اما حدیث خردان و بزرگان هیچ کس ازیشان در چشم ما خرد نیست و هرکه قدم در طریقت نهاد اگر چه جوان باشد نظر پیران بدو چنان باید که آنچه بهفتاد سال بما ندادهاند روا بود که بروزی بدو خواهند داد ، چون اعتقاد چنین باشد هیچ کس در چشم خرد ننماید . و حدیث رقص جوانان در سماع جوانان را نفس از هوایی خالی نبود و ازان بیرون نیست که ایشانرا هوایی باشد غالب و هوا بر همه اعضا غلبه کند اگر دستی بوهم زنند هوای دست بریزد و اگر

پای بردارند هوای پایش کم شود ، چون بدین طریق هوا از اعضاء ایشان نقصان گیرد از دیگر کبایر خویشتن نگاه توانند داشت ، چون همه هواها جمع باشد والعیاذ بالله درکبیره مانند آتش هوای ایشان در سماع بریزد اولیتر ازانکه بچیزی دیگر . و اما حدیث خرقه که ازان درویش جدا شود بحکم جمع باشد و دلهای جمع بخرقهٔ او مشغول بود آن خرقه از جهت جمع در سر او افکنند و بار خرقهٔ آن درویش از دل او بردارند چون دستشان درحال بجامه دیگر نرسد، آن درویش بسر خرقه خود باز نگشته بود بلکه درویشانش خرقهٔ خود داده‌اند و دلها را بدان ازو فارغ داشته پس او در حمایت همت جمع بود ، این خرقه همان خرقه نبود .

شیخ بوعبدالله گفت اگر ما شیخ را ندیدیمی صوفی ندیده بودیمی .

(**الحکایة**) و هم دران عهد شیخ بوعبدالله باکو یکروز در مجلس شیخ ما ابوسعید (قه) بی‌خویشتن نشسته بود خواجه وار پای کرد (۱) شیخ مارا چشم برو افتاد . پس شیخ باکسی خلقی نکرد(۲) در مجلس وسخنی نیکو بگفت ، آنکس گفت شیخ راکه خدایت بهشت روزی کناد . شیخ گفت نباید مارا بهشت نباید با مشتی لنك ولوك و درویش در آنجا جز شلان وکوران و ضعیفان نباشد ، مارا دوزخ باید که جمشید درو ونمرود درو وفرعون درو وهامان درو وخواجه درو واشارت بشیخ عبدالله کرد و مادرو و اشارت بخود کرد . شیخ بوعبدالله بشکست و با خویشتن آمد و دانست که ترك ادبی عظیم کرده است با خویشتن توبه کرد ، و چون شیخ از منبر فرود آمد پیش شیخ آمد و اورا تصدیق کرد و استغفار کرد و بعدازان هرگز چنان ننشست .

(**الحکایة**) پیر حبی درزی خاص شیخ ما بوده است . روزی جامهٔ ازان شیخ ما (قه) دوخته بود وقت قیلوله بود و شیخ سر باز نهاده و خواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ بود بر سر بالین شیخ نشسته بود با مروحهٔ در دست و شیخ را باد میکرد . پیر حبی جامهٔ شیخ بر دست گرفته در شد خواجه عبدالکریم گفت که چه وقت اینست پیر حبی گفت که هر کجا تو درگنجی ما نیز درگنجیم ، خواجه عبدالکریم مروحه نهاد و دستی چند برو زد چون هفت طپانچه بزد شیخ گفت

(۱) مقصود اینست که خواجه وار نشست (۲) ظ بکرد

پس باشد، پیر حبی بیرون آمد و با خواجه نجار گاه کرد . چون نماز دیگر شیخ بیرون آمد خواجه نجار با شیخ گفت که جوانان دست بر پیران آرند ، شیخ گفت چگوید . شیخ ما گفت که دست خواجه عبدالکریم دست ما باشد بعدازان نیز کس بسخن نگفت .

(**الحکایة**) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) در مجلس گفتن بود (و پیش بچند روز میان استاد امام و دهقانی در آسیابی که بدیه خینا باد بود مقالتی میرفت که آن دهقان دران آسیا دعوی میکرد واستاد امام میگفت از آن منست) مقری در مجلس برخواند **لمن الملك اليوم** شیخ ما گفت با منت راست است با استاد امام راست کن که میگوید آسیای خینا باد ازان منست .

(**الحکایة**) آورده‌اند که یکروز شیخ ما (قه) در نشابور بمحلهٔ فرو میشد و جمع متصوّفه بیش از صدو پنجاه کس با او بهم ، ناگاه زنی پارهٔ خاکستر از بام بینداخت نا دانسته که کسی میگذرد ازان خاکستر بعضی بر جامهٔ شیخ رسید شیخ فارغ بود و هیچ متأثر نگشت . جمع در اضطراب آمدند وگفتند این سرای باز کنیم و خواستند تا حرکتی کنند ، شیخ ما گفت آرام گیرید که کسی که مستوجب آتش بود بخاکستر با او قناعت کنند بسیار شکر واجب باشد . جملهٔ جمع را وقت خوش شد و بسیار بگریستید و نعرها زدند .

(**الحکایة**) آورده اند که یکروز شیخ ما (قه) در سرای خویش شد کدبانو فاطمه را دید دختر خواجه بوطاهر که نبیرهٔ شیخ بود ریسمان بر کلابه می‌زد و سر ریسمان گم شده بود و باز نمی یافت شیخ ما گفت یا فاطمه هر وقت که سر ریسمان گم شود چون خواهی که باز یابی این آیت برخوان **ولا تکونوا کالتی نقضت غزلها من بعد قوة انکاثا** . کدبانو فاطمه این آیت برخواند و حالی سر ریسمان باز یافت .

(**الحکایة**) روزی شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور برنشسته بود و با جمع جایی می‌رفت بدر کلیسیایی رسید اتفاق را روز یکشنبه بود و ترسایان جمله در کلیسیا جمع شده بودند ، جماعتی گفتند ای‌شیخ ایشان را ترا می باید که بینند شیخ حالی

پای بگردانید . چون شیخ در کلیسیا درآمد و جمع در خدمت او درآمدند همه ترسایان پیش شیخ باز آمدند و خدمت کردند و شرایط توقیر و تبجیل باقامت رسانیدند . چون شیخ و جمع بنشستند ترسایان بحرمت بزانوی تواضع درآمدند در پیش شیخ و بسیار بگریستند و تضرع کردند و حالتها رفت . مقریان با شیخ بودند یکی گفت ای‌شیخ دستوری هست تاآیتی بخوانند شیخ گفت باید خواند مقریان قرآن برخواندند آن‌جماعت همه از دست برفتند و نعره‌ها زدند و زاری بسیار کردند و همه جمع‌را حالتها پدیدآمد ، چون بجای خویش باز آمدند شیخ برخاست و بیرون آمد . یکی گفت اگر شیخ اشارت کردی همه زنارها باز کردندی ، شیخ گفت ماشان بر نبسته بودیم تا باز کنیم .

(**الحکایة**) روزی شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور در خانقاه عدنی‌کوبان مجلس میگفت در میان سخن گفت از در خانقاه تا پیشگاه همه‌گوهر است ریخته چرا بر نچینید جمع باز نگریستند پنداشتند گوهراست تا برگیرند چون ندیدند گفتند ای شیخ کجاست که نمی بینیم گفت خدمت خدمت .

(**الحکایة**) در آن وقت‌که خواجه بوطاهر مهین پسر شیخ ما (قه) کودك بود و بدبیرستان می رفت یکروز کودکان تختهٔ او را بخانهٔ شیخ باز آوردند چنانکه رسم بود ایشانرا . خواجه‌حسن مؤدب پیش شیخ آمد و گفت که کودکان لوح خواجه بوطاهر باز آورده اند ، شیخ گفت بکدام سوره رسیده است حسن گفت سورهٔ لم یکن ، شیخ حسن راگفت میوهٔ تکلف کن حسن میوه آورد و کودکانرا بداد . شیخ پرسید که مهین دبیرستان شماکدامست بیکی اشارت کردند شیخ او راگفت که استاد را بگوی که ازین پس بسورهٔ لم یکن کودکانرا تخته باز نفرستی تختهٔ که فرستی بسورهٔ الم نشرح باز فرست .

(**الحکایة**) پیرزنی بود در نشابور در پهلوی خانقاه شیخ ما حجرهٔ داشت وپیوسته هاون‌تهی کوفتی بی‌فایده تا درویشانرا خاطر بشوریدی ودرویشان با شیخ گله می کردند و شیخ هیچ چیز نمی گفت . یکروز پیرزن غایب شد درویشان گفتند که ای شیخ برویم و در حجرهٔ او باز کنیم تا بدان مشغول گردد وما را نرنجاند شیخ هیچ چیزنگفت ایشان برفتند و سر حجرهٔ او باز کردند ، پیرزن بیامد و بنگریست سر حجره باز کرده

دید گفت دریغ مردی بدین بزرگی و عتابی بدین خردی .

(**الحکایة**) آورده اند که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور در گرمابهٔ بود شیخ بو محمد جوینی (قه) بسلام شیخ ما آمده بود بخانقاه گفتند شیخ بحمامست او نیز موافقت کرد چون درآمد بپیش شیخ بنشست . شیخ گفت این گرمابه خوش است گفت از بهر آنکه شیخ درینجاست شیخ گفت بهتر ازین باید ، گفت شیخ گوید شیخ گفت از بهر آنکه با تو ازاری و سطلی بیش نیست و آن نیز از آن تو نیست

(**الحکایة**) خواجه ابوالفتح شیخ ما گفت رحمةالله علیه که وقتی جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را فرجیی آوردند سخت خوب و صوفیانه بفراویز (۱) چون پیش شیخ بنهادند شیخ گفت فرابشت ما کنید فرابشت شیخ کردند . گربهٔ بود که پیوسته گرد شیخ بر می‌آمد و همواره در پیش بودی آن گربه برخاست و گرد شیخ برآمد و برآن مرقع شاشید ، شیخ ما گفت که ما دران بودیم تا خود را بجامهٔ صوفیان بیرون آریم و ساعتی صوفی باشیم ، این گربه بر صوفیی ما شاشید این فرجی بستانید و ببوالفتح دهید که صوفی اوست . آن فرجی را از پشت شیخ برگرفتند و بخواجه ابوالفتح دادند وخواجه ابوالفتح پیوسته این سخن بتفاخر بگفتی .

(**الحکایة**) از چندین نیکو سیرت شنیده ام در نشابور که در ان وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور بود جملهٔ اصحاب فرق و ائمهٔ مذاهب مرید شیخ گشته بودند و آن انکارها باقرار بدل شده وحالت او را معتقد گشته . قاضی بوبکر حیرهٔ که از جملهٔ ائمهٔ کبار بوده است ، و از جملهٔ آن چهار ابوبکر که مشایخ گفته اند که در خاك نشابور چهار ابوبکر خفته اند که هر که بحق ایشان بر حق سبحانه و تعالی استعانت طلبد همه حاجتهای او رواگردد یکی اوست ، روزی این قاضی ابوبکر دعوتی ساخت و جملهٔ ائمهٔ فرق را بخواند وشیخ ما را بخواند چون همه جمع آمدند در مسئلهٔ شروع کردند چنانکه سنت ائمه و فضلا باشد .

و ازآنجا سخن بتفضیل مذاهب انجامید و هر کسی از فحول ائمهٔ مذاهب در تقریر مذهب خویش سخنی میگفتند و هرطایفه برحقیقت مذهب خویش و بطلان مذاهب دیگر بحجتی و بینتی تمسك می‌نمودند تا سخن دراز گشت و بمخلصی نمیرسید

(۱) فراویز بمعنی سجاف است (برهان قاطع)

و هیچ قطعی پدید نمی‌آمد ، بزرگان ائمه بران جمله قرار نهادند که قرآن مجید و کتاب کریم را حکم سازند و بحکم نص **ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین** بر اندیشهٔ هر مذهبی یکبار جامع قرآن باز کنند چه آنچه از کتاب عزیز روی نماید جز بمنزلت وحی نتواند بود و هیچ کس را دران مجال طعن و محل مداخلت صورت نبندد .

جامع قرآن بیاوردند و جملهٔ ائمهٔ فرق برین حکم متفق شدند و قاضی ابوبکر را گفتند که تو جامع قرآن باز گیر او گفت که این مصحف منست و مجال آن باشد که کسی گوید که او اوراق را نشان کرده است ، بهر کسی اشارت می‌کردند تا همه اتفاق کردند که بشیخ بوسعید باید داد که او مردی صاحب حالتست و چون اعجاز قرآن باکرامت او جمع شود آنچه از فحوی کتاب مجید که جز حق نتواند بود روی نماید از محکمات آیات بود نه از متشابهات که در تفسیر آن بتأویلی محتاج باید بود یا در معانی آن اختلاف را مجال تواند بود . پس جامع قرآن را بشیخ ما ابوسعید (قه) دادند ، شیخ ما جامع بستد و گفت بسم‌الله الرحمن الرحیم تا این مذهب شافعی پای بر هیچ جای دارد و حق هست هفتم خط از سوی دست راست ماند و جامع باز کرد و بجمع بنمود اول کلمهٔ خط هفتم این بود که **ویستنبئونک احق هو قل ای و ربی انه لحق** چون این آیت بر خواندند همگنان ازان اعجاز تعجب نمودند و گفتند اکنون تمام شد برین اختصار کردیم و دیگر جامع باز نگرفتند باندیشهٔ مذاهب دیگر .

و درین حکایت چند فایده است یکی آنکه بدانی که مذهب شافعی حقست بحکم نص قرآن مجید ، نه چنانکه اعتقاد کنی که دیگر مذاهب باطلست کلا و حاشا . و دیگر آنکه بدانی که چون مهمی دینی در پیش بود و یا خواهی که بدانی تا از هر دو کار کدام حقست و کردنی و کدام باطلست و ناکردنی بدان اندیشه جامع قرآن باز کردن روا باشد بسبب آنکه درین محفل جملهٔ ائمهٔ مذاهب و بزرگان دین و ائمهٔ متصوفه جمع بودند و برین حکم متفق شدند چون خواجه امام بو محمد جوینی و پسرش امام‌الحرمین و قاضی صاعد و علی صندلی و ابوبکر اسحاق واستاد اسماعیل صابونی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و دیگر فحول ائمه و بزرگان دین

که ذکر ایشان بتطویل انجامد که هریك در مذهبی مقتدای جهانی بوده اند و هیچ کس برین اعتراضی نکرد و نگفت که نشاید . و دیگر آنکه ابتدا بجانب راست در همه کار ها باید کرد خصوصاً در مهمات دین بحکم خبر صاحب شریعت صلوات‌الله و سلامه علیه . دیگر آنکه طاق اختیار کردن اولیتر موافقت این حدیث را که **ان‌الله تعالی وتر یحب الوتر .**

و هر حکایتی ازین حکایتها که نبشته شد و می‌شود همچنین فواید بسیار را متضمن است اما در شرح هریك اگر خوضی رود موجب تطویل و سآمت باشد والحریکفیه الاشارة .

(الحکایة) آورده‌اند که دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) از نشابور بمیهنه می‌آمد چون از طوس بیامـد بدروازه نوبهار رسید و شیخ ما تنها می‌راند و جمع درویشان باز پس بودند و اول عهد ترکمانان بود و خراسان نا ایمن بود . ترکمانی چند بنزدیك شیخ رسیدند و خواستند کـه اسب شیخ را بگیرند شیخ گفت چیست شما را و چه میباید ، ترکمانان گفتند فرود آی شیخ گفت ما را چهار کس بر اینجا نشاندند چندان صبر کنید که مارا فروگیرند اسب ازآن شماست و تا ایشان درین سخن بودند جمع در رسیدند شیخ گفت مارا فروگیرید شیخ را از اسب فرو گرفتند ، چون ترکمانان آن جمع بدیدند برفتند . و تا جمع شیخ را از اسب فرو گرفتند آن سواران ترکمانان دورتر رفته بودنـد شیخ گفت که این اسب را بایشان دهید ، گفتند ای شیخ ما مردم بسیاریم هیچ چیز بدیشان ندهیم شیخ گفت نباید که ما گفته‌ایم که این اسب ازآن شماست بدیشان دهید چنان کردند که اشارت شیخ بود . ترکمانان آن اسب بستدند و برفتند وآن اسب را ببردنـد . شیخ با جماعت بدیه حروحلی (۱) آمد ، نماز دیگر جمعی ترکمانان آمدند و اسب شیخ باز آوردند و اسبی دیگر سخت نیکو بیاوردند و از شیخ بسیار عذر خواستند و گفتند ای شیخ این جوانان ندانستند دل با ما و با ایشان خوش کن تو بزرگی خویش بکردی ایشان را چشم بران نیفتاد . شیخ اسبانرا قبـول نکرد بسیار گفتنـد و خواهش و زاری کردند تا باشد که شیخ اسب ایشان قبول کنـد قبول نکرد و اسب خویش هم قبول

(۱) حرو جلی خ

نکرد و مردمیها کرد و گفت ما این اسب بدیشان داده‌ایم و از هرچه ما برخاستیم با سرآن نشویم. چون شیخ این سخن بگفت آن ترکمانان جمله توبه کردند و موی فرو کردند وآن سال جمله بحج رفتند و از جملهٔ مصلحان گشتند ببرکهٔ شیخ.

(**الحکایة**) دران وقت که شیخ ما بنشابور بود پیرزنی حجرهٔ داشت برزبر خانقاه شیخ ما چنانکه همه روزه شیخ را می‌دید و پیوسته بمجلس استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) می‌رفتی و هرگز بمجلس شیخ ما نیامدی و استماع سخن او نکردی. اورا گفتندی ای پیرزن آخر همه روز شیخ را می بینی و چندین کرامتهای ظاهر او مشاهده می‌کنی و هرگز بمجلس او حاضر نمی‌شوی و بکلمات مبارك او تبرك نجویی و بمجلس استاد امام حاضر می‌شوی آنجا هیچ چیز می بینی که اینجا نمی‌بینی این حال چگونه است. آن پیرزن بدرد بگریست و گفت چگونه کنم بدست من نیست استاد امام را بمن نموده‌اند و شیخ بوسعید را بمن نمینمایند.

(**الحکایة**) آورده‌اند که یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور مجلس میگفت وآن روز شیخ را دستارچهٔ در دست بود در میان سخن گفت سیصد دینار نشابوری باید که ازین دستارچه راست شود که حسن را سیصد دینار وامست. پیرزنی آواز داد که من بدهم گفتند ای پیرزن سیصد دینار نشابوریست تو از کجا آری گفت من دانم چون شیخ این سخن بگفت من اندیشه کردم آنچه از خانهٔ خویش بخانهٔ شوهر برده بودم وآنچه شوهر بمن داده بود حساب کردم سیصد دینار بود در وجه شیخ نهادم. شیخ گفت مبارك باد دستارچه بدست حسن مؤدب بنزدیك آن پیرزن فرستاد حسن دستارچه بستد و پیش پیرزن برد، شیخ گفت ای حسن از ان پیرزن سؤال کن تا چه دعایش گوییم حسن از پیرزن پرسید که شیخ چه دعایت گوید، پیرزن گفت دعاء دل خوشی. حسن با شیخ بگفت، شیخ بخندید وگفت ای سلیم دل چرا جاه نخواستی وکلاه نخواستی وضیاعی وعقاری نخواستی بدل خوشی چون افتادی که هفتاد سالست که ما پس زانو حصار گرفته‌ایم و ازین حدیث هنوز بویی بمشام ما نرسیده است.

(**الحکایة**) یکروز شیخ ما (قه) در نشابور در خانقاه خویش نشسته بود و سید اجل نشابوری بسلام شیخ آمده بود ودر پهلوی او نشسته بود شیخ ابوالعباس

شقانی (۱) درآمد شیخ او را زیر دست سید اجل بنشاند سید اجل ازان بشکست و دراندرون او داوریی پدید آمد شیخ روی بسوی سید اجل کرد و گفت شما را که دوست دارند برای مصطفی دوست دارند و ایشان را که دوست دارند برای خدای دوست دارند .

(**الحکایة**) آورده‌اند که شیخ‌ما (قه) روزی درنشابور بر نشسته بود وجمع متصوفه در خدمت او بودند و ببازار فرو می‌شدند جمعی برنایان می‌آمدند برهنه هر یکی ازار پایی چرمین در پای کرده و یکی را بر گردن گرفته می‌آوردند چون پیش شیخ رسیدند شیخ پرسید که این کیست گفتند امیر مقامرانست شیخ او را گفت که این امیری بچه یافتی گفت ای شیخ براست باختن و پاك باختن ، شیخ نعرهٔ بزد وگفت راست باز و پاك باز و امیر باش .

(**الحکایة**) خواجه علی طرسوسی خبـاز شیخ مـا بود و در سفره هم کاسهٔ شیخ ما بودی و شیخ آداب و سنن نان‌خوردن دروی می‌آموختی . یك‌شب خواجه علی کاسه پاکیزه می‌کرد شیخ گفت این چیست گویی از شره این‌کاسه فرو خواهی برد ، دیگر شب چون سفره بنهادند خواجه علی جای دیگر نشست شیخ برسفره گفت که خواجه علی را نمیبینم کجاست گفتند ای شیخ بپای سفره نشسته است شیخ گفت هم اینجا بیا که بار تو کشیم به از آنکه دیگران .

(**الحکایة**) خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمة‌الله علیه که خواجگك سنگانی پیش شیخ ما آمد و او جوانی ظریف بود و جامه‌های نیکو پوشیده داشت و شیخ را بدعوتی می بردند و شیخ ما را عادت چنان بودی که از پس جمع راندی خواجگك در پیش می‌رفت و در خود می‌نگریست شیخ گفت خواجه در پیش مرو خواجگك باز پس ایستاد وچون قدمی چند برفت شیخ‌گفت از پس مرو خواجگك بردست راست شیخ‌آمد وقدمی چند برفت شیخ گفت بردست راست مرو خواجگك دل تنگ شد گفت ای شیخ کجا روم شیخ گفت ای خواجه خود را بنه و راست برو پس شیخ این بیت بگفت :

تا با تو تویی ترا بدین حرف چکار کین آب حیاتست ز آدم بیزار

(۱) سقانی خ .

فریاد برخواجگك افتاد ودرپای شیخ درافتاد و توبه کرد و لبیك زد و بسفر حجاز شد و از بزرگان گشت .

(الحکایة) هم خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمة‌الله‌علیه که شیخ‌ما (ق۹۸) از نشابور بمیهنه آمده بود وجمعی گران با وی بودند . یکروز بر دوکانی که بردر مشهد مقدس است مجلس میگفت و خلقی بی‌حدّ نشسته بودند و وقتی خوش پدید آمده بود ، درین میان نعرهٔ مستان و هایهوی وغلبهٔ ایشان پدید آمد ودرهمسایگی شیخ مردی بود که اورا احمد بوشره گفتندی مگر شبانه در سرای خود با جمعی بکار باطل مشغول شده بود و بسامداد صبوحی کرده و مشغلهٔ عظیم می کردند ، صوفیان و عامهٔ خلق برآشفتند و غلبه درمردمان افتاد که برویم و سرای برسر ایشان فرو اندازیم . شیخ در میان سخن بود گفت سبحان‌الله العظیم ایشانرا بباطل چنان مشغول کرده‌اند که‌ازحق شماشان یاد می‌نیاید شماحقی بدین روشنی می‌بینید وچنانتان مشغول نمی کند که از ان باطلتان یاد نیاید ، فریاد ازخلق برآمد و بسیار بگریستند و بترك آن امر معروف بگفتند وآن روز بگذشت وشیخ هیچ نگفت . خواجه بوالفتح گفت که‌من دیگر روز درپیش‌شیخ ایستاده بودم این‌احمد بوشره درپیش شیخ بگذشت شرم زده شیخ هیچ نگفت تا احمد ازشیخ بگذشت . شیخ گفت سلام علیك جنگ نکرده‌ایم ما ترا همسایهٔ نیکیم ، آن بزرگ درحق همسایه بسیار وصیت کرده است ، اگر وقتی ترا مهمانی‌آید تو با ما همسایهٔ استاخی(۱) بکن تا ما ترا مدد کنیم بیگانه مباش . چون شیخ این بگفت احمد در پای شیخ افتاد و گفت ای شیخ با تو عهد کردم که هرگز این کار نکنم توبه کردم ومرید شیخ شد و از نیك مردان گشت. بسی برنیامد که شیخ از دنیا نقل کرد و هرکسی را وصیتی می کرد این احمد بر پای خاست وگفت ای شیخ پیرم و روشنایی ندیدم و تو می بروی من چون کنم شیخ گفت هیچ دل مشغول مدار، که کسی که روشنایی این شمع بر وی افتد کمترین چیزی که خدای تعالی بوی کند آن بود که بر وی رحمت کند .

(الحکایة) خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه که شیخ ما (ق۹۰) روز چهارشنبه بگرمابه رفتی و شیخ بومحمد جوینی رحمه‌الله آنجا آمدی و با شیخ

(۱) استاخی بروزن وبمعنی گستاخی است (برهان قاطع .)

در گرمابه سخنها گفتندی . یکروز شیخ در گرمابه با شیخ محمد جوینی گفت ای خواجه این آسایش و راحت گرمابه از چیست ؟ شیخ بومحمد گفت که مردم خسته و کوفته باشد آب گرم برخود ریزد بیاساید . شیخ ما گفت بهتر ازین باید ، شیخ بومحمد گفت مردم در هفته شوخگن شود و موی بالیده و سنتها بجای نیاورده چون بگرمابه درآید موی بردارد و شوخ پاك کند وخویشتن بشوید سبکتر گردد و بیاساید . شیخ گفت بهتر ازین باید ، شیخ بومحمد گفت که من بیش ازین ندانم شیخ را چه می‌نماید . شیخ گفت ما را چنین مینماید که دو مخالف جمع شدند چندین راحت می‌دهد . شیخ محمد بگریست و گفت آنچه شیخ را روی می‌نماید هیچ خلق را آن نیست .

(الحكاية) شیخ ما (قه) مجلس میگفت و یکی از پسران شیخ ابوالحسن خرقانی رحمةالله علیه حاضر بود . شیخ در میان سخن گفت کسانی که از خود نجات یافتند و پاك از خود بیرون آمدند از عهد نبوت الی یومنا هذا بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله را بر شمریم ، و اگر کسی از خود پاك شد پدر این خواجه بود و اشارت بپسر شیخ بوالحسن خرقانی کرد . پس گفت شیخ بوالحسن خرقانی را (قه)(۱) علماء امت بران متفق‌اند که خدای را جل‌جلاله بعقل باید شناخت و بوالحسن چون بعقل نگریست اورا درین راه نابینا دید که تا خدایش بینایی ندهد و راه ننماید نبیند و نداند . بسیار کس را ما دست گرفتیم و از غرور عقل براه آوردیم .

(الحكاية) پدرم نورالدین منور رحمه‌الله روایت کرد که شیخ ما (قه) در نشابور بجایی میرفت بسر کوی حرب رسید دوکانهای آراسته دید بریاحین و میوه‌های نیکو نهاده وآن جای عظیم خوش بود چنانکه در جملهٔ نشابور موضعی ازان خوشتر وآراسته تر نبود . شیخ گفت این موضع را چگویند گفتند سرکوی حرب شیخ ما گفت خه کسی را که سر کوی حربش چنین بود بنگر تا سر کوی صلحش چون بود .

---

(۱) در نسخه هامش بجای « خرقانی را قدس‌الله روحه » « رفته است که » ضبط شده و چنان مینماید که اصل عبارت چنین بوده است : پس گفت بر زبان شیخ بوالحسن رفته است که علماء . . . .

و هم پدرم رحمه‌الله روایت کرد که روزی شیخ ما (قه) مجلس خواست گفت چون بیرون آمد و بر تخت بنشست و مقریان قرآن برخواندند جمعی بسیار آمده بودند هر کسی از سایلان از نوعی دیگر سؤال کردند و مسایل بسیار مختلف بپرسیدند و شیخ نظاره میکرد و خاموش میبود تا بسیار بپرسیدند آخر شیخ گفت .

گرمن بختن (۱) زیار وا دارم دس (۲) با ورد و نساو طوس یار من بس

و صلی‌الله علی محمد وآله اجمعین و دست بروی فرود آورد و از تخت فرود آمد وآن روز بیش ازین سخن نگفت .

(**الحکایة**) و هم پدرم گفت رحمةالله علیه در ابتداء حالت شیخ ما (قه) که هنوز اهل میهنه شیخ را منکر بودند و رئیس میهنه خواجه حمویه بتعصب شیخ از سرخس دانشمندی فاضل آورده بود تا در میهنه مجلس میگفت و فتوی می‌داد . روزی آن دانشمند بمجلس شیخ آمد کسی از شیخ ما سؤال کرد خون کیك تا بچه قدر معفواست و تا بچه مقدار روا بود که بآن نماز کنند ، شیخ ما گفت ای امام خون کیك چند معفواست و اشارت بدان دانشمند کرد و گفت این چنین مسئله‌ها از وی پرسید از ما که پرسید از حدیث او پرسید .

(**الحکایة**) آورده‌اند که هر روز آدینه شیخ ما (قه) حسن مؤدب را بنزدیك خواجه حمویه فرستادی که رئیس میهنه بود و مرید شیخ ما گشته و بوی پیغام دادی و سخنی گفتی و خواجه حمویه بدین تفقد مفاخرت کردی و بدین خرده که شیخ مارا دل بدو ست زنده بودی . یکروز آدینه درزمستان بغایت سرد بود و شیخ را و جمع را هیچ چیز در پیش نه حسن مؤدب را بخوانـد و گفت بنزدیك خواجه حمویه شو و اورا سلام گوی و بگوی که امروز سرد روزیست . در چنین روزی بدین سخن تفقد او فرو نگذاشت تا نباید که دل او برنجد که شیخ در سرما از ما یاد نیاورد .

(**الحکایة**) شیخ ما (قه) روزی مجلس میگفت در میان سخن گفت کـه روزگاری بیاید که هیچ کس در خانقاهی سالی بنتواند نشست و در صومعهٔ پنج ماه

(۱) و (۲) بچنین ـ دست ، خ

آرام نتواند گرفت و در مسجدی پنج روز قرار نیابد ، این روزگار درنوردند (۱) .

و هم شیخ ما گفت جوانی بنزدیك پیری در شد و گفت ای پیر مرا سخنی بگوی پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد پس سر برآورد و گفت ای جوان انتظار جواب میکنی گفت آری پیر گفت هرچه دون حق است جل جلاله کراه سخن نکند وهرچه (۲) عز و علا بعبارت در نیاید « ان الله تعالی اجل من ان یوصف بوصف او یذکر بذکر » .

(**الحکایة**) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود یك شب جمع را با شیخ بخانقاه صندوقی بردند بدعوت چون چیزی بکار بردند و نماز خفتن بگزاردند بسماع مشغول شدند وآن خانقاه در همسایگی سید اجل حسن بود چون سماع گرم شد و صوفیان را حالتی پدید آمد و در رقص آمدند سید اجل حسن را خواب شولیده میشد از نعره و رقص صوفیان ، از چاکران خویش پرسید که چه بوده است گفتند شیخ بوسعید درین خانقاه صندوقیست و دعوت کرده‌اند اکنون سماع میکنند و صوفیان رقص میکنند ، و سید اجل حسن شیخ را وصوفیان را عظیم منکر بود گفت خواب بر ما شولیده میدارند بر بام خانقاه روید و خشت بر سر ایشان فرو اندازید چاکران سید اجل بر بام آمدند و از بام خانقاه خشت باز میکردند و خشت و نیم خشت بخانقاه بر سر صوفیان فرو می‌انداختند اصحاب بشولیدند و قوالان و مقریان خاموش گشتند .

شیخ گفت چه بوده است گفتند مگر کسان سید اجل حسن آمده‌اند وخشت بدینجا فرو میگذارند ، شیخ گفت آنچه فرو انداخته‌اند بیارید جملهٔ خشتها در پیش شیخ جمع کردند و بر طبقی نهادند و پیش شیخ آوردند چاکران سید اجل از بام نظاره میکردند تا این خشت که ایشان میکنند شیخ چه میکند ، آن یك یك خشت پاره که در پیش وی بود بر میگرفت و بوسه میداد و بر چشم مینهاد و میگفت هر

(۱) در نوردید ، خ

(۲) از اینجا یکی دو کلمه ظاهراً افتاده است و ببعض قرائن احتمال میرود عبارت ساقط (درون حق است) باشد .

چه از حضرت نبوی رود عزیز و نیکو بود وآن را بدل و جان باز باید نهاد عظیم بدنیامد که بر ما این خرده فرو شد که خواب چنین عزیزی بشولیدیم مارا بکوی عدنی کوبان باید شد . شیخ حالی برخاست و بر اسب نشست و صوفیان هر دو خانقاه بجمع در خدمت شیخ برفتند و روشنایی برداشتند و ببردند و قوالان همچنان درراه میگفتند تا بخانقاه کوی عدنی کوبان آمدند وآن شب سماعی خوش برفت وشبی با لذت بگذاشتند . چون چاکران سید اجل حسن بسرای سید اجل حسن فرو شدند گریان و رنجور سید اجل اعتقاد کرد که صوفیان چاکران او را برنجانیده‌اند یا بزده‌اند پرسید که شمارا چه بوده است که بدین صفت میگریید گفتند مپرس که چه رفت سید اجل گفت که زودتر بگویید تا چه بوده است گفتند ای سید هر خشت و سنگ که ما در خانقاه انداخته بودیم شیخ بفرمود تا همه را بر طبقی نهادند و پیش او بردند و او یك یك بر میگرفت و بوسه میداد و برسر و چشم مینهاد و میگفت که این از حضرت نبوّت رسیده است این عزیز باشد و نیکو بود و بد آمد که این خرده از ما فرو شد که خواب چنان عزیزی بشولیدیم .

چون سید اجل حسن این سخن بشنود عظیم پشیمان شد ازان حرکت که فرموده بود گفت آخر چه رفت گفتند حالی برخاستند و جمله بخانقاه کوی عدنی کوبان شدند ، سید اجل رنجور گشت آن شب وآن انکار و داوری صوفیان جمله از باطن او بیرون شد وآن شب همه شب بر خویشتن میپیچید و دران رنج میبود و هیچ در خواب نمیشد و میگفت کاشکی یکبار دیگر روز آمدی تا من بعذر شیخ رفتمی .

دیگر روز بامداد بگاه برخاست و بفرمود تا ستور زین کردند و برنشست تا بعذر شیخ رود و شیخ ما نیز بگاه فرموده بود تا ستور زین کنند و شیخ برنشسته بود و با جمع متصوّفه بعذر سید می‌آمد هردو بسر چهار سوی نشابور بهم رسیدند یکدیگر را درکنار گرفتند و بپرسیدند و از یکدیگر عذرها خواستند و میگفتند ترا باز باید گشت تا ما بعذر بنزدیك تو آییم .

سید اجل حسن گفت اگر هیچ عذر من قبول خواهد بود شیخ را بازباید

گشت و بخانقاه شد تا من بخانقاه آیم و عذر شیخ و جمع بخواهم و استغفار کنم، شیخ ما گفت فرمان سید اجل راست هر دو باز گشتند و بخانقاه کوی عدنی کوبان آمدند و هر دو بزرگ از یکدیگر عذرها خواستند و هر دو بزرگ و جمع خوش دل و صافی باز گشتند .

سید اجل گفت اگر هیچ عذر ما بنزدیك شیخ مقبول است و ردّ نیست شیخ را امشب بخانه ما باید آمد تا بدانم که عذر من قبول افتاده است شیخ اجابت کرد وآن شب بنزدیك سید اجل شد و او تکلف بسیار پادشاهانه کرده بود چنانکه از خاندان کرم و بزرگواری معهود است وآن شب جمع هر دو خانقاه در خدمت شیخ آنجا بودند و سماع کردند و وقتی خوش رفت و سید اجل را ارادتی عظیم پدید آمد اوّل انکاری تمام وآخر ارادتی بغایت و ارادت سید اجل حسن درحق شیخ ما بجایی رسید که در مدت مقام شیخ ما بنشابور سی هزار دینار نشابوری در راه شیخ ما خرج کرد .

(الحکایة) آورده‌اند که وقتی درویشی در مجلس شیخ ما (قه) بر پای خاست و حکایتی دراز آغاز کرد . شیخ ما گفت ای جوانمرد بنشین تا چیزیت بیاموزم ، آن مرد بنشست شیخ گفت ای جوانمرد چه خواهی کرد ازین قصهٔ دراز گفتن اینبار که سؤال خواهی کرد بگوی که راست گفتن امانتست و دروغ گفتن خیانت و مرا بفلان چیز حاجتست . آن مرد گفت که چنین کنیم اکنون بدستوی باز گویم تا چه بیاموخته ام ، شیخ گفت بگوی آن مرد بر پای خاست و بگفت راست گفتن امانتست و دروغ گفتن خیانتست و مرا بفرجی شیخ حاجتست . شیخ گفت مبارك باد فرجی از پشت برداشت و بوی داد چون مجلس تمام شد و شیخ فرود آمد و مردمان بپراکندند مریدان شیخ‌ما بنزدیك آن مرد شدندوفرجی شیخ‌را از وی بصد دینار خریداری کردند بفروخت ایشان می‌افزودند تا بهزار درم برسید و بهزار درم از وی بخریدند وباز پیش شیخ آوردند شیخ‌قبول نکرد وباسر خرقه نشد وفرجی‌را بآن درویش داد و سیم بوی بگذاشت و رها نکرد که از وی بستانند .

(الحکایة) شیخ ما (قه) یکروز درمیهنه مجلس میگفت ، حمزهٔ ازجاهی کاردگر که مرید شیخ ما ابوسعید (قه) بود و شیخ را در حق وی نظری هر چه

تمامتر بود و هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی حمزه بگاه از ازجاه بیامدی چنانکه آن وقت که شیخ ما بیرون آمدی او بمیهنه آمده بودی و بجایگاه مجلس نشسته وچون مجلس شیخ بشنیدی باز گشتی وبازجاه شدی . یکروز حمزه دیرتر میرسید وشیخ را تقاضای او می بود که درویشی عظیم شکسته و گرم رو بود ، درمیان مجلس حمزه در رسید شیخ روی سوی او کرد و گفت درآی حمزه درآی حمزه :

از چهره همه خانه منقش کردی وز باده رخان ما چو آتش کردی
شادی و نشاط ما یکی شش کردی عیشت خوش باکه وقت ما خوش کردی

فریاد از مجلس شیخ برآمد و حالتها رفت .

(الحکایة) شیخ ما (قه) در ابتداء حالت یکروز در قبض بود از میهنه قصد سرخس کرد چنانکه سنت او بوده است که هر وقت که اورا قبضی بودی بسر خاك پیر ابوالفضل حسن شدی بعد از وفات پیر ابوالفضل چنانکه در حال حیات او بخدمت او شدی .

چون شیخ ما قصد سرخس کرد چون بدستکرد رسید لقمان سرخسی بوی رسید گفت ای بوسعید کجا میروی گفت دلم شکسته است بسرخس میروم لقمان گفت چون بسرخس رسی ای بوسعید خدای سرخس را از ما سلام گویی .

(الحکایة) شیخ ما (قه) گفت ما در سرخس پیش ابوالفضل حسن بودیم که یکی درآمد و گفت لقمانرا نالندگی پدید آمده است و فرو مانده و گفت که مرا برباط بوجابر برید و سه روز است تا آنجاست و هیچ سخن نگفته است ، امروز گفت پیر ابوالفضل را بگویید که لقمان می‌برود شغلی هست ؟ پیر ابوالفضل چون این سخن بشنید برخاست و گفت آنجا رویم ، با جماعت آنجا شدیم ، چون لقمان اورا بدید تبسمی کرد پیر ابوالفضل بر سر بالین او بنشست او در پیر مینگریست و نفسی گرم میزد و هیچ لب نمیجنبانید یکی از جمع گفت لااله الاالله ، لقمان تبسمی بکرد و گفت ای جوانمرد ما خراج بداده‌ایم و برات بستده و باقی بر توحید داریم ، آن درویش گفت آخر خویشتن با یاد حق می‌باید داد لقمان گفت مرا عربده میفرمایی بر درگاه او . پیر بوالفضل را این سخن خوش آمد گفت همچنین است ، ساعتی بود نفس منقطع شد و همچنان در پیر مینگریست و هیچ تغیر در نظرش پدید نیامد

گفت و گویی در میان جمع افتاد بعضی گفتند تمام شد و بعضی گفتند نشده است که هنوز نظرش را سنست و درست پیر ابوالفضل گفت تمام شده است ولیکن تا ما نشسته‌ایم او چشم فراز نکند که دوستان چشم از دوستان فراز نکنند پس پیر ابوالفضل برخاست و لقمان چشم برهم نهاد رحمةالله علیه .

(**الحکایة**) آورده‌اند که دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بقاین رسید اورا آنجا دعوتها کردند. یکروز شیخ مارا دعوتی ساخته بودند ، چون شیخ آنجا حاضر شد کسی بخواجه امام بوسعید حداد فرستاد ، وآن مرد از بزرگان عهد بود ، و گفت که میباید که موافقت کنی بوسعید حداد گفت من از چهل سال باز نان هیچکس نخورده‌ام الا نان خویش این خبر بشیخ آوردند. شیخ گفت سبحان‌الله ما باری از مدت پنجاه و اند سال باز نان خویش و نان هیچکس نخورده‌ایم یعنی هر چه خورده‌ایم ازآن حق بوده است وازآن او دیده ایم و ازآن او دانسته .

(**الحکایة**) هم دران وقت که شیخ ما (قه) بقاین بود امامی دیگر بود آنجا سخت بزرگوار اورا خواجه امام محمد قاینی گفتندی چون شیخ ما آنجا رسید او بنزدیك شیخ آمد بسلام و بیشتر اوقات در خدمت شیخ بودی و بهر دعوتی که شیخ را بردندی او بموافقت شیخ حاضر آمدی و بسماع بنشستی روزی بعد از دعوت سماع میکردند و شیخ مارا حالتی پدید آمده بود و جملهٔ جمع دران حالت بودند و وقتی خوش پدید آمد . مؤذن بانگ نماز پیشین گفت و شیخ همچنان در حال بود و جمع در وجد رقص میکردند و نعره میزدند و در میان آن حالت امام محمد قاینی گفت نماز نماز شیخ ما گفت که ما در نمازیم و همچنان در رقص بودند امام محمد ایشانرا بگذاشت و بنماز شد چون شیخ ازان حال باز آمد گفت از آنجا که آفتاب برآید تا بدانجا که فرو شود بر هیچ آدمی نیفتد بزرگوارتر و فاضلتر ازین مرد یعنی محمد قاینی اما سر مویی باین حدیث کاری ندارد .

(**الحکایة**) آورده‌اند که شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور با جمعی از بزرگان نشسته بود چون استاد امام ابوالقاسم قشیری و شیخ بومحمد جوینی واستاد اسماعیل صابونی رحمةالله علیهم و هر یکی سخنی میگفتند که در شب وردها چه باشد و بچه ذکر مشغول باشیم چون نوبت بشیخ ما رسید از شیخ سؤال کردند که

در شب ورد شیخ چیست شیخ ما گفت ما همه شب میگوییم یارب صوفیانرا فردا چیزی خوش ده که بخورند ایشان در یکدیگر نگریستند و گفتند ای شیخ این چه ورد است شیخ ما گفت که مصطفی صلوات‌الله و سلامه علیه گفته‌است **ان‌الله تعالی فی‌عون العبدماذام‌العبد فی‌عون اخیه‌المسلم** ایشان جمله اقرار کردند که ورد شیخ ما تمامتر است و هیچ ورد ورای این نیست .

دقیقهٔ درین حکایت هست که شیخ بایشان نمود که آن وردی که شما می‌خوانید و نمازی که میگزارید برای ثواب آخرت و طلب درجه می‌کنید و این همه نصیب شماست اگر نیکی می‌طلبید هم برای خویش می‌خواهید و همگی روزگار و اوراد و دعوات ما موقوف و مصروفست بر نیکی خواستن برای غیری پس این تمامتر است . چنانکه در سخنان یکی ازمشایخ بزرگست که در مناجات همیگفت خداوندا اعضا و جوارح مرا روز قیامت چندان گردان که هفت طبقهٔ دوزخ از اعضا و جوارح من چنان پر گردد که هیچ‌کس را جای نماند پس عذاب که همه بندگان خویش‌را خواهی کرد برنفس من نه تا من داد از نفس خویش بستانم و اورا بمراد خویش ببینم و همه بندگان تو از عقوبت خلاص بیابند . خصومت این طایفه با نفس خویش و شفقت ایشان بر خلق خدای تعالی و بندگان او چنین بوده است .

(الحکایة) امام الحرمین ابوالمعالی جوینی گفت که روزی پدرم شیخ ابومحمد جوینی مرا گفت که برخیز و بنزدیك ابوسعید ابوالخیر (قه) شو و هرچه شیخ گوید یاد دار تا با من بگویی من پیش شیخ شدم شیخ مرا گفت چه میخوانی گفتم خلافی شیخ گفت خلاف نباید خلاف نباید خلاف نباید اتفاق باید من بازگشتم و پیش پدر آمدم و باز گفتم که بر زبان شیخ چه رفت پدرم گفت بعد ازین خلافی مخوان علم مذهب و فقه خوان من بران اشارت برفتم کار علم من بدین درجه رسید .

(الحکایة) آورده‌اند که شیخ ما ابوسعید (قه) بهراة می‌شد و جمع با شیخ بودند و مقریان نیز درخدمت او چون بدیه ریکار (۱) رسیدند (وآن دیهیست

(۱) زندکار : خ

بر ده فرسنگی شهر هری) وآنجا مردی بوده است سخت بزرگوار و صاحب کرامت اورا شیخ بوالعباس ریکاری گفتندی و او برادری داشته است هم مردی عزیز بوده است و نیکو روزگار و ایشان پیوسته باهم بودندی و کوشکی داشته‌اند چنانکه عادت اهل هری است که نشست ایشان برآنجا بوده است و هرکه از اهل متصوفه و اهل زندگانی آنجا رسیدندی اورا بدان موضع فرود آوردندی و مراعات کردندی و شرط ضیافت و میهمانی بجای آوردندی ، و ایشان سماع را منکر بودند .

چون شیخ ما آنجا رسید اورا بران کوشك فرود آوردند و حالی تکلفی کردند چون چیزی بکار بردند شیخ گفت بیتی برگویید ، شیخ بوالعباس گفت ما را معهود نبوده است در سماع نشستن ، شیخ ما گفت که قوال را بگو که بیا و بیتی بگو مقریان شیخ بیتی بگفتند و ایشان‌را مجال سخن گفتن نبود . شیخ مارا حالتی بود و وقتی خوش پدید آمد برخاست و رقص می‌کرد و جمع که با شیخ بودند موافقت کردند و شیخ ابوالعباس را در اندرون انکاری می‌بود ، شیخ ما دست او بگرفت و بخویشتن کشید تا او نیز در رقص موافقت کند او خویشتن کشیده می‌داشت . شیخ ما گفت بنگر شیخ بوالعباس بصحرا بنگریست جملهٔ درختان وکوهها و بناها دید که موافقت شیخ می‌کنند . شیخ بوالعباس نیز بی خویشتن در رقص آمد و دست برادر بگرفت وگفت بیا ای برادر و رقص کن که مارا ازین مردگاه نیست ، هر دو برادر در رقص آمدند وآن انکارشان برخاست و بعدازان بر سماع انکار نکردند و پیوسته سماع خواستندی . و اکنون آن کوشك برجایست و مردمان که آنجا رسند زیارت کنند که قدم شیخ ما درآنجا رسیده است و شیخ درآنجا نشسته و بیاسوده .

چون شیخ آن روز آنجا ببود دیگر روز بهری شد چون بدر شهر رسید گفت درین شهر مسلمانی درشده است اما کفر بیرون نیامده است . چون بشهر درآمد دران خانقاه شد که خالو درآنجا بود و خالو پیش شیخ میبود و هم از آنجا باز گشت و بسرای قاضی همراه آمد و در رفت و بنشست ، قاضی را خبر دادند پای برهنه بیرون دوید و پیش شیخ بدوزانو بنشست وگفت ای شیخ سخنی بگوی ، شیخ ما گفت حب الدنیا رأس کل خطیئة و بیش‌ازین سخن نگفت و برخاست ،

قاضی بسیار تضرع و زاری کرد که آخر یك ساعت شیخ توقف کند نکرد و بیرون آمد .

در راه که می‌رفت یکی از اهل هری دست برفتراك شیخ نهاده بود و درخدمت شیخ می‌رفت از شیخ سؤال کرد که ای‌شیخ درین آیت که **الرحمن علی العرش استوی** چگویی شیخ ما گفت که درمیهنهٔ ما پیر زنان باشند که یاد دارند که خدای بود و هیچ عرش نبود .

پس شیخ ما می‌آمد تا بدروازه بیرون شود و بمحلهٔ برسید که دران کوی آب کندهٔ بزرگ بود چنانکه ایشان را معهود است که آنرا خای یعقوب گفتندی مردی ایستاده بود بر سر آن کو وآواز می‌داد که ای‌گوهر و فریاد میکرد چون بسیار نعره زد زنی پیر از سرای بیرون آمد سیاه روی وآبله زده و دندانهای بزرگ و بصفات ذمیمه موصوف شیخ و جمع را نظر بران پیرزن افتاد شیخ ما گفت چنین در یا را گوهر چنین باشد . و روی بدروازهٔ نهاد که آنرا دروازهٔ درسره گویند بنزدیك دروازه رسید مردی آنجا بود کلمهٔ بگفت که شیخ از ان سخن برنجید برلفظ شیخ کلمهٔ رفت که دلالت کننده بود برآنکه دران دروازه عمارتی نباشد چنانکه بر دیگر دروازها . ازان وقت باز تا اکنون چنانکه بر هر دروازهٔ از دروازهای شهر عمارتها باشد و بازارها و سرایها وکوشکهای خوش و مرتفع و مردم بسیار دران بقاع متوطن بران دروازه هیچ عمارتی نباشد و هیچ کس متوطن نی .

پس شیخ ما از در شهر بیرون آمد و خلق بسیار بوداع و دیدار شیخ بیرون آمده بودند شیخ‌ما روی باز پس کرد وگفت «یا اهل هراة انی اریکم بخیرو انی اخاف علیکم» و برفت و بیش‌ازین سخن‌نگفت و یك ساعت بیش در شهر هری مقام نکرد و سفره بصحرا نهاد .

(الحکایة) از چند کس از بزرگان و فرزندان شیخ الاسلام عبدالله انصاری (قه) روایت کرده‌اند که شیخ الاسلام عبدالله گفت که در اول جوانی که طالب این حدیث بودم و می‌خواستم که مرا درین‌معنی گشایشی بود ریاضتها میکشیدم و بخدمت پیران طریقت و بزرگان دین می‌شدم و این حدیث طلب می‌کردم و

بهمت و دعا ازیشان مددی می‌خواستم و نیز در زبان من فحشی بودی کـه بهروقت بی‌خویشتن چیزی بر زبان من رفتی من بباطن آنرا کاره و منکر بودم و هر چند جهد می‌کردم آن از زبان من بیرون نمی‌شد . تا وقتی‌که بنشابور رسیدم و شیخ بوسعید بوالخیر (قه) آنجا بود من بدین اندیشه بزیـارت وی درشدم و او نشسته بود و مریدی در خدمت او ایستاده و شلغم جوشیده در شکر سوده میگردانیـد و بوی می‌داد تا او بکار می برد من در شدم و شیخ شلغمی دردست داشت و نیمی بخورده بود و نیمی دردست نگاه می داشت چون‌من در شدم آن یك نیمه بدست خویش دردهان من نهاد از ان ساعت باز هرگز بر زبان من فحشی نرفت ونههیچ چیزیکه نبایست وسخن حقیقت برمن گشاده گشت و هرچه برزبان من می‌رود اکنون همه از ان یك نیمه شلغم بوسعید است‌که بدست خویش دردهان من نهاده‌است واز برکهٔ نظر و دست شیخ است .

(الحکایة) آورده‌اند که شیخ ما ابوسعید را (قه) در میهنـه از جهت صوفیان پانصد دینار نشابوری وام افتاده بود یك روز حسن مؤدب را گفت‌که ستور زین‌کنید تا با ستورشویم بنزدیك ابوالفضل فراتی‌که این وام‌او تواند داد ستور زین کردند و شیخ برنشست و جمع در خدمت شیخ برفتند . درویشی پیشتر برفت و این خبر بنزدیك بوالفضل فراتی برد که شیخ باندیشهٔ وامی پیش تو می‌آیـد و در میهنه برزبان‌او چه رفت . ابوالفضل فراتی باستقبال پیش‌شیخ بازآمد وشیخ‌را خدمتها کرد و باعزازی هرچه تمامتر شیخ را فرود آورد و سه روز میزبانی نیکوکرد با تکلفهای بسیار . و در سه روز در پیش شیخ از پای نایستاد و بر جـای ننشست و هیچ از خدمت او غایب نبود روز چهارم پیش شیخ آمد و پیش‌ازآنکه شیخ کلمهٔ بگفتی یا بدین معنی اشارتی‌کردی او پانصد دینار نشابوری برکشید و بحسن داد وگفت این از جهت وام شیخ و صد دینار دیگر سنجید و بدو داد وگفت این از جهت سفرهٔ راه و صـد دینار دیگر بـداد وگـفت این از جهت راه آورد شیخ ، حسن مؤدب بیامد و این معنی با شیخ بگفت ، شیخ ما گفت ای ابوالفضل چه دعات کنم گفت هرچه شیخ فرماید شیخ گفت دعا کنم تا حق تعالی دنیات باز ستاند گفت نه یا شیخ کـه اگر دنیا نبودی قدم مبارك شیخ اینجا نرسیدی و مـا خدمت شیخ

در نیافتیمی و مرا قـدرت فراغت دل از شما نبودی شیخ ما گـفت بار خدایا او را بدنیا مـگذار و دنیا را زاد راه او کن نه و بال وی ببرکـهٔ دعاء شیخ باو و بفرزندان او نیکویی رسید و بوالفضل از جملهٔ بزرگان گشت و بر دست او بسیار خیرات رفت و فرزندان او بدرجه‌های بزرگ رسیدند در دین ودنیـا و از معارف خراسان گشتند .

(الحکایة) ودرانوقت که‌شیخ‌ما (قه) بنشابوربود روزی حسن‌مؤدب راگفت که برخیز وقوالی بیار تا از برای ما چیزی بگوید حسن مؤدب بیرون آمد و همه شهر بگشت و بسیار طلب کرد هیچ کس را نیافت چون عاجز شد جوانی را نشان دادند در خراباتی بطلب او شد او مست بود . بنزدیك شیخ آمد وگفت ای شیخ همه شهر بگشتم و طلب کردم هیچ کس‌را نیافتم مگـر جوانی بدین صفت شیخ گفت اورا بیار چنانکه مست حسن برفت و اورا همچنان پیش شیخ آورد . خود آن طلب آن جوانرا سعادت او بود. آن جوان بخانقـاه درآمد چنـانکه از خود هیچ خبر نداشت چون بیش شیخ آمد شیخ گفت ای جوان بیتی بگوی آن جوان شکسته بسته بیتی بگفت چنانکه حالت مستان باشد وهمانجا درخواب شـد شیخ گفت اورا نیکو بخوابانید اورا نیکو بخوابانیدند و شیخ جبهٔ خویش بداد تـا بر وی افکندند . آن جوان یك زمان بخفت از خواب درآمد و فریاد می کرد و میگفت من کجایم حسن بنزدیك وی آمد وگفت در خانقاه بوسعیـد بوالخیری و ترا شیخ خوانده است تا بیتی بگویی او گریان و زاری کنان برخاست و درپای یك بیك از صوفیان می‌افتاد تا پیش شیخ آمد و دست و پای شیخ میبوسید و میگفت توبه کردم شیخ دست مبارك خویش برسر وی نهاد و اورا بگرمابه فرستاد آن جوان مزین را گفت که مویم دورکن مزین موی وی بازکرد و شیخ جامهٔ خود را بسر گرمابـه فرستاد تا آن جوان در پوشید و بخانقاه آمد و سی‌سال خدمت درویشان کرد و در میان آن طایفه بماند و از بزرگان این طایفه گشت ببرکهٔ نظر مبارك شیخ (قه) .

(الحکایة) هم دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود و خواجه ابو طاهر بااو بهم ، خواجه ابوطاهر گفت که یکروز شیخ فرمود کـه اسب زین کنید اسب زین کردند و شیخ بر نشست و جمع در خدمت شیخ برفتند و شیخ براهی فرو

راند و ما باوی برفتیم . در میان بازار زنی مطربه مست روی باز کرده و آراسته چنانکه حالت و عادت ایشان باشد بشیخ ما رسید ، جمع بانگ بروی زدند واشارت کردند که از راه دور تر شو شیخ گفت دست از وی بدارید چون آن زن بنزدیك شیخ ما رسید شیخ ما گفت :

آراسته و مست ببازار آیی ای دوست نگویی که گرفتار آیی

آن زن را حالتی پدید آمد و بسیار بگریست و در مسجدی که بدان نزدیکی بود درآمد و یکی از مریدان شیخ را آواز داد شیخ گفت در رو تا حال چیست آن درویش در رفت آن زن هرچه باوی بود از جامه و پیرایه و زر و جواهر از خویشتن باز کرده بود و بر فوطهٔ نهاده بدان درویش داد و گفت این را پیش شیخ بر و اورا بگوی که توبه کردم همتی با من دار . آن درویش آنچه آن زن فرستاده بود پیش شیخ آورد وآنچه گفته بود باز گفت ، شیخ گفت مبارك باد و بفرمود تاحالی هرچه آن زن فرستاده بود جمله همانجا بنان سپید و بریان و حلوا و بوی خوش دادند وشیخ همچنان روی بصحرا نهاده بود با جمع ودر شهر صلا دردادند جمع بسیار از عوام خلق بر اثر شیخ برفتند . شیخ و جمع (۱) بصحرا نهادند وصوفیان می پنداشتند که این دعوت ایشانرا خواهد بود، چون حمالان بیامدند و طعامها بیاوردند شیخ بفرمود تا آنجمله پیش عوام نهادند و ایشانرا گفت بکار برید و صوفیانرا موافقت نفرمود و شیخ باآن جماعت صوفیان بر گوشهٔ بنظاره بایستادند و بفرمود تاآن عودها و بویهای خوش برآتش نهادند وآن بخورها می سوخت و دود بهوا بر می شد وشیخ را وقت خوش گشته بود ونعرها میزد و میگفت هرچه بدم آید بدود و باد شود . چون عام ازان طعامها بعضی بکار بردند و بعضی برداشتند چنانکه هیچ چیز نماند وفارغ شدند شیخ ما بشهر آمد وآن زن مطربه بران توبه بماند و ازجملهٔ نیك زنان شد ببرکهٔ نظر مبارك شیخ (قه) .

(**الحکایة**) خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمةالله علیه که دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود سیف‌الدوله والی نشابور بود و از جملهٔ سلاطین زرگ بود . یکروز بزیارت شیخ آمد در خانقاه و بسیار بگریست و خدمتها کرد

(۱) ظ ، روی بصحرا نهادند

شیخ را و گفت میباید که مرا بفرزندی قبول کنی، شیخ گفت ابراهیم درجهٔ بزرگ طلب کردی ونباید که بحق این قیام نتوانی کرد گفت بیرکهٔ همت شیخ انشاءالله که قیام بتوانیم کرد شیخ گفت از ما بپذیرفتی که ظلم نکنی و مسلمانان را نیکوداری ولشکر را دست کوتاه داری تابررعیت ظلم نکنند وطریق عدل سپری ، گفت قبول کردم شیخ ما گفت ترا بفرزندی قبول کردیم بعدازان سیف‌الدوله خدمت کرد وبیرون شد وهم دران ساعت بعدل ونیکوسیرتی مشغول گشت تا چنان گشت که بعدل وسیرتهای پسندیده در خراسان و عراق معروف شد و بنیك مردی و انصاف و جوانمردی بدو مثل زدندی از بزرگی نظر مبارك شیخ ما (قه)

(**الحکایة**) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود روزی در خانقاه استاد امام ابوالقاسم قشیری مجلس گفته بود و بخانقاه خویش که درکوی عدنی کوبان بود می‌آمد ابراهیم ینال که برادر سلطان طغرل بود بوی رسید درراه چون شیخ مارا بدید از اسب فرود آمد و سر فرود آورد و خدمت کرد شیخ میگفت فروترآی او سر فروتر می‌آورد و همچنین می گفت تا سر بنزدیك زمین آورد شیخ گفت تمام شد بسم‌الله برنشین او بر نشست و شیخ براند و بخانقاه آمد ، مگر بخاطر درویشی بگذشت که این چه معنی تواند بود که شیخ ابراهیم ینال‌را بخدمت خود فرمود . شیخ ما روی بدان درویش کرد و گفت ای درویش تو ندانی که هر که برما سلام کند از بهر او کند قالب ما قبلهٔ تقرب خلقست و مقصود حق‌است جل جلاله ما خود در میانه نه ایم و هر خدمتی که از بهر او کنند هر چه با خشوع تر بود بقبول نزدیکتر بود پس ما ابراهیم ینال را بخدمت حق فرمودیم نه بخدمت خویش . پس شیخ گفت کعبه را قبلهٔ همه مسلمانان گردانیده اند تا خلق اورا سجود می‌کنند و کعبه خود در میانه نی آن درویش در زمین افتاد و بدانست که هر چه پیران کنند خاطر هر کسی بدان نرسد و بر هر چه ایشان کنند اعتراض نشاید کرد نه بظاهر و نه بباطن که آن جز حق نتواند بود .

(**الحکایة**) و بروایتی درست از خواجه امام ابوعلی‌العثمانی رضی‌الله‌عنه نقل است که او گفت که از شیخ ما ابوسعید (قه) شنودم که گفت وقتی از اوقات مصطفی را صلوات‌الله و سلامه علیه بخواب دیدم تاجی بر سر وکمری بر میان و

امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه بر زبر سر او ایستاده و ابوالقاسم جنید و ابوبکر شبلی قدس‌الله روحهما در پیش او نشسته بودند من سلام گفتم و سؤال کردم که : یا رسول‌الله ماتقول من اولیاءالله ؟ رسول صلی‌الله علیه گفت : هـذا منهم و هذا منهم و انت اخوهم فاذا مضیت انت لشأنك لایذکره احد بعدك و اشار الی کل واحد منهم .

و جمع کنندهٔ این کتاب مبارك میگوید من از امام اجل عزالدین محمود ایلباشی بطوس شنیدم که او گفت من از امام عبدالرحمن شنیدم در جوانی درمدرسه که او گفت من از پدر خویش شنیدم خواجه امام عبدالکریم ازجاهی که او گفت که ازشیخ بوسعید شنودم (قه) که گفت وقتی مصطفی را صلوات‌الله علیه در خواب دیدم کـه ما را گفت یا باسعید همچنانکه من محمد آخرین پیغامبران بودم تو نیز آخرین جملهٔ اولیایی بعداز تو هیچ ولیی ظاهر نشود و انگشترین از انگشت مبارك خویش بیرون کرد و بمن داد .

(الحکایة) وقتی شیخ ما ابوسعید (قه) درمیهنه مجلس میگفت درویشی از ماوراءالنهر درآمد و در پیش تخت شیخ بنشست آن روز شیخ ما مجلس تمام کرد درویش شیخ را خدمت بجای آورد و سه روز مقام کرد هر روز که شیخ ما مجلس گفتی آن درویش آمدی و در پیش تخت شیخ می‌نشست و شیخ روی بوی می‌کرد و سخنهای نیکو میگفت . روز چهارم آن درویش در میـان مجلس نعرهٔ بزد و بر پای خاست و گفت ای شیخ مرا می باید که بدانم که تو چه مردی وچه چیزی شیخ گفت ای درویش مارا بر کیسه بند نیست و با خلق خدای جنگ نیست ، آن درویش بنشست .

چون شیخ از مجلس فـارغ شد آن درویش پای افزار کرد و بجـانب ماوراءالنهر برفت. چون آنجا رسید آنجا مشایخ بزرگ بوده‌اند و عادت ایشان چنان بودی که حلقه بنشستندی و هر کسی درین شیوه سخنی گفتندی و فایده دادندی ، چون آن درویش بدان حلقه بنشست و گویند که زیادت ازسیصد مرد متقی بوده‌اند و هر کسی سخنی میگفتند نوبت بدورسید اورا گفتند بیا تا چه داری و چه آوردی از خراسان گفت من پیری دیدم در میهنه که سخنان نیکو میگفت من آنرا یاد نتوانستم گرفت اما از وی سؤال کردم کـه تو چه مردی و احوال تو چیست جواب داد

که ما را برکیسه‌بند نیست وباخلق‌خدای جنگ نیست . جملهٔ پیران بیکبار برخاستند و روی سوی خراسان کردند و سجود کردند تعظیم حالت شیخ را وچنین گفتند که این کس را سجود باید کرد که ازو هیچ چیز با او نمانده است و همه حق را شده است .

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما (قه) بنشابور شد مدت یکسال استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) شیخ ما را ندید و او را منکر بود و هرچه بر شیخ ابوالقاسم رفتی همچنان با شیخ ما بازگفتندی و استاد امام ابوالقاسم بهر وقت از راه انکاری که در خاطر او بود درحق شیخ ما کلمهٔ بگفتی و خبر بشیخ آوردندی و شیخ ما هیچ نگفتی . روزی بر زبان استاد امام رفت که بیش‌ازان نیست که بوسعید حق سبحانه و تعالی را دوست می‌دارد و حق سبحانه ما را دوست می‌دارد فرق اینست که ما درین راه پیلیم وبوسعید پشهٔ ، این خبر را بنزدیك شیخ ما آوردند شیخ ما آنکس‌را گفت برو و بنزدیك استاد امام شو و بگو که آن پشه هم تویی ما هیچ چیز نیستیم و ما خود درین میان نیستیم . آن درویش بیامد وآن سخن باستاد امام بگفت استاد امام ازان ساعت باز قول کرد که نیز (۱) بید شیخ ما سخن نگوید و نگفت تا آنگاه که بمجلس شیخ آمد وآن داوری با موافقت و الفت بدل گشت و این حکایت خود نبشته شده است هم دران وقت .

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما (قه) بنشابور بود یکی ازائمهٔ بزرگ بیمار گشته بود ، شیخ ما بعیادت وی در آمد چون شیخ بنشست و او را بپرسید جمعی از وکیلان اسباب آن امام درآمدند یکی گفت فلان اسباب را چندین تخم می‌باید و یکی گفت فلان مستغل را عمارت می‌باید کرد ویکی دیگر گفت فلان باغ را باغبانی می‌باید در حالت بیماری هر یکی را جوابی میگفت و می‌فرمود که هر یك را چگونه می‌باید کرد و همگی خویش بدان مستغرق و مشغول کرده بود چون بخویشتن آمد روی بشیخ کرد تا از وی عذری خواهد شیخ ما گفت خواجه امام اجل را بهترازین می‌نباید مرد . آن امام بخویشتن آمد ودانست که‌حق بدست شیخ

---

(۱) بمعنی بعدازین (برهان قاطع)

است و گفت آنجا که نظر و قدم شیخ است نظر ما آنجا نمی‌رسد و ازان حالت استغفار کرد .

(**الحکایة**) هم دران‌وقت که شیخ‌ما (قه) بنشابور بود روزی بگورستان حیره می‌شد آنجا که در زکیه است بسر تربت مشایخ رسید جمعی را دید که دران موضع خمر می‌خوردند و دف می‌زدند صوفیان در اضطراب آمدند و خواستند که احتساب کنند و ایشانرا برنجانند و بزنند شیخ اجازت نداد چون شیخ نزدیك ایشان رسید گفت خداوندا (۱) همچنانکه درین جهان خوش دلتان می‌دارد دران جهان نیز خوش دلتان دارد آن جمله برخاستند و در پای اسب شیخ افتادند و خمرها بریختند و سازها بشکستند و توبه کردند و از نیك مردان گشتند ببرکهٔ نظر مبارك شیخ ما (قه) .

(**الحکایة**) شیخ ما ابوسعید (قه) بمروالرود می‌شد چون بغشور رسید جایی سخت ناخوش دید اما اهل آن بیشتر مردمانی بزرگ ونیکو اخلاق بودند و اغلب ائمه و اهل علم و زهد و تقوی بودند و چنین گویند که زیادت از سیصد مرد متقی ومتدین‌بودند وعوام‌آن خطه جمله مصلح بوده‌اند . حکایت کنند که وقتی یکی از عمال سلطان خواست که دران شهر فسادی کند عام و خاص آن شهر از صغار وکبار جمع آمدند و گفتندالبته ما تن دران‌ندهیم که کسی در شهر ما قاعدهٔ فساد نهد یا ارتکاب معصیتی کند یا فرزندان ما بدانند که فساد می‌توان کرد و آن خصومت بجای دور برسید و عاقبت تن درندادند و نگذاشتند . چون شیخ ما (قه) آنجا رسید گفت این شهر دوزخیست بر بهشتیان و از آنجا بمروالرود شد .

و قاضی حسن (قه) شیخ را بدید و مرید او گشت و شیخ چند روز آنجا مقام کرد . و درویشی پسر خویش‌را تطهیر داد و شیخ ما با جمع صوفیان بدانجا شدند چون چیزی بکار بردند سماع کردند و شیخ ما را وقت خوش گشت و همچنان دران حالت برنشست و بخانقاه‌آمد و جمع صوفیان با شیخ برفتند و قوالان همچنان می‌زدند و چیزی میگفتند و بمیان شهر می‌برآمدند و مردمان بران انکار کردند و بنزدیك قاضی حسن رفتند وآنچه بر شیخ رفته بود حکایت کردند و

---

(۱) ظ : خداوند .

بران انکارها نمودند و داوریها کردند قاضی حسن بشیخ ما چیزی نوشت و بنزدیك او فرستاد که مردمانرا چنین انکارها می‌باشد و بدین حرکت داوری میکنند شیخ ما بر پشت رقعهٔ قاضی حسن این بیت بنوشت و بفرستاد :

تعویذ گشت خوی بدان خوب روی را ورنه بچشم بد بخورندیش مردمان

قاضی حسن چون این بیت بدید بگریست و مردمان را آن انکار برخاست .

(الحکایة) آورده‌اند که چون شیخ ما (قه) بمرو رفت وآن ماجرا با پیر بوعلی سیاه و خواجه علی خباز بگفت چنانکه پیش ازین نبشته شده است شیخ از خانقاه بیرون آمد تا بصحرا رود در راه خواجهٔ بحکم ارادت در خدمت شیخ می‌رفت چون شیخ بدر سرای او رسید عنان شیخ ما بگرفت و او را استدعا کرد که می باید که شیخ بسرای من درآید تا ببرکهٔ قدم مبارك او این منزل ما متبرك شود چون الحاح بسیار کرد که‌می باید که شیخ بسرای من درآید شیخ فرود آمد وباجمع بهم بسرای او درشد ستونی بزرگ بود درین سرا و بسیار چوبها سر بروی نهاده چنانکه بیشترازان عمارت را بار برین ستون بود چون شیخ را چشم بران ستون افتاد گفت لاستوائك حملت ما حملت . چون این کلمه برزبان شیخ برفت آن خواجه گفت آری ای شیخ مرا چندین خرج شده است برین ستون و چندین گردون ببرده‌ام و مشقتها تحمل کرده تا این ستون‌را اینجا آورده‌ایم و در همه شهرها چنین ستونی نیست شیخ ما گفت سبحان‌الله‌العظیم ما کجاییم و این مرد کجاست هم بر پای از آنجا بیرون آمد و چندانکه آن خواجه استدعا کرد شیخ ننشست و بنزدیك مرو بهیچ جای‌نشد وهیچ مقام نکرد وبرباط عبدالله مبارك آمد و آنجا نزول کرد و از آنجا بمیهنه آمد .

(الحکایة) خواجه ابوالفتح گفت رحمه‌الله که دران وقت که شیخ ما(قه) بنشابور بود یکروز شیخ را ازار پای نو دوخته بودند و برآب زده و نمازی کرده و برحبل افکنده تا خشك شود ازار پای ضایع شد هرکسی میگفتند که این استاخی که تواند کرد بجامهٔ شیخ وکرا این محل باشد درگفت وگوی افتادند و شیخ بر گوشهٔ رواق خانقاه نشسته بود و هیچ نمیگفت پیری بود که در پیش شیخ نشسته بود و شیخ اورا عظیم دوست داشتی و بخود نزدیك گرداندی . صوفیان

گفتند زاویه‌ها بجوییم همگنان را بشوریم و طلب کنیم وبنگریم تا که دارد ، ابتدا بدان پیر کردند که درخدمت شیخ نشسته بود دست بزیرش درآوردند ازارپای شیخ یافتند که بر میان بسته بود شیخ را چون چشم بران افتاد فرمود که زاویه‌اش بکوی بیرون اندازید زاویهٔ آن پیررا بدر خانقاه بیرون نهادند وآن پیر بیرون شد واز ان ساعت باز که از خانقاه شیخ بیرون شد نیزهرگز کسی او را ندید و از صوفیان و از غربا کس نشان او نداد .

(**الحکایة**) آورده‌اند که شیخ ما ابوسعید را (قه) کنیزکی ترك آورده بود بازرگانی در نشابور وآن کنیزك خدمت شیخ می‌کرد وکنیزکی نیکو اعتقاد بود و عظیم نیازمند و نیکو خدمت می‌کرد شیخ را بنیاز و سوزی عظیم . آن کنیزك را بخواجه ابوطاهر داد آن کنیزك پیش شیخ آمد و بگریست وگفت ای شیخ من هرگز ندانستمی که تو مرا از خدمت خود دور گردانی شیخ گفت بوطاهر پارهٔ از ماست ما پیریم ترا خدمت او میباید کرد و ترا ما از خدمت خود دور نمی‌کنیم اما ترا بحکم او میباید بود آنگاه آن کنیزك بخدمت خواجه ابوطاهر پیوست ودرخدمت خواجه بوطاهر میبود وخدمتهای شیخ نیز بنفس‌خویش می‌کرد و بجای می‌آورد و اورا اوراد (۱) بسیار پدید آمد و در راه دین اعجوبهٔ گشت و اورا حالات نیکو بود چنانکه شیخ ما یکروز اورا گفت .

از ترکستان که بود آرندهٔ تو گو شو دگری بیار مانندهٔ تو

وگویند آن کنیزك والدهٔ خواجه بوالفتح شیخ ما بود رحمةالله علیهم .

---

(۱) ظ : اولاد .

فصل سیوم

در سخنان شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه

آورده‌است که گفت ما می‌شدیم که بکوهستان رویم در حد بست رسیدیم دیهی بود که اورا طرق گویند ، آنجا فرود آمدیم و گفتیم اینجا هیچکس بوده‌است از پیران گفتند مردی بوده است که اورا داد گفته‌اند بسرخاك آن پیر آمدیم وزیارت کردیم آسایشی تمام یافتیم . جماعتی از اهل دیه بیرون آمدند ما گفتتم کسی باید که داد را دیده باشد تا از وی سخنی برسیم گفتند پیری هست دیرینه که داد را دیده است ماکس فرستادیم، آن پیر بیامد مردی گوزپشت ، پرسیدیم که ای پیر تو داد را دیدهٔ گفت که من کودك بودم که اورا دیدم گفتیم آنگاه ازو چه شنیدی گفت مرا پایگاه آن نبود که من سخن اورا بدانستمی لیکن یکسخن ازو یاد دارم ، گفتیم برگوی تا چه داری گفت روزی مرقع داری از راه رسید و بنزدیك او درآمد وسلام گفت وگفت پای افزار بیرون کنم ایهاالشیخ تا با تو بیاسایم که گرد عالم بسیار گشتم و نیاسودم و نه نیز آسودهٔ را دیدم داد گفت یا غافل چرا از خویش بهمگی دست بنداشتی تا هم تو بیاسودی و هم خلقان بتو بیاسودندی ما گفتیم این تمام سخنی گفته است آن پیر و برترازین سخن نباشد اما تورنجه شدی بجای خود شو آنگاه شیخ روی بیکی از قوم کرد وگفت «ماکل هذا الانفسك ان قتلتها والا قتلتك و ان صدمتها والا صدمتك وان شغلتها والا شغلتك» . پس شیخ گفت «لایصل المخلوق الی المخلوق الا بالسیر الیه ولا یصل المخلوق الی الخالق الا بالصبر علیه والصبر علیه یقتل النفس والهوی فیقتلون و یقتلون وعداً علیه حقاً فی التوریة والانجیل والقرآن

و من اوفی بعهده من الله فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به و ذلك هو الفوز العظیم»

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید گفت (قد) که مردی دهری روزی برحلقهٔ ابوالحسن نوری بگذشت اورا سخنی میرفت از حق ، وزبان صوفیان حق گویند و بهر زبانی بنام دیگر خوانند بعضی بنام رحمن خوانند که روزیشان باید و بعضی رحیم خوانند که بهشت خواهند وبعضی ملك خوانند که منزلتشان باید و هر کسی بچیزی حاجتمند باشند او را بدان نام خوانند و صوفیان او را حق خوانند که ایشان بدون او بهیچ چیز دست نیالایند و بهیچ چیز ننگرند آنگاه لفظ ایشان پاکتر بود که گویند حق ، آنگاه آن مرد دهری بابوالحسن نوری گفت آنکه می گوید حق معنی آن چیست گفت آنکه نیالاید خلقانرا بآلایش فراوان و او خود از همه پاکتر . و شیخ ما گفت او سبحانست یعنی پاکست از همه عیبها و از هر چه گویند و اندیشند وگمان برند ، وخدایرا نهصد و نود و نه نامست در قرآن و در توریت و در انجیل و در زبور و نام مهین سبحانست چون سبحان بگفتی همه بگفتی و چون همه بگویی که سبحان نگفته باشی هیچ نگفته باشی همه درین نام بسته است چون این بگفتی همه گشاده گردد و گناهان محو گردد و همچنانکه پیر زنان تسبیحها دارند هزار دانه ویکی بزرگتر بر سر آن کرده و آنرا مؤذن گویند چون آن بگساد همه از هم جدا شود همچنین باشد که چون سبحان نگویی همه بیابی پس دران باید کوشید تا سبحان بسیار گویی و هر چه او آفریده است جمله میگویند سبحان الله ولیکن تو از غفلت که داری در دل می نشنوی ، از هزاردستان شنو که از هزار گونه الحان میگرداند و میگوید سبحان الله و لیکن تو می نشنوی و خدای تعالی میگوید **وان من شیئی الا یسبح بحمده ولکن لاتفقهون تسبیحهم**

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قه) گفت در میان مجلس که ما را بخواب دیدند مرده و زنخ بر بسته و سخن میگوییم کسی میگوید با مردمان که سخن مگویید و اگر گویید چنین گوید شیخ گفت آنگاه که بمردی او بماند و بس مات العبد وهو لم یزل کما لم یزل .

مقریی در پیش شیخ آن آیت بر خواند **ان الذی فرض علیك**

القرآن لرادّك الی معاد شیخ ما گفت مفسران درمعنی این آیت چنین گفته‌اند که : اراد به فتح مکة ، ما باز چنین می‌گوییم که او از برای فتح مکه قسم یاد نکند « اراد به لقاء الاخوان » بدین دیدار برادران میخواهد نه فتح مکه

(الحکایة فی الفوائد)

این فواید بر زبان مبارك شیخ ما قدّس‌الله روحه‌العزیز رفته است پراکنده

شیخ ما گفت که امیرالمؤمنین عمربن‌الخطاب پرسید مرکعب‌الاحبار را که کدام آیت یافتی در توراة مختصر تر کعب گفت اندر توراة یافتم که حق سبحانه و تعالی میگوید **الا من طلبنی وجدنی ومن طلب غیری لم یجدنی** آگاه باشید که هرکه مرا جست مرا یافت وهرکه غیر مرا جست هرگز مرا نیافت و دربرابر این نبشته بود : **قد طال شوق الابرار الی لقائی وانا الی لقائهم اشوق** دراز گشت آرزومندی ایشان بمن و من بدیدار ایشان آرزومند ترم .

شیخ‌ما گفت که بایزید بسطامی گفت حق تعالی فرد است اورا بتفرید باید جستن تو اورا بمداد وکاغذ جویی کی یابی .

شیخ‌ما گفت : **قال بعض الحکماء ولدت باکیا والناس یضحکون فاجتهد بان تموت ضاحکا والناس یبکون** گفت اندرین جهان آمدی گریان و مردمان می‌خندیدند جهد کن تا بمیری خندان ومردمان همیگریند .

جایی که حدیث تو کنند خندانم   خندان خندان بلب برآید جانم

شیخ ما گفت که شبلی گفت هرکه‌را اطلاع دادند بر ذرهٔ ازعلم توحید از حمل پشه عاجز آید ازگرانی آنچه برو نهاده باشند .

شیخ ما گفت :

تا عشق ترا ببر درآوردم تنگ   از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

شیخ ما گفت: اشرف کلمة فی التوحید قول النبی صلی‌الله علیه و سلم **سبحان من لم یجعل لخلقه سبیلا الی معرفته الا بالعجز عن معرفته** گفت پاکست آنکه خلق خویش را هیچ راه نکرد بشناخت او الا بعجز ازشناخت او .

شیخ ما گفت که یوسف بن‌الحسین گفت هرکه در بحر توحید افتاد هر روز تشنه تر است و هرگز سیراب نشود زیراکه تشنگی حقیقی دارد و آن جز

بحق ساکن نگردد .

شیخ ما گفت که جنید رحمةالله علیه گفت که آن توحید که صوفیانراست از خصوص جداکردن حدیثست از قدیم و بیرون شدن از وطنها وبریدن محبتها و بگذاشتن هرچه داند ونداند بجای و این همه حق بود .

شیخ ما گفت که مردی بنزدیك ذوالنون مصری آمد و گفت مرا دعایی کن ذوالنون گفت اگر ترا در علم غیب سابقتست بصدق توحید همه دعا های ترا سابقتست واگرنه غرقه را بانگ ونعرهٔ نظارگان کی رهاند

گرمن این دوستی تو ببرم تا لب گور　　　　بزنم نعره ولیکن زتو بینم همه را

شیخ ما گفت که پرسیدند از خواجه بوالحسن بوشنجی که ایمان و توکل چیست او گفت آنکه از پیش خود خوری و لقمه را خردخایی با آرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود .

شیخ ما گفت بوعبدالله الرازی گوید روزی مرا سرما وگرسنگی دریافت پس بغنودم آواز هاتفی شنودم که همی گفت که چه پنداری که عبادت نماز و روزه است خویشتن فروگرفتن دراحکام خداوند تعالی فاضلتر ازنماز و روزه است .

شیخ ما را پرسیدند که تصوف چیست گفت این تصوف نیزهم شرکست گفتند ایهاالشیخ چرا گفت از بهرآنکه تصوف دل از غیر و جز او نگاه داشتنست و غیر و جز او نیست .

شیخ ما گفت که جنید روزی نشسته بود با جماعت فقرا و سخن میگفت در نعمتها و فضلهای حق جل جلاله درویشی گفت الحمدلله رب‌العالمین درویش دیگر گفت واین عالمین که باشند تا ایشان را با او یاد باید کرد گفت چون چنین بگویی تمام گفته باشی بگوی الحمدلله رب‌العالمین که چون محدث را بقدیم مقرون گردانی محدث متلاشی گردد و در جنب قدیم نماند .

شیخ ما گفت شبلی بسیار گفتی که الله الله الله پرسیدند اورا که چه سبب است که بسیار همی گویی الله ونگویی لااله الاالله جواب داد که حشمت دارم که اورا بزبان انکار یاد کنم و ترسم که در لااله گفتن اگر مرگ رسد بالاالله نرسم .

شیخ ما گفت لااله طریق این حدیثست والاالله نهایت این حدیث تاآنکس در لااله درست نگردد بالاالله نرسد.

شیخ ما گفت که معاویة بن ابی سفیان گفت که جایی که تازیانه کفایت بود شمشیر کار نفرمایم و اگر در میان من و میان همه خلق مویی بود آن موی هرگز گسسته نگردد بدانکه چون ایشان بکشند من بگذارم و اگر ایشان بگذارند من بکشم.

شیخ ما گفت که درکلیله و دمنه گوید که با سلطان قوی کس بر نیاید و کسی با او تاب ندارد الا بگردن دادن اورا مثل حشیش تر که هرگاه که باد غلبه کند خویشتن بباد دهد تا در زمین همی گرداندش آخر نجات یابد و این درختهای بقوت را که گردن ندهند از بیخ بکند. وچون شیررا بینی وازو بترسی پیش او در زمین بغلط و تواضع کن تا برهی که شیر اگرچه عظیم بود ولیکن کریم بود. وبعدوی ضعیف فریفته مشو که ستور قوی از شاخلك (۱) ضعیف نفورشود وبود که هلاك گردد وآتش چنان نسوزد فتیله راکه عداوت بسوزد (۲). وعتاب بهتر ازحقد اندرون و زخم نصیحت کننده بهتر از سلام دشمن بد آموز.

شیخ ما گفت مثل ادب کردن احمق را چون آبست در بیخ حنظل هرچند آب بیش خورد تلخ تر گردد.

شیخ ما گفت خردمند آنست که چون کارش پیش آید همه رایها جمع کند و ببصیرت دل دران نگرد تا آنچه صوابست ازان برگزیند و دیگرانرا یله کند چنانکه کسی را دیناری گم شود اندر میان خاك اگر زیرك بود همه خاکهای آن حوالی را جمع کند و بغربالی تنگ فرو گذارد تا دینار ازمیان پدید آید.

شیخ ما گفت که اعرابی را پسری بود از دنیا برفت او جزع همی کرد گفتند صبر کن که حق تعالی وعده کرده است ثوابها مر صابران را گفت که چون منی کی بود که برقدرت خداوند سبحانه و تعالی صبر تواند کرد والله که جزع از کار او دوست تر بدو از صبر که این صبر دل سیاه می کند.

شیخ ما گفت که شبلی گوید که وقتی دو دوست بودند یك چند بایکدیگر

---

(۱) ظ: سارخك بمعنی پشه است. (۲) ظ از اینجا کلمهٔ ازقبیل (قبیله را) افتاده است

در سفر وحضر صحبت کردند پس وقتی چنان بود که بدریا میبایست که گذر کنند ایشان را چون کشتی بمیان دریا رسید یکی از ایشان بکران کشتی فراز شد و در آب افتاد و غرقه شد دوست دیگر خویشتن‌را از پس او درآب افکند پس کشتی‌را لنگر فروگذاشتند و غوّاصان درآب شدند و ایشانرا برآوردند بسلامت . پس چون ساعتی برآمد برآسودند آن دوست نخستین با دیگر گفت گرفتم که من درآب افتادم ترا باری چه بود که خویشتن درآب انداختی گفت من بتو از خویشتن غایب بودم چنان دانستم که من توام .

شیخ ما گفت که خلیفه را دختر عمی بود که دل او بدو آویخته بود پس هردو برکنار چاهی نشسته بودند انگشترین خلیفه درچاه افتاد آن دختر انگشترین خویش بیرون کرد و در چاه انداخت خلیفه دختر را پرسید که چنین چرا کردی گفت که فراق را آزموده بودم چون میان وصل و انس بودم نخواستم که انگشترین در وحشت جدایی بود انگشترین خود را مونس او کردم .

شیخ ما گفت :

ای روی تو چو روز دلیل موحدان	وی موی تو چنان چو شب ملحدان لحد
ای من مقدم از همه عشاق چون تویی	مرحسن را مقدم چون از کلام قد
مکی بکعبه فخر کند مصریان بنیل	ترسا با سقف و علوی بافتخار جد
فخر رهی بدان دو سیه چشمکان تست	کامد پدید زیر نقاب از برو وخد

شیخ ما گفت کودکی برحلقهٔ شبلی بیستاد وگفت یا ابابکر مرا از من بستان و مرا از من غایب گردان پس مرا با من ده تا من باشم وی چنانکه هستم وی من ، شبلی گفت ترا این سخن از کجا آمد که ترا نابینا کرد غلام گفت من این از کجا یابم یا ابابکر که درو نابینا گردم پس از پیش او بگریخت .

شیخ ما گفت فاذا ابصرتنی ابصرته و اذا ابصرته ابصرتنا .

چون مرا دیدی تو او را دیدهٔ   چون ورا دیدی تو دیدی مرمرا .

شیخ ما گفت یحیی معاذ رازی گوید مادام تابنده در طلبست اورا گویند ترا با اختیار کاری نیست که تو امیر نهٔ در اختیار خویش پس چون این بنده بفنا شد گویند اورا اگر خواهی یله کن که اگر اختیار کنی اختیار تو تمامست و اگر یله کنی یله کردن توهم تمامست اختیار تو اختیار ماست وکار توکار ماست

امروز که معشوق بعشقم برخاست   بر درگه میر اسب می باید خواست

شیخ ما گفت سهل بن عبدالله گوید که صعبترین حجابی میان خدای و بنده دعوی‌است .

شیخ‌ما گفت که رسول گفت صلوات‌الله علیه **من لم یقبل عـذر متنصل(۱) صادقا کان او کاذبا لم(۲)یرو عن‌الحوض** هرکه قبول نکند عذر مجرمی که بعذر پیش آید راست یا دروغ از حوض من آب نخورد .

شیخ ما گفت کـه عبدالله بن الفرج العابد گـوید در شباروزی بر خویشتن چهارده هزار نعمت بشمردم از یك وجـه گفتنـد چگونه بود شمردن آن گفت نفس خویش را بشمردم در شباروزی چهارده هزار نفس بود .

شیخ ما گفت کـه محمدبن حسام گـوید طبیبی کـه ترا داروی تلخ دهد تا درست شوی مشفق تر از آنکه حلوا دهـد تا بیمار شوی و هر جاسوسی کـه ترا حذر فرماید تا ایمن شوی مهربانتر از آنکه ترا ایمن کند تا پس از آن بترسی .

شیخ ما گفت پادشاهی بوزیر گفت که کی بود که مرد شریف گردد گفت چون هفت خصلت در وی جمع گردد ، گفت آن کدام است گفت : اول همت آزادگان ، دوم شرم دوشیزگان ، سیوم تواضع بندگان ، چهارم سخاوت عاشقان ، پنجم سیاست پادشاهان ، ششم علم و تجربت پیران ، هفتم عقل غریزی اندرو نهان .

شیخ ما گفت بوجعفر قاینی گوید که از پدر خویش شنیدم کـه گفت مردان بچهار چیز فخر کنند لیکن تاویل نشناختند بحسب و غنا و علم و ورع . پنداشتند که حسب بنسب است و خود حسب خلق نیکوست چنانکه پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم میگوید **حسب‌الرجل حسن خلقه** حسب مرد حسن خلق اوست ، و پنداشتنـد که غنا بسیاری مالست و غنا غنای دلست ، و علم نوریست که خداوند بدل بنده افکند ، و پنداشتند که ورع ترك تحملست (۳) و خویشتن فراهم گرفتن و روی ترش کردن و ورع از حرام پرهیز کردنست برای خداوند سبحانه وتعالی و باز ایستادن از ناشایست

شیخ ما گفت کـه اعرابی را کنیزکی بود نامش زهره پس گفتنـد اورا که خواهی که امیرالمؤمنین باشی و کنیزکت بمیرد گفتا نخواهم زیرا که زهرهٔ من رفته شود وکارامت شوریده وآشفته شود .

(۱) و (۲) کذا (۳) ظ ، تجمل

شیخ ما گفت دهقانی وکیل خود را گفت که مرا خری بخر نه بزرگ فاحش ونه خرد حقیر چنانکه مرا درنشیب‌وبالا نگاه دارد ودرمیان زحمت فرو نماند واز مسکنها (۱) یکسو رود واگر علف تمام شود صبر کند واگر بسیار دهم افزون کند وکیل گفت یا خواجه من این صفت نشناسم الا در ابویوسف‌القاضی از خداوند خویش بخواه تا ابویوسف را از بهر تو خری گرداند .

شیخ ما گفت مردی از جهودان بنزدیك امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه بیامد وگفت یا امیرالمؤمنین خدای ما جل جلاله که بود و چگونه بودگونهٔ روی امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه بگشت گفت خدای بود بی‌صفت بودن وبی‌چگونهٔ بود و بود چنانکه همیشه بود و اورا پیش نیست و پیش از همه پیشهاست بی‌غایت و بی‌منتهاست همه غایتها دون او منقطع ونابیداست زیراکه او غایت‌غایتهاست . بدانستی یا یهودی یانه؟ یهودی گفت گواهی‌دهم که برروی زمین هرکه جزچنین بگوید باطلست **وانا اشهدان لا اله الاالله و ان محمدا رسول‌الله .**

(الحکایة) سیدالطایفه جنید گوید رحمةالله علیه که بوی توحید نشنوی تا آنگه که اورا سوی توحقی بود که تو آن حق را ادا نکرده باشی که این حدیث داد خویش تمام بخواهد .

شیخ ما گفت وقتی درویشی از بادیه برآمد فاقهٔ بسیار کشیده و رفیقی با وی بود بکوفه رسیدند وبخرماستانی درآمدند آن درویش سؤال کرد خداوند باغ گفت بیا و بردرخت شو وچندانکه خواهی بخور و ببر آن درویش بر درخت شد و رفیقش در زیر درخت بنشسته بود درویش را پای از جای برفت و از درخت بیفتاد و خاری ازان خرما بشکمش در شد و تا بسینه بر درید آن درویش فرو نگریست شکم خود دریده دید گفت الحمدالله که نمردم تا بمراد خودت ندیدم معدهٔ گرسنه و شکمی دریده و جانی بلب رسیده که سزای‌تو بتر ازینست ، شیخ ما گفت ایشان در همه احوال خصم خود باشند . برخود (۲) رفیقش فراز رسید تا شکمش ببندد دامنش بگرفت و این بیت بگفت .

الیوم لا یرفع غیری ذیلی	لیلی نهاری و نهاری لیلی

(۱) خ سنگها (۲) ظ : برفور

درویش گفت اینجا هیچ خیانت (۱) نماند .

شیخ ما گفت خیانت بندگانرا عذر جمال و نوال خداوند خواهد ، در عفو تو اظهار خداوندی اوست و در عقوبت تو اظهار جرم تو .

شیخ ما گفت سری سقطی که خال جنید بود قدس‌الله روحهما بیمار شد جنید بعیادت او درشد و مروحهٔ برداشت تا بادش کند گفت ای جنید آتش از باد تیز تر شود جنید گفت چونست سری گفت **عبد مملوك لا يقدر علي شيئ** جنید گفت که وصیتی بکن گفت **لا تشغل عن صحبة الله بصحبة الاغيار** از خدای بخلق مشغول مشو جنید گفت اگر این پیش ازین شنیده‌می با تو نیز صحبت نداشتمی .

شیخ ما گفت : **اوحي الله تعالي الي داود ياداود قل لعبادي اني لم اخلقهم لاربح عليهم ولكن خلقتهم ليربحوا علي .**

شیخ ما گفت که بوبکر کتانی مردی بزرگ بوده است و عالم و مجاهدتهای بسیار داشته است که بس کسی بدان درجه نرسیده است و یکی از مجاهدتهای وی آن بوده است که سی سال در زیر ناودان کعبه نشسته بوده است که دران سی سال در شبانروزی یك طهارت کرده است در وقت صبح و این صعب بود که هیچ شب خواب نرفته است بلکه خواب درمیان نبوده است دران نشست وی . روزی پیری ازباب بنی شیبه درآمد بشکوه وردا برافکنده بنزد وی‌آمد و سلام کرد و او را گفت یا ابابکر چرا آنجا نشوی که مقام ابراهیم است که مردمان جمع گشته اند و حدیث رسول صلی‌الله علیه و سلم می‌شنوند تا تو نیز بشنوی ، و پیری بزرگ آمده بود و اخباری عالی داشت و املا می کرد . بوبکر سر برآورد و گفت ای شیخ آن پیر آن روایت از که می کند گفت عبدالرحمن صنعانیست از معمران زهری از ابوهریره گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هرچه ازآنجا باسناد و خبر میگویند ما اینجا بی‌اسناد می‌شنویم گفت آن از که می‌شنوی گفت **حدثني قلبي عن ربي** آن پیر گفت بچه دلیل آن شیخ گفت دلیل آنکه تو خضری . خضر گفت تا آن وقت میپنداشتم که هیچ ولی نیست خدایرا که من اورا ندانم تا که شیخ ابوبکر کتانی را بدیدم او مرا بدانست و من او را ندانستم .

---

(۱) خ ، جنایت

شیخ ما گفت که استاد ابوعلی دقاق بنزدیك بوعلی شبوی (۱) آمد بمرو و ما بمرو بودیم و پیر شبوی صحیح بخاری یاد داشت و محدث بود و ما صحیح بخاری از وی یـاد داریم و پیر شبوی را ازین معنی آگـاهی تمام بوده است و استاد بوعلی‌را فرا زین سخن وی آورد پیر شبوی بوی گفت ما را ازین معنی نفسی زن استاد بوعلی گفت این سخن بر ما بسته است وگشاده نیست گفت روا بود مـا نیاز خود عرضه کنیم تا ترا بر نیاز ما سخن‌گشاید آن معنی آنشست و نیاز سوخته است استاد ابوعلی اجابت کرد و مجلس نهادند و او را بر سر منبر سخن نمیگشاد که مردمان اهل آن نبودند پیر شبوی از در مسجد در آمـد استـاد را چشم بر وی افتاد سخن بگشاد چون مجلس بآخر رسید پیر شبوی گفت تو آنی که بودی این ما بودیم و لیکن نیاز باید .

شیخ ما گفت که هیچ راه بنده را بخدای نزدیکتر از نیاز نیست که اگر برسنگ خاره افتد چشمهٔ آب بگشاید اصل اینست و این درویشانرا بود و آن رحمت خداوند است که باایشان کرده است .

شیخ ما گفت روزی بتابستان در وقت قیلوله بگرمـای گرم پیر شبوی را دیدم که دران گرد و خاك می‌رفت گفتم ایهاالشیخ کجا می‌روی گفت بدین نزدیك خانقاهست و درویشانند و من نبشته دیده‌ام که هرکه دروقت قیلوله درمیان‌درویشان باشد در روزی صد و بیست بار رحمت بر ایشان بارد خاصه درین وقت اکنون می‌روم تا بود که ازان رحمت نصیبی یابم .

شیخ ما گفت خویشتن‌درپشان در خورانید و خودرا بدوستی ایشان دربندید

عاشق نمای خویشتن آرا چه جوییا

شیخ‌ما گفت‌سری سقطی در بازار بغـداد نشستی و دوکانی داشتی و هیچ چیز دران دوکان نبود که بفروختی ولیکن پردهٔ بردردوکان آویخته بود و در اندرون شده و نماز میکردی وهر روز دوازده هزار رکعت نماز کردی، وقتی کسی از جبل‌اللکام بیامد بزیارت وی بنشان و ببازار در آمد و بیامد تا بدر دوکان وی و آن پرده باز گرفت و سلام گفت وگفت سری راکه فلان پیر از جبل‌اللکام ترا سلام

---

(۱) شنوی خ .

میگفت گفت او ازینجا رفته است ، بکوه رفتن چندان مردی نباشد مرد باید که بمیان بازار در میان مردمان بخدای مشغول باشد و یک لحظه بدل از وی خالی نباشد .

شیخ ما گفت شیخ ابوالعباس بشار گفت هر آن مرید که بیك خدمت درویشی قیام کند ویرا بهتر از صد رکعت نماز افزونی و اگر یك لقمه از طعام دهد آن ویرا بهتر از همه شب نماز .

شیخ ما گفت درویشی بسیار بگردید و سفرها کرد و نمی آسود و راحت نمی‌یافت دلش بگرفت زیر خاربنی بخفت و گلیمی بسر درکشید دلش خوش گشت روی سوی آسمان کرد و گفت **یارب انت معی فی الکساء وانا اطلبك فی البوادی من کذا** بار خدایا تو بامنی درین گلیم و من ترا در بادیها میجویم ازچند سال باز .

شیخ ما گفت که جنید روزی بیرون آمد کودکی را دید ازجای بشده گفت ایهاالشیخ **الی متی انتظرك** تا کی مرا در انتظار داری جنید گفت **أعن وعد** با من وعده کرده بودی گفت بلی **سألت مقلب القلوب ان یحرك قلبك الیّ** جنید گفت راست گفتی چه فرمانست پسر گفت آمده‌ام تا جواب دهی از انکه میگوید **اذا خالفت النفس هواها صار دواءها** جنید گفت آری این بیماریها خلق را می کشد چون مخالفت کرد هوا را بیماریش شفا گردد .

شیخ ما گفت که مرتعش گفت چندین حج بکردم بتجرید بی‌زاد و بی‌راحله و بی‌چیز ندانستم که همه برهوای نفس بود گفتند چرا گفت زیرا که روزی مرا مادر گفت که سبویی آب برکش برکشیدم مرا رنج آمد دانستم که این همه بر هوای نفس کرده‌ام .

شیخ ما گفت سفیان ثوری گوید اگر ترا گویند نعم‌الرجل انت خوشتر آید از آنکه گویند بئس‌الرجل انت بدانکه تو هنوز بد مردی .

شیخ ما گفت وقتی جولاههٔ بوزارت رسیده بود هرروز بامداد برخاستی وکلید برداشتی و در خانه باز کردی و تنها درانجا شدی و ساعتی درانجا بودی پس بیرون آمدی و بنزدیك امیر رفتی امیر را خبر دادند که او چه می کند امیر را خاطر بآن شد تا دران خانه چیست روزی ناگاه از پس وزیر بدان خانه درشد

گوی دید دران خانه چنانکه جولاهگانرا باشد وزیررا دید پای بدان گو فرو کرده امیر او را گفت که این چیست وزیر گفت که یا امیر این همه دولت که مرا هست همه از امیراست ما ابتداء خویش فراموش نکرده‌ایم که ما این بودیم هرروز خود را از خود یاد دهیم تا در خود بغلط نیفتیم امیر انگشترین از انگشت بیرون کرد وگفت بگیر و در انگشت کن تا اکنون وزیر بودی اکنون امیری .

شیخ ما گفت که بایزید شیر را مرکب کردی و مار افعی را تازیانه ولیکن چون در نماز آمدی گفتی **آلهی سترك عشیا (۱) فلو رفعت عنا غطاءك لافتضحنا .**

شیخ ما گفت که استاد ابوعلی دقاق مجلس میگفت وگرم شده بود و مردمان خوش شده بودند مردی گفت ای استاد این همه می‌بینیم خدای کو گفت من چه دانم من نیز هم ازین بفریادم گفت پس ندانی مگوی گفت پس چه گویم .

شیخ ما گفت که بایزید را گفتند که تو میگویی که کسی که بسفر رود برای خدای رود واو با اوست پس چرا میرود که هم برجای مقصود حاصل شود ، گفت که زمینها بود که بحق تعالی بنالد که ای بار خدای ولیی از اولیاء خویش را بمن نمای و چشم مرا ازآمدن دوستی منوّر گردان حق تعالی ایشانرا سفر در پیش نهد تا مقصود آن بقعه حاصل گردد .

شیخ ما گفت که در مرو دانشمندی بود که او را دانشمند دوستان گفتندی او هرگز ازخانه بیرون نیامدی روزی بیرون آمده بود ودرمسجد نشسته یکی چیزی درآورد و در پیش او نهاد وی دست دراز کرد و بکار می‌برد اندك اندك چون بخورد سگی درآمد و قصد وی کرد و دامن وی را میگرفت آن دانشمند گفت آن سنت ایشانست مرا این از تو دریغ نیست دانم که ترا که فرستاده است وکه برگماشته است ولیکن آن دیگران از غافلان ندانم که ترا گذارند یانه . ساعتی بود مؤذن درآمد باچوبی و ویرا بزد سگ بانگ کردن آغاز کرد، دانشمند روی سوی وی کرد وگفت دیدی که ترا گفتم که مرا این ازتو دریغ نیست ولیکن

(۱) ظا : غشینا .

ندانم که دیگران بگذارند یانه ، دوست را از دوست هیچ چیز دریغ نباشد .

شیخ ما گفت که دانشمندی در سمرقند پیری را گفت که مرا ازین سخنان چیزی نویس گفت سی سالست تا در یك کامه می‌آویزم که **و نهی النفس عن الهوی** هنوز با وی برنیامده‌ام .

شیخ ما گفت که روز قیامت ابلیس را با دیوان حاضر کنند گویند این همه خلق را تو از راه بردی گوید نه ولیکن من دعوت کردم ایشانرا مرا اجابت نبایست کرد . گویند آن خود رفت اکنون آدم را سجدهٔ بیار تا برهی ، دیوان بفریاد آیند که هان سجده بیار تا ما و تو ازین محنت برهیم او درگریستن آید و گوید اگر بخواست من بودی روز اوّل سجده کردمی ، او میگوید سجده کن و لیکن نمی‌خواهد اگر خواستی همان روز سجده کردمی .

شیخ ما گفت که بنزدیك بوبکر کتانی چون می‌درآمدیم گفتیم مارا حدیثی روایت کن وی جزوی بازکرد و این خبر روایت کرد که خدایرا عزوجل دو لشکراست یکی درآسمان همه جامه های سبز پوشیده و دیگر درزمین وآن لشکر خراسانست اکنون آن لشکر زمین صوفیانند همه خراسان را باز خواهند گرفت .

شیخ ما گفت وقتی یکی از عزیزان درگاه را پسری بود و نام او معشوق احمدك کسی بایستی که با او سخن احمدك میگفتی چون کسی نیافتی برفتی آنجا که مزدورانند و یکی را گفتی که ای جوانمرد روزی چند خواهی گفتی سه درم و دوبار خوردنی آن مزدور را بخانه بردی و چیزکی خوش پیش آوردی تا بخوردی و سه درم سیم برکشیدی و بوی دادی پس گفتی اینجا بنشین تا من حدیث احمدك با تو کنم تو سری می‌جنبان کار من با تو اینست آن مرد ساعتی بودی گفتی ای خواجه اگر کاری دیگر داری بگوی تا بکنم که روز بیگاه شد گفت کار ما با تو اینست که ما میگوییم توسری می‌جنبان وآری میگوی .

شیخ ما گفت که دران دیه ما مردی بود یکی منی بکرد اسب او هلاك شد آن دیگر گفت تاوان بدهیم آن مرد گفت که من نخواهم الا اسب خویش بعینه و بجنگ رفتند و ازین سو و ازان سو مرد جمع کردند تا آنگاه که هزار مرد برنا کشته شدند و زنان‌شان بیوه شدند و کودکان یتیم گشتند و کوشکها خراب

شد این همه بسبب منی آن مرد بود .

شیخ ما گفت که محمود سبکتکین را رحمة‌الله علیه کسی از آن او بخواب دید گفت سلطانرا حال چگونه است گفت خاموش چه جای سلطانست من هیچ کس نیم سلطان اوست و آن غلطی بود گفت آخر احوال توچگونه است گفت‌مرا اینجا بر پای کرده‌اند و از ذره ذره میپرسند که چه‌کردی و از که ستدی وبکه دادی، بیت‌المال کسی دیگر ببرد و حسرت و درد و داغ و پشیمانی بسیار بما بماند .

شیخ ما گفت آنکه زکریا علیه‌السلام اعتماد بران درخت کرد و گفت یا رب این درخت را بگوی تا مرا جای دهد خداوند عزوجل عتاب کرد و گفت که پناه بدرخت بردی و اعتماد براو کردی اکنون خود بینی که چه‌آید پیش تو چون درخت فراهم شد گوشهٔ از ردای او بیرون ماند بنزدیک آن درخت آمدند و بدیدند گفتند در میان این‌درختست اره آوردند و بر درخت نهادند وازسر درخت درگرفتند و بدرازا میبریدند تا بمغز سر زکریا علیه‌السلام رسید چون بمغزش رسید طاقت نداشت آهی کرد گفتند خاموش باش که تو اعتماد بردرخت کردی اکنون آه می‌کنی اگر اعتماد برما کردی از بیرون درخت ترا نگاه داشتیمی اکنون گله همی نمایی و فریاد می‌کنی خاموش باش اگر دم زنی و یك آه دیگر کنی جهانرا بر تو زیر و زبر کنیم آخر بیچاره یارا نداشت که دم بزدی وصبر میکرد .

شیخ ما گفت که آن مرد بآن مرد دیگر گفت که بیا تا ترا مهمان کنم گفتا آری گفت کرا خواهی تا ترا سماع دهد گفت باری نخست ازین شراب پارهٔ چاشنی بده پارهٔ باو داد آن مقدار شراب آن مرد را خوش گردانید آخر بمیزبان گفت اگر تو مرا ازین شراب دو قدح دیگر بدهی مرا هیچ سماع‌گر نباید من خود همه‌کس را سماع دهم وهرگاه که ازین شراب بچشیدم هفت اندام من گوش گردد و همه سماع شنوم که **وسقیهم ربهم شرابا طهوراً** .

شیخ ما گفت که باد است بدست ایشان و بدست سلیمان نیز هم که **ولسلیمان الریح** بدانکه او ملك خواست چهل سال بسال آن جهانش دران آفتاب میدارند

در وقت شما (۱) که تو ملك بودهٔ و پیش از وی پیغامبران دیگر بچهـل سال در بهشت درآیند .

شیخ ما گفت که پیران گفته‌اند که خداوند ما دوست دارد که میزند و میکشد و میاندازد ازین پهلو بدان پهلو تا آنگاه که پشتش (۲) بکند چنانکه اثر نماند آنجا آنگاه بنور بقای خویش تجلی کند بران خاك پاك .

شیخ ما گفت بوحفص آهنگری میکرد و پتك میزد بر آهن و بشاگردان میگفت کـه بزنید ایشان گفتند ای استاد بر کجا زنیم که پاك شـد وهیچ عیب نماند بوحفص نعرهٔ بزد و پتك از دست بیفکند و دوکان بغارت بداد و پیری بزرگوارشد .

شیخ ما گفت بامیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه گفتند کـه ترا از که آرزو آید گفت از کسی کش خدای تعالی نیافریده باشد گفتند یا شیخ کسی کش خدای تعالی نیافریده باشد اورا چه کنند که از هیچ خبر ندارد شیخ ما گفت نه چنان آوریدهٔ که شما می پندارید که خدایش نیافریده باشد چنان کش بیافریده باشد و این همه صفتها درو نهاده و این همه اورا پاك پاك بکند و اورا باز آن برده باشد بپاکی کش گویی بنه‌آفریده است و این همه آلایشها درو نبوده . شیخ گفت که پیر ابوالحسن خرقانی میگفت که صوفی نیافریده است هم ازینجا میگفت .

شیخ ما گفت : **قال رجل لعبدالله بن المبارك اسلم علی یدی یهودی فقطعت زناره فقال قطعت زناره فما فعلت بزنارك .**

شیخ ما گفت : **قیل لاعرابی هل تعرف الرب قال لا اعرف من جوعنی و عرانی و افقرنی و طوفنی فی البلاد کان یقول هذا و یتواجد .**

شیخ ما روزی مجلس میگفت در میان سخـن روی باستاد امام ابوالقاسم قشیری کرد و گفت نه تو گفتی که استاد ابواسحاق اسفراینی گفته است که « الناس کلهم فی التوحید عیال علی الصوفیة » گفت بلی شیخ گفت ازو بشنوید .

شیخ ما گفت بنزدیك بوعبدالرحمن سلمی درشدم کرت اول که اورا دیدم ما را گفت که ترا تذکرهٔ نویسم بخط خویش گفتم بنویس بنوشت بخط خویش کـه **سمعت جدی ابا عمرو بن نجیدالسلمی یقول سمعت اباالقاسم جنید بن محمد**

(۱) ظ ، شمار (۲) ظ ، نیستش

البغدادی یقول ، التصوّف هو الخلق من زاد علیك بالخلق زاد علیك بالتصوّف ، واحسن ما قیل فی تفسیر الخلق ما قاله الشیخ الامام ابوسهل الصعلوکی الخلق هو الاعراض عن الاعتراض .

شیخ ما بسیار گفتی که پیری در کشتی نشست زادش تمام شد خشك نانهٔ مانده بود بدهان برد دندانش کار نکرد بدست شکست و بدریا انداخت موج بر آمد آنرا درربود دریا با نان گفت تو کیستی گفت خشك نانه گفت اگر سروکارت با ما خواهد بود تر نانه گردی .

شیخ ما گفت که ما بمرو بودیم پیر صراف را بدیدیم گفت ای شیخ در همه عالم هیچکس را نگذارد تا شربتی آب بمن دهد یا برمن سلام کند و همه خلق میخواهند تاساعتی از خویشتن برهند و من میخواهم که یك ساعت بدانم که کجاایستاده‌ام و بآخر عمر آتشی درو افتاد و بسوخت .

شیخ ما گفت که یکی مرد مال بسیار داشت در دلش افتاد که بازرگانی کند درین اندیشه بکشتی نشست کشتی بشکست و مال و خواسته جمله غرق شد و هرکه درآنجا بود همه هلاك شدند و او بر لوحی از الواح کشتی بماند و بجزیرهٔ افتاد خالی شبی بر لب دریا نشسته بود برهنه و موی بالیده و جامه‌ها ازو فرو ریخته و این بیت بر زبان او میرفت :

اذا شاب الغراب اتیت اهلی و هیهات الغراب متی یشیب

چون کلاغ سیاه سپید گردد من با وطن واهل خویش باز گردم و هیهات که کلاغ سیاه سپید گردد ، آوازی شنید از دریا که کسی گفت :

عسی الکرب الذی امسیت فیه یکون وراءه فرج قریب

ای مرد نومید مباش چه دانی که این رنج و سختی را که درویی همین ساعت بر اثر فرجی نزدیك پدید آید . روز دیگر آن مرد را چشم بر دریا افتاد چیزی عظیم دید چون نزدیك آمد کشتی عروسی بود چون آن مرد را بدیدند گفتند حال تو چیست گفت قصهٔ من دراز است گفتند آخر بباید گفت قصه بر گفت و بگفت که من از کدام شهرم گفتند ترا هیچ پسر بود گفت بود اما پسری خرد بود ایشان همه بروی در افتادند و بوسه بر زمین میدادند آن مرد گفت که شما را چه

بود گفتند این پسر تست و این کشتی از آن اوست و ما بندگان اوییم و هرچه از آن او بود از آن تو بود مویهای اورا تراشیدند و جامه‌های فاخر بپوشانیدند گفتند اکنون چه خواهی اگر خواهی پیش رویم و اگر خواهی باز گردیم گفت باز گردیم همه باز گشتند با او و اورا براحت بجایگاه خویش آوردند شیخ ما گفت :

کار چون بسته شود بگشایدا وز پس هر غم طرب افزایدا

شیخ ما گفت بروزگار از ازگاه (۱) دانشمندی آمدی و بمسجد میان دیه میهنه که برسر کوی ناوسار است مجلس داشتی چون مجلس بآخر آمدی آواز برکشیدی وگفتی **ثم ردّوا الی الله مولیهم الحق الا له الحکم و هو اسرع الحاسبین .**

(الحکایة) یکروز شاعری پیش شیخ ما آمد و شعری آغاز کرد که :

همی چه خواهد این گردش زمین و زمان

شیخ گفت بس بس بنشین که ابتدا از حدیث برگرفتی مزهٔ شعر ببردی .

شیخ ما گفت بوحامد دوستان با رفیقی میرفت در راهی آن رفیق گفت که مرا اینجا کسی است تو اینجا باش تا من در شوم و صلهٔ رحم بجای آرم بوحامد بنشست وآن مرد در شد وآن شب بیرون نیامد و برفی عظیم می‌آمد آن شب . روز دیگر آن مرد بیرون آمد بوحامد را دید که در میان برف میجنبید و برف از وی میریخت آن مرد گفت که تو هنوز اینجایی گفت نه تو گفتی که اینجا باش دوستان وفای دوستان بجای آرند .

شیخ ما گفت که کلب الروم کسی فرستاد بامیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه چون درآمد سرای او طلب کرد نشانش دادند او با خود میگفت که این چگونه خلیفه است که مرا نزدیك او فرستاده‌اند چون در سرای او بدید در عجب بماند چون اورا طلب کرد گفتند بگورستانست بر اثر او برفت اورا دید در گورستان بریگ فرو شده و بخفته بر پهلو پس آن رسول گفت حکم کردی و داد دادی لاجرم ایمن بخفتی و ملك ما حکم کرد و بی دادی کرد و پاسبان بر بام کرد وایمن نخفت .

شیخ ما گفت که بمرو بودیم پیر زنی بود آنجا که او را بیبیك ساری گفتندی بنزدیك ما آمد گفت یا اباسعید بتظلّم آمده‌ام شیخ ما گفت برگوی گفت

---

(۱) خل ، ازگاه

مردمان دعا می‌کنند که ما را یك طرفة‌العین بما باز مگذار سی‌سالست تا من میگویم که یك طرفة‌العین مرا بمن گذار تا ببینم که من از کجایم یا من خود هستم هنوز اتفاق نیفتاده است .

شیخ ما گفت مردی بر مجلس یحیی بن معاذ الرازی بگذشت واو مردمانرا وعظی میگفت و پند می‌داد آن مرد او را گفت **ما اعرفك بالطریق وما اجهلك برب الطریق .**

شیخ ما گفت که پیر ابوالفضل حسن را گفتند که دعایی بکن که باران آید گفت آری آن شب برفی آمد بزرگ گفتند چه کردی گفت تریته وا خوردم یعنی چون من خنك بودم جهان خنك بود .

شیخ ما گفت که با پیر بوالفضل حسن گفتند که دعایی بکن برای سلطان محمود تا مگر بهتر شود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت که بس خردم همی آید این گفتار یعنی خود اورا میبینند .

شیخ ما گفت که بوحمزه نوری را بدیدند ظاهری نیك بشولیده و موی بالیده و جامهٔ شوخگن پوشیده یکی گفت که این تشویش ظاهر دلیل تشویش باطن بود گفت **کلا ان الله تعالی ساکن الاسرار فحملها و باین الابدان فاهملها .**

شیخ ما گفت که ابوالحسن نوری گفت **اهل المعرفة عرفوا القلیل من القلیل لانهم عرفوا الدلیل والسبیل والحق وراء ذلك .**

شیخ ما گفت که اویس قرنی گفت **من احب ثلثة فالنار اقرب الیه من حبل الورید لین الکلام و لین الطعام و لین اللباس .**

شیخ ما گفت که بویعقوب نهر جوری شیخی بزرگوار بوده است و با آن همه یك ساعت از عبادت وجد و جهد کمتر نکردی و یك ساعت خوشدل نبودی پس در مناجات بحضرت حق سبحانه و تعالی بنالید و بسرش ندا کردند که یا یعقوب **اعلم انك عبد فاسترح .**

شیخ ما گفت که درویشی بنزدیك شبلی درآمد و گفت یا شیخ کسی خفته ماند دران راه در خواب راه وی رفته آید شبلی گفت اگر در ظل اخلاص خفته است عین خواب او عبادتست آنگاه شیخ ما گفت سخن شبلی آنست که رسول صلی‌الله علیه وسلم گفته است که **نوم العالم عبادة .**

شیخ ما گفت که وحی آمد بموسی علیه‌السلام که بنی‌اسرائیل را بگوی که بهترین کسی اختیار کنید صد کس اختیار کردند وحی آمد که ازین صد کس بهترین اختیار کنید سه کس اختیار کردند وحی آمد که ازین سه کس بهترین اختیار کنید یکی اختیار کردند وحی آمد که این یگانه را بگویید تا بدترین بنی‌اسرائیل را بیارد او چهار روز مهلت خواست و گرد عالم میگشت روز چهارم بکویی فرو می‌شد مردی را دید که بفساد و ناشایستگی معروف بود و انواع فسق و فجور درو موجود چنانکه انگشت نمای گشته بود خواست که او را ببرد اندیشهٔ بدلش درآمد که بظاهر حکم نباید کرد روا بود که او را قدری و پایگاهی بود بقول مردمان خطی بوی فرو نتوان کشید و باین که مرا خلق اختیار کردند که تو بهترین خلقی غره نتوان گشت چون هرچه کنم بگمان خواهد بود این گمان درحق خویش برم بهتر دستار در گردن خویش انداخت و بنزد موسی آمد و گفت هرچند نگاه کردم هیچ کس را بدتر از خود ندیدم وحی آمد بموسی که آن مرد بهترین ایشانست نه بآنکه طاعت او بیشست بلکه بآنکه خویشتن را بدترین دانست .

شیخ ما گفت که ابوبکر واسطی گفت که آفتاب بروزن خانه در افتد و ذرها در وی پدید آید باد برخیزد وآن ذرها را در میان آن روشنایی میجنباند شما را ازان هیچ بیم باشد گفتند نه گفت همه اکنون پیش بندهٔ موحد همچنان ذره است که باد آنرا بجنباند .

شیخ ما گفت که شبلی گفت : **لایکون الصوفی صوفیا حتی یکون الخلق کلّهم عیا لا علیه** . شیخ ما گفت یعنی بچشم شفقت بهمه مینگرد و کشیدن بار ایشان برخویشتن فریضه داند از انکه اسیری ایشان و درماندگی ایشان در تحت قدرت حق می بیند و می‌داند که همه در تصرف قضا و مشیت اند .

شیخ ما گفت که بوعثمان مغربی گفت : **للحق قوالب و اشباح تجری فیها احکام القدرة** .

شیخ ما گفت که محمد بن علی القصاب گفت : **کان التصوف حالا فصار قالا ثم ذهب الحال و القال و جاء الاحتیال** .

شیخ ما گفت : **سمعت الشیخ اباالحسن علی بن المثنی باستراباد قال**

وقفت على الشبلى يوم الجمعة فى الجامع ببغداد بعد الصلوة فاذا وقف عليه سائل و عليه زى القوم فقال ماالوصل فاقبل عليه الشبلى و قال ايها السائل عن الوصل الخطوتين وقد وصلت فقال السائل يا ابابكر و ماالخطوتان قال الشبلى قام ذروة بين يديك تحجبك عن الله فقال السائل يا ابابكر اخبرنى بشرح قولك عن الذروة فما شرح تلك الذروة قال الدنيا و العقبى كذا قال ربنا تعالى منكم من يريد الدنيا و منكم من يريد الاخرة فاين من يريد الله . ثم قال الشبلى اذا قلت الله فهو الله و اذا سكت فهو الله يا الله يا الله يا من هو هو و لا يعلم احد ما هو الا هو سبحانه سبحانه و حده لا شريك له ثم غشى على الشبلى و هو يتململ (١) كما يتململ (١) السليم ثم حمل الى داره .

شيخ ما گفت : سمعت الشيخ اباالفضل حسن شيخ وقته بسرخس يقول الماضى لا يذكر والمستقبل لاينظر و ما فى الوقت يعتبر و هذا صفة العبودية ثم قال حقيقة العبودية شيئان حسن الافتقار الى الله تعالى و هذا من اصل العبودية و حسن القدوة برسول الله صلّى الله عليه وسلّم وهو الذى ليس للنفس فيه نصيب ولا راحة .

شيخ ما گفت : سمعت الشيخ يقول من لم ير نفسه الى ثواب الصدقة احوج من الفقير الى صدقته فقد بطلت صدقته قال ابوعلى الفقيه سمعت باسانيد عن عبدالله بن عمر عن رسول الله صلى الله عليه وسلّم اليد العليا خير من اليد السفلى وهى السائلة ثم قال عبدالله بن عمر الايدى ثلاث يد الله العليا و يد المعطى الوسطى و يد السائل السفلى .

شيخ ما گفت روزى در ميان سخن كه : قال رسول الله صلّى الله عليه وسلم اذا كان يوم القيمة يجاء بالاخلاص والشرك فيجثوا (٢) بين يدى رب العالمين فيقول الله جل جلاله للاخلاص انطلق انت و اهلك الى الجنة ويقول للشرك انطلق انت و من معك الى النار ثم تلا رسول الله صلى الله عليه و سلّم من جاء بالحسنة فله خير منها وهم من فزع يومئذ آمنون .

شيخ ما گفت كه شيخى گفته است كه : دخل مسلمة بن عبدالملك على الوليد فاسترضاه من شئ بلغه عنه فرضى فخرج مسلمة فقال خلدر السمع

(١) يتململ ، ظ

(٢) فيجثوان ، ظ

یدی مسلمة فقال مسلمة یا امیرالمؤمنین ماینسی اللیل الا فی ضیاء وصالك .

شیخ ما گفت : عن ثابت ان امرأة کانت تاکل طعاما و اتاها سائل فسال ولم یبق معها من طعامها غیر لقمة فاطعمته السائل فاتاها الاسد و اخذ صبیا لها فذهب بها فاذا هو برجل قد اقبل الی الاسد حتی انتهی الیه فاخذ بلحیته ففلقها حتی استخرج الصبی من فیه فسلمه الی امه فقال لها لقمة بلقمة .

شیخ ما گفت روزی بر منبر : ان داودالنبی علیه السلام قال الٰهی اطلبك حتی اجدك فاوحی الله تعالی الی داود یا رأس العابدین و یا اکمل الزاهدین ترکتنی فی اول قدم رفعته وذلك انك رأیت الطلب منك لا منی .

شیخ ما گفت : اذا ظننت انك وجدته فحینئذ فقدته .

شیخ ما گفت : قال داودالطائی ذهبت لیلة الی المقبرة فسمعت قائلا یقول آه مالی الم اکن اصلّی الم اکن اصوم فاجابه مجیب بلی ولکنك اذا خلوت بربك لم تراقبه ، پس شیخ ما گفت : من راقب الله تعالی فی خطرات قلبه عصمه الله فی حرکات جوارحه .

شیخ ما گفت : سئل امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه عن معنی الرکوع فقال المسلم یرکع و یقول بقلبه لوضرب عنقی لم ادع دینی و عبادة ربی .

شیخ ما گفت روزی درمیان سخن : طلب مرید من شیخه دعاء فقال یابنی اختیار ماجری لك خیر من معارضة الوقت .

شیخ ما گفت : از ابو علی فقیه شنیدم که گفت رابعه را پرسیدند که بم ادرکت ما ادرکت قالت بکثرة قولی هذا اعوذ بك من کل شاغل یشغلنی عنك ومن کل مانع یمنعنی عنك .

شیخ ما گفت که : از شیخ ابوالعباس قصاب شنیدم که بآمل از وی پرسیدند از قل هوالله احد گفت قل شغلست و هو اشارتست و الله عبارتست و معنی توحید از عبارت و اشارت منزهست .

شیخ ما گفت که : لقمان سرخسی گفت سی سالست تا سلطان حق این شارستان نهاد ما را فرو گرفته است که زهرهٔ آن نیست که کسی دیگر درو تصرف کند و بنشیند .

شیخ ما گفت که ازاستاد ابوعلی دقاق پرسیدند از سماع گفت : **السماع هو الوقت فمن لاسماع له لاسمع له ومن لاسمع له لادین له لان الله تعالی قال انهم عن السمع لمعزولون وقال قالوا لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر فالسماع سفیر من الحق و رسول من الحق جاء یحمل اهل الحق بالحق الی الحق فمن اصغی الیه بحق تحقق ومن اصغی الیه بطبع تزندق .**

شیخ ما گفت که : روزی عایشهٔ صدیقه رضی الله عنها بنزدیك رسول در آمد از عروسی رسول علیه السلام گفت که یا عایشه عروسی چون بود خوش بود و هیچ کس بود که شما را بیتی گفتی .

شیخ ما گفت که : سماع دوستان بحق باشد ایشان بر نیکوترین رویی بشنوند و خدای تعالی میگوید **فبشر عباد الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه** سماع هر کس رنگ روزگار وی دارد کس باشد که بر دنیا شنود و کس باشد که بر هوا شنود و کس باشد که بر دوستی شنود و کس باشد که بر فراق و وصال شنود این همه وبال و مظلمت آنکس باشد چون روزگار با ظلمت بود سماع باظلمت بود و کس باشد که بر معرفت شنود هر کس در مقام خویش سماع میکند ، سماع آن درست بود که از حق شنود و آن کسانی باشند که حق تعالی ایشانرا بلطفهای خود مخصوص کرده باشد **والله لطیف بعباده** بندهٔ تملیك خدا بود و بندهٔ تخصیص خدا بعبادت اینها تخصیص است ایشانرا شنوایی از حق بحق بود .

(**الحکایة**) شیخ ما ابوسعید را (قه) پرسیدند که هر پیری را پیری بوده است پیر تو که بوده است و پیران بمجاهدت و ریاضت خویش ضعیف و نحیف کرده‌اند گردن تو در زه پیراهن نمیگنجد و پیران حج کرده‌اند و تو حج نکردی سبب چیست ؟ شیخ جواب داد که میپرسی که هرپیر را پیری بوده است پیر تو که بوده است **ذلکما مما علمنی ربی** ، و آنکه میپرسی که پیران بمجاهدت خویشتن ضعیف کرده‌اند و گردن تو در زه پیراهن نمی گنجد مارا عجب ازان می آید که گردن ما در هفت آسمان و زمین چون میگنجد بدینچه مارا خدای داده است ، و آنچه میگویی که پیران سفر حجاز کرده‌اند و تو حج نکردهٔ بس کاری نبود که هزار

فرسنگ زمین بزیر پای بازگذاری تا خانهٔ سنگین را زیارت کنی مرد آن بود که اینجا نشسته در شبا روزی اند بار بیت‌المعمور بزیارت بر زبر سر او طواف کند. بنگر تا بینی ، بنگریستند هر که حاضر بودند و بدیدند .

(**الحکایة**) روزی شیخ ما (قه) در نشابور بتعزیتی میرفت معرفان پیش شیخ آمدند و خواستند که آواز بر آرند چنانکه رسم ایشان باشد والقاب او بر شمرند چون شیخ را بدیدند فرو ماندند و ندانستند که چه گویند از مریدان شیخ پرسیدند که شیخ را چه لقب گوییم شیخ آن فرو ماندن ایشان بدید گفت در روید و آواز دهید که هیچ کس بن هیچ کس را راه دهید همه بزرگان سر برآوردند شیخ را دیدند که می‌آمد همه را وقت خوش گشت و بگریستند .

(**الحکایة**) روزی شیخ ما (قه) در نشابور بمحلهٔ بر میگذشت کناسان چاه مبرز پاك میکردند و آن نجاست را بخیك می‌آوردند و در کوی میریختند صوفیان چون آنجا رسیدند خویشتن دراهم گرفتند و بینی گرفتند و میگریختند شیخ ایشانرا بخواند و گفت این نجاست بزبان حال با ما سخنی میگوید میگوید ما آن طعامهای خوش بوی با لذتیم که شما زر و سیم بر فشاندید و جانها از بهر ما نثار میکردید وهر سختی و مشقت که ازان حکایت نتوان کرد در راه بدست آوردن ما تحمل میکردید بیك شب که با شما صحبت داشتیم برنگ شما شدیم از ما بچه سبب میگریزید و بینی میگیرید که ما رنگ و بوی درون شماییم چون شیخ این سخن بگفت فریاد از جمع برآمد و بسیار بگریستند و حالتها رفت .

(**الحکایة**) آورده‌اند که یکشب در میهنه حسن مؤدب چراغ در پیش شیخ ما بنهاد و حسن برفت شیخ اورا آواز داد و گفت چه سبب است که این چراغ امشب نور تمام نمیدهد چنانکه هر شب گفت ندانم شیخ گفت که تفحص کن خادم از سراچی تفحص کرد و باز آمد و گفت چوبی که بدان چراغ صوفیان پاك میکردند درین چراغ دان نهاده‌اند شیخ گفت بردار این چراغ رااز پیش ما حسن آن چراغ را از پیش شیخ برداشت .

(**الحکایة**) طاحة بن یوسف العطار گفت که مدتی در پیش شیخ ابوسعید(قه) بودم چون بازگشتم مرا گفت چون ببغداد روی و ترا پرسند که کرا دیـدی و

چه فایده گرفتی چه خواهی گفت ، خواهی گفت رویی و ریشی دیدم گفتم تا شیخ چه فرماید شیخ گفت هر که تازی داند این بیت بروی بخوان .

قالوا خراسان اخرجت رشأ — لیس له فی جماله ثانی
فقلت لا تنکروا محاسنه — فمطلع الشمس من خراسان

وهر که تازی نداند این بیت برو فرو خوان :

سبزی و بهشت و نوبهار از تو برند — آنی که بخلد یادگار از تو برند
درچینستان (۱) نقش ونگار ازتو برند — ایران همه فال روزگار از تو برند

(**الحكاية**) خواجه ابوالفتح شیخ گفت که شیخ ما (قه) در نشابور بود یکروز بپشتقان میرفت و خواجه بوعلی طرسوسی با شیخ ما بود شیخ در راه گفت اللهماجعلنی من الا قلین چون بپشتقان رسیدند و فرود آمدند خواجه ابوعلی طرسوسی با شیخ گفت که درین راه بر لفظ مبارك شیخ بسیار میرود که اللّهماجعلنی من المقلّین (۲) شیخ ما گفت که خداوند تعالی میگوید **وقلیل من عبادی الشکور** ما میخواهیم که ازان قوم باشیم که شکر نعمت او بجای می آرند .

(**الحكاية**) خواجه ابوالفتح شیخ گفت که یکروز قوال پیش شیخ ما (قه) این بیت میخواند که :

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن — تا بر دو لبت بوسه دهم چونش بخوانی

شیخ ما از قوال پرسید که این بیت کراست گفت عماره گفته است شیخ برخاست و با جماعت صوفیان بزیارت خاك عماره شد .

(**الحكاية**) خواجه ابوبکر مؤدب گفت که شیخ ما ابوسعید (قه) با خطیب کوفی سخنی میگفت آهسته پس روی سوی من کرد و گفت که میشنودی که چه میگفتیم گفتم نه ای شیخ گفت میگفتیم **العجز عجزان التوانی فی الامر اذا امکن والجدّ فی طلبه اذا فات** و دران ساعت که شیخ این سخن میگفت قوال این مصراع می خواند : **ولا تسقنی سراً اذا امکن الجهر**

(**الحكاية**) دران وقت که شیخ ما بنشابور بود کسی بنزدیك وی کوزهٔ آب درآورد و گفت بادی برانیجا دم از بهر بیماری ، شیخ ما بادی بران کوزه دمید و ازان

---

(۱) در چین و ختن ، خ — (۲) ظ ، الاقلین

مرد وا ستد و بخورد آن مرد گفت ای شیخ چرا چنین کردی گفت این شربت جز ما نتواند خورد اکنون فردا باز آیی تا باد شفا برو دمیم .

شیخ ما روزی در حمام بود و درویشی شیخ را خدمت میکرد و دست بر پشت شیخ میمالید و شوخ بر بازوی شیخ جمع میکرد چنانکه رسم قایمان باشد تا آنکس بیند که اوکاری کرده است . پس در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که ای شیخ جوانمردی چیست شیخ ما حالی گفت آنکه شوخ مرد بروی مرد نیاوری . همه مشایخ و ائمهٔ نشابور چون این سخن بشنودند اتفاق کردند که کسی درین معنی بهتر ازین نگفته است .

شیخ ما ابوسعید (قه) گفت که نبشته دیدم بر جایی که هر که شب آدینه هزار بار بر مصطفی صلی‌الله علیه وسلم صلوات دهد رسول را علیه‌الصلوة والتحیه بخواب بیند ما بهرو این بکردیم و مصطفی را علیه‌السلام بخواب دیدیم که فاطمهٔ زهرا رضی‌الله عنها در پیش او نشسته بود و مصطفی صلوات‌الله و سلامه علیه دست مبارك خویش برفرق میمون او میمالد ما خواستیم که پیش رسول علیه الصلوة والسلام در شویم مارا گفت که مه فانها سیدة نساءالعالمین .

(**الحکایة**)دران وقت که شیخ ما (قه) بنشابور بود مردمان یکسال سخن منجمان و احکام که ایشان نهاده بودند بسیار میگفتند و عوام و خواص مردم بیکبار در زبان گرفته بودند که امسال چنین و چنین خواهد بود یکروز شیخ ما مجلس میگفت و خلق بسیار جمع آمده بود چنانکه معهود مجلس او بوده است و ائمه و بزرگان حاضر بودند شیخ ما در آخر مجلس گفت که ما امروز از احکام نجوم سخن خواهیم گفت همه مردمان گوش هوش بر شیخ نهادند تا چه خواهد گفت شیخ گفت ای مردمان امسال همه آن خواهد بود که خدای تعالی خواهد همچنانکه پارینه همه آن بود که خدای تعالی خواست و صلی‌الله علی محمد وآله اجمعین دست بر روی فرود آورد و مجلس ختم کرد فریاد از خلق برآمد .

(**الحکایة**) روزی یکی در مجلس شیخ ما (قه) برخاست و گفت ای شیخ دعایی در کار من بکن شیخ گفت :

وای ای مردم داد زعالم برخاست   جرم او کند و عذر مرا باید خواست

و این بیت بر لفظ مبارک شیخ ما بسیار رفته‌است .

(۱) اگر درست شود آنکه از امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه روایت میکنند که او بر مرده پنج تکبیر گفته در نماز جنازه ازان پنج چهار تکبیر برمرده باشد و پنجم تکبیر برجملهٔ خلایق .

(الحکایة) روزی کسی در مجلس شیخ ما (قـ‌ه) برخاسته بود و از مردمان چیزی می‌خواست و میگفت که من مردی فقیرم شیخ گفت که چنین نباید گفت باید گفت که من مردی گدایم از برای آنکه فقر سریست از سرهای خدای عز و جل .

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما بنشابور بود یکروز در خانقاه نشسته بود دخترکی علوی بنزدیک شیخ درآمد وآن دختر درویش بود و مادر و پدر او سؤال کردندی و از مردمان چیزی التماس کردندی شیخ آن دخترک را در پیش خود بنشاند وگفت ای خلق این سر پوشیده از فرزندان پیغامبر شماست که شما دعوی دوستی او میکنید و بوقت صلوات دادن آوازهای خویش بلند میکنید اکنون برهان آن دعوی خویش بنمایید که در دوستی جد او می کنید بنیکویی کردن با این فرزندان و با ذریت او پس شیخ جامه برکشید و بدان دخترک داد وآن جمع که آنجا حاضر بودند جمله موافقت کردند وآن دخترک را چیز بسیار دادند که جمع انبوه بودند و بیشتر معارف .

(الحکایة) خواجه حسن مؤدب گفت رحمةالله علیه که دران وقت که شیخ ما بنشابور بود ائمه و مشایخ که دران عصر بودند چون شیخ بومحمد جوینی و استاد اسماعیل صابونی و استاد امام ابوالقاسم قشیری قدس‌الله ارواحهم و دیگر بزرگان پیوسته بنزدیک شیخ آمدندی و سخنها گفتندی با یکدیگر و از یکدیگر سؤالها کردندی . روزی آن جمع بنزدیک شیخ ما بودند و سخنی میگفتند وشیخ مارا سخن میرفت و ایشان از شیخ ما سؤالها می کردند و شیخ جواب می‌داد در میان سخن این بیت بر زبان شیخ رفت :

(۱) ظاهراً عبارتی از قبیل (شیخ ما گفت) از اینجا افتاده است .

صاحب‌خبران‌دارم آنجا که‌تو هستی   یك‌دم زدن از حال توغافل‌نیم ای دوست

آنگاه شیخ روی بایشان کرد و گفت معنی این بیت در قرآن کجاست ایشان بسیار اندیشه کردند و در یکدیگر نگریستند هیچ چیزشان فراز نیامد که بگفتندی گفتند شیخ بگوید . شیخ گفت ما را می باید گفت ؟ گفتند بلی شیخ گفت خداوند سبحانه و تعالی میگوید **ام یحسبون انا لانسمع سرهم و نجویهم بلی و رسلنا لدیهم یکتبون** همه تعجب کردند و گفتند آنچه شیخ را فراز می‌آید و می‌نماید هیچ کس را نیست .

(**الحکایة**) حسن مؤدب رحمةالله علیه گفت که شیخ ابوسعید (قدـه) یکروز مجلس میگفت در نشابور ، چون از مجلس فارغ شد من در پیش وی ایستاده بودم وعادت چنان بودی که چون مردمان برفتندی من در پیش شیخ ایستادمی تا شیخ چه اشارت فرماید ، شیخ گفت ای حسن برو و از شهر بیرون شو و بنگر تا درین شهر کیست که ما را دشمن‌تر دارد و این حدیث را منکرتر است بنزدیك وی شو و بگو که درویشان بی‌برگند و چیزی معلوم نیست که بکار برند نیابتی می باید داشت . من بیرون شدم از پیش شیخ بدر خانقاه و باندیشه گرد همه شهر برمی‌آمدم هیچ کس را منکرتر از علی صندلی نمی‌یافتم پس گفتم نباید که این خاطر صواب نباشد ، دیگر بار بهمت گرد همه شهر برآمدم همه خاطرم بدو شد ، دیگر کرّت خاطر را ردّ کردم بار سیوم اندیشه را بهمه اطراف شهر بیرون فرستادم و همه زوایا بهمت گرد برآمدم هم خاطرم بدو شد . چون خاطر سه باره شد دانستم که حق باشد رفتم تا بخانقاه وی او نشسته بود و جمعی از شاگردان بنزدیك وی بودند و او کتابی مطالعه می‌کرد سلام گفتم جواب داد از سر نخوت چنانکه عادت او بود و گفت شغلی هست گفتم شیخ سلام میگوید و میگوید که هیچ چیز معلوم نیست نیابتی می‌باید داشت در حدیث درویشان و او مردی نکته‌گوی و طناز بود گفت اینت مهم شغلی و فریضه کاری پنداشتم که آمدۀ تا مسئلۀ بپرسی برو ای دوست که من کاری دارم مهم‌تر ازین که من چیزی بشما دهم تا شما دحل کو زنید و کنج کنید و این بیت برگویید و رقص کنید .

آراسته و مست ببازار آیی   ای دوست نترسی که گرفتار آیی

من باز گشتم و بنزدیك شیخ آمدم و خواستم که آنچه رفته بود با شیخ بگویم گفتم که میگویند که وقت را چیزی معلوم نیست تا پس‌ازین چه بود ، شیخ گفت خیانت نباید چنانکه رفته است بباید گفت . من آنچه رفته بود بگفتم براستی ، شیخ ما گفت دیگر بار بباید شد و او را بگوی که آراسته بزینت دنیا مست و مخمور بدوستی دنیا نترسی که فردا در بازار قیامت بران صراط باریك گرفتار آیی که خداوند تعالی می‌فرماید **اهدنا الصراط المستقیم** . من باز گشتم و بنزدیك او رفتم و پیغام شیخ بگفتم او سر درپیش افکند و ساعتی اندیشه کرد و گفت بنزدیك فلان نانوا رو و صد درم سیم ازو بستان شما که سرود را چنین تفسیر توانید کرد من با شما هیچ چیز نتوانم گفت و کسی با شما برنیاید و بنگر بآموختکارم نگیری و پس ازین باز نیایی .

(**الحکایة**) آورده‌اند که شیخ ما در نشابور روزی در خانقاه با جمع متصوفه نشسته بود بسر سفره و طعام بکار می بردند در میان سفره خواجه امام بومحمد جوینی درآمد و سلام کرد شیخ ما جواب نداد و هیچ التفات نکرد خواجه امام بومحمد جوینی بشکست و برنجید و بنشست . چون طعام بکار بردند و سفره برداشتند و دست بشستند شیخ بر پای خاست و سلام بومحمد جوینی را جواب داد و گفت که سلام نامیست از نامهای حق تعالی و ما روا نداریم که با دهان آلوده نام او بریم ، شیخ بومحمد جوینی خوش‌دل گشت و گفت آنچه از آداب شریعت و طریقتست شیخ را هست و هیچ کس دیگر را آن نیست و جملهٔ متصوفه و مشایخ که حاضر بودند ازان کلمهٔ شیخ فایده گرفتند . و از اینجاست که صوفیان چون در جایی شوند که جمعی برسفره باشند سلام نگویند تا فارغ شوند و دست بشویند آنگاه سلام کنند .

(**الحکایة**) شیخ ما ابوسعید (قسه) همشیرهٔ داشت سخت بزرگوار زنی که فرزندان شیخ اورا عمه خوانده‌اند و در میهنه بدین‌معروف باشد ، و او درغایت زهد و پوشیدگی بوده است چنانکه تا ضرورتی عظیم نبودی از خانه بیرون نیامدی و چون از خانه بیرون‌آمدی چادر و موزه در پس در سرای نهاده داشتی درموضعی که از جهت آن‌کار ساخته بود و دستی جامه از برای بیرون ساخته بود آن جامه

که در سرای بوشیده داشتی بیرون کردی و در پس در بنهادی وآن جامه و چادر و موزه در پوشیدی و بیرون شدی و چون بخانه در آمدی چادر و موزه وآن جامههم درآن موضع بکشیدی و بنهادی و در سرای نیاوردی تا گرد وغباری که از کوی در راه بران جامه نشسته باشد در سرای او نشود و نظر نامحرمان که بران جامه افتاده باشد در خانه نرود ، و بهر وقت که شیخ ما بنزدیك او شدی و بیرون آمدی عمه سرای خود بشستی وگفتی شیخ با کفشی که در شارع رفتهاست در سرای ما آمده است .

روزی شیخ ما بنزدیك عمه بود و سخن میگفت عمه گفت ای‌شیخ این‌سخن تو زر شوشه است شیخ گفت اگر سخن ما زر شوشه است خاموشی تو گوهر نا سفته است . و از صومعهٔ عمه سوراخی بصومعهٔ شیخ ما کرده بود تا او پیوسته بخلوت شیخ ما را می‌دیدی و با شیخ سخن میگفتی و اگر سؤالی بودی و چیزی درخاطرش آمدی از شیخ پرسیدی .

روزی شیخ ما در صومعهٔ خویش نشسته بود و خضر را صلوات الله علیه بسیار با شیخ ما صحبت بوده است آن روز بنزدیك شیخ آمده بود و هردو در صومعه تنها نشسته بودند و سخن میگفتند ، عمه بدان سوراخ آمد و بفراست و کرامت بدانست که آن خضر است که با شیخ سخن میگوید پوشیده مراقبت احوال ایشان می‌کرد دید که خضر ازکوزهٔ شیخ ما که در پیش ایشان نهاده بود آب خورد چون خضر بر خاست شیخ از پس او بیرون آمد چون ایشان بیرون شدند حالی عمه براه بام درآمد و در صومعهٔ شیخ شد و از بهر تبرك از کوزهٔ شیخ ما ازان سو که خضر آب خورده بود آب خورد و بیرون شد . وآن وقت را که شیخ بصومعهٔ خویش‌آمد عمه باصومعهٔ خویش رفته بود (چون) شیخ درصومعه آمد و برهرچه کرده بود از راه فراست وکرامت اطلاع داشت اما باعمه هیچ نگفت و خادم را آواز داد وگفت تا آن سوراخ که در صومعهٔ عمه بود برآورد و محکم کرد چنانکه بعدازان عمه را از صومعهٔ خویش بصومعهٔ شیخ دیدار نبود .

(الحکایة) شیخ ما (قه) گفت که آن یکی بهشت را در خواب دید که خوانی نهاده بود و جماعتی بران نشسته او خواست که با ایشان موافقت کند یکی بیامد

و دست او بگرفت و گفت جای تو نیست این خوان کسانیست که یك پیراهن دارند و تو دو داری تو با ایشان نتوانی نشست . شیخ ما گفت اکنون خود کار بآنجا رسیده است که مرقعی کبود بدوزند و در پوشند و پندارند که همه کار ها راست گشت ، بران سر خم نیل بایستند و گویند یکبار دیگر بدان خم فرو بر تا کبود تر گردد چنان می‌دانند که این صوفی بودن بمرقع است و همگی خویش بآن آورده‌اند و درآراستن و پیراستن مانده و آنرا صنم و معبود خویش ساخته . و در ان روز که شیخ این سخن میگفت شیخ را فرجیی نو دوخته بودند و او پوشیده بود و بر تخت نشسته و سخن میگفت ، چنین گفت که ما را اکنون مرقع پوشیده اند پس‌از هفتاد و هفت سال که ما را درین روزگار شده است و رنجها و بلاها درین‌راه کشیده آمده‌است و شب و روز یکی کرده آمده است پس ازین ما را مرقع پوشیده‌اند اکنون هر کسی آسان مرقع بدوزند و بسر فرو افکنند .

شیخ ما گفت که حق تعالی میگوید که همه را میگفتیم **قولوا لا اله الاالله** ترا یا محمد میگوییم **فاعلم انه لا اله الاالله** بدان و ببین که جز یکی نیست . پس یکی مرد از ماوراءالنهر حاضر بود این آیت برخواند **وقودهاالناس والحجارة** و شیخ ما در آیت عذاب کم سخن گفتی ، گفت چون سنگ وآدمی بنزدیك تو بیك نرخست دوزخ را بسنگ میتاب و این بیچارگان را مسوز .

(**الحکایة**) آورده‌اند که کسی از بغداد برخاست و بمیهنه آمد بنزدیك شیخ ما (قه) و از شیخ سؤال کرد که ای شیخ حق سبحانه و تعالی این خلایق را از برای چه آفرید حاجتمند آفرینش ایشان بود شیخ ما گفت نی اما از جهت سه چیز آفرید اوّل آنکه قدرتش بسیار بود نظارگی میبایست دوم آنکه نعمتش بسیار بود خورنده میبایست سیوم آنکه رحمتش بسیار بود گناه کار میبایست .

(**الحکایة**) وقتی درویشی در پیش خانقاه می‌روفت شیخ ما گفت ای اخی چون گوی(۱) باش در پیش جاروب چون گومی(۲) مباش در پس جاروب .

یکروز شیخ ما با جمع صوفیان بدر آسیایی رسید و اسب بازداشت وساعتی

(۱و۲) خ ، کاه .

توقف کرد پس گفت میدانید که این آسیا چه میگوید میگوید که تصوف اینست که من درانم درشت میستانم و نرم باز می دهم و گرد خویش طواف میکنم سفر در خود کنی تا هرچه نباید از خود دور کنی به از انکه در عالم زمین بزیر پای گذاری ، ازین سخن همه جمع را وقت خوش گشت .

(**الحکایة**) آورده‌اند که استاد بوصالح را که مقری شیخ‌ما بود رنجی پدید آمد چنانکه صاحب فراش گشت شیخ خواجه ابوبکر مؤدب را که ادیب فرزندان شیخ بود بخواند و فرمود که دوات و قلم وکاغذ پارهٔ بیار تا از جهت بوصالح حرزی املا کنیم تا بنویسی کاغذ و دوات بیاورد شیخ ما فرمود که بنویس :

حورا بنظارهٔ نگارم صف زد　　　رضوان بتعجب کف خود بر کف زد
یك خال سیه بران رخان مطرف زد　　　ابدال زبیم چنگ در مصحف زد

خواجه امام ابوبکر مؤدب بنوشت و بنزدیك استاد ابوصالح بردند و بر وی زدند در حال اثر صحت پدید آمد وهم دران روز بیرون آمد وآن عارضه زایل گشت .

(**الحکایة**) آورده‌اند که یکی از مشایخ در عهد شیخ ما ابوسعید (قه) با جماعتی متصوفه بغزا رفته بود بولایت روم دران دارالحرب میرفت ابلیس را دید آنجا گفت ای ملعون اینجا چه میکنی که دل تو ازین جماعت که اینجا هستند فارغست گفت من اینجا بی‌اختیار خویش افتاده‌ام گفت چگونه گفت من بر میهنه میگذشتم ودر رفتم شیخ ابوسعید ابوالخیر از مسجد بیرون آمد و بسرای خود میشد در راه عطسهٔ داد و مرا اینجا افکند .

و هم از شیخ ما (قه) سؤال کردند که ای شیخ کسی است که بروز نماز میکند و بشب دزدی میکند شیخ ما گفت عجب نباشد که برکت نماز روزش از دزدی شب باز دارد .

شیخ مارا یکی از پیران گفت که ای شیخ ترا بخواب دیدم گفتم ایاالشیخ چکنم تا ازین نفس برهم شیخ ما گفت هیچ چیز نباید کرد بدان معنی که همه کرده است و بوده هیچ چیز از سر نتوان کرد اگر خدای نهاده است توفیق دهد و اگر ننهاده است مرنج که ذرهٔ نه کم باشد و نه بیش اگر نهاده است ترا در طلب آرد و بحقیقت او ترا میطلبد آنگاه ترا نیز در طلب اندازد .

شیخ ما گفت در خبر است که قومی بنزدیك رسول صلوات‌الله علیه درآمدند و سؤال کردند که درویشی چیست ؟ یکی را از ان میان بنزدیك خویش خواند و گفت تو پنج درم داری گفت دارم ویرا گفت که تو درویش نیستی ، دیگری را بخواند و گفت تو پنج درم داری گفت ندارم گفت چیزی داری که پنج درم ارزد گفت دارم گفت تو درویش نیستی ، دیگری را بخواند و گفت تو پنج درم داری گفت ندارم گفتا چیزی داری که پنج درم ارزد گفت ندارم گفتا پنج درم جاه داری گفت دارم گفتا تو نیز درویش نیستی ، دیگری را بخواند و گفت پنج درم داری گفت ندارم گفتا چیزی داری که پنج درم ارزد گفت ندارم گفتا پنج درم جاه داری گفت ندارم گفتا پنج درم کسب داری که توانی پنج درم کسب کرد گفت توانم کرد گفت برخیز که تو درویش نیستی ، دیگری را بخواند و گفت ترا ازین همه هیچ چیز هست گفت نی گفتا اگر ترا پنج درم پدید آید تو گویی که از آن منست و مرا درین نصیبی هست گفت کمتر ازین نباشد گفتا برخیز که تو درویش نیستی ، دیگری را بخواند و گفت ازین همه که گفتیم ترا هیچ چیز هست گفتا نی گفت اگر پنج درم پدید آید ترا دران اندیشه باشد که باید که من تصرف آن کنم گفت نباشد یا رسول‌الله گفتا چه کنی آنرا گفت بحکم درویشان باشد مرا دران هیچ نصیب نباشد رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم گفتا تویی درویش براستی درویش چنین باید که او را آن نبود . چون رسول علیه‌السلام این بگفت دیگران بگریستند و گفتند یا رسول‌الله مارا همه کس درویش میخوانند و درویشی خود این بوده است که تو نشان کردی اکنون ما کیستیم گفتا درویش اوست و شما همه طفیل او .

شیخ ما گفت (ق‌ه) که وقتی زنبوری بموری رسید اورا دید که دانهٔ گندم میبرد بخانه و آن دانه زیر و زبر میشد و آن مور باو زیر و زبر می‌آمد و بجهد و حیلهٔ بسیار آنرا میکشید و مردمان پای براو مینهادند و اورا خسته و افگار می کردند . آن زنبور آن مور را گفت که این چه سختیست و مشقت که تو از برای دانهٔ بر خود نهادهٔ و از برای یك دانهٔ محقر چندین مذلت میکشی بیا تا ببینی که من چگونه آسان میخورم و از چندین نعمتهای با لذت بی این همه مشقت نصیب میگیرم و از آنچه نیکوتر و بهتر است و شایسته بمراد خویش بکار میبرم . مور را با خویشتن

بدوکان قصابی برد جایی که گوشت نیکو و فربه تر بود بنشست واز جایی که نازکتر بود سیر بخورد و پارهٔ فراهم آورد تا ببرد ، قصاب فراز آمد وکاردی بر وی زد وآن زنبور را بدو نیمه کرد و بینداخت آن زنبور بر زمین افتاد وآن مور فراز آمد و پایش بگرفت و میکشید و میگفت هرکه آنجا نشیند که خواهد و مرادش بود چنانش کشندکه نخواهد و مرادش نبود .

(**الحکایة**) خواجه مصعد پسر خواجه امام مظفر حمدان نوقانی گفت که یکروز شیخ ابوسعید (قه) با پدرم نشسته بودند و سخنی میگفتند پدرم شیخ ابوسعید را گفت که صوفیت نگویم و درویشت هم نگویم ملك عارفیت گویم بکمال ، شیخ بوسعید گفت که آن بودکه او گوید .

و خواجه مصعد گفت که صاینه جدهٔ من بود مادرم راحتی را پیش شیخ ابوسعید برد بنشابور و مادرم دوازده یا سیزده ساله بود و هنوز با پدرم سخن نکاح نگفته بوده‌اند . شیخ مادرم را سؤال کرده است که چه نامی گفت راحتی گفت مبارك باد اکنون صوفیانرا دعوتی بباید کرد گفت هیچ چیز ندارم گفت گدایی کن گفت کنم پس همان ساعت شیخ را گفت که صوفیانرا دعوتی خواهم کرد چیزی بده شیخ پیراهن و ردا هردو بوی داد برداشت و ببرد تا بسرای میکالیان . مادری بود و دختری درانجا گفت شیخ ابوسعید از من دعوتی خواسته است از برای صوفیان من گفتم که چیزی ندارم گفت گدایی کن از وی گدایی کردم این پیراهن و ردا بداد اکنون این شمارا بچه ارزد دختر برخاست و بخانه درشد و جفتی دست برنجن بیاورد بقیمت شست دینار و پیش من بنهاد و ردا برداشت مادر عقدی بیاورد بقیمت هم شست دینار و پیراهن برداشت و هر دو پیش ما بنهادند ساعتی بنشستیم من گفتم که این جامه‌های شیخ بامن سخنی میگوید شما میدانید گفتند نی گفتم میگوید که من با هیچ چیز قرار نگیرم درینجا یا من باشم یا غیری شمارا برگ این هست گفتند نی گفتم بباید نگریست تا چه میباید کرد بخانه آمدند و ردا و پیراهن بیرون آوردند و بوسه دادند و پیش ما نهادند وگفتند که شما بدین سزاوار ترید و دست برنجن و عقد بحکم شماست ما برخاستیم و بنزدیك شیخ آمدیم و ردا و پیراهن و دست برنجن و عقد پیش شیخ بنهادیم وگفتیم که صوفیانرا دعوتی بسازید چنانکه شما صواب

بینید شیخ بفرمود تا دعوتی ترتیب کردند و ردا و پیراهن شیخ را پاره کردند .

بعد ازان اتفاق افتاد که صاینه بنوقان آمد بپیش خواجه مظفر و هر دو سخن میگفتند صاینه در فنا سخن میگفت و خواجه مظفر در بقا ، خواجه مظفر را سخن صاینه خوش آمد گفت هر که موافق تو موافق حق و هر که مخالف تو مخالف حق صاینه گفت بنگر این را نثاری باید و من هیچ چیز ندارم این راحتی را در کار تو کردم خواجه مظفر گفت من ازین معنی فارغم و ده سال بود تا خواجه مظفر را قوم برحمت خدای تعالی رفته بود و ده سال در حال زندگانی قوم حاجتش نبوده بود بعداز بیست سال راحتی‌را بخواست و خواجه محمد ازوی در وجود آمد ببرکات همت و دوستی و نظر شیخ بوسعید (قه) .

(**الحکایة**) ابوالفضل محمد احمدالعارف‌النوقانی گفت که با شیخ بوسعید(قه) در نشابور بگورستان حیره بیرون شده بودیم بجنازهٔ عزیزی چون برابر خاك احمد طابرانی رسیدیم اسب شیخ بیستاد و چشم شیخ برخاك احمد طابرانی بماند و یك ساعت تیز دران خاك می‌نگریست پس اسب براند و گفت هو ذی الشیخ احمدالطابرانی یتکلم معی شیخ ما گفت که شیخ احمد طابرانی با ما سخن میگفت از جهت استماع سخن او ایستاده بودیم .

شیخ ما گفت (قه) که بخواب دیدم خویشتن را و شیخ بوعلی دقاق را و استاد ابوالقاسم قشیری را که هر سه نشسته بودیم ندایی برآمد که برخیزید و هر یکی نه (۱) قربان کنید من و استاد ابوعلی بر خاستیم و آنرا بجای آوردیم و استاد ابوالقاسم حیله می کرد و زاری می کرد و میگریست و از سر دنیا می‌نتوانست برخاستن تا آنرا بجای آرد و اگر آن بکردی در جهان چون او نبودی .

(**الحکایة**) آورده‌اند که روزی شیخ ما ابوسعید (قه) می‌آمد ماری عظیم بیامد و خویشتن در پای شیخ ما می‌مالید و بوی تقرب می کرد و مردی با شیخ ما بود ازان حال تعجب کرد شیخ ما آن مرد را گفت که این مار بسلام ما آمده است تو می‌خواهی که ترا همچنین باشد آن مرد گفت می‌خواهم شیخ ما گفت هرگز ترا این نباشد .

(۱) بدنهٔ خ .

(الحكاية) شيخ ما ابوسعيد (قه) برسر خاك شيخ ابويزيد بسطامي (قه) نشسته بود اشارت بخاك شيخ بايزيد كرد و گفت **قال هذا الشيخ ان الله تعالى جعل اقدام الاولياء نثار الارض فما لهؤلاء الاجساد يعنى لايرقصون بذلك .**

(الحكاية) وقتى احمد بوليث بنزديك شيخ ما (قه) آمده بود چون باز مى گشت شيخ ما كسى را با او بفرستاد چون آنكس باز آمد شيخ ما پرسيد كه در راه احمد چه ميگفت آنكس گفت حديث نعمتها ميكرد كه خداوند تعالى بارزانى داشته است شيخ گفت كدام نعمتها اين نعمتها بر درجاتست آن نعمت كه با ما كرده است با آن نعمت كه با او كرده است با آن نعت كه با شما كرده است ، آنكه با ما كرده است بزرگترين نعمتهاست و بلندترين وآن نعمت كه با شما داده است ميانه است و تمام شود .

پس گفت كه پيرى بوده است كه هرگز موى دور نكرده بود تا چنان گشت كه كژدم در سرش آشيانه كرده بود و بچه كرده .

و آورده اند كه چون كسى بنزديك شيخ ما درآمد گفتى درآييد كه ما آزاديهاى خداوند خويش با شما بگوييم بشهر شما اين چنين هست كدام نعمت را شكر كنيم اكنون بعجز پشت اينجا باز نهاده‌ايم .

(الحكاية) آورده‌اند كه خواجه على خباز از مرو بميهنه آمد كه بياورد ميرفت شيخ ما ابوسعيد (قه) در مسجد نو نشسته بود و خواجه احمد نصر و بسيار مشايخ بهم بودند و سخنى ميگفتند در ميان سخن حديث يكى از ابناى دنيا برفت خواجه على خباز گفت آرى او مردى باهمت‌است شيخ ما گفت جوانمردى بايد خواجه آنرا همت نخوانند آنرا منيت خوانند ، آنكه مال نفقه كند آنرا منيت گويند نه همت صاحب همت آن بود كه انديشهٔ او بدون خداى تعالى بهيچ چيز فرو نيايد .

(الحكاية) آورده‌اند كه روزى شيخ ما (قه) در مسجد نشسته بود كاهى بر محاسن مبارك شيخ افتاده بود درويشى دست درازكرد وآن كاه برگرفت و در مسجد انداخت شيخ روى بوى كرد و گفت اى اخى نترسيدى بدين كار كه كردى ، حق جل و علا هفت آسمان برزمين زند و نيست گرداند . حق تعالى اين روى كه

میبینی بدین عزیزی فرمود که بران خاك مسجد نه که **واسجد و اقترب** تو این کاه بر محاسن ما روا نداشتی چرا روا داشتی که در خانهٔ خدای بیندازی .

(**الحکایة**) آورده‌اند که آن وقت که شیخ ما (قه) بنشابور بـود باستاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) پیغام داد که میشنویم کـه اوقات (۱) در دست داری و تصرف میکنی میباید که دست از تصرف باز داری استاد امام جواب داد که اوقات (۱) در دست ماست در دل ما نیست شیخ ما جواب داد کـه ما را میباید کـه دست شما چون دل شما باشد .

(**الحکایة**) استاد عبدالرحمن گفت (که مقری شیخ ما ابوسعید بود) که دران وقت که شیخ ما بنشابور بود یکی بنزدیك شیخ درآمد و سلام کرد و گفت که مردی غریبم بدین شهر درآمده‌ام همه شهر آوازهٔ تست و میگویند اینجا مردیست که اورا کرامات ظاهر است اکنون یکی بمن نمای .

شیخ ما گفت که ما بآمل بودیم بنزدیك ابوالعباس قصاب یکی بهمین واقعه که ترا افتاده است بنزدیك شیخ ابوالعباس درآمد و همین سؤال کرد و از وی طلب کرامات کرد شیخ ابوالعباس گفت می‌نبینی و آن چیست که نه کراماتست آنچه اینجا میبینی پسر قصابی بود که از پدر قصابی آموخت چیزی بدو نمودند و او را بربودند ببغداد تاخت پیر شبلی بربود از بغداد بمکه تاخت از مکه بمدینه تاخت از مـدینه ه بیت‌المقدس و در بیت‌المقدس خضر بوی نمودند و در دل خضر افکندند تا او ا قبول کرد و او را صحبت افتاد و باز اینجا باز آورد و عالمی را روی بوی ورد تا از خراباتها بیرون میآیند و از ظلمتها بیزار میشوند و توبه میکنند و نعمتها ـا میکنند و از اطراف عالم سوختگان میآیند و از ما او را می‌جویند ، کرامت ش از این چه بود ؟ پس آن مرد گفت یا شیخ کرامتی میباید که در وقت ببینم گفت ك ببین نه کرم اوست که پسر بز کشی در صدر بزرگان نشسته است و بـزمین و نشود و این دیوار بروی نیفتد و این خانه بر سر وی فرو نیاید بی ملك و مال لایت دارد و بی آلت و کسب روزی خورد و خلق‌را بخواند این همه نه کراماتست !

(۱) ظ : اوقاف

آنگاه شیخ ما گفت که یا جوانمرد ما را با تو همان افتاد که او را آن مرد گفت یا شیخ من از تو کرامات میطلبم تو از شیخ بوالعباس میگویی شیخ ما گفت هر که بجمله کریم را بود همه حرکات او کرامات بود پس تبسم کرد و گفت :

هر باد که از سوی بخارا بمن آید
زو بوی گل و مشك و نسیم سمن آید
بر هر زن و هر مرد کجا میوزد آن باد
گویی مگر آن باد همی از ختن آید
نی نی ز ختن باد چنان خوش نوزد هیچ
کان باد همی از بر معشوق من آید
هر شب نگرانم بیمن تا تو بر آیی
زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
کوشم که بپوشم صنما نام تو از خلق
تا نام تو کم در دهن انجمن آید
با هر که سخن گویم اگر خواهم و گرنه
اول سخنم نام تو اندر دهن آید

پس شیخ ما گفت بندهٔ را که حق پاك گرداند و اورا از خودی خود دور گرداند حرکات و سکنات و قالت وحالت آن بنده همه کرامات گردد وصلی‌الله علی محمد و آله‌اجمعین .

فصل سیوم (1)

در بعضی از فواید انفاس شیخ ما قدّس‌الله روحه العزیز و شمهٔ از نامه‌ها و ابیات که بر لفظ عزیز او رفته‌است آن‌قدر که بنزدیك ما درست شده است وبقدر وسع تصحیح آن کرده آمده .

شیخ ما ابوسعید ابوالخیر (قه) گفت که کار دیدار دل دارد نه گفتار زبان .

و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی گوید تا نکشی نفس را از و نرهی بدین بسنده نباشد که گویی لااله‌الاالله گفتم مسلمان شدم .

وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون گفت ایشان بزبان ایمان می‌آرند ولیکن بیشتر آنند که بدل در شرك دارند .

خداوند عز وجل میگوید که من شرك را نمی آمرزم **ان الله لایغفر ان یشرك به و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء** هرچه بیرون شرك بود آنرا اگر خواهم بیامرزم و ترا هفت اندام بشك و شرك آگنده است بیرون باید کرد این شرکها از دل تا بیاسایی .

فمن یکفر بالطاغوت ویؤمن بالله و طاغوت کل احد نفسه تا بنفس خویش کافر نگردی بخدای مؤمن نشوی و طاغوت هرکسی نفس اوست آن نفس که ترا از خدای تعالی دور میدارد و میگوید فلان با تو زشتی کرد و بهمان با تو نیکویی کرد همه سوی خلق راه نماید و این همه شرکست هیچ چیز بخلق نیست همه

(1) بطوری‌که در مقدمهٔ کتاب مذکور میباشد باب دوم بسه فصل تقسیم کرده است ولی در متن چهار فصل آورده و فصل سیوم از صفحه ۱۹۹ شروع میشود و بنابراین این‌فصل چهارم خواهد بود نه فصل سیوم .

بدو ست این چنین بباید دانست و بباید گفت وچون گفته باشی برین بباید ایستاد و استقامت باید کرد و استقامت آن باشد که چون یکی گفتی دیگر دو نگویی و خلق و خدای دو باشد .

کسی بنزدیك رسول صلی‌الله علیه درآمد و گفت که مرا سخنی بیاموز در مسلمانی که اصلی باشد که دست دران زنم گفت بگو که آمنت بالله ثم‌استقم بگوی که بخدا بگرویدم و بران پای استوار دار .

ودرین آیت میگوید که ان‌الذین قالوا ربنا‌الله ثم استقاموا معنی درین آیت آن میگوید لا تروغوا روغان‌الثعلب چون روباه چرخه مزنید که هرزمان بجایی دیگر سر بر زنید که آن ایمان درست نباشد ایمان چنان آرید که بگویید الله و بران استوار باشید و استوار بودن آن باشد که چون خدای گفتی دیگر حدیث خلق بر زبان نرانی و بدل در نگذاری که همچنانست که خلق نیست چند توان گفت ازیشان آنچه بینی وگویی از هستی بین وگوی که هرگز نیست نشود و دوستی باکسی دار که چون تو نیست شوی او نیست نشود تا تو نیز هستی باشی که هرگز نیست نشوی .

شیخ ماگفت داوری کافریست و از غیر دیدن شرکست و خوش بودن فریضه است .

شیخ مارا گفتند یکی توبه کرده بود بشکست شیخ ماگفت اگر توبه او را نشکسته بودی او هرگز توبه بنشکستی .

شیخ ما پیوسته میگفتی که تو بی نوایی و همو گفتی معشوقهٔ بی‌عیب مجوی که نیابی .

شیخ ماگفت هزار دوست اندکی باشد و یکی دشمن بسیار بود .

شیخ ماگفت روزی در مناجات که بار خدایا بیامرز که روی چنین دارد و مپرس که خردهٔ دارد .

شیخ مارا پرسیدند که مردان او درمسجد باشند گفت درخراباتهم باشند .

شیخ ما میگوید که ما آنچه یافتیم ببیداری شب و بی‌داوری سینه و بی‌دریغی مال یافتیم .

شیخ ما را پرسیدند که صوفیی چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه درکف داری بدهی و آنچه برتو آید نرنجی.

شیخ ما گفت : **کل ماشغلك عن الله فهو علیك مشؤوم** هرچه ترا از خدای مشغول کند بر تو شؤمست و صحبت با آن مذمومست.

شیخ ما گفت در شبا روزی سی هزار نفس از تو سر بر می آرد هر آن نفس که نه بحق بر آید گنده بود چون مرداری که فرشته ازان بینی بگیرد.

شیخ ما گفت : « وقتك بین النفسین » وقت تو در میان دو نفس تست یکی گذشته ویکی نامده پس گفت دی شد فردا کوروز امروزاست «الوقت سیف قاطع».

شیخ ما گفت تصوّف دو چیز است یکسو نگریستن و یکسان زیستن :

شیخ ما گفت الله و بس و ماسواه هوس و انقطع النفس.

شیخ ما گفت : **من صح قصده الینا وجب حقه علینا**. هر که قصد وی بدین راه درست تر بود این راه بروی تابنده تر.

شیخ ما گفت : **الذکر نسیان ماسواه**.

شیخ ما بسیار گفتی : کن یهودیا صرفا و الا فلا تلعب بالتوریة.

شیخ ما گفت : **راحة النفس کلها فی التسلیم و بلاؤ ها فی التدبیر**.

شیخ ما گفت که آن پیر را گفتند که دعایی درکار ما کن گفت : **اختیار ماجری لك فی الاوّل خیر من معارضة الوقت : الخیر اجمع فیما اختار خالقنا و اختیار سواه الشر والشؤم**.

شیخ ما گفت اینست و بس و این برناخنی توان نبشت که **اذبح النفس و الا فلا تشغل بترهات الصوفیة**.

شیخ ما گفت که مسلمانی گردن نهادن بود حکمهای ازلی را « الاسلام ان یموت عنك نفسك » .

شیخ ما گفت که چون بنده اندر نماز بازنگرد حق سبحانه و تعالی گوید منگر بهرچه می نگری من ترا بهتراز آنم بمن نگر ، چون بار دوم نگرد خداوند تعالی گوید منگر بچه می نگری بزرگتر و عزیز ترازمن ، چون بار سیوم نگرد گوید برو بنزدیك آنکه باو می نگری.

دانی که مرا یار چه گفتست امروز　　جز ما بکس اندر منگر دیده بدوز

شیخ ما گفت روزی بر سر جمع که خدای داند و این هفتاد سوگند است که هر کرا که خدای عزوجل راه دیگر و را پیش او نهاد آنکس از طریق حق افکنده بود .

شیخ ما گفت که :

گفتار دراز مختصر باید کرد　　وز یار بدآموز حذر باید کرد

و یار بد آن بود که دوگوید ودوگفتن کفر بود و ازان حذر باید کرد وآن نفس تست که سخنها بتو همیگوید و ترا با خلق در می‌اندازد وآنکه گفتار مختصر باید کرد آنست که یکی گوئی و بس ،

شیخ ما گفت که خدای میگوید که : **ان اکرمکم عندالله اتقیکم** گرامی ترین شما پرهیزگارترین شماست ، پرهیزگاری پرهیزکردن ازخودی خود است و ازین معنی بود که چون تو از خودی خود پرهیزکنی بدو رسی ،

و هذا صراط ربك مستقیما اینست راه من دیگر همه کوویست این راه صوام را نبود و قوام را نبود و عابد را نبود و ساجد را نبود و راکع را نبود این راه پرهیزکردنست از خویشتن چون این بکند آنگاه میگوید و هذاصراط ربك مستقیما اینست راه من اگر راه من می خواهی .

شیخ ماگفت که «التصوف اسم‌واقع فاذا تم فهوالله» گفت درویشی نامی‌است واقع چون تمام شد و بغایت برسید اینجا خود جز از خدای چیزی نماند .

گفت درویشی روزی در پیش شیخ ما ایستاده بود بحرمت چنانکه در نماز ایستند شیخ ما گفت که نیکو ایستادهٔ بحرمت چنانکه در نماز ایستند لیکن بهتراز ین آن بودکه تو نباشی .

شیخ ما گفت که هرچه نه خدایرا نه چیز و هرکه نه خدایرا نه‌کس .

شیخ ماگفت‌که هرکجا پندارتست دوزخست وهرکجا تو نیستی بهشتست .

شیخ ماگفت‌که حجاب میان بنده و خدای آسمان و زمین وعرش وکرسی نیست پندار تو و منی تو حجاب تست ازمیان برگیر و بخدای رسیدی .

شیخ ما گفت‌که چهار سخن از چهارکتاب خدای تعالی برگزیده اند

برای کار بستن را ، از توریت من قنع شبع و از انجیل من اعتزل سلم و از زبور من صمت نجا و از قرآن ومن یتوکل علی‌الله فهو حسبه .

شیخ ما گفت که مردان تن آبله کرده‌اند و بر یکجای ملازمت کرده و تن در داده سالها برآمده و بویی حدیث (۱) نیافته .

از شیخ ما سؤال کردند که ای شیخ در نماز دست بر کجــا نهیم شیخ ما گفت که دست بردل و دل برحق جل وعلا .

شیخ ما گفت که روزی همه عنان‌وران بر سر کوی بایزید رسیدند عنان باز کشیدند و گفتند بایزید را گویید بیا تا عنان‌وری بینی .

شیخ ما را پرسیدند که بنده از بایست خویش کی برهد شیخ گفت آنگاه که خداوندش برهاند ، این بجهـد بنده نباشد بفضل خداوند تعالی باشد و بصنع و توفیق وی. نخست بایست این حدیث پدیـدآرد در وی ، آنگاه در توبه بر وی بگشاید ، آنگاه در مجاهده افکندش تا بنده جهد می‌کند و یکچند دران جهد خویش سرمی‌کشد پندارد که ازجایی می‌آید ویا کاری می‌کند پس‌ازان نیزعـاجز آید و راحت نیابد که خالص نباشد وآلوده باشد . آنگاه چون بداند از آن‌طاعتها که پندار کرده بود توبه کند و بداند که بتوفیق خـداوند بوده است و از فضل او بوده است نه بجهد من و دیـدن جهد من درین شرك بوده است چون این پدید آید راحتی بدلش درآید . آنگـاه در یقین بروی بگشاید تا یکچندی می‌رود و از هرکسی چیزی می‌ستاند و ذلها می‌پذیرد و خواریها می‌کشد و یقین داند که این فرا کردهٔ کیست و درین شك از دلش برخیزد . آنگاه دری از محبت بر وی بگشاید تا دران دوستی نیز یکچند خویشتن فرا نماید و دران دوستی منی سر از مردم برزند و دران منی ملامتها بپذیرد و ملامت آن باشد که در دوستی خـدای تعالی هرچش پیش‌آید باك ندارد و از ملامتها نیندیشد پنداری در وی پدید آیـد که من دوست می‌دارم دران نیز یکچند برود و ازان نیز بیرون آید و نیاساید و بداند که خداوند اورا دوست می‌دارد که اورا بران می‌دارد تا خداوند را دوست دارد و بداند کــه خداوند بـآن فضل می‌کـند این همه بدوستی و فضل اوست

(۱) ازین حدیث ظ .

نه بجهد ما چون این بدید بیاساید . آنگاه در توحید بر وی بگشایند تا بداند و ببیند و شناسا گرداندش تا بشناسد که کار بخداوند است جل جلاله انما الاشیاء برحمة الله اینجا بداند که همه اوست و همه بدوست و همه ازوست . این پنداریست که بر خلق نهاده است ابتلا ایشانرا و بلا ایشانرا و غلطیست که بریشان می آرند بجباری خویش برای آنکه صفت جباری اوراست بنده بصفتهای او بنگرد بداند که خداوند اوست و آنچه خبر باشد عیانش شود و میبیند معاینه و در صنع خداوند نظاره می کند . آنگاه بجمله بداند که او را نرسد که گوید من یا از من ، اینجا درین مقام بنده را عجز پدید آید و بایستها از وی بیفتد بنده آزاد و آسوده گردد . آنگاه بنده آن خواهد که او خواهد ، خواست بنده رفت و بنده از بایستهای خویش آزاد گشت و بدو جهان بیاسود و در راحت افتاد همه اوست و تو هیچ کس نهٔ . اکنون همی گویی که من هیچ کس نیم ولیکن اگر سرمویی فرا تو کند درفریاد خواندن ایستی اوّل کار میباید آنگاه دانش تا بدانی که هیچ چیز میندانی و بدانی که هیچ کس نهٔ این چنین آسان آسان نتوان دانست و این بتعلیم و تلقین راست نیاید و این بسوزن برنتوان دوخت و برشته برنتوان بست این عطاء ایزد است تا بکه ارزانی دارد واین ذوق کرا چشاند تعلیم حق تعالی میباید ذلکما مما علمنی ربی ، الرحمن علم القرآن . ثم قال الشیخ : جذبة من الحق الی معاینة الذات فحینئذ صار العلم عینا و العین کشفا و الکشف شهودا و الشهود وجودا و صار الکلام خرسا و الحیوة موتا و انقطعت العبارات و انمحت الاشارات و انمحضت (۱) الخصومات و تم الفناء و صح البقاء و زالت(۲) التعب و العناء طاح الماء و الطین و بقی من لم یزل کما لم یزل حین لاحین قل ارأیتم ان اصبح ماؤکم غورا فمن یأتیکم بماء معین .

شیخ ما گفت که خلق ازان در رنجند که کار ها را پیش از وقت طلب می کنند .

شیخ ما گفت که ایزد تعالی در همه جایها حق خود را تبع حقوق خلق گرداند و از کرم و فضل تقصیر در حق خود عفو کند و درگذارد و در حقوق خلق روا ندارد برای آنکه رحمت صفت حقست و عجز و ضعف صفت خلق آنگاه

(۱) انمحقت . ظ (۲) ذال ، ظ

این بیت بگفت :

آری چنین کنند کریمان که شاه کرد   سوی رهی بچشم بزرگی نگاه کرد

شیخ ما روزی در میان سخن روی بیکی کرد و گفت که همه وحشتهاااز نفس است اگر تو اورا نکشی او ترا بکشد اگر تو اورا قهر نکنی او ترا قهر کند و مغلوب خود .

شیخ ما گفت روزی برمنبر : **ان سألکم سائل بعدی ماذا کان اصل شیخکم فقولوا اربعة اصول : حکم الوقت و اشارة السر و فتوح الغیب و سلطان الحق .**

شیخ ما را روزی در مجلس سؤال کردند که یا شیخ ما **الصدق و کیف السبیل الی الله** ؟ شیخ ما گفت : **الصدق ودیعة الله فی عباده لیس للنفس فیه نصیب لان الصدق سبیل الی الحق و الی الله ان یکون لصاحب النفس الیه سبیل .**

شیخ ما گفت که اگر کسی در مقامات بدرجهٔ اعلی رسد و بر غیب مطلع باشد چون اورا پیری و استادی نبود ازو هیچ چیز نیاید و هر حالت که از مجاهدت و علم خالی بود زیان آن بیش از سود بود .

شیخ ما گفت روزی در مجلس که : این تصوف عزتیست در دل (۱) و توانگریست در درویشی و خداوندیست در بندگی وسیریست در گرسنگی و پوشیدگیست در برهنگی و آزادیست در بندگی و زندگانیست در مرگ و شیرینیست در تلخی هر که در این راه آید و این راه بدین صفت نرود هر روزی سرگردانتر بود .

شیخ ما گفت که : مرد باید که بدو کار مشغول بود هرچه اورا از خدای باز دارد از پیش بردارد و راحتی بدرویشی رساند اگر این ارادت بدین صفت برد پس بمقصود رسد و اگرنه سرگردانی باشد نه با دین و نه با دنیا .

از شیخ ما سؤال کردند که از خلق بحق چند راهست بیك روایت گفت هزار راه بیش است و بروایتی دیگر گفت بعدد هر ذرهٔ موجودات راهیست بحق اما هیچ راه بحق نزدیك تر و بهتر و سبکتر ازان نیست که راحتی بدل مسلمانی رسانی و ما بدین راه رفتیم و این اختیار کردیم و همه را بدین وصیت میکنیم.

درویشی از شیخ ما سؤال کرد که ای شیخ او را ازکجا جوییم شیخ ما

---

(۱) ظ ، در ذل

گفت کجاش جستی که نیافتی اگر قدمی بصدق در راه طلب نهی در هرچه بنگری اورا بینی .

شیخ ما گفت آن بنده که بدوزخش می برند از دور نوری بیند بپرسد که آن چه نور است گویند نور فلان پیر است او گوید که در دنیا من آن پیر را دوست داشتمی باد آن سخن را بگوش آن پیر رساند آن عزیز بشفاعت در حضرت حق سبحانه و تعالی سخن گوید در حق آن عاصی خداوند تعالی بشفاعت آن عزیز آن عاصی را آزاد کند .

از شیخ ما سؤال کردند که چیست که بعضی از دوستان را پدید آورد و بعضی را پنهان میدارد شیخ ما گفت که آنرا که حق تعالی دوست دارد پنهان دارد و آنکس که حق تعالی را دوست دارد آشکارا گرداند .

از شیخ ما پرسیدند که صوفی کیست گفت که صوفی آنست که آنچه حق کند او بپسندد تا هرچه او کند حق بپسندد .

شیخ ما گفت که متنعمان دنیا بدنیا متنعم اند و متنعمان آخرت باندوه متنعم اند .

شیخ ما گفت که پیران ماوراء النهر گفته اند که شرك منزل بطربست (۱) و ایمانرا منزل حزنست .

شیخ ما گفت که اندوه حصاریست از حمایت حق مر بنده را از بلاها .

شیخ ما گفت که اهل دنیا صید شدگان ابلیس اند بکمند شهوت و اهل آخرت صید شدگان حق اند بکمند اندوه **قال الله تعالی لاتفرح ان الله لایحب الفرحین و قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی یحب کل قلب حزین .**

شیخ ما گفته است که چون کسی را مهمی در خاطر آید با حق تعالی باید گفت و خود را در میان نباید دید .

شیخ ما گفت درویشی را : هرچه نباید گفتن تو مگوی درمیان این طایفه که ناگفته بنماند و هرچه باید کرد تو بکن که ناکرده بنماند .

بخط خواجه ابوالبرکات دیدم که نبشته بود که از پیر بوبکر درونی

---

(۱) ظ : شرك را منزل طربست.

شنودم که او گفت از پیر بوالحسن فاروزی شنودم که وی گفت که این خبررا از شیخ ابوسعید ابوالخیر شنودم که رسول صلی‌الله علیه و سلم گفته است که : **من احب قوما علی اعمالهم حشر فی زمرتهم و حوسب بمحاسباتهم و ان لم یعمل باعمالهم.**

شیخ ما گفت : **الغنی تعب محبوب والفقر راحة مکروهة** . و جملهٔ مشایخ و فضلا اتفاق کرده اند که هیچ کس درین معنی نیکو تر و موجز تر ازین نگفته است .

آورده اند که هر فرزند و نبیرهٔ که در وجود آمده از آن شیخ بنزدیک شیخ آورده اند تا بانگ نمازش بگوش فرو گوید شیخ دهان بر گوش وی نهاده است و بگوشش فرو گفته بجای بانگ نماز که این حدیث را باید بود .

شیخ ما گفت : **من نظر الی الخلق بعین الخلق طالت خصومته معهم و من نظر الیهم بعین الحق استراح منهم .**

شیخ ما گفت که رسول گفت صلی‌الله علیه و سلم **ان اول من یقرع ابواب الجنة من امتی فقرائها و اکثر اهل الجنة من امتی ضعفائها و شرار امتی من یساق الی النار الاقماع . قیل یا رسول‌الله و من الاقماع قال صلی‌الله علیه‌وسلم الذین اذا اکلوا لم یشبعوا و اذا جمعوا لم یستغنوا .**

شیخ ما گفت که : **من لم یتأدب باستاد فهو بطال و کل حال و وقت لایکون من العلم و عن نتیجة المجاهدة وان حسل فضرره اکثر من نفعه ولو ان رجلا بلغ اعلی المراتب والمقامات حتی ینکشف له من الغیب اشیاء ولایکون له مقدم واستاد فلا یجئی البتة منه شیٔ .**

شیخ ما را در مجلس سؤال کردند که یا شیخ ما التصوف ؟ شیخ ما گفت که : التصوف الصبر تحت الامر والنهی والرضا والتسلیم فی مجاری الاقدار . پس گفت لم یظهر علی احد حالة شریفة منیفة الا واصلها الصبر تحت الامر والنهی والرضا والتسلیم بقضاءالله تعالی و احکامه .

شیخ ما گفت هردلی که از حقش سری نیست و باحقش رازی نیست و از کلام حقش سماعی نیست ازانست که (۱) دران دل خلاصی نیست و هردل که دران

خلاصی نیست (۱) دران دل اخلاصی نیست و هردل که دران اخلاصی نیست ویرا بهیچ روی خلاص نیست ، آنگاه گفت در خبر است از رسول صلی‌الله علیه وسلم **انه قال اذا کان یوم‌القیمة یجاء بالاخلاص والشرك یجثون (۲) بین یدی‌الرب تعالی فیقول الله تعالی للاخلاص انطلق انت و اهلك الی‌الجنة ویقول للشرك انطلق انت و اهلك و من معك الی‌النار ثم تلا رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم من جاء بالحسنة فله خیر منها وهم من فزع یومئذ آمنون و من جاء بالسیئة فکبت وجوههم فی‌النار هل تجزون الا ما کنتم تعملون** . پس گفت : اطلبوا الاخلاص فان فی‌الاخلاص خلاص فی‌الدنیا والاخرة کذا قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلّم یا معاذ اخلص دینك یکفیك القلیل من العمل .

شیخ ما گفت : العالم هوالمخلص فمن لااخلاص له فی قلبه فلا علم له فی‌دینه و شرعه . یکی پرسید که یا شیخ اخلاص چیست گفت رسول صلی‌الله علیه و سلم گفته است که اخلاص سریست از اسرار حق در دل و جان بنده که نظر پاك او بران سر است و مدد آن سر از نظر پاك سبحانست وآن مدد رقیب آن سر است و موحّد که موحّد است بدان سر است . یکی پرسید که ای شیخ آن سر چیست گفت لطیفهٔ است از لطایف حق چنانکه گفت (الله لطیف بعباده) وآن لطیفه از فضل و رحمت حق تعالی پیدا گردد نه بکسب و فعل بنده ، در ابتدا نیازی و ارادتی و حزنی در دلش پدید آرد آنگاه بدان نیاز و حزن نظری کند بفضل و رحمت لطیفهٔ دران دل نهد که لا یطلع علیه ملك مقرب ولا نبی مرسل وآن لطیفه را سرالله گویند وآن اخلاص است و خدای تعالی رسول را گفت تا با خلق بگوید **قل بفضل الله و برحمته فبذلك فلیفرحوا هو خیر مما یجمعون** .

شیخ ما گفت : **من کان حیوته بنفسه فحیوته الی ذهاب روحه و من کان حیوته بالاخلاص والصدق فهو حی بقلبه ینقل من‌دار الی دار** . پس گفت : **الاخلاص الذی لایکتبه الملکان و لا یطلع علیه انسان** .

شیخ ما گفت هرکس که بنفس زنده‌است بمرگ بمیرد و هرکه باخلاص و صدق زنده است هرگز نمیرد از سرایی بسرایی نقل کند پس شیخ گفت :

(۱) ظ ، این عبارت زائد است. (۲) ظ : یجثوان

یا عز اقسم بالذی انا عبده ولهالحجیج وماحوت عرفات
لاابتغی بل لاسواك خلیله (۱) فثقی بقولی والکرام ثقات
ولوان فوقی تربة ودعوتنی لاجبت صوتك والعظام رفات
واذاذکرتك ماخلوت تقطعت کبدی علیك وزادت الحسرات

پس شیخ را وقت خوش گشت و نعرهٔ بزد و گفت :

گر مرده بوم بر آمده سالی بیست چه پندرای(۲) که گورم ازعشق تهیست
گر دست بخاك برنهی کانجا کیست آواز آید که حال معشوقم چیست

پس شیخ گفت معشوقهٔ موحدان آن سر پاکست و آن سر باقی بود و نیست نشود که آن سر بنظر حق باقیست و حق راست و از نصیب خلق پاکست و درین قالب عاریتی است هرکرا آن سر هست او حی است و هرکرا نیست او حیوانست و بسیار فرقست میان حیوان و حی .

شیخ ما گفت روزی برسر منبر : **الا من عاش بالله لایموت ابدا .**

شیخ ما گفت : **اذا اردت ان یصیر الحق فی قلبك موجودا فطهر قلبك عن غیره فان الملك لایدخل بیتا فیه الخرافات والاقمشة و انما یدخل بیتا فارغا لیس فیه الا هو ولاتکون انت معه فیه کما یقال :** زو برون خانه مرا بنگاهست .

شیخ ما گفت که فضل ما برشما بدانست که شما با ما گویید و ما با او گوییم شما از ما شنوید و ما ازو شنویم شما با ما باشید ما با او باشیم .

شیخ ما گفت : **ان حقیقة العبودیة شیئان حسن الافتقار الی الله وهذا من باطن الاحوال و حسن القدوة برسول الله صلی الله علیه و هذا الذی لیس للنفس فیه نصیب ولا راحة .** پس گفت : **طوبی لمن کان له فی عمره نفس ،** خنك آنکه در همه عمر نفسی صافی ازوی برآید وآن نفس ضد نفس بود وهرکرا نفس غالب بود آن نفس نبود بلکه دود تنور است آن که از نهاد او برمی آید و چون نفس مقهور و مغلوب شد نور اسلام غالب گشت آنگاه نفسهای صافی وافی از قالب برآید

(۱) ظ : خلیلة .

(۲) ظ : پنداری .

چون نسیم صبا که بر گلستان گذر کند بهر بیماری که آن نسیم برسد راحتی بنقد بیابد و سبب شفای او باشد.

شیخ ما گفت : **التصوف ارادة الحق فی الخلق بلا خلق** . پس گفت این تغیر و تلون و شورش همه از نفس است آنجا که اثری از انوار حق است بحقیقت کشف گردد آنجا نه ولوله بود و نه دمدمه و نه تغیر و نه تلون لیس مع الله وحشة ولا مع النفس راحة پس گفت

مرد باید که جگر سوخته چندان بودا ‌ ‌ ‌ نه همانا که چنین مرد فراوان بودا

از شیخ ما سؤال کردند که ما الفتوة گفت : **قال النبی صلی الله علیه ان ترضی لاخیك ما ترضی لنفسك** پس گفت **حقیقة الفتوة ان تعذر الخلق فیما هم فیه ومن صحب الفیتان من غیر فوة (۱) یفتضح صریحا (۲)**

شیخ ما گفت هر کرا او میباید اینجا باید آمد تا بوی او شنود و آن مجلسها مجلس علمست و این مجلس حق است ایشان دران کلاه و جاه و عز جویند و غلط میکنند که غیر (۳) خداوند راست **ولله العزة جمیعاً** در کلام خویش میگوید لم یزل که عز جمله مراست تا مرا بچه کار است ای درویش چیزی میبینی این همه عز جمله بتو دهم چون تو مرا باشی من که خودی خود ترا میدهم که چیزی دیگر را مقداری نبود چندانکه آن پیر گفت بخرقان بما که خودی خود بماداد یعنی شیخ بوالحسن هیچ چیز برو باقی نماند و بمثل پیر زنان در است که گویند چون کار ساخته نیاید گویند بر خدای‌مان هیچ وام نماند .

شیخ ما گفت : **ان الله تعالی فی کل یوم ثلثمائة وستین نظرة الی قلب عبده ینظر هل ینظر الیه قلب العبد فان وجده ناظرا الیه الحقه المزید و اکرمه بالزیادات والانوار وجذب قلبه الیه ومالم یکن له جذبة من فوق لاینتظم امره ولایصلح شانه کماقال الشیخ جذبة من الحق توازی عمل الثقلین جمیعا .**

پس گفت : کشش به از کوشش ؛ تا کشش نبود کوشش نبود و تا کوشش نبود بینش نبود .

پس گفت : « من طلبه بالعبودیة لایجده ومن طلبه به یوشك ان یجده » .

(۱) ظ : فتوة ‌ ‌ (۲) ظ : سریعاً ‌ ‌ (۳) ظ : عز

پس گفت : لو بسط بساط المجد والفضل لدخل ذنوب الاولین والاخرین فی حاشیة من حواشیه ولو بدت عین من عیون الجود الحق المسیئ بالمحسن .

پس گفت : درویشان نه ایشان اند اگر ایشان ایشان بودندی ایشان نه درویشان بودندی اسم ایشان صفت ایشان است هر که بحق راه جوید گذرش بر درویشان باید کرد که درویشان در وی ایشانند .

شیخ ما گفت : انقطع عن الکل حتی یکون لك الکل ، پس گفت :

الذکر یمنعنی والجود یطمعنی — والحق یمنع عن هذا وعن ذاکا

فلا وجود ولا ذکر اسیر به — حتی فو آدی اذ نادیت ایاکا

شیخ مارا پرسیدند که یاشیخ کیف الطریق ؟ شیخ گفت :

الصدق والرفق ، الصدق مع الحق والرفق مع الخلق . وقد اتفق المشایخ علی ان المروة احتمال زلل الاخوان ولا یسود الرجل حتی یکون فیه خصلتان الایاس عما فی ایدی الناس والتغافل عما یکون منهم .

شیخ ما گفت : روزی شیخی مریدی را گفت بهشت بمراد رسیده که هر کرا مراد در کنار نهادند بدرش بیرون کردند وهر کرا در بایست و نا بایست خود ماندند دست از وی بشوی که بلای خود و خلق گشت . پس گفت هر کسی را بایستی است و بایست ما آنست که مارا بای نبود ، آنگاه گفت روزی ما بنزدیك شیخ ابوالعباس قصاب بودیم سخنش میرفت در میان سخنانش این یك کلمه برفت که هر کسی را بایستی است و ابوالعباس را بایست آنست که اورا هرگز بایست نبود .

شیخ مارا درویشی سؤال کرد که یا شیخ این چه شوراست که درین دلهاست شیخ ما گفت که این را آتش نیاز گویند و خداوند تعالی دو آتش آفریده است یکی آتش زنده و یکی آتش مرده .

آتش زنده آتش نیاز است که در سینهای بندگان خود نهاده است درین جهان تا نفس ایشان سوخته گردد ؛ آن آتشی است نورانی چون نفس سوخته گشت آنگاه آن آتش نیاز آتش شوق گردد وآن آتش شوق هرگز نمیرد نه درین جهان و نه دران جهان . و این آتش آنست که رسول صلی الله علیه وسلم گفت **اذا اراد الله بعبد خیرا قذف فی قلبه نورا قیل یا رسول الله ما علامة ذالك**

النور قال التجافی عن دار الغرور والانابة الی دار الخلود والاستعداد للموت قبل نزول الموت آن سایل گفت یا شیخ چون آن دیدار پاك عطا کند آن آتش شوق آرام گیرد شیخ ما گفت :

از دیدن ماه بهره بر نتوان داشت

آن دیدار تشنگی زیادت کند نه سیری آرد از برای آنکه چنانکه امروز غیبست فردا که نبیندش هم غیب خواهد بود گردش بر صفت او روا نیست هر کسی که بیندش بر حد ایمان خود بیند آن نور ایمان بود که دلها را بچشمها آرد تا بدان نور ایمان جلال وجمال را بر حد دیدار ایمان خود بیند .

وآتش مرده آتش دوزخست وآتش ظلمت و وحشت هر که بآتش زنده می‌نسوزد بآتش مرده بسوزدش چه درین جهان وچه دران جهان پس این بیت بگفت :

آتش نمرود هرگز پور آزر را نسوخت

پور آزر پیش ازین آتش چو خاکستر شده‌است

تا بدین آتش نسوزی نفس تو صافی نشی

خواه گو دیوانه خوانی خواه گویی بیهده است

شیخ ما گفت هفتصد پیر از پیران درطریقت سخن گفته‌اند اول همان گفت که آخر اما عبارت مختلف بود و معنی یکی بود که **التصوف ترك التکلف** . وهیچ تکلف ترا بیش از تویی تو نیست که چون بخویشتن مشغول شدی ازو باز ماندی .

شیخ ما گفت که گفته‌اند تصوف دو چیز است یك سو نگریستن و یکسان زیستن .

شیخ ما را برسیدند که مردمان او در مسجد باشند گفت در خرابات هم باشند .

شیخ ما گفت آنچه ما یافتیم ببیداری شب و بی‌داوری سینه و بی‌دریغی مال یافتیم .

شیخ ما گفت که ما را پرسیدند که اگر کسی خواهد که بی پیری این راه رود تواند شیخ گفت نتواند از برای آنکه کسی باید که بدان راه رفته باشد تا او را بدان راه دلالت کند و عیب و هنر این راه با او گوید و در هرمنزل میگوید که این فلان منزلست اینجا زیادت مقام باید کرد و اگر مهلکه جایی بود بگوید که

حذر باید کرد و اورا برفق دل میدهد تا او بقوت دل آن راه میرود تا بمقصود برسد چون بمقصود رسید بیاساید . وآنکس که تنها خود رود چون دیوی در میان بیابانی فرو ماند و نداند که راه از کدام سوست چنانکه حق جل‌وعلا میگوید **کالذی استهوته‌الشیاطین‌فی‌الارض‌حیران .** و اصل این راه فرمان برداری پیر بود باید که هر چه پیر فرماید مطیع بود **فان تطیعوه تهتدوا** چون مرید پیر را فرمان بردار باشد همچنان بود که خدای را طاعت دارد **ومن یطع‌الرسول فقد اطاع‌الله ، والشیخ فی‌قومه کالنبی فی امته .**

شیخ ما گفت . **ایاك وصحبة‌الاشرار ولاتقطع عن‌الله بصحبة‌الاخیار** با بدان صحبت مدار و بصحبت نیکان نیز قناعت مکن .

شیخ ما گفت : صحبت را شرطهاست ، نیکوترین لباسی که بنده پوشد لباس تواضع است . و هیچ پیرایه بنده را نیکو تر از پیرایهٔ تواضع نیست و هیچ چیز بنده را عزیز نگرداند مگر تواضع **من تواضع لله رفعه‌الله** ، تواضع شکستگی بود و سر نهادن درین راه و درکارها دید ناآوردن . و هیچ آفت بنده را در راه از تکبر بدتر نیست تکبر سرفرازی بود و منی کردن چنانکه ابلیس علیه‌اللعنة انا خیر منه گفت‌بیك منی طاعت هزار سالهٔ او ناچیز شد . وگویند که ابلیس در باز ارها میگردد و میگوید ای مردمان شهر و روستا نگرید تا منی نکنید و نگویید که من و بنگرید تا چه آمد برمن از منی کردن . تکبر و بزرگواری صفت اوست جل‌جلاله پس هرکه با خداوند در برابر آید و منازعت کند و تکبر نماید گردنش فرو شکنند و قهرش کنند .

شیخ ما گفت : **التصوف بالتلقین کالبناء علی‌السرقین** ، پس گفت : **هذاالامر لایخاط علی احد بالابرة ولا یشدّ علیه بالخیط** این نه آن کار است که بورشته بر کسی برتوان بست یا بسوزن برتوان دوخت و این نه کاریست که بسخن بسر شود تا نبری خون ندود ، این کار بنیاز بسر توان بردن نیاز باید .

شیخ ما گفت هرکه با ما درین‌راه موافقست او ما را خویش است اگرچه از ما مرحلها دور است و هرکه هم پشت ما نیست اندرین حدیث او ما را هیچ کس نیست اگرچه ما را از اقرباست ، تو با منی و میان ما منزلهاست .

شیخ گفتی قحط خدای آمده است ، قحط خدای آمده است .

هرگاه که کاروانی را دیدی گفتی از همکاران ما هیچ کس با شما بودند که جامه‌های پاره پاره پوشیده انـد و آنگاه با جمع خویش گفتی همکاران ما انـد که ایشانرا در هر دو جهان هیچ کار نیست .

شیخ ما گفتی حکم وقت راست و فرمان غیب راست آنگاه گفتی :

زلفت سیمست(۱) مشك‌را کان گشتی　　　از بس که بجستی تو همه آن گشتی

شیخ ما گفتی این همه خلایق را آسانست که با رحمن و رحیم کار افتاده است ما را بتر است که با جباری قهاری کار افتاده است پس گفت که :

نزدیکانرا بیش بود حیـرانی　　　کایشان دانند سیاست سلطانی

شیخ ما گـفتی هرچند می کـنیم ما با این بـار خـدای کلاه گوشهٔ خود راست نمی‌توانیم نهاد .

شیخ ما گفتی درهرکاری که بود یار باید و درین راه یاران بایند چنانکه ترا بحق دلیلی می کنند و هرکجا که فرو مانی یاریت دهند هرچند که یار تو حق تعالی بود ولیکن این نشانی بود .

شیخ ما گفت ما می‌نگریم از شرق تا بغرب چنانکه شما بطبقی فرو نگرید و هرچه بر وی باشد ببینید ما نیز همچنان می‌نگریم و می‌بینیم تـا هیچ کس لهست جایی که وی بدین حدیث گرفتار است می بینیم که ختم شد و اگر درهمه دنیا کسی بودی و یا قومی بودندی که گرفتار ایننــدی واجبستی بر ما بپهلو آنجا خزیدن .

شیخ ما گفت : **قال النبی علیه السلام ستفترق امتی نیفاً وسبعین فرقة الناجی منهم واحدة والباقون فی النار** شیخ ما گفت یعنی فی‌نار انفسهم .

مقری عبدالرحمن ابی‌صالح گفت (که مقری شیخ ما بود) که شیخ ما روزی بسماع در حالتی بود و نعرها می‌زد و رقص میکرد درحلقهٔ جمع چون بنشست و ساکن گشت ما خاموش بودیم شیخ گفت هفتصد پیر از مشایخ در ماهیت تصوف سخن گفته‌اند تمامترین و بهترین همه قولها اینست که **استعمال الوقت بما هو اولی به** .

---

(۱) ظ : سیمست .

شیخ ما گفت : کان التصوف الما فصار قلما .

شیخ ما گفت : مطالعة الآثار من الخلق غلط وماالخلق الا سقط بلی سقط .

شیخ ما گفت : اهل الرسوم فی حیوتهم اموات و اهل الحقایق فی مماتهم احیاء .

شیخ ما گفت وقتها هرجایی میگشتیمی در کوه و بیابان و این حدیث سر در پی ما نهاده بود و ما خدایرا جستیمی در کوه و بیابان و بودی که باز یافتیمی و بودی که باز نیافتیمی اکنون چنان شده‌ایم که خویشتن می باز نیابیم زیرا همه اوست ما نه‌ایم از ان معنی که او بود و ما نبودیم و او خواهد بود و ما نباشیم و اکنون یك دم زدن بخودی خود می‌نتوانیم که باشیم ما کسی باشیم و ما را دعوی مشاهده و تصوف و زاهدی رسد کسی که او را چیزی نباشد و نامی نباشد او را نامی که توان نهاد این خود روا نبود .

شیخ ما گفت هرقرایی که او برسماع درویشان انکار کند او بطال طریق است .

شیخ ما مجلس میگفت روزی در میهنه کاروانی بدانجا برگذشت شیخ گفت که فرخ این کاروان ، سگی بدانجا برگذشت شیخ گفت فرخ این سگ فردا او را در قیامت برسگ اصحاب الکهف شرف خواهد بود که وی این سخن را بشنود .

شیخ ما را در نشابور سؤال کردند که ای شیخ هیچ نشانی هست که بنده در دنیا بداند که خداوند تعالی از وی راضی هست یا نه ؟ شیخ ما گفت که هست بباید نگریست تا بدان صفت که حق سبحانه و تعالی بنده را می‌دارد در دنیا آن بنده از خدای راضی هست یا نه اگر بهرصفت که خداوند بنده را می‌دارد از خداوند بدان راضی است بباید دانست که خداوند نیز از وی راضی است و اگر راضی نیست بباید دانست که خداوند نیز ازان بنده راضی نیست .

شیخ ما گفت هرکجا ذکر بوسعید رود دلها خوش گردد زیرا که از ابوسعید با ابوسعید هیچ چیز نمانده است .

شیخ ما را سؤال کردند که چونست که حق را بتوان دید و درویش را

نتوان دید شیخ ما گفت برای آنکه حق‌تعالی هستست ، هست را بتوان دید و درویش نیستست ، نیست را نتوان دید .

شیخ ما گفت ای مسلمانان بحقیقت بدانید که بدنیا بازتان نخواهند گذاشتن اگر بار حقیقت بکشی بنقد براحت برسی و فردا بیاسایی و اگر نه باطلی در گردنتان نهند که نه در دنیا بیاسایید و نه در آخرت .

شیخ مارا پرسیدند از معنی این آیت که **ولذکر الله اکبر** گفت معنی آنست که یادکرد خداوند بنده خویش را بزرگتر ، زیرا بنده اورا یاد نتواند کردن تا نخست او بنده را یاد نکند ، این بزرگتر که خداوند بنده را یاد کند و بنده را توفیق دهد تا بنده نیز خداوند را یاد کند . چون نیکو بنگری او خود را یاد میکند و بنده هیچ کس نیست در میانه بسیاری بنده برود وگرد جهان برآید پندارد که راحتی هست بی‌او و هیچ جا راحت نباشد وهرکجا روی تا او نبود راحت نبود او خود همه جایی هست جایی شدن چه معنی دارد چون همانجا اورا میبینی .

یك چند دویدم و قدم فرسودم — آخر بی‌تو پدید نامد سودم
تا دست ببیعت وفایت سودم — در خانه نشستم و فرو آسودم

در پیش شیخ ما مقریی این آیت برخواند که **ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات کانت لهم جنات الفردوس نزلا خالدین فیها لایبغون عنها حولا** شیخ ما گفت :

جز در دل (۱) از نظارهٔ خوبان چیست .
آنرا که دو دست وکیسه از سیم تهیست

مقری دیگر برخواند که **فاولئك یبدل الله سیآتهم حسنات** شیخ ما گفت :

مارا بسر چاه بری دست زنی — لاحول کنی دو دست بر دست زنی

شیخ ما گفت عزیزتر از سلیمان نباید و ملك ازو عظیم‌تر نباید با این‌همه بدست او جز بادی نبود **ولسلیمان الریح** . آنگه قدر ملکش بوی باز نمودند که اورا از تخت فرود آوردند وصخر جنی را که شیطان بود بجای او بنشاندند تا همان ملك که او را بود وی نیز براند آنگاه سلیمان را باز نمودند که این کراء آن نکند که بدنبال چشم باو باز نگری این را استحقاق آن نیست که گویی **هب لی ملکا لا ینبغی لاحد**

(۱) ظ : درد دل

من بعدی .

شیخ مارا پرسیدند که دولت چیست شیخ ما گفت درین معنی بسیار سخن گفته‌اند ، ما میگوییم : الدولة اتفاق حسن چون پدید آید آن عنایت ازلی بود سبقت العنایة فی البدایة فظهرت الولایة فی النهایة همه رنگها در دنیا کنند ، دلها را رنگ در ازل کرد چنانکه میفرماید صبغة الله ومن احسن من الله صبغة ونحن له عابدون .

وهواك اوّل ماعرفت من الهوی والقلب لاینسی الحبیب الا ولا

این دولت ازان جمله نیست که برشته بر توان بست یا بسوزن بر توان دوخت یا بمیزان بر توان سنجید چون نبود نبود .

وآنرا که بیامدست زیبا آمد دانی که بیامده چو آورده نبود

در مجلس شیخ یکی بر پای خاست وگفت ای شیخ پس مارا چه تدبیر گفت التدبیر فی العقل تدمیر والتدبیر فی العشق تزویر و هیچ خطا و رای آن نبود که در حق دوست و خداوند خویش با دشمن تدبیر کنی ، تدبیر صفت نفس است ونفس دشمن است . اگر تدبیر خواهی کرد با زیرکی باید کرد و از اول عهد تا منقرض دنیا هیچ آفریده زیرکتر از مصطفی صلوات‌الله و سلامه علیه نبود و نخواهد بود تدبیر با وی کن و بنگر که چه گفته است بران برو و از هر چه نهی کرده است دور باش .

گفتار دراز مختصر باید کرد وز یار بد آموز حذر باید کرد

یار بد آموز تو نفس تست افرأیت من اتخذ الهه هواه تا تو باتویی هرگز راحت نیابی نفسك سجنك ان خرجت منها وقعت فی راحة الابد .

شیخ مارا وقتی درویشی سؤال کرد که یا شیخ عقل چیست شیخ ما گفت العقل آلة العبودیة بعقل اسرار ربوبیت نتوان یافت که وی محدثست و محدث را بقدیم راه نیست .

شیخ مارا درویشی گفت که یا شیخ دعایی درکار من کن شیخ ما گفت که هیچ کار را مشایبا که شایستهٔ هر کار که هستی در بند آن مانی وآن حجاب تو گردد و خدای تو . قاعدهٔ بندگی بر نیستیست تا ذرهٔ اثبات در صفات تو میماند حجاب

میماند اثبات صفت خداوند است و نفی صفت بنده . موسی را علیه‌السلام گفت **فارسل الی هرون** نه از موت میگریخت ولیکن ذوق نفی یافته بود میگفت ما را هم در نیستی بگذار که ما از وجود خود سیر گشته‌ایم و بلاهای بسیار دیده . گفتند نبوت را نفی خلقیت میباید رسول صلی‌الله علیه وسلم همین گفت در غار که جبرئیل مارا همچنین بی‌سر و بی پای بگذار او میگفت **اقرأ** و محمد میگفت **انالست بقاری** اینجا بزرگان و دنیا داران هستند از مزدور خدیجه و یتیم ابوطالب چه میطلبی :

سودت نکند بخانه در بنشستن　　　دامنت بدامنم بباید بستن

شیخ ما گفت پادشاهان بنده نفروشند شما جهد کنید تا بنده شوید چون او بندگی بپذیرفت و خطاب یا عبادی شنوانید کار شما از قیاس و تصرف در گذشت یکی گفت که یا شیخ بنده بگناه از بندگی بیوفتد شیخ ما گفت چون بنده بود نه ، پدر ما آدم صلوات‌الله علیه بنده بود بگناه از خداوند نیفتاد بندهٔ او باش و هر کجا خواهی باش « ذنب مع‌الافتقار خیر من طاعة مع‌الافتخار » آدم افتقار آورد و ابلیس افتخار **لولاالعصاة لضاع نعمةالله** .

شیخ ما روزی سخن میگفت گفت سر درین سخن جنبانید تا روز قیامت از شما سؤال کنند که شما کیستید گویید سرجنبانان سخن کسان (۱) توییم تا بنقد بند از شما بردارند .

شیخ ما را سؤال کردند ازین آیت که **وربك يخلق مايشاء ويختار** شیخ گفت اختیار کردهٔ خداوند میباید شایسته و آراستهٔ خداوند میباید اختیار بنده بکار نیاید ما نتوانیم که دم زنیم بی او اما چیزی نباید البته که نباید ما آن بهتر باشیم که نباشیم اگر کششی پدید آید بنده بآن کشش آراسته گردد و پیراستهٔ کوشش شود و شایستهٔ بینش گردد وچون بیناگشت شنوا گردد آنگاه با او گویند **قل بفضل الله و برحمته فبذلك فليفرحوا هو خير مما يجمعون** بگوی بفضل و رحمت ما شاد باشید که این شمارا بهتر از هرچه میکنید مارا گفت هو خیر یا ابن ابی‌الخیر ما شما را میگوییم هو خیر یاآل ابی‌الخیر هر کس بچیزی می نازند گروهی بدنیا گروهی بعقبی گروهی بدرجات گروهی بحسنات ما میگوییم شمارا که این همه نبود بس بود

(۱) ظ : سخن‌کنان

و او بود و هست و باشد ابوالقاسم بشر یاسین در میهنه پیر زنان را این ذکر تلقین می‌کرد یا تو ویا همه از آن تو و یا همه ترا وحدك لاشریك لك و این جمله آنست که حق تعالی گوید هو خیر مما یجمعون ای مسلمانان غریب شد کسی که ازین بویی دارد ویا کسی که از خودی خودسیر آمده است سخن که گشاید برنیاز کسی گشاید که بویی و گرفتاریـی دارد نیاز می باید نیاز می باید نیاز خاستنی بود خواست بکار نیاید خواست ساعتی بود نه خاست که پدید آید در عشق پدید آید چون پدید آمـد همه عشق بود ایشان ازین گفته‌اند که نیاز مقناطیس است کـه اسرار حقیقت را بخود کشد .

شیخ ما گفت خداوند تعالی پیش از آنکه این کالبد ها را آفریند جانهـا را بچهار هزار سال بیافرید و در محل قرب بداشت و آنگاه نوری بریشان نثار کرد و او دانست که هرجانی ازان نور چه نصیب یافت بقدر آن نصیب ایشانرا نواخته می‌داشت تا در آن نور می‌آسودند و دران پرورده میگشتند و کسانی که درین دنیا با یکدیگرشان انس و قرار باشد و اینجا با یکدیگرشان نزدیکی بوده باشد و اینجا دوست دار یکدیگر باشند ایشانرا دوست خدای گویند و دران باشند که برای خدای یکدیگر را دوست دارند آنگاه هر که خدایرا جوید بدان طلب یگدیگر بوی برند کما یشام الخیل ، گفت آن جانها یکدیگر را ببوی شناسنـد چون اسبان اگر یکی بمشرق بود و یکی بمغرب انس و تسلی بحدیث یکدیگر یابنـد و اگر یکی در قرن اول افتد و دیگر در قـرن آخـر فایده و تسلی جـز بسخن او نیـابد این قوم بفضل حق تعالی آراسته باشند بهیچ چیز از خداوند برنگردند نه ببلا و نـه بنعما نه بکرامات و نه بمقامات . هر که بچیزی ازین معانی فرود آید او دروغ زن بود از برای آنکه کرامات و مقامات و احوال و درجات همه نه خدایست همه نصیب بنده است و هر گاه که بنده بدین فرود آمد نصیب پرست گشت .

شیخ ما گفت ای مسلمانان تا کی از من و ما شرم دارید مگوییـد چیزی که در قیامت نتوانید گفت اینجا چیزی مگویید که آن بر شما وبال باشد این منی دمار از خلق برآورد این منی درخت لعنتست .

اوّل کسی که گفت من ابلیس بود و آن گفتار من برو درخت لعنت بود هر که میگوید درآنچه میگوید من بر آن درخت بدو میرسد و هر روز از خـدای تعالی

دورتر میماند جابر بن عبدالله در حجرهٔ رسول علیه‌السلام بزد رسول علیه‌السلام گفت آن کیست جابر گفت انا ، رسول علیه‌السلام برخاست و میآمد تا در باز کند و میگفت انا انا اما انا فلا اقول انا چون او از منی خود بیزار شد و در ان درست و راست بود گفتند اکنون بدستوری ما بگوی قل هذه سبیلی ادعو الی‌الله علی بصیرة انا .

شیخ ما گفت : لاتکرهوا النفس فان فیها خسار المنافقین .

شیخ ما را پرسیدند از تفسیر این خبر که تفکر ساعة خیر من عبادة سنة شیخ ما گفت یك ساعت اندیشه از نیستی خویش بهتر از یك ساله عبادت باندیشهٔ هستی خویش .

از شیخ سؤال کردند ازسماع شیخ ما گفت : السماع قلب‌حی و نفس‌میت .

شیخ ما گفت ما مجلس بی‌علم کنیم و دعوت بی‌سیم .

شیخ ما گفت چندگاه آن بود که حق را می‌جستیم گاه بودی که یافتیمی و گاه بودی که نیافتیمی اکنون چنان شدیم که هرچند خود را میجوییم باز نمی‌یابیم همه او شدیم زیراکه همه اوست .

بچون و چرا در شدم سالیان | که چون این‌چنین و چرا آن‌چنان
چو از خواب بیدار شد خفته مرد | ببیداری آسان ترش گشت درد

شیخ ما گفت مرد را همه چیزی بباید که در همه کویها فرو رفته بود وآزموده تا دلش بهیچ چیز باز ننگرد .

شیخ ما گفت هرکه بخویشتن نیکوگمانست خویشتن نمی‌شناسد و هرکه بخدای بد اندیش است خدای را نمی‌شناسد .

شیخ ما گفت : لولا ان‌العفو احب‌الاشیاء الی‌الله تعالی لما ابتلی بالذنب احب‌الخلق الیه یعنی آدم .

شیخ ما را پرسیدند من عرف‌الله کل لسانه شیخ ما گفت یعنی عن خصومة الخلق فان رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم کان اعزالخلق ولم یکل لسانه .

شیخ ما را سؤال کردند از « من عرف نفسه فقد عرف ربه » . شیخ گفت : « من‌عرف نفسه بالعدم عرف ربه بالوجود » .

شیخ ما گفت : من فضل‌الفقیر علی‌الغنی ان کل احد یتمنی عندالموت و

فی القیامة انه کان فقیرا و ذلك حالة الصدق و لایتمنی احد فی ذلك الوقت الغنی .

شیخ مارا پرسیدند که نصر عزیز چیست شیخ گفت که دشمن دو است یکی از اندرون پیراهنست و دیگر بیرون پیراهن آنکه از بیرون پیراهن است هر وقت که ترا بروی دست دادند آنرا فتح ظفر گویند وآنکه از اندرون پیراهنست هرگاه که ترا بروی دست دادند آنرا نصر عزیز خوانند اینست تفسیر نصر عزیز .

شیخ ما گفت هرچه خلق را نشاید خدایرا نشاید و هرچه خدای را نشاید خلق را نشاید .

شیخ ما گفت اصل زله ازینجاست که مصطفی علیه السلام مارا از آنجا زله آورد از نزدیك دوست اکنون زله از خانهٔ دوستان باید کرد نه از خانهٔ بیگانگان .

شیخ ما گفت برنج در رنج توان افزود ولیکن در روزی نتوان افزود این ببخشش است نه بکوشش .

شیخ ما گفت کره را بموبی کشیدن آسانتر است از آنکه از خود بخود بیرون آمدن .

شیخ ما گفت : **من علم الله بالصدق کتب له منشور الولایة .**

شیخ ما گفت مردمان گویند ایشانرا خوش است و در راحتند اگر آنچه ما میکشیم ایشان آنرا بدیدندی همه بجهان بیرون شدندی و بگریختندی .

شیخ ما گفت : این نه دیویست که بلاحول بشود ، گزنده وجهنده است .

شیخ ما را پرسیدند که « ماالشر وشرالشر » شیخ گفت : « الشر انت وشر الشر انت » و تو می‌ندانی .

شیخ ما گفت حق سبحانه و تعالی باك ندارد که صد هزار صاحب نفس را فدای صاحب دلی کند .

شیخ ما گفت بعد هفتاد واند سال معنی این بیت را بدانستیم .

وای ای مردم داد ز عالم برخاست جرم او کند و عذر مرا باید خواست

شیخ ما گفت سلیمان صلوات‌الله علیه گفت **رب هب‌لی ملکا** او را آن ملك بدادند چون آفت ملك بدید و بدانست که آن سبب دوریست نه سبب نزدیکی بحضرت گفت **لاینبغی لاحد من بعدی .**

شیخ ما گفت چون مرید براه تجرید رسید ملك سلیمان ویرا معلوم نیاید و اگر بتجرید نرسیده است فضلهٔ سر آستین که زیادت از دست بود معلوم بود و از اینجا بودکه امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی‌الله عنه در بازار فضلهٔ سر آستین بکارد ببرید .

شیخ ما گفت : **اسع ان یکون لك وارد لاورد .**

شیخ ما را پرسیدند از **فلما جن علیه‌اللیل رآی کوکبا** شیخ گفت اللیل لیل‌الاستتار والنهار نهارالتجلی .

شیخ ما گفت : **کل ماکان من قبل‌الهوی والباطل فهو نفس وماکان فیه راحة من‌الخلق فهو نفس .**

شیخ ما گفت : **لما خلق‌الله تعالی العقل وقفه بین یدیه فقال من انا فتحیر فکحله بنور وحدانیته فقال من انا فقالت انت‌الله لااله الاانت فلم یکن للعقل طریق من معرفته الا به .**

شیخ مارا پرسیدندکه معرفت چیست گفت آنکه کودکان ما میگویند بینی پاك کن پس حدیث ما کن .

شیخ ما گفت : **القرب ثلاثة اوجه : قرب من حیث‌المسافة وهو محال و قرب من حیث‌العلم والقدرة وهو واجب و قرب من حیث‌الفضل والرحمة وهو جایز .**

شیخ ما گفت وقت تو این نفس تست در میان دو نفس یکی گذشته و یکی ناآمده دی رفت و فرداکو روز امروز است و امروز این ساعتست و این ساعت این نفس است و نفس این وقتست .

شیخ ما گفت گازر جامهٔ یك هفتگی شوید ولیکن نیك نبود گازر چون بعنایت خواهد شست گوید من ترا خیانت نکنم وکار تو سرسری فرا نگیرم اگر نیکو میباید باش تا دیگر بار با آب برم لیکن دو هفته را شود آنگاه کرباسی بیرون آیدکه هر که بدان نگرد گوید زهی استاد زهی استاد .

شیخ ما گفت روزی در میان سخن که **ان‌الذین یکثرون‌الصلوة والذکر و یعدون مالهم عندالله فلو عدّوا ماالله عندهم لاستراحوا** پس گفت **قال رسول الله صلی‌الله علیه ایاکم و مجالسة الموتی ، قیل یا رسول‌الله من‌الموتی قال**

اهل الدنيا الذين ولدوا في التنعم ثم قال صلى الله عليه يا معاذ اياك والتنعم فان عباد الله ليسوا بمتنعمين .

شيخ ما در ميان مجلس گفت كه : **الحيوة** بالعلم والراحة في المعرفة والذوق في الذكر و ثواب التوحيد النظر الى الله تعالى في الجنة و ثواب اداء الامر الجنة و ثواب اجتناب النهي الخلاص من النار ثم قرأ الشيخ **يا ايها الناس انتم الفقراء الى الله والله هو الغني الحميد ان يشاء يذهبكم ويات بخلق جديد وما ذلك على الله بعزيز .**

شيخ ما گفت . **لما** خلق الله الارواح خاطبهم بلا واسطة واسمعهم كلامه كفاحا و قال خلقتكم لتسارونى و اساركم فان لم تفعلوا فتناجونى و اناجيكم فان لم تفعلوا فكلمونى و حدثونى فان لم تفعلوا فاسمعوا منى ثم قرأ الشيخ الكبير رضى الله عنه **واذا سمعوا ما انزل الى الرسول ترى اعينهم تفيض من الدمع مما عرفوا من الحق** ثم قال ان كلام الله تعالى صفة قديمة مختصة بذاته ليس بحرف ولاصوت وهو مسموع في ذاته فاذا اسمع عبده من غير واسطة حرف ولا صوت يسمى مكالمة و مخاطبة و اذا اعتبره عليه بان يخلق في المحل مايدل عليه من العبارات والحروف او غير ذلك من الادلة فيسمى مسارة و اذا خلق في قلبه معانى كلامه فيسمى مناجاة ومن شرط هذا القسم الاخير ان يعقبه علم ضرورى بان هذا من كلام الله فما ورد من الفاظ المسارة والمناجاة والمخاطبة فمحمول على هذه المعانى و اما الوحى فايجاد الكلام في النفس بواسطة رسول من رسله .

شيخ ما گفت در ميان سخن : سيروا الى الله سيرا جميلا والسير الى الله بالهمم لا بالقدم .

شيخ ما گفت **من عرف الله بلا واسطة عبده بلا عوض ومن عرفه بواسطة عبده على العوض .**

شيخ ما گفت **الزم بابا يفتح لك الابواب و اخدم سيدا واحدا يخضع لك الرقاب .** پس شيخ گفت : **تان تنل فان هذا رب ليس العجلة من شانه .**

شيخ مارا برسيدند از معنى اين خبر كه « ان الله تعالى لاينظر الى صوركم ولا الى اموالكم ولكن ينظر الى قلوبكم و اعمالكم » . شيخ گفت : قيمة كل امرء قلبه لان الصور هو الصدف والقلب هو الجوهر والملوك لاينظرون الى الصدف بل ينظرون

الى الجوهر والجواهر مختلفة و قيمة كل امرء قلبه وعاقبة كل امرء قلبه والقلب ناظر بالفضل والرحمة كذا قال تعالى **ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء يختص برحمته من يشاء** .

پس شيخ ما گفت : الدنيا صوركم والاخرة صوركم و جميع ما فى الكونين صوركم والامر والاسم والصور فالمقامات حركات الظواهر والاحوال حركات السرآئر والتوحيد والمعرفة ورآء الظواهر والسرآئر ولا يصل العبد بروح التوحيد و صفاء المعرفة الا بكفاية و رعاية و عناية من الحق تعالى و تقدس .

شيخ ما گفت : **السماع** يحتاج الى ايمان قوى لان الله تعالى قال **ان تسمع الا من يؤمن بآياتنا** فالسماع غذآء الارواح و شفاء الاشباح والسماع لسالكى الطريق و من لم يسالك الطريق لا يكون له سماع بالتحقيق .

شيخ ما گفت : **ان اردت ان تجده فاطلبه فى رجوعك عما دونه** .

شيخ ما گفت : **السلامة فى التسليم والبلاء فى التدبير** .

شيخ ما گفت : **من احب الدنيا حرم عليه طريق الاخرة لان النبى صلى الله عليه وسلم قال حب الدنيا رأس كل خطيئة** .

شيخ ما گفت : **من سكن الى شيئى دون الله تعالى فهلاكه فيه** .

شيخ ما گفت : **من حدث فى نفسه غاب عن مولاه و ردّه الله الى نفسه لان اول جناية الصديقين حديثهم مع انفسهم** .

شيخ ما گفت : **لايجد السلامة احد حتى يكون فى التدبير كاهل القبور لان الله تعالى خلق الخلق مضطرين لاحيلة لهم و اسعد الناس من اراه الله قلبه حيلته** .

شيخ مارا پرسيدند اى شيخ « ماالشريعة وماالطريقة وماالحقيقة » شيخ ما گفت : الشريعة افعال فى افعال والطريقة اخلاق فى اخلاق والحقيقة احوال فى احوال فمن لاافعال له فى المجاهدة و متابعة السنة فلا اخلاق له بالهداية والطريقة ومن لااخلاق له بالهداية والطريقة فلا احوال له بالحقيقة والاستقامة والسياسة .

شيخ ما گفت من حيوته بنفسه فحيوته الى ذهاب اوجه (١) ومن كان حيوته بالاجابة والصدق فهو حى ينقل من دار الى دار اما سمعتم قول رسول الله صلى الله عليه : يا اهل

(١) كذا و لعله « روحه »

الخلود والبقاء خلقتم للبقاء لا للفناء ولکنکم ینقلون (۱) من دار الی دار .

شیخ ما گفت : اوحی الله تعالی الی نبی من الانبیاء تزعم انك تحبنی فان کنت تحبنی فاخرج حب الدنیا من قلبك فان حبها وحبی لایجتمعان . پس شیخ ما گفت ما ترك عبد فی الله شیئا الا عوضه الله خیرا منه و من لم یکن عیشه بالله ولله فلا اعدّ لموته . پس سایلی سؤال کرد « ففیم الراحة » شیخ ما گفت الراحة فی تجرید الفوآد عن کل المواد لان الله تعالی قال **و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا** ای فضلناهم بان بصرناهم بعیوب انفسهم و کذا قال رسول الله صلی الله علیه وسلم « من زهد فی الدنیا اسکن الله الحکمة فی قلبه و نطق بها لسانه و بصره عیوب الدنیا ودآءها و دوآءها ومن قال لااله الاالله فقد بایع الله ولا یحل له اذا بایعه ان یعصیه ومن لم یتنعم بذکره و امره فی الدنیا لم یتنعم برؤیته و جنته فی العقبی » .

شیخ ما گفت هیچ سخن بهتر ازین نیست که ما میگوییم لیکن اگر این می نبایدی گفتن بهتر ستی .

وقتی جماعتی از بزرگان پیش شیخ ما بودند یکی ازیشان گفت ما هرچه بگوییم بکنیم شیخ ما گفت ما را برخلاف اینست ما هرچه بیندیشیم آن کنیم .

شیخ ما گفت :

چون نیست شدی هست نبودی صنما ... چون خاك شدی پاك شدی لاجرما

مرد تا نیست نگردد از صفات بشریت بدو هست نگردد .

شیخ ما را سؤال کردند از عشق شیخ ما گفت : **العشق شبکة الحق .**

شیخ ما گفت ندانی و ندانی که ندانی و نخواهی که بدانی که ندانی .

شیخ ما بسیار گفتی خداوندا هرچه از ما بتو رسد استغفرالله و هرچه از تو بما رسد الحمدلله .

شیخ ما قرآن میخواندی و هروقت که بآیتی رسیدی که سوگند بودی گفتی خداوندا این عجزت تا کی بود .

شیخ ما گفت هردل که درو دوستی دنیا بود آن دل پراکنده بود و دل پراکنده نه سود را شاید و نه زیانرا .

(۱) ظ : تنقلون .

حسن بصری که عزیز تابعین بود روزی یکی ویرا پرسید که « کیف انت وکیف حالك » حسن گفت یا اخی سی سالست تا ما در نفس خویش بسته ایم و منتظر فرمان نشسته .

آنگاه شیخ ما گفت پراکندگی دل از دوستی دنیا بود و تا دوستی دنیا باشد هرگز دل جمع نگردد که رسول صلّی‌الله علیه و سلّم گفت « حب‌الدنیا رأس کل خطیئة » سرهمه خطاها چون لشکری درخانهٔ دل نشسته آنگاه چیزی‌د یگررا راه ندهد تا بخانهٔ دل درآید آنگاه شیخ ما گفت ابوالقاسم بشریاسین این بیت را بسیار گفتی :

مهمان تو خواهم آمدن جانانا　　متواریک و زحاسدان پنهانا
خالی کن خانه و زپس مهمان آ　　با ما کس را بخانه در منشانا

آنگاه شیخ ما گفت تمام سخنی است آنکه رسول صلّی‌الله علیه و سلّم گفته است : **طوبی لعبدجمع‌الله هموّمه هما واحدا ومن تشعبت به‌الهموم لایبالی‌الله فی ایّ وادٍ اهلکه .**

آنگاه گفت : کل ماشغلك عن‌الله فهو مشؤوم علیك ، هرچه دنیای تست آفت و پراکندگی تست وهرچه پراکندگیست واماندن تست ازین معنی دردنیا وآخرت .

آنگاه شیخ ما گفت پیر ابوالقاسم بشریاسین از بزرگان میهنه بود و این ابیات بسیار گفتی .

که گشت زنده بدو وز جزو که مرد بدو　　ازو حیات نیابی تا از جزو نبری
مقام صفوت خواهی و پایت آلوده　　خسیس همت ترسم کاندرو نخوری

شیخ ما را گفتند که ای شیخ هرچند تدبیر می‌کنیم درین معنی نمی‌رسیم شیخ گفت **التدبیر تدمیر** تدبیر کار بی‌خبران بود و هیچ راه زن عظیم‌تراز تدبیر نیست ایشان گفته اند : **اطلبوا الله بترکِکم التدبیر فان‌التدبیر فی‌هذا الطریق تزویر .**

آنگاه گفت ابله ترین خلق کسی بود که در حق دوست خود با دشمن تدبیر کند این تدبیر از قلت معرفت بود ، پیری بود که این دعا بسیار گفتی که **اللّهم انی اشکو الیك من‌قلّة معرفتی بك .**

آنگاه گفت : سعیدةالصوفیة از ناسکات این طریقت بوده است و شیخ

بوعبدالرحمن او را در طبقات از ناسکات آورده است جمعی ازین طایفه بتبرك بسلام بدر حجرهٔ او شدند وگفتند دعایی بگوی ما را گفت رابعه گفته است : **قطع الله عنکم کل قاطع یقطعکم عنه .**

آنگاه شیخ ما گفت : **المتکلف محجوب بتدبیره مقطوع بدعواه فی جمیع اموره .**

شیخ ما در آخر عهد گفت که ما ابوالفضل حسن را بخواب دیدیم وگفتیم از دوستان دست وا داشتیم گفت نیکو دوستان که داشتی آنگاه که داشتی و نیکو تر دست باز داشتی اکنون که دست باز داشتی .

شیخ ما گفت : **اغباب الزیارة مع حضور القلب خیر من دوامها مع نفور القلب .**

شیخ ما گفت بندهٔ آنی که در بند آنی .

آنگاه گفت تا کسی صفا و معاملت خود میبیند میگوید انت و انا ، چون نظرش بفضل و رحمت وی افتاد بجملگی گوید انت انت آنگاه بندگیش حقیقت گردد .

آنگاه گفت پیر ابوالقاسم بشر یاسین این بیتها بسیار گفتی .

گر من این دوستی تو ببرم تا لب گور

بزنم نعره ولیکن ز تو بینم هنرا (۱)

شیخ ما گفت : **من لم یر نفسه الی ثواب الصدقه احوج من الفقیر الی صدقته فقد بطلت صدقته .**

درویشی گفت یا شیخ کسی خفته مانده است در خواب بمنزل رسد شیخ گفت اگر در ظل اخلاص خفته است عین خوابش صد منزل بود « نوم العالم عبادة » .

شیخ مارا پرسیدند از شریعت و طریقت و حقیقت شیخ ما گفت این اسامی منازلست و منازل بشریت را بود . شریعت همه نفی و اثبات بود بر قالب و هیکل ، و طریقت همه محو کلیست ، و حقیقت همه حیرتست . امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه از دنیا میرفت میگفت **یاهادی الطریق حرت** از حیرت حقیقت خبر میداد این گفتها نشانست و نشان از بی نشان کفر است .

(۱) خل : همه را

شیخ ما گفت این کار بسر نشود تا خواجه ازخود بدر نشود اینست :

چو نان شده‌ام که دید نتوانندم تا پیش تو ای نگار بنشانندم
خورشید تویی بذره من مانندم چون ذره بخورشید همی دانندم

شیخ ما گفت طمع از کار بیرون باید کرد اگر خواهی که عمل بر تو سبک گردد در عمل بی‌طمع باید بود .

کمال دوستی آمد ز دوست بی طمعی
چه قیمت آرد آن چیز کش بها باشد
عطا دهنده ترا بهتر از عطا بیقین
عطا چه باید چون عین کیمیا باشد

شیخ ما را سؤال کرد درویشی که یا شیخ **الفقر اتم ام الغناء** شیخ ما تبسمی کرد و گفت :

بوالعجب یاری ای یار خراسانی چاکر بوالعجبهای (۱) خراسانم

پس گفت اتم و اکمل و افضل در شریعت است چون نظر سبحانی خود بر کسی پیدا کند فقرش غنا گردد و غنا فقر . بشریت آینهٔ ربوبیت است او بهرچه آفرید بدان نظر نکرد جز بآدمی **ان‌الله تعالی لم ینظر الی‌الدنیا منذ خلقها بغضالها** چون بحدیث آدمیان رسید گفت **ان‌الله تعالی لاینظر الی صورکم ولکن الی قلوبکم** همه عالم را در آفریدن امری بس بود که گفت **کن فکان** چون بآدم رسید از امر در گذشت و گفت **خلقت بیدی** و این قالب‌را بود چون بروح رسید گفت **و نفخت فیه من روحی** .

شیخ ما گفت اگر از برای اسماعیل از آسمان فدا فرستادند در قیامت برای اوباش امت محمد صلوات‌الله و سلامه علیه فدا فرستند ، یجاء بالکافر و یقال یا مسلم هذا فداؤك من‌النار .

شیخ ما گفت هر که با هر کسی تواند نشست و از هر کسی سخن تواند شنید و با هر کسی خورد وخواب تواند کرد بدو طمع نیکی مدار که نفس او دست بشیطان باز داده است .

(۱) ظ : بوالعجبی های

شیخ ما را پرسیدند که ای شیخ اصل ارادت چیست ؟ شیخ گفت آنکه خواستش خاست گردد ، و فرقست میان خواست و خاست در خواست تردد در آید خواهد کند و خواهد نکند و در خاست مویی را راه نبود . خواست جزوی بود و خاست کلی حدیثی در آید ترقی (۱) بجهد کششی پدید آید پس کوششی پدید آید آنگاه حر مملکت گردد یك نظر و یك همت شود .

شیخ مارا پرسید درویشی که یا شیخ بندگی چیست شیخ ما گفت : **خلقك الله حرا فکن کما خلقك** خدایت آزاد آفرید آزاد باش . گفت یا شیخ سؤال در بندگیست شیخ گفت ندانی که تا آزاد نگردی از دو کون بنده نشوی پس این بیت بگفت :

آزادی و عشق چون همی نامد راست
بنده شدم و نهادم از یکسو خاست
زین پس چونانکه داردم دوست رواست
گفتار و خصومت از میانه بر خاست

شیخ ما را درویشی پرسید که فتوت چیست شیخ گفت صاحب همتی باید تا باوی حدیث فتوت توان کرد با صاحب منیت حدیث فتوت نتوان کرد . پس گفت : **زلة صاحب الهمة طاعة و طاعة صاحب المنية زلة** فتوت و شجاعت و لطافت و ظرافت نباتهایی است که در بوستان کشش روید ، در بوستان کوشش نمازهای دراز وروزه‌ها و گرسنگیها و بیداریهای شب و صدقه بسیار است هرچه کوشش اثبات میکند کشش محو می کند .

شیخ ما روزی گفت : رأی النبی صلی الله علیه لیلة المعراج قوما من الملائکة کلهم نورا من بین ایدیهم نورا ومن خلفهم نورا و فوقهم نورا و تحتهم نورا ، قال فقل یاجبرئیل من هولاء ؟ قال هولاء قوم لم یعرفوا سوی الله .

شیخ ما روزی گفت : **بلغنا ان السید الصادق جعفر بن محمد قال ما رایت احسن من تواضع الاغنیاء للفقراء واحسن من ذلك اعراض الفقیر عن الغنی استغنی بالله** عزوجل پس برخواند **ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین** .

(۱) ظ : برقی

شیخ ما روزی گفت : غایة عزنا الافتقار الی‌الله تعالی والتذلل بین یدیه لان‌النبی صلی‌الله علیه قال اذا ارادالله بعبد خیرا ادله علی ذل نفسه .

شیخ ما را پرسیدند که **الفقر اتم‌ام‌الغناء** شیخ گفت **الغنیة عن‌الکل** پس گفت :

اذا نحن ادلجنا وانت امامنا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کفی لمطایانا بذکرك هادیا

شیخ ما روزی گفت : **کیف یدرك‌الخالق بالمحدث ام کیف یدرك ذو مدی من‌لا مدی له .**

شیخ ما روزی در میان سخن گفت : **سمعت ان‌السید الصادق جعفر بن محمد یقول الغنی بالله انه لایرید به بدلا ولاعنه حولا ومن‌قال لااله الاالله فقد بایع‌الله ولا یحل له اذا بایعه ان یعصیه .**

شیخ ما گفت که کسی که براه حق در آید نخستین نامی که برو نهند نام مریدی بود و هزار چیز بیاورده‌اند که مرید را بباید تا نام مریدی بر وی افتد اول آنست که زیستنش نه چون زیستن خلق بود همچنانکه لباس بگرداند همه چیزها نیز بر ضد خلق باشد گفتن نیز نه چون گفتن خلق باشد و رفتن نه چون رفتن خلق و نشست و خاستش نه چون خلق و خورد و خفتش نه چون خلق و هر چند گویی ازین سخن آخر نیاید .

شیخ مارا پرسیدند که پیر محقق کدام است و مرید مصدق کدام شیخ گفت نشان پیر محقق آنست که کمترین این ده چیز درو باید که باشد تا در پیری درست باشد . **نخست** مراد دیده باشد تا مرید تواند داشت ، **دوم** راه سپرده باشد تا راه تواند نمود ، **سوم** مؤدب و مهذب گشته باشد تا مؤدب بود ، **چهارم** سخی باشد تا مال فدای مرید تواند کرد ، **پنجم** از مال مرید آزاد باشد تا در راه خودش بکار نباید داشت ، **ششم** تا باشارت پند تواند دادن بعبادت (۱) ندهد ، **هفتم** تا برفق تادیب تواند کرد بعنف و خشم نکند ، **هشتم** آنچه فرماید نخست خود بجای آورده بود ، **نهم** هر چیزی که ازانش باز دارد نخست خود ازان باز ایستاده باشد ، **دهم** مرید را بخدای فرا پذیرد بخلقش رد نکند . چون چنین باشد و پیر بدین اخلاق آراسته بود مرید جز مصدق و راه رو نباشد که آنچه بر مرید

(۱) ظ : بعبارت

پدید می آید آن صفت پیر است که بر مرید ظاهر میشود اما برمرید مصدق .

شیخ ما گفت کمترین چیزی که مرید مصدق را بباید این ده چیز است و این ده در وی موجود باید تا مریدی را بشاید . **اول** زیرك باید که باشد تا اشارت پیر را بداند . **دوم** مطیع تن بود تا فرمان بردار پیر بود . **سوم** تیز گوش باشد تا سخن پیر را دریابد . **چهارم** روشن دل بود تا بزرگی پیر بیند . **پنجم** راست گوی باشد تا از هر چه خبردهد راست دهد . **ششم** درست عهد بود تا بهر چه گوید وفا کند . **هفتم** آزاد مرد بود تا آنچه دارد بتواند گذاشت . **هشتم** راز دار بود تا اسرار نگاه تواند داشت . **نهم** پند پذیر بود تا نصیحت پیر بپذیرد . **دهم** عیار بود تا جان عزیز درین راه فدا تواند کرد . چون بدین اخلاق مرید متحلی باشد راه بروی سبکتر انجامد و مقصود پیر از وی در طریقت زودتر حاصل آید انشاء الله تعالی .

شیخ ما یکروز سخن مترسمان همیگفت پس گفت اول رسمی بود که مردم بتکلف بکنند آنگاه آن تکلف عادت گردد آنگاه آن عادت طبیعت شود آنگاه آن طبیعت حقیقت گردد . پس شیخ ما ابوبکر مؤدب را گفت برخیز و دوات و کاغذ بیار تا از رسوم و عادت خانقاهیان فصلی بگوییم چون دوات و کاغذ بیاوردند شیخ ما گفت بنویس و بدانکه اندر رسوم و عادت خانقاهیان ده چیز است که برخود فریضه دارند بسنت اصحاب صفه رضی الله عنهم . و خانقاهیانرا صوفی بدان گویند که صافی باشند و بافعال اهل صفه مقتدی . اما آن ده چیز که برخود فریضه دارند در موافقت کتاب خدای تعالی و سنت مصطفی علیه السلام بود .

یکی آنست که جامه پاك دارند که گفت و **ثیابك فطهر** و پیوسته باطهارت باشند که گفت **فیه رجال یحبون ان یتطهروا والله یحب المطهرین** .

دوم آنکه در مسجد یا در بقعهٔ نشینند که گفت **یسبح له فیها بالغدو و الآصال رجال** .

سوم آنکه باول وقت نمازهای بجماعت کنند که گفت : **و کن من الساجدین** .

چهارم آنکه بشب نماز بسیار کنند که گفت : **و من اللیل فتهجد به نافلة لك** .

پنجم آنکه سحرگاه استغفار و دعاء بسیار کند که گفت : **و بالاسحارهم یستغفرون .**

ششم بامداد چندانکه تواند قرآن خواند و تا آفتاب برنیاید حدیث نکند که گفت **ان قرآن الفجر کان مشهودا .**

هفتم آنکه میان نماز شام و نماز خفتن بوردی و ذکری مشغول باشند که گفت : **ومن اللیل فسبحه و ادبار السجود .**

هشتم آنکه نیازمندانرا و ضعیفانرا و هرکه بدیشان پیوست ویرا در پذیرند و رنج ایشان بکشند که گفت : **ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة و العشی یریدون وجهه .**

نهم آنکه بی موافقت یکدیگر چیزی نخورند که گفت : **یـا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود .**

دهم آنکه بی دستوری یکدیگر غایب نگردند که گفت : **و اذا کانوا معه علی امر جامع لم یذهبوا حتی یستاذنوه .**

و بعدازین اوقات و فراغت ایشان بسه کار بود یا علم آموختن یا بوردی مشغول بودن یا کسی را راحتی و چیزی رسانیدن . پس هرکس که این جمع را دوست دارد و بدانچه تواند ایشان را یاری دهد در فضل وثواب ایشان شریک بود که گفت : **فاستجاب لهم ربهم انی لااضیع عمل عامل منکم من ذکر او انثی بعضکم من بعض** و پیغامبر صلوات الله علیه گفت **من احب قوماً فهو منهم** و اندرآن قوم باشند که مصطفی علیه السلام ازیشان صفت کرد **رب اشعث اغبر ذی طمرین لایؤبه به لو اقسم علی الله لابره منهم البراء ابن عازب** ، و باز خدای تعالی در حق ایشان گفت **اولئك هم الراشدون فضلا من الله و نعمة والله علیم حکیم وصلی الله علی محمد و آله اجمعین .**

شیخ ما گفت هرکه ما را بدید و در حق فرزندان و مریدان و خاندان ما سعی نیکو کرد فردا در مظلهٔ شفاعت ما باشد و از شفاعت ما محروم نماند .

شیخ ما گفت همسایگان ما چپ و راست و پیش و پس را از خدای

عزوجل خواسته‌ایم و خداوند تعالی ایشانرا درکار ما کرده است پس شیخ ما گفت همسایگان ما بلخ ومرو و نیشابور و هری است آنان که اینجااند خود حدیثی نیست .

و هم شیخ ما گفت درحق کسانی که گرد ما درند هیچ چیز نمیباید گفت که آنکس که برخری نشسته است و بکنار و پایان این کوی بگذشته است یا کسی که بدین خانهٔ ما برگذشته است و یـا بگذرد و یا روشنایی شمع ما بر وی افتـد کمترین چیزی که خدای عز و جل با وی کند آن باشد که بر وی رحمت کند .

الدعوات

(**الحکایة**) خواجه ابوطاهر شیخ ما گفت کـه خواجه ابو منصور ورقانی یك روز بزیارت بنزدیك شیخ ابوسعید (قه) درآمد و گفت یا شیخ راهی در پیش من نه . شیخ گفت آن راه نگاه دار که خداوند تعالی بدان راه فرموده است گفت آن کدام راه است گفت آنکـه فرمود **واتبع سبیل من اناب الیّ** نگفت واتبع سبیل من خاب گفت متابع کسانی باش که با ما گشتند و ما را بودند نگفت متابع آن قوم باش که راه زیان کاری رفتند و زیان کار دنیا وآخرت بودند . گفت یا شیخ این راه را بچه زاد روم گفت پیوسته میگوی **یا رجاء الراجین یا امل الاملین لا تخیب رجائی ولا تقطع املی یاارحم‌الراحمین توفنی مسلما والحقنی بالصالحین** .

(**الحکایة**) هم خواجه ابوطاهر شیخ گفت روزی سلطان طغرل کس فرستاد و خواجه بومنصور ورقانی را کـه وزیر وی بود بخواند . او گفت من هنوز نماز چاشت نگزارده‌ام نتوانم آمد . آنکس که آمده بود باز پیش سلطان رفت وآنچه خواجه بومنصور گفته بود بگفت سلطان هیچ چیز نگفت . چون خواجـه بومنصور از اوراد فارغ گشت پیش سلطان آمد سلطان گفت ای خواجه هروقت کـه مرا با تو شغلی باشد و ترا بخوانم گویند قرآن میخواند یا نماز میگزارد شغل من ضایع ماند

خواجه بومنصور گفت چنین است که سلطان میفرماید ولیکن بدانکه من بندهٔ خدایم و چاکر تو تا حق فرمان خدای تعالی بجای نیارم و شرط بندگی او نگزارم بچاکری تو نپردازم اگر تو وزیری یابی که بندهٔ خدای تعالی نبود جمله چاکر تو بود من روم و بخانه باز شوم سلطان گفت البته هیچ چاکر نیابم که نه بندهٔ خدای بود ومرا بر تو هیچ مزیدی نیست تو هر بندگی که دانی برین درگاه بکن آنگاه بشغل من آی .

چون خواجه ابومنصور از پیش سلطان بازگشت و بخانه آمد این خبر کسی با شیخ ما قدس‌الله روحه بگفت شیخ گفت اسب زین کنید تا بتهنیت او شویم چون شیخ از خانه بیرون شد ، حسن مؤدب درویشی را پیش فرستاد تا خواجه بومنصور را ندا داد که شیخ بوسعید بتهنیت تو می آید . چون شیخ بدر سرای خواجه رسید دربان حسن مؤدب را گفت که زودتر در شوید که تا خبر آمدن شیخ بخواجه رسیده است او در میان سرای ایستاده است هرچند میگویند که بنشین میگوید نیکو نبود که چنان بزرگی بتهنیت و سلام ما بر پای باشد و ما نشسته باشیم . چون شیخ در سرای در آمد اورا دید در میان سرای ایستاده گفت سبب چیست که خواجه بر پایست گفت چون کسی آمد و خبر آمدن شیخ آورد روا نداشتیم که شیخ بر پای باشد و ما نشسته شیخ گفت یا خواجه ما نیز روا نداریم در قیامت که تو بر پای باشی و ما نشسته تا ترا ننشانیم ما ننشینیم خواجه گفت کار دو جهانی ما برآمد .

چون شیخ بنشست واو را تهنیتها گفت او گفت یا شیخ این سلطان بزرگست و متهوّر نباید که بتهوّر کاری بکند ، شیخ ما گفت چون پیش او شوی دعاء احزاب میخوان که از رسول صلی‌الله علیه درست شده است که هر که در پیش سلطانی شود و دعاء احزاب می خواند او را السمی و رنجی نبود و مقضی الحاجة بازگردد و دعا اینست :

اللهم انا نعوذ بنور قدسك و عظمة طهارتك و برکة جلالك من کل آفة و من کل سوء و عاهة ومن طوارق اللیل والنهار الا طارقا یطرق بخیر منك یارحمن . اللهم انت غیاثنا فبك نغوث وانت ملاذنا فبك نلوذ یامن ذلت لهرقاب الجبابرة و خضعت له اعناق الفراعنة نعوذ بك من خزیك و کشف سترك ونسیان ذکرك والانصراف عن شکرك . ذکرك شعارنا وثناؤك

دثارنا فی نومنا و قرارنا وظعننا واسفارنا لیلنا و نهارنا اصرف علینا سرادقات حفظـك وادخلنا جمیعا فی حفظ عنایتك جد علینا بخیر خدمتك یا رحمن یارحیم یا لااله‌الا انت وحدك لاشریك لك نستغفرك ونتوب الیك .

(الحکایة) خواجه بوطاهر گفت که دران وقت که شیخ ما مرا بنسا می‌فرستاد پیش شیخ آمدم شیخ ما مرا این دعا در آموخت و گفت در راه این دعا را میگوی و ازین غافل مباش :

یاحنان یامنان یادیان یابرهان یاسبحان یارحمن یامستعان یاعزیز الشان یادائم السلطان یا کثیرالخیر والاحسان نعوذ بك من الحرمان والخذلان .

(الحکایة) این دعا از شیخ ما ابوسعید (قه) بروایت درست گشته است که در اوراد بامداد خوانده است :

بسم‌الله الرحمن الرحیم بسم‌الله ماشاءالله لایأتی بالخیر الاالله ، بسم‌الله ماشاء الله وما بنا من نعمة فمن‌الله ماشاءالله ولاحول ولاقوة الابالله ، بسم‌الله لایضر مع اسمه شئی فی‌الارض ولا فی‌السماء و هوالسمیع العلیم ، بسم‌الله الشافی ، بسم‌الله الکافی ، بسم‌الله المعافی ، بسم‌الله ذی الشان الشدید السلطان العظیم البرهان ماشاء الله کان اعوذ بالله من الشیطان و ننزل من‌القرآن ماهو شفاء و رحمة للمؤمنین فتحصنا بالحی الذی لا یموت و رمینا من ارادنا بسوء بلا اله الا انت وتمسکنا جمیعا بالعروة الوثقی لاانفصام لها والله سمیع علیم .

(الحکایة) این دعا هم بروایتی از شیخ ما (قه) درست گشته است که هرروز بعداز نماز بامداد می‌خوانده است :

الحمدلله رب‌العالمین حمدا کثیرا طیباً مبارکا کما یحبه ربنا و یرضی و کما ینبغی لکرم وجهه و عزجلاله والحمدلله حمداً لاانقضاء لمدده ولا انتهاء لمدده و الحمدلله الذی حللنا لیوم عاقبته و اقالنا بعمل عافیته و الحمدلله حمدا بعدد احسانه وفضله علینا و علی جمیع خلقه‌والحمدلله حمدا بعدد حسنات خلقه‌وسیئاتهم اذفضلنا علی کثیر من خلقه اللهم لك الحمد بجمیع محامدك کلها علی جمیع نعمائك کلها علیناوعلی جمیع خلقك کلهم وصلوات‌الله و ملائکته ورسله‌و جمیع خلقه‌علی نبینا محمد و علی آله علیه وعلیهم‌السلام و رحمة‌الله و برکاته مرحبا مرحبا بالحافظین و حیا کماالله من کاتبین ملکین رفیقین شاهدین عدلین جزا کماالله

عنی من جلیسین کریمین خیرا اکتبا رحمکما الله و رضی عنکما بسم‌الله و بالله ولا حول ولا قوة الا بالله و اشهد ان لا اله الاالله وحده لاشریك له و اشهد ان محمداً عبده ورسوله و ان‌الجنة حق و ان‌النار حق و ان‌الساعة آتیة لاریب فیها و ان‌الله یبعث من فی‌القبور اصبحت عبداً مملوکا لا اقدر ان اسوق الی نفسی خیرما ارجو ولا ان اصرف عن نفسی شر ما احذر اصبحت علی فطرة‌الاسلام وکلمة‌الاخلاص و علی دین نبینا محمد صلی‌الله‌علیه و علی ملة ابینا ابراهیم علیه‌السلام و ولایة ولیهما والبرائة من‌عدوهما اللّهم انی اصبحت فی عافیتك و نعمتك فاتمم علی عافیتك و نعمتك اللهم بك اصبحت و بك امسیت و بك احیی و بك اموت و علیك اتوکل و الیك‌النشور ولا حول ولا قوة الا بالله‌العلی‌العظیم .

(**الحکایة**) هم بروایتی درست از شیخ ما نقل کرده‌اند که هر روز بامداد بعداز فریضه بیست و یکبار میگفته است : اللّهم بارك لی فی‌الموت و فیما بعده و اجرنی من‌النار .

(**الحکایة**) بخط خواجه ابوالبرکات شیخ دیدم که نبشته بود که از خواجه اسماعیل عباس شنودم که او گفت از محمد عارف نوقانی شنودم که گفت از شیخ ما ابوسعید (قه) شنودم که گفت در خبر است از رسول صلی‌الله علیه که روز آدینه میان نماز شام ونماز دیگر ده رکعت نماز گزارد بپنج سلام درهر رکعتی فاتحه یکبار و ده بار قل هوالله احد ، وچون فارغ شد صدبار بگفت سبحان الله و الحمدلله و استغفرالله و اتوب الیه .

بدانکه سنت شیخ ما ابوسعید (قه) آن بوده است که دعاء سفره بآخر گفته است بعداز آنکه از طعام خوردن فارغ شده بوده‌اند و دعا این بوده است :

اللّهم بارك لنا فیما رزقتنا و ارزقنا خیراً منه و افضل واعطنا جمیع ما سألناك من‌الخیر و مالم نسأل و زدنا من فضلك‌الواسع و انا الیك راغبون .

نامه های

شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز بعضی آورده شد برای تبرك

نامهٔ نبشته بود سلطان چغری بشیخ بدست خواجه حمویه که رئیس میهنه بود و مرید شیخ ما و از شیخ ما درخواستی کرده و خواجه حمویه را بدان مهم فرستاده، شیخ ما جواب نبشت:

بسم‌الله الرحمن الرحیم خداوند عز و جل امیر جلیل ملك مظفر را بداشت خویش بدارد و بخویشتن و بمخلوقان باز مگذارد و آنچه رضای او در آنست بارزانی داراد و هر چه عاقبت آن پشیمانیست بفضل خویش ازان نگاه داراد بمنه و رحمته. نامهٔ امیر جلیل ملك مظفر که ایزدش بر خیرها موفق داراد رسیده بود بر دست خواجه حمویه سدده‌الله خوانده آمده بود و مراد شناخته شده بود و عذرها که ظاهر بود او را باز نموده آمده بود و او تمام بدانسته بود و خود همه باز گوید و بشرح باز نماید و اومید هم داریم که پذیرفته شود و خداوند عز اسمه بفضل خویش، عذرهای امیر جلیل ملك مظفرهم پذیرفته گرداناد و بلاهای هردوجهانی ازو دور گرداناد و هرچه صلاح و نجات او درانست بتوفیقش بران پیوسته گرداناد بمنه و فضله انه قریب مجیب والحمد لله وحده لاشریك له والصلوة علی محمد وآله.

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود درویشی بنزدیك شیخ آمد و گفت عزم میهنه دارم شیخ دوات وکاغذ خواست و گفت ساعتی توقف باید کرد تا چیزی باوطاهر نویسیم پس بنوشت:

بسم‌الله الرحمن الرحیم سلام‌الله اللطیف الخبیر علی‌الکبیر والصغیر وهو علی جمعهم اذا یشاء قدیروالسلام. کاغذ بدست درویش داد تا برفت و ببرد.

(الحکایة) شیخ ما را درویشی گفت که ای شیخ بمروالرود می‌روم خدمتی هست شیخ ما گفت تا بقاضی حسین چیزی نویسیم، بنوشت:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الا حفظها فتمام ما بقابی و تاحفظنی فاعلم ماترید والسلام

(**الحکایة**) یکی از بزرگان نویسد شیخ ما بدرخواستنی خطیبی عزیزرا :

بسم‌الله الرحمن الرحیم سلام‌الله تعالی علی‌الشیخ العالم و رحمته و برکاته وهذاالخطیب‌الافضل‌ادام‌الله فضله من‌اهل بیت‌العلم والفضل وقد قصد ساحته وطلب مجاورته متفیئا ببرکته ونرجو ان‌ینزله منازل امثاله باظهار شفقته علیه واساله بکرمه و افضاله والسلام.

(**الحکایة**) خطیب ازجاه بشیخ ما چیزی نبشته بود شیخ ما جواب نبشت .

بسم‌الله الرحمن الرحیم وصل (۱) ادام الله فضله (۱) کتاب الخطیب الافضل الادیب وفقه الله علی جمیع ما یقربه الیه دینا و دنیا وآخرة و اولی و علی جمیع ما یضمره من صحةالاعتقاد و محض‌الوداد کشف ولاغرو ان یکون کذا اذالقلوب متشاهدة و الضمایر بنورالحق متلاحظة والله یبقیه و عن‌السوء یقیه و اما حدیث‌المتوفاه نورالله مرقدها وبشر(۲) بلقائه صدرها فانشد علی فراقها قصیرة من‌طویلة .

ولو کان النساء کمن‌فقدنا لفضلت النساء علی‌الرجال والسلام

(**الحکایة**) خواجه امام محمدبن عبدالله‌بن یوسف‌الجوینی درنشابور برحمت خدای تعالی رسیده بود شیخ ما نامهٔ نوشت از میهنه ببزرگان نشابور بجهت تعزیت او :

بسم‌الله الرحمن الرحیم سلام‌الله تعالی علی السادة الاجلة و رحمته و برکاته فنقول **انا لله و انا الیه راجعون** رضینا بقضائه و تسلینا لحکمه و حمدنا تحت قهره والسلام .

(**الحکایة**) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشابور بود درویشی بنزدیك شیخ آمد پای افزار پوشیده و گفت بمیهنه میروم خدمتی هست شیخ گفت تا بفرزندان چیزی نویسیم بنوشت :

بسم‌الله الرحمن الرحیم

هیچ صورت گر بصد سال از بدایع وز نگار
آن نداند کرد و نتواند که یك باران کند

روی تازه و پیشانی گشاده وز میهمان چاره نی والسلام .

(**الحکایة**) این نامه شیخ ما نویسد بفقیه ابی‌بکر خطیب بمرو از میهنه

(۱) ظ بیمن‌الله و فضله ؛
(۲) ظ ؛ شرح .

بسم‌الله الرحمن الرحیم   پیوسته ذکر دانشمند افضل اوحد ادام‌الله قوته و نصرته و استقامته علی طاعته می‌رود باندیشه و دعاء بهیچ وقت از وی واز فرزندان وی و دربستگان وی ادام الله راحتهم خالی نباشیم و از خداوند عز اسمه می خواهیم تا ویرا و ایشان را جمله را بداشت خویش شغلهای دو جهانی کفایت کند وآنچه بهین وگزین است بارزانی دارد و بخود و بخلق باز نماند بفضله انه خیر مسئول . پیوسته راحتهای دانشمند افضل اوحد ادام الله فضله و توفیقه و تسدیده می‌رسیده است و اندران فراغتها می بوده است و از بس دیدار می بود و همت فرجو که زود بوقت رسد . سلام و تحیت ما بخود و بفرزندان و دوستان هر که آید خرد وبزرگ برساند انشاءالله تعالی والحسن المؤدب تخصصه ادام‌الله عزه بالسلام الجزیل والحمد لله و سلام علی رسوله محمد وآله وحسبناالله و نعم‌المعین .

ابیات پراکنده

که برزبان شیخ ما قدس‌الله روحه رفته است و ابتدا بدین بیت کرده شد که شیخ ما گفته است

جانا بزمین خاوران خاری نیست   کش با من و روزگار من کاری نیست
با لطف و نوازش جمال تو مرا   در دادن صد هزار جان عاری نیست

شیخ گفت :

صاحب خبران دارم آنجا که تو هستی   یا جمله مرا هستی یا عهد شکستی

شیخ گفت :

مارا بجز این جهان جهانی دگراست   جز دوزخ و فردوس مکانی دگراست
قلاشی و عاشقیش سرمایهٔ ماست   قرائی و زاهدی جهانی دگر است

شیخ ما گفته است :

ما و همین دوغبا وترف و ترینه   بفتهٔ امروز یا ز باقی دینه
عز ولایت بذل عزل نیرزد   گرچه ترا نور حاج تا بمدینه

گفت :

بس که جستم تا بیابم من ازان دلبرنشان
تا گمان اندر یقین گم شد یقین اندر گمان
در خیال من نیامد در یقینم هم نبود
بی‌نشانی که صواب آید ازو دادن نشان
چند گاهی عاشقی ورزیدم و پنداشتم
خویشتن شهره بکرده کوچنین و من چنان
درحقیقت چون بدیدم زو خیالی هم نبود
عاشق و معشوق من بودم ببین این داستان

گفت :

هرآن دلی که ترا سیدی بران نظر است
خطر گرفت اگرچه حقیر و بی‌خطر است
اگرچه خود که یکی شاخکی گناه (۱) بود
که تو بدو نگری زاد سرو غاتفر است
هرآن دلی را همت بود نهفت زمین
که تو بدو نگری همتش ز عرش براست

بیت

در راه یگانگی نه کفر است ونه دین
یك گام ز خود برون نه و راه ببین
ای جان جهان تو راه اسلام گزین
با مار سیه نشین و با خود منشین

شیخ ما روزی بدرختی که بر در مشهد مقدس است در نگریست برك زرد گشته بود شیخ گفت :

ترا روی زرد و مرا روی زرد   تو از مهر و ماه و من از مهر ماه

(۱) ظ . گیاه

وقتی قوّال در پیش شیخ ما این بیت می‌خواند :

سرگشتم نگاری راکه دیدار پری دارد

نبوّت را همی سازد نه کار سرسری دارد

شیخ ما گفت معاذالله چنین نباید گفت چنین باید گفت :

نبودت را همی سازد نه کار سرسری دارد

و یکروز دیگر قوّال در پیش شیخ ما این بیت می‌خواند :

نه همرهی تو مرا راه خویش گیرو برو   ترا سلامت باد و مرا نگونساری

شیخ ما گفت چنین نباید گفت باید گفت :

ترا سلامت باد و مرا سبك ساری

شیخ ما گفت امشب ابراهیم خوانده است :

من بودم و او و او ومن اینت خوشی

این چنین سه چهار تن را این ناخوشی بود این چنین باید گفت :

من بودم و او و او و او اینت خوشی

شیخ ما گفت

خواهی که کسی شوی ز هستی کم کن   ناخورده شراب وصل مستی کم کن

بازلف بتان دراز دستی کم کن   بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن

بیت

تازلف توشاه گشت ورخسار تو تخت   افکند دلم برابر تخت تو رخت

روزی بینی مرا شده کشتهٔ بخت   حلقم شده در حلقهٔ زلفین تو سخت

بیت

گرفت خواهم زلفین عنبرین ترا   ببوسه نقش کنم برگ یاسمین ترا

هر آن زمین که تو یکروز بر قدم بنهی   هزار سجده برم خاك آن زمین ترا

هزار بوسه دهم برسخاه (۱) نامهٔ تو   اگر ببینم بر مهر او نگین ترا

بتیغ هندی گر(۲) دست من جدا بکنند   اگر بگیرم روزی من آستین ترا

وگرچه خامش مردم که شعر باید گفت   زبان من بروی گردد آفرین ترا

(۱) ظ : سحاه (بمعنی عنوان نامه است) (۲) ظ : گو

بیت

تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز | نی کار کنم نه روزه دارم نه نماز
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز | چون بی‌تو بوم نماز من جمله مجاز

شعر

تقنع بالکفاف تعش رخاء | ولا تبغ الفضول مع الکفاف
ففی خبز القفار بغیر ادم | وفی ماء القراح غنی وکاف
وکل تزین بالمرء زین | وازینه التجمل بالعفاف

بیت

واحببت اولاد الیهود بامرهم(۱) | لاجلك حتی کدت ان اتهودا
اصلی فأزوی قبلتی متعمدا | لقبلتکم فاشهد صلاتی لتشهدا
ولائی لاهدی فی صلاتی بحبکم | بتوریت موسی ثم فرقان احمدا
ولولا مقال الکاشحین و بغضهم | تعبدت یوم السبت فیمن تعبدا
وکان دخول النار فی الحب هینا | اذا کان من نهواه فی الحب مسعدا

امام اسماعیل ساوی گفت که من رقعهٔ نوشتم بشیخ بوسعید و چنین نوشتم که کسی ترا غیبت کرده است اورا بحل کن شیخ گفت کردم و بخط مبارك خود بر پشت رقعه نوشت :

تقشع غیم الجهد عن قمر الحب | و اشرق نور الصبح فی ظلمة الغیب
وجاء نسیم الاعتذار مخففا (۲) | فصادفه حسن القبول من القلب

بیت

از یك سو شیر و از دگر سو شمشیر | مسکین دل من میان شیر و شمشیر

بیت

کار همه راست شد چنانکه باید(۳) | حال (۴) شادیست شاد باشی شاید
انده و اندیشه را دراز چه داری | دولت تو خود همان کند که باید
رأی وزیران ترا بکار نیاید | هرچه صوابست بخت خود فرماید
چرخ نیارد بدیل تو ز خلایق | وآنکه ترا زاد نیز چون تو نزاید
ایزد هرگز دری نبندد بر تو | تا صد دیگر ببهتری نگشاید

---

(۱) ظ : با سر هم (۲) ظ : معففا (۳) ظ : بباید (٤) ظ : حالت

بیت

آنجا که نیابی نه پدیدی گویی | آنجا که بیابی از زمین بر رویی
عاشق کنی و مراد عاشق جویی | اینت خوشی و ظریفی و نیکویی

بیت

ای ساقی پیش آر ز سرمایهٔ شادی | زان می که همی تابد چون تاج قبادی
زان باده که با بوی گل و گونهٔ لعلست | قفل در گرمست (۱) و کلید در شادی

بیت

خوش آیداو را چون من بناخوشی باشم | مرا که خوشی او برد ناخوشی شاید
مرا چو گریان بیند بخندد از شادی | مرا چو کاسته بیند کرشمه بفزاید

بیت

هر کسی محراب کردست آفتاب و سنگ و چوب
من کنون محراب کردم آن نگارین روی را

بیت

درشب تاریك برداری نقاب از روی خویش | مرد نابینا ببیند باز یابد راه را
طاقت پنجاه روزم نیست تا بینم ترا | شاه ما برمن ازین پنجاه بشکن آه را
پنج و پنجاهم نباید هم کنون خواهم ترا | اعجمی‌ام می ندانم من بن و بنگاه را

بیت

جایی که تو باشی اثر غم نبود | آنجا که نباشی دل خرم نبود
آنرا که ز فرقت تو یکدم نبود | شادیش زمین و آسمان کم نبود

شیخ ما این دو بیت را بخط مبارك خود نبشته بود :

وان کانت الایام فرقن بیننا | فانا لقرب القلب مجتمعان
تصورت فی قلبی لفرط صبابتی | فشبحك لی نصب بکل مکان

بیت

ای دوست ترا بجملگی گشتم من | حقا که درین سخن نه زرقست ونه فن
گر توزوجود خود برو(۲) جستی پاك | شاید صنما بجای تو هستم من

(۱) بگاف فارسی مضموم بمعنی اندوه است (برهان قاطع) (۲) خل : برون

بیت

چندانکه بکوی سلمه یاراست ورنود | چندانکه درخت میوه دار است مرود
چندانکه ستاره است برین چرخ کبود | از ما بر دوست سلامست و درود

بیت

بر رسته دگر باشد بر بسته دگر | . . . .

بیت

تنگ دلی نی و دل تنگ نی | تنگ دلانرا بر ما رنگ نی

بیت

دریغم آید خواندن گزاف وار دو نام | بزرگوار دونام از گزاف خواندن خام
یکی زخوبان را یکسره نکو خوانند | دگر که عاشق گویند عاشقانرا عام
دریغم آید چون مر ترا نکو خوانند | دریغم آید چون بر رهیت عاشق نام

وقتی پیش شیخ ما می‌خوانده اند :

فا ساختن و خوی خوش و صفرا کم | تا عهد میان ما بماند محکم
فا ساختن و خوی خوش و صفرا هیچ | تا عهد میان ما بماند بی‌پیچ

بیت

رنج مردم ز بیشی و بیشیست | راحت و ایمنی ز درویشیست
برگزین زین جهان نکی و سمی (۱) | گرت بادانش و خرد خویشیست

این ابیات پراکنده در میان سخن برلفظ مبارك او می‌رفته است .

(۱) ظ : کمی وبسی

باب سیوم

(در انتهای حالت شیخ و آن سه فصلست)

فصل اوّل در وصیتهای او در حالت وفات .

فصل دوّم در حالت وفات او و کیفیت آن .

فصل سیوم در کرامات او که بعضی در حال حیات بر زبان مبارك او رفته است و بعداز وفات وی ظاهر گشته است و بعضی آنکه او نشان باز داده است و بر وجه کرامات بعد از وفات او دیده‌اند .

فصل اوّل

(در وصیتهای وی در وقت وفات و نزدیك آن)

(**الحکایة**) درآخر عهد که شیخ ما ابوسعید را (قه) وفات نزدیك رسیده بود گفت مارا بیاگاهانیدند که این مردمان که این‌جا می‌آیند مارا نبینند این حدیث از زمین برجوشند اگر ما باشیم واگر نباشیم این حدیث خواهد بود تا قیامت .

(**الحکایة**) شیخ ما ابوسعید (قه) درآخر عهد گفت جایگاههای ما پدید آمد و مرقع داران بسیار گردند ولیکن ستر این مردمان باشند تا خلق ورا نگرند همه را یکی بینند و یکی دانند و این جماعت خود پوشیده باشند تاخلق را با ایشان هیچ شغل نباشد .

(**الحکایة**) جدّم شیخ‌الاسلام خواجه بوسعید شیخ گفت که شیخ ما (قه)

در آخر عهد یکسال هر روزی که مجلس داشتی در میان مجلس گفتی ای مسلمانان قحط خدای می آید ، و در آخر مجلس که مجلس وداع میگفت و بعدازآن نیز مجلس نگفت روی بجمع کرد و گفت اگر شما را فردا سؤال کنند که شما کیید چه خواهید گفت ؟ گفتند تاچه شیخ فرماید شیخ گفت مگویید که ما مؤمنانیم مگویید ما صوفیانیم مگویید ما مسلمانانیم که هرچه گویید حجت این از شما بخواهند و شما عاجز شوید ، گویید ما کهترانیم مهتران ما در پیش‌اند مارا بنزدیك مهتران برید که جواب کهتر بر مهتر بود ؛ جهد کنید تا مهتران خود را در یابید کـه اگر شما را بشما بازگذارند بسا فضایح که از شما آشکارا شود .

(**الحکایة**) یکروز خواجه بومنصور ورقانی که وزیر سلطان طغرل بود پیش شیخ ما آمد و گفت یا شیخ مرا وصیتی بکن شیخ ما گفت « اوّل مقامات العباد مراعات قدرالله و آخر مقامات‌العبد مراعات حق‌المؤمنین » کار تو امروز اداء حقوق خلقست بپوسته چشم برین خبر می‌دار که فردا دستگیر تو باشد که رسول صلی‌الله‌علیه گفت : **لایدخل‌الجنة احدکم حتی‌یرحم‌العامة کما یرحم احدکم خاصته** ، این خلق جمله ابناء دولت تواند در جمله بنظر فرزندی نگر بحطام دنیا و زحمت خلق فریفته مشو که خلایق بندهٔ حاجات خویشنـد اگر بحاجات ایشان وفا نمایی قبولت کنند اگرچه بسیار عیب داری و اگر حاجات ایشان نگزاری بتو التفات نکنند اگر چه بسیار هنر داری .

(**الحکایة**) شیخ ما در آخر عهد در وصیت روی بجمع کرد و گفت : بخدمت درویشان مشغول باید بود و خدمت ایشانرا میان در بایـد بست ، کودکانرا بازی نباید کرد وجوانانرا بوالعجبی نباید کرد پیرانرا قرایی نباید کرد علم دوجهان درین کلمات گفته شد **انالله وانا الیه راجعون** . قحط خدای آمد قحط خدای پیش قحط نان وآب بوده است اکنون قحط خدای آمد در ما نگرید که این سخن برما ختم شد و دست بروی فرود آورد وختم کرد .

(**الحکایة**) شیخ ما گفت در مجلس وداع کـه ما درکودکی پیش محمـد عناری (۱) بودیم وقرآن می‌آموختیـم چون تمام بیاموختیم گفتنـد بادیب باید رفت

(۱) عادی خ

استاد را گفتیم مارا بحل کن او گفت تو مارا بحل کن و این لفظ از ما یاد دار **لان ترد همتك الی الله طرفة عین خیر لك مما طلعت علیه الشمس** یعنی که یکساعت همت با حق داری بهتر از کل دنیا ، وما شمارا هم برین وصیت میکنیم که ازحق غایب مباشید . پس حسن مؤدب را گفت که یاحسن برپای خیز حسن برپای خاست شیخ گفت بدانید که ما شمارا بخود دعوت نکردیم شمارا بنیستی شما دعوت کردیم هستی او بس است شمارا برای نیستی آوریده است اگر کسی طاعت ثقلین بیارد مقابلهٔ آن نیفتد که راحتی بکسی رساند و رسول صلی‌الله‌علیه در وصیت اصحاب را گفته است **تخلقوا باخلاق الله** ما شمارا همین میگوییم که راه خدای گیرید و همه را بخدای بینید از خدای بخلق نگرید که **من نظر الی الخلق بعین الخلق طالت خصومته معهم ومن نظر الی الخلق بعین الحق استراح منهم** .

(**الحکایة**) شیخ ابوسعید (قه) در مجلس وداع روی بخواجه حمویه کرد که رئیس میهنه بود و مرید شیخ ما بود و گفت یا خواجه ترا حمویه برای آن میخوانند که خلق‌را در حمایت داری گوش با خلق خدای تعالی دار و گوش با شغل ما دار که روز آدینه مارا اینجا خواهند آورد و روز بازار ما خواهد بود ودرآن روز زحمتها خواهد بود هم از جماعتی که بینند وهم از جماعتی که نبینند تو ایمان خود را نگاه دار و جهد کن تا بیکبار مارا ازین سرای بخاك رسانی که عقبهٔ عظیم در پیش است .

خواجه نجار گفت ای شیخ جماعتی که نبینند کدامند شیخ گفت یا احمد بدانکه سه کس از خلفاء رسول علیه‌السلام که بر جنیان خلیفه کرده بودند دیدیم عمر وبحر وعقب ، و عقب را باما صحبت بودبر سر خاك ما پیش از فوت ما مجاور باشد تا وقت وفات او جز روز عرفه و عید اضحی غایب نبود . و جمع بسیار از جنیان بسخن ما آسایشها داشته اند چه بنشابور و چه باینجا و انس ایشان با این انفاس بوده است ، و در سماع درویشان بخدمت ایستاده بودند . تا درویشان و شما برسر تربت ما سماع میکنید ایشان بخدمت می‌آیند حق ایشان نگاه دارید بپاکی ، و در سرایهای خود سپند سوزید که جنیان کافران ببوی سپند بگریزند . و بفرمایید تا نماز دیگر رفت و روی کنند وهمه آلایشها بپاکی بدل کنید ، ودر وقت وفات ما اگر

آوازی شنوید و کسی نبینید بدانید که ایشانند و بدانید که ما برفتیم و چهار چیز بشما میراث بگذاشتیم : رفت وروی ، وشست وشوی ، وجست وجوی ، و گفت و گوی . تا شما برین چهار باشید آب جوی شما روان باشد و زراعت دین شما سبز وتازه بود وتماشاگاه خلقان باشد وجهد کنید تا ازین چهار اصل از شما چیزی فوت نشود که آخر عهد است چیزی نماند وآنچه مانده بود نیز رفت این کار بر ما ختم شد و مارا هزار ماه تمام شد و ورای هزار شمار نیست **انا لله وانا الیه راجعون** .

(**الحکایة**) هم درین مجلس شیخ ما گفت که کاغذ بیارید و دوات و قلم بیارید بابوالحسن اعرج ابیوردی اشارت کرد و او کاتب شیخ ما بود گفت بنویس :

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ابوطاهر سعیدبن فضل‌الله طهره‌الله واسعده وفضله بفضله و منته و عونه و نصرته ولا قوة الا بالله ،

ابوالوفا المظفر بن فضل‌الله ایده و سدده و خیره و مهده ولا قوة الا بالله ،

ابوالعلا ناصر بن فضل‌الله نصره الله و ظفره وایده و خیره و حمله و نصره واقبه ولا قوة الا بالله ،

ابوالبقاالمفضل بن فضل‌الله ابقاه‌الله وفضله علی کثیرمن خلقه تفضیلا ولاقوة‌الا بالله ،

اولاد ابی‌طاهر ابوالفتح طاهربن سعید فتح‌الله له وبمنه و جمعیته ولاقوة الابالله ،

ابوسعید اسعدبن سعید اسعده الله و ایده واکرمه وسدده ولا قوة الابالله ،

ابوالعزالموفق بن‌سعید وفقه‌الله ونصره وایده وخیره‌ولطفه وسدده ولاقوة‌الا بالله ،

ابوالفرج‌الفضل بن احمدالطاهری فرج‌الله عنه و به ولا قوة الابالله ،

ابوالفتوح مسعود بن ابی‌الفضل اسعده‌الله وفضله وفتح له و بجله ولاقوة الا بالله .

پس گفت این ده تن‌اند که پس از ما تا از ایشان یکی می‌ماند اثرها و طلبها می‌بود چون جمله روی بنقاب بپوشند این معنی از خلق پوشیده گردد آنگاه گفت **فانما نحن به وله** .

(**الحکایة**) چون شیخ ما این کلمات بگفت درین مجلس ساعتی سر در پیش افکند پس سر برآورد وآب برروی عزیز شیخ فرو می‌دوید و همه جمع

میگریستند . پس شیخ ما گفت داعیهٔ ما از حق سؤال کرد که این معنی چند مانده است جواب آمد که بوی این معنی صد سال دیگر در میان خلق بماند بعد از ان نه بوی ماند نه اثر و اگر جایی معنیی بود روی درنقاب آرد وطابها منقطع گردد .

و این معنی را ما معاینه بدیدیم که چون آن اشارت که شیخ فرموده بود بدین صد سال تمام شد آغاز فترت وتشویش هم دران ماه پدید آمد تا رسید بجایی که مدتها آن بود که کس بزیارت مشهد مقدس درمیهنه نتوانست شد وفرسنگی درپیش کوه بموضعی که آنرا سرکله گویند زیارت میکردند و می رفتند ، چنانکه این معنی روزی در مجلس برلفظ مبارك او رفته بود که روزگاری پدید آید که بزیارت ما بمیهنه در نتوانند آمد بسرکله پوشیده ما را زیارت می کنند و می روند .

ودر مدت این صد سال که شیخ فرموده بود که خادم ما باشیم هرگز یك وقت نماز فوت نشد پنج نماز بجماعت وبامداد وشبانگاه سفره نهادیم و هر روز بامداد برسر تربت مقدس او ختم بود و هرشب تا بوقت خواب وسحرگاه تا بروز شمع و ترتیب مقریان بامداد و شبانگاه وجمع صوفیان زیادت ازصد کس ازفرزندان و مریدان او بر سر تربت مقدس او مقیم فرو نماند و هیچ فتور و خلل بدان راه نیافت بلکه هرروز بنو فتوحی و نعمتی روی مینمود و از اطراف جهان بزرگان هر سال بدان حضرت بزرگوار می آمدند و پیوسته سماعها و خرقه بازیها می رفت و هرکرا درجهان درطریقت اشکالی بودی ازان حضرت و ازفرزندان او حل شدی .

وآن حرمت ونعمت ورفاهیت که درین صد سال فرزندان اورا بود و مردمان میهنه را بتبع ایشان بود درهیچ موضع کس نشان نمی داد وچنان شده بود که برلفظ مبارك شیخ رفته بود که روزگاری بیاید که آنچه بدرمسنگ است بستیر گردد وآنچه بستیر باشد بمن گردد وآنچه بمن باشد بخروار گردد وآنچه بخروار باشد بانبار گردد یعنی خواجگی ما چنان شود که ازین حدیث بویی نماند یعنی فقرا آنگاه خود گردد آنچه گردد واین آن وقت بود که صد سال تمام شد که هم در ان ماه ازین همه آثار باقی نماند واز فرزندان ومریدان او الا تنی چند معدود بر سر تربت مقدس باقی نماندند وجمله شهید شدند بردست غزان چنانکه صفت آن نتوان کرد و جمعی باطراف جهان بغربت افتادند و همه در ان غربت بجوار رحمت حق

سبحانه و تعالی انتقال کردند .

و اکنون مدت سی سال و چهل سال است تا بر سر روضهٔ مقدسهٔ او ازین ترتیب‌ها که بیش ازین یاد کرده آمده است هیچ چیز نبوده است و هنوز هیچ روشنائی پدید نیست .

اومید بدوچیز می‌داریم : یکی آنکه برلفظ مبارك شیخ ما رفته است که بعداز پانصد و اند سال هم از ما همچو ما نه چو ما کسی پدید آید که این کار بردست او زنده گردد ، و دیگر آنکه از پدرم نورالدین منور رحمة الله علیه روایتست که او گفت از خواجه ابوالفتح شنیدم که شیخ ما گفت صد سال خادم ما باشیم وصدسال فرزندان ما واین هزار سال بدارد و از خواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ ما بود روایت کردند که او گفت که شیخ ما گفت که تا دامن قیامت بدارد . امید ما بدین هر دو اشارت و بشارت است که تا بآخر عمر این سعادت دریابیم که روزی چند برسر تربت مقدس بیاساییم و وفات ما دران حضرت باشد و خاك ما در جوار خدمت آبا واجداد بود اللهم ارزقنا بفضلك وکرمك ورحمتك یاحی یاقیوم یاذاالجلال والاکرام یا ارحم‌الراحمین .

(**الحکایة**) شیخ ما ابوسعید (قه) هم درین مجلس روی بخواجه عبدالکریم کرد وگفت این کودك خواست که این راه بسر برد ولیکن ای پسر اینجا که رسیدهٔ قدم نگاه دار زیادت طلب مکن که نیابی .

(**الحکایة**) شیخ ما (قه) هم دران مجلس روی بفرزند مهین خود خواجه ابوطاهر کرد وگفت یا اباطاهر بر پای خیز خواجه ابوطاهر برخاست شیخ جامهٔ او بگرفت وبخویشتن کشید وگفت ترا و فرزندان ترا بر درویشان وقف کردیم نصیحت ما گوش دار گفت :

عاشقی خواهی که تا پایان بری بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند

پس گفت قبول کردی ؟ گفت کردم .

شیخ ما گفت کسانی که حاضرند بدان جماعت که غایبند برسانید که خواجه ابوطاهر

قطبست بدو بچشم بزرگان نگرید ، دو خواجه بوده اند صوفیانرا یکی خواجه علی حسن بکرمان و دیگر خواجه علی خباز بمرو و سیوم خواجهٔ صوفیان خواجه بوطاهراست و پس‌از وی نیز صوفیانرا خواجه نبود .

این طرفی از وصیتهای شیخ ما است ابوسعید قدس‌الله روحه .

فصل دوم

درحالت وفات شیخ ما ابوسعید قدّس‌الله روحه‌العزیز

شیخ ما روز آدینهٔ بیست و هفتم ماه رجب سنهٔ اربعین و اربعمائه مجلس میگفت درآخر مجلس ختم برین بیت کرد :

دردا که همی روی بره باید کرد　　　　وین مفرش عاشقی دوته باید کرد

پس خواجه علیك را که از نشابور بود و مرید شیخ ما بود گفت بر پای خیز خواجه علیك برپای خاست شیخ ما گفت اکنون بجانب نشابور باید رفت که بسه روز بروی و سه روز را بازآیی ونیم روز آنجا باشی چنانکه روز پنجشنبه نماز پیشین اینجا بازآیی وآنجا ماهان روی‌گررا سلام ما گویی و گویی که ایشان میگویند که آن کرباس که برای آخرت نهادهٔ درکار ایشان کن ، علیك هم در ساعت برفت.

وصوفیانرا اضطرابی می‌بود تاروز دوشنبه بامداد اول‌روزماه شعبان بود که شیخ این وصیتها کرد در مجلس پس هم در مجلس روی بخواجه عبدالکریم کرد وگفت در زندگانی ما شغل طهارت‌ما تو تیمار می داشتی و بگرمابه خدمت ما تو کردهٔ در وفات ما هم ترا تیمار باید داشت در غسل ما تقصیر مکن و با حسن یار باش و با خبر باش تا دران دهشتی نیفتد و بشرایط و سنن قیام کن که ایشان محفوظند و اگر ترك سنتی رود باز نمایند .

چون وصیتها تمام کرد و مجلس بآخر رسانید از منبر فرود آمد و حسن

مؤدب را گفت اسب زین کن اسب شیخ را زین کردند شیخ بر نشست وگرد میهنه برمی‌گشت و هر موضعی و جایی و درختی را وداع می‌کرد و هرجایی که او را آنجا خلوتی بوده بود و عبادتگاه او بود همه را وداع می‌کرد و هر جایی که او را دیده بود وداع کرد .

و حسن مؤدب گفت که من در رکاب شیخ میرفتم و می اندیشیدم که بعد از وفات شیخ من خدمت چنین کنم و چنان سازم و دلم عظیم با وام مشغول بود و من درین اندیشه می بودم که شیخ عنان باز کشید و روی بمن کرد و گفت :

ایا برجان من (۱) ما هر چو بر شطرنج اهوازی

چـو ما را شاهمات آیـد ترا سپری شود بازی

من از دست بشدم شیخ گفت ای حسن دل مشغول مدار کـه بوسعـد دوست دادا بعداز وفات ما میآید و بسه روز برسد و دل تو از وام فارغ گرداند .

وآن هر دو سخن چنان بود که شیخ اشارت کرده بود . چون شیخ ما را وفات رسیـد بعد از ان خواجـه حسن مؤدب هیچ خدمت نتوانست کرد ، خدمت درویشان بعداز وفات شیخ ما خواجه ابوطاهر و فرزندان او کردند چنانکـه اشارت شیخ بود و بعد از وفات شیخ ما بسه روز بوسعـد دوست دادا از غزنین در رسید و وام شیخ بگزارد چنانکه آن حکایت بجای خویش آورده شود .

پس شیخ ما باشارت بسرای خویش آمد و از اسب فرود آمد و در سرای شد و اندك مایهٔ رنج بر وجود او ظاهر شد و پیوسته فرزندان و مریدان شیخ پیش او بودند و از شیخ ما سؤال کردند که در پیش جنازهٔ شما کدام آیت برخوانند از قرآن ؟ شیخ گفت آن کاری بزرگست در پیش جنازهٔ ما این بیت باید خواند :

خوبتر اندر جهان ازین چبود کار — دوست بر دوست رفت و یار بر یار

آن همه اندوه بود و این همه شادی — آن همه گفتار بود و این همه کردار

پس آن روز که جنازهٔ شیخ را بیرون آوردند مقریان بحکم اشارت شیخ در پیش جنازهٔ او این بیت میخواندند . و هم دران روز از شیخ ما (قه) پرسیدند که برسر تربت شما « شهدالله وآیةالکرسی » نویسیم یا « تبارك » شیخ ما گفت آن کاری بلند

(۱) ما ، خ

است این قطعه باید نوشت :

سالتك بل اوصيك ان مت فاكتبى ‌‌ ‌ علی لوح قبری کان هذا متيما

لعل شجيا عارفا سنن الهوى ‌ ‌ ‌ يمر على قبر الغريب مسلما

وکثیر در حق عزه این قطعه که می گوید باید نوشت پس املا کرد :

يا عز اقسم بالذي انا عبده ‌ ‌ ‌ وله الحجيج وما حوت عرفات

لا ابتغى بدل لا سواك خليلة ‌ ‌ ‌ فثقى بقولى و الكرام ثقات

ولو ان فوقى تربة و دعوتنى ‌ ‌ ‌ لاجيب صوتك والعظام رفات

واذا ذكرتك ما خلوت تقطعت ‌ ‌ ‌ كبدى عليك و زادت الحسرات

پس بعداز وفات شیخ این هر دو قطعه در سه خط بر لوح سر تربت شیخ نوشتند هر دو بیتی در یك خط .

و پیش از وفات شیخ ما بدو روز لفظ مبارك شیخ ما برفت بوقتی که مریدان و فرزندان همه پیش او نشسته بودند شیخ ما روی بدیشان کرد و گفت **نعمة الله مجهولة ما دامت محصولة فاذا فقدت عرفت** . و باز پسین سخن که شیخ با فرزندان و مریدان گفت این بود که گوش باز دارید تا ایمان بکار خلق بزبان نیارید .

خواجه عبدالکریم گفت که شیخ روز پنجشنبه نماز پیشین چشم باز کرد و با خواجه ابوطاهر گفت علیك آمد ؟ گفت نی شیخ چشم برهم نهاد . من برخاستم و بیرون آمدم علیك در رسید من در خانه شدم و با خواجه ابوطاهر گفتم که علیك آمد وکرباس آورد ، خواجه بوطاهر با شیخ بگفت شیخ چشم باز کرد و با خواجه ابوطاهر گفت که چه میگویی خواجه بوطاهر دیگر بار بگفت که علیك رسید وکرباس آورد شیخ گفت الحمدلله رب العالمین و نفس منقطع شد چهارم شعبان سنة اربعین و اربعمائه شب آدینه نماز خفتن ، خروشی از بوستان و میان سرای شیخ برآمد چنانکه آواز بهمه میهنه برسید و چون شیخ چنین خبر باز داده بود دانستند که آن جنیانند و در میان آن آواز این سخنها میشنودند که دریغا و دریغا رفتی و ببردی و هیچ چیز خلق را نگذاشتی همچنین بود تا نیم شب .

و ما وقت صبح بغسل شیخ مشغول شدیم و شیخ گفته بود که این کرباس را

نیمی بمیزر خرج کنید و نیمی بر دوش ما گیرید و مارا در وطاء (۱) ما بپیچید و زیادت ازین مکنید . خواجه عبدالکریم گفت که چون شیخ را بر کفن بنهادیم خواجه بوطاهر و جملهٔ فرزندان شیخ حاضر بودند و من از سوی پای شیخ بودم چون بشیخ نگریستم شیخ چشم باز کرد و بمسبحهٔ دست راست خود بران خود اشارت کرد چنانکه همه جمع که آنجا حاضر بودند بدیدند من بنگریستم یك گوشهٔ میزر بوی برنکشیده بودم و ران شیخ یك طرف که عورت بود برهنه بود حالی راست کردم . و این آن سخن بود که شیخ گفته بود که گوش باز دار که تا بشرایط و سنن قیام کنی که اگر ترکی رود ایشان محفوظند باز نمایند من ترکی کردم و او باز نمود .

چون آفتاب برآمد شیخ را بیرون بردند و بر وی نماز کردند و جنازه بر داشتند تا از در سرای شیخ در مشهد آوردند تا وقت چاشت آن جنازه در هوا بمانده بود و هر چند خلق قوت میکردند می‌نرفت تا خواجه نجار خواجه احمد حمویه را گفت که شیخ ترا چه فرموده است وقت آن آمد خواجه حمویه بحکم وصیت شیخ چوب برداشت و خلق را دور میکرد تا ببسیار جهد جنازهٔ شیخ بمشهد آوردند و دفن کردند .

واز جملهٔ کرامتها که ما درین باب مشاهده کردیم این بود که تختی بلند چنانکه کرسی دیگر بودی (چون پایهٔ که در پیش تخت بنهادندی) تا شیخ پای بر وی نهادی و برتخت شدی که این تخت چنان بلند بود که بی‌پایه از زمین برین تخت نتوانستی شد و شیخ برین تخت مجلس گفتی در میهنه و او را بران تخت غسل کردند در وقت وفات او در صومعهٔ او که در سرای او هست در برابر مشهد وآن تخت را ازان موضع که شیخ ما را شسته بودند هرگز نجنبانیدند و هر وقتی که آن صومعه را عمارت کردندی زمین اورا ارزخ (۲) کردندی و زیر آن تخت را ارزخ کردندی چندانکه بودی که‌دست ازان بداشتندی حالی آن جملهٔ ارزخ بزمین فرو شدی و خاك نرم بر زبر زمین برآمدی و بکرات آن تجربه کرده بودند و در یکروز

(۱) بفتح و کسر اول گستردنی

(۲) ظاهراً معرب ارزه بمعنی کاه گل است

چند بار بکیج ارزخ آن موضع محکم کرده و هم در ساعت بزمین فرو شده و هم آن خاك نرم بر زبر آمده و هرگز آن قدر زمین که آب شستن شیخ بوی رسیده بود قرار نگرفت .

و دیگر آنکه چون شیخ را وفات رسید آن پایهٔ تخت و کرسی که شیخ ما بر وی وضو کردی هردو برین تخت بودی نهاده دران موضع که یاد کرده آمد و مردمان آنرا زیارت می کردندی تا وقت فترت غز که میهنه را خراب کردند وآن همه فرزندان و مریدان شیخ و اهل میهنه را هلاك کردند و هر کجا دری و چوبی بود بسوختند آن تخت و هردو کرسی ناپدید شد و هیچ کس را ازان جماعت که در دست ایشان اسیر بودند ازین هرسه خبر ندادند که ما آن تخت و کرسیها را شکسته یا سوخته دیدیم و بیشتر درین محلّه بودند و درین سرائی که پناه با این بقعهٔ متبرك آورده بودند و پیوسته محافظت و مراقبت آن تخت و کرسیها می کردند هیچ اثر شکستگی و سوختگی ندیدند و نشان ندادند الا آنکه نماز دیگر دران خانه شدند آن تخت و کرسیها را درین صومعه دیدند بسلامت دیگر روز بامداد درشدند هیچ چیز ندیدند و هیچ اثر سوختگی و شکستگی نیافتند العلم عندالله .

و دران حادثهٔ غز ازین چند حادثه غریب تر بیفتاد هم درین بقعه :

یکی آنکه دران وقت که سلطان شهید سنجر بن ملك شاه نورالله مضجعه از دست غزان خلاص یافت و بدارالملك مرو آمد این دعاگوی از سرخس با جمعی از مشایخ و قضاة و ائمهٔ سرخس بمرو رفت بمبارك باد قدوم سلطان و از جهت مصالح بقعهٔ شیخ و ازخویشان و فرزندان شیخ هیچ کس با دعاگوی نبودند چه آنچه مانده بودند متفرق بودند و بعراق رفته بودند ، چون دعاگوی بمرو رسید رئیس میهنه رحمه‌الله چند روز بود که آنجا رسیده بود از جهت مصالح ولایت و هنوز سلطان را ندیده بود . چه پیش‌ازان بهمه اوقات درمصالح آن ولایت جز فرزندان شیخ نتوانستندی گفت و اگر کسی گفتی مسموع نبودی و رئیس و عامل و شحنه و هر که دران ولایت شغلی توانستی کرد جز باشارت فرزندان شیخ نتوانستی کرد و اگر کسی ظلمی کردی بریك کس دران ولایت بدین قدر که مقدّم و پیر فرزندان شیخ بنوشتی که فلان کس در خابران نمی باید وآن کاغذ درویشی بلشکرگاه بردی

حالی که برسلطان عرضه کردندی مثال عزل آن شخص بنوشتندی . القصه چون رئیس از رسیدن دعاگوی خبر یافت شاد گشت و حالی آمد و گفت چند روز است که من منتظر یکی ازشمایم اکنون چون تو رسیدی فردا سلطان را ببینم ، دیگر روز بخلوت هردو سلطانرا بدیدیم چون دعاگوی‌را بدید استقبال کرد چون بنشستیم دعاگوی دعایی بگفت ، سلطان سنجر نورالله مضجعه گفت که میهنه جایی مبارکست وتربت شیخ موضعی است که ازان بزرگوارتر و شریفتر نبود وچون یکی از غزان دست بآن تربت درازکرد و بخواست که آنرا بشورد چنانکه معهود ایشان بود که بچند جای در خاکهای اهل دنیا ایشانرا چیزی نشان داده بودند وآن خاك بشوریده بودند و نعمتها یافته این را بران قیاس خواست که بشورد چون دست بدان خاك برد حالی سنگ گشت و خویشان اوآن سنگ را بلشکرگاه آوردند و من آن سنگ را دیدم . و دعاگوی این حکایت را جز ازلفظ سلطان سنجر از هیچ کس دیگر نشنوده بود والعهدة علیه .

پس هزار خروار غله فرمود از جهت تخم خابران و صد خروار از جهت تخم اسباب (۱) مشهد مقدس‌و رئیس میهنه استدعاء گاو کرد گفت خراسان خرابست و مرا خزینهٔ نه ، حال را باهمین قدر بباید ساخت و بعضی در وجه گاو کرد و بعضی بکشت اما از جهت مشهد صددینار نقد بفلان دهید تا بعضی در وجه عمارت‌وسفره خرج کند . دعاگوی آن زر بستد و بمیهنه بازآمد و اسباب مزروع‌مهیا کرد وکس باطراف فرستاد تا آنچه از فرزندان و مریدان شیخ زنده بودند همه را بازآوردند تنی پنجاه جمع آمدند و سفره و پنج نماز وختم سر تربت و شمع و مقریان همه برونق گشت‌وروشنایی تمام بحاصل آمد و ترتیبی بواجب می‌رفت و دعاگوی همگی خویش برای خدمت وقف کرده بود و از اطراف عزیزان وغربا روی بدان حضرت نهادند وآسایشها روی نمود .

درین‌میانه سلطان سنجر رحمه‌الله برفت و سلطان محمود بنشست و مصاف بمرو با غزان اتفاق افتاد و دیگربار لشکر سلطـان شکسته و منهزم شدند و غزان دست یافتند و این نوبت بیکبار کارآن بقعه از دست بشد و رسید آنچه که رسید

(۱) آسیاب ، خ

حق سبحانه و تعالی بفضل خویش روشنایی پدیدار آورد و اهل آن ولایت را خاص و اهل خراسان را عام بکرم خویش امنی و عدلی و آبادانیی خراسانرا و جملهٔ عالم را روزی گرداناد بمنه وفضله .

فصل سیوم

در بعضی از کرامات شیخ که بعداز وفات آشکارا گشته است بعضی آنکه در حال حیات بر زبان مبارك او رفته است و او ازان خبر داده و آن بعداز وفات او ظاهر گشته و بعضی آنکه او خبر نداده است و برموجب وقت ظاهر می‌گشت .

(الحکایة) در ابتداء حالت شیخ ما ابوسعید (قه) پیر زنی بوده است که در سرای شیخ ما ابوسعید (قه) مطبخی کردی او را دادای مطبخی گفتندی و او پسری داشت بوسعد نام هروقت که او را مادرش کاری فرمودی گفتی هلا دوست دادا فلان کار بکن . یکروز شیخ در صومعهٔ خویش سر باز نهاده بوده بوقت قیلوله و صوفیان جمله درمسجد سر باز نهاده بودند و گرمایی عظیم گرم بود سبویی ببو سعد داد و گفت هلا دوست دادا سبویی آب بیار تا از جهت شیخ و صوفیان چیزی سازم . بوسعد سبوی برگرفت و آب می‌آورد و پایها برهنـه داشت و زمین گرم گشته بود بوسعد را پایکها می‌سوخت و آب از چشمش می‌دوید و سبوی بریشت گرفتـه و آب می‌آورد . چون از در سرای شیخ درآمد شیخ از اندرون صومعه آواز داد که ما بغداد ببوسعد دوست دادا و فرزندان او دادیم بدین سبوی آب . بعدازان مردمان او را بوسعد دوست دادا گفتندی تبرك لفظ مبارك شیخ را .

بعدازان بوسعد بزرگ شد در خدمت شیخ و بجایی رسید که از اصحاب عشرهٔ شیخ گشت و ده تن بوده اند از مریدان شیخ ما که ایشانرا اصحاب عشره

خوانده‌اند که رسول را صلی‌الله علیه ده یار بوده‌اند که ایشانرا اصحاب عشره خوانده است ما را نیز حق جل و علا ده مرید داد بر متابعت سنت مصطفی صلوات‌الله علیه و ایشانرا اصحاب عشرهٔ ما گردانید . و شیخ ما هر کسی را بعداز وفات خود بجایی فرستاد و ایشان و فرزندان ایشان دران ولایت مشهور گشتند و پیشوای این طایفه شدند دران ولایت و بردست این طایفه کارها برآمد و آسایشها یافتند .

پس شیخ درآخر عهد خویش یکروز بوسعد دوست دادا را بخواند و گفت ما ازین عالم می‌نتوانیم رفت که حسن مؤدب را از جهت صوفیان وامی جمع آمده است سه هزار دینار . ترا بشهر غزنین می باید رفت بنزدیك سلطان غزنین و سلام ما بوی رساندن و او را بگویی که ما را سه هزار دینار وامست دل ما را از آن فارغ می‌باید گردانید که بدین سبب از دنیا بیرون نمی‌توانیم شد . بوسعد گفت چون شیخ این سخن بگفت حالی بدل من اندرآمد که من این سخن با سلطان چگونه توانم گفت و سلطان مرا چه داند واین حکایت بسمع او که رساند . چون این اندیشه بدل من اندرآمد شیخ گفت ای بوسعد دل فارغ دار که ما این چند کلمه سخن با وی گفته‌ایم و او قبول کرده است .

بوسعد گفت من حالی پای افزار کردم و پیش شیخ آمدم شیخ گفت ای بوسعد ما را وداع کن که چون بازآیی ما را نبینی و زینهار که چون بمیهنه رسی سه روز بیش مقام نکنی و ببغداد روی که ما بغداد را بتو و بفرزندان تو داده ایم باقطاع زینهار تا بهیچ موضع مقام نسازی مگر در بغداد که آنجا بر دست تو بسیار راحتها وگشایشها پدید آید این طایفه را .

بوسعد گفت من بسیار بگریستم و در دست و پای شیخ افتادم و شیخ را وداع کردم و رفتم تا بغزنین چون بدر شهر غزنین رسیدم اندیشه مند و متردد که من سلطانرا چون بینم و این سخن چون توانم گفت با او ، با خود اندیشه کردم که مرا بر در سرای سلطان مسجدی طلب باید کرد و دران مسجد نزول کرد هراینه از خاصگیان سلطان کسی بنماز آید من این سخن با وی در میان نهم تا او بسمع سلطان برساند . بدین اندیشه بشهر اندرآمدم و بی‌خویش می‌رفتم و نمی‌دانستم که کجا می‌شوم چون پارهٔ راه نیك برفتم بمحلتی رسیدم فراخ روی سر بدان محلت

فرو نهادم چون قدری برفتم در پیش کوی در سرای بزرگ پادشاهانه پدید آمد چنانکه از آن ملوك و سلاطین باشد و بر در سرای دوکانها کشیده و جمعی مردم انبوه دست در کمر کرده و بر پای ایستاده چون من از دور پیدا شدم آن جمع راه باز دادند خادمی نیکوروی دیدم بران دوکانی نشسته چون مرا دید بر پای خاست و پیش من بازآمد و مرا در برگرفت و گفت ای شیخ اینجا بنشین تا من بیرون آیم من بنشستم او دران سرای رفت و حالی بیرون آمد و گفت شیخ بوسعد دوست دادا مرید شیخ بوسعید بوالخیر از میهنه تو هستی گفتم هستم گفت برخیز و درآی برخاستم گریان و بسرای سلطان درشدم و تعجب می کردم که ایشان مرا چه میدانند و نام من از که شنیده‌اند و سلطان با من چکار دارد ، آن خادم مرا در سرای آورد و از انجا درحجره برد درآمدم سلطانرا دیدم دران حجرهٔ خالی بر چهار بالش نشسته من سلام گفتم سلطان جواب داد و گفت بوسعد دوست دادا تویی گفتم آری سلطان گفت چهل شباروز است تا من شیخ بوسعید را بخواب دیده‌ام و این خادم را برین در سرای بنشانده منتظر رسیدن تو و شیخ قصهٔ وام با من گفته‌است و من قبول کرده‌ام اکنون خدایت مزد دهاد که از دنیا می برود .

من چون این سخن بشنودم مدهوش گشتم و نعره بر من افتاد و بسیار بگریستم و سلطان نیز بسیار بگریست ، پس سلطان آن خادم را فرمود که اورا ببر تا پای‌افزار بیرون کند مرا هم در سرای سلطان بحجرهٔ بردند آراسته چنانکه از آن ملوك باشد و خدمتگاران آمدند و پای‌افزار از پای من بیرون کردند و مرا تکلفها کردند چنانکه لایق سرای ملوك باشد و همان روز مرا بحمام فرستادند و جامه های نیکوی صوفیانه بدر حمام فرستادند و سه روز مرا مهمان داشتند چنانکه ازان نیکوتر نتواند بود روز چهارم بامداد آن خادم آمد و گفت سلطان ترا میخواند من برخاستم و پیش سلطان آمدم سه هزار دینار زر بسنجیده بودند و در جایی کرده بمن دادند سلطان گفت این از جهت وام شیخ است ، و هزار دیگر بمن داد و گفت این از جهت عرس(۱) شیخ است تا بر سر تربت شیخ از جهت ما عرسی کنند شیخ را ، و هزار دینار دیگر بمن داد و گفت این از جهت بوسنست تا خویشتن را پای افزار ترتیب کنی که راهی دور

(۱) بضم اول طعام و لیمه (اقرب‌الموارد) .

آمدهٔ . پس آن خادم را گفت که اورا بقافلهٔ خراسان برسان که فردا بجانب خراسان می‌روند و از برای او چهار پایی کرا گیر تا بخراسان برود و برگ راه او بواجب بساز و او را بمعارف آن قافله سپار و بگوی که او ودیعت ماست بنزدیك شما تا او را بسلامت بخراسان رسانید و در راه خدمت کنید .

من سلطان را خدمت کردم و سلطان مرا اعزاز کرد و در بر گرفت و خادم بیامد با من و مرا بکاروان خراسان سپرد و برگ راه من بساخت و ستور کرا گرفت تا بخراسان و مرا وداع کرد و باز گشت و من می‌آمدم تا بخراسان رسیدم . و در راه هرچه آسوده تر بودم و روی بمیهنه نهادم و رنجور و گریان بودم از وفات شیخ چون بکنار میهنه رسیدم جملهٔ فرزندان شیخ و مریدان و متصوفه مرا استقبال کردند بحکم اشارت شیخ که گفته بود حسن مؤدب را که بعد از وفات ما بسه روز بوسعد دوست دادا از غزنین برسد و دل تو از وام فارغ گرداند و آن روز که من بمیهنه رسیدم روز چهارم بامداد بود از وفات شیخ . ایشان چون مرا بدیدند فریاد برآوردند و دیگر باره ماتم شیخ تازه شد و حالتها پدید آمد من در خدمت ایشان بسر تربت شیخ آمدم و زیارت کردم و قصهٔ خویش پیش جمع حکایت کردم وسه هزار دینار که از جهت وام شیخ بود پیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم این از جهت وام شیخ است و هزار دینار که از جهت عرس شیخ داده بود تسلیم کردم و آن هزار دینار که مرا داده بود پیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم این ازجهت من شیخ را عرسی کنید و خویش را هیچ چیز باز نگرفتم .

آن روز وام شیخ بگزاردند و کار عرس بساختنـد و دیگر روز شاهد کردند وخرقهٔ شیخ و خرقهای جمع که موافقت کرده بودند پاره کردند و روز چهارم بحکم اشارت شیخ عزم بغداد کردم و مریـدان شیخ را وداع کردم و برفتم بجانب بغداد . چون ببغداد رسیدم وآن وقت آبادانی بدان سوی آب بود من در مسجدی نزول کردم چون روزی چند بیاسودم با دوستی این حکایت در میان نهادم که مرا میباید اینجا بقعهٔ سازم از جهت صوفیان و ایشانرا خدمت کنم . آنکس گفت همهٔ مسجدها بما گذاشته است در هر مسجدی که خواهی برو و خدمت میکن و اگر می‌خواهی که خانقاهی سازی برین سوی آب ترا میسر نگردد که اینجا مردمانی منکر باشند

و ترا سیمی و آلتی نداری مصلحت تو آنست که چیزی نویسی بخلیفه و ازان سوی آب چندان جای خواهی از وی که آنجا بقعهٔ سازی . من رقعه نوشتم بامیرالمؤمنین که مرا اندیشه می‌باشد که اینجا از جهت صوفیان خانقاهی سازم و من مردی‌ام از خراسان از مریدان شیخ ابوسعید ابوالخیر از میهنه اینجا آمده‌ام تا این جماعت را خدمتی کنم بدان سوی آب مرا چندان جای فرماید که بقعهٔ سازم از جهت این طایفه . خلیفه بخط خویش توقیع فرمود که چندان که اورا باید ازان سوی آب جای گیرد که اورا مسلمست . من بیامدم و کنارهٔ اختیار کردم و موضعی نیکو بر گزیدم ومیرفتم وگاه میریختم قرب دو هزار گز جای نشان کردم و بگرفتم پس زنبیلی بر گرفتم و شب و روز در ویرانهای بغداد میگشتم و خشت پارهٔ پخته بر میچیدم و بر پشت بدان موضع میآوردم و در میان آن گاه‌ها که نشان کرده بودم میریختم .

تا آن وقت که خبر آمد که قافلهٔ خراسان میآید من برخاستم و باستقبال قافلهٔ خراسان شدم تا بنهروان چون ایشان مرا بدیدند مراعاتها کردند و تقربها نمودند که بیشتر آن بودند که مرا در خدمت شیخ دیده بودند و قربت من در حضرت او دانسته و ایشان مریدان شیخ بودند و بعضی نیز مریدان من ، من از ایشان درخواست کردم که من اندیشه دارم که اینجا از جهت صوفیان بقعهٔ سازم ، اکنون شما میباید که بدان موضع نزول کنید و نزدیک من فرود آیید که نخست مسافران شما خواهید بود . جماعتی صوفیان در قافله بودند و جمعی بازرگانان و مردم انبوه همه اجابت کردند و بموافقت بیامدند و دران موضع فرود آمدند و خیمها بزدند من برخاستم و زنبیل بر گرفتم و روی بدریوزه نهادم و هر روز بامداد و شبانگاه سفره مینهادم و پنج وقت بانگ نماز میگفتم و امامت میکردم و بامداد قرآن بدور میخواندیم و درین مدت که ایشان آنجا بودند بسیار روشنائیها بود چون ایشان میرفتند و چشم ایشان بر زندگانی من افتاده بود و خدمت پسندیده بودند برفتند و هر کسی مرا مراعاتی کردند و مرا چیزی نیك بحاصل آمد .

چون قافله برفت من روی بعمارت آوردم و چهار دیوار خانقاه بر پای کردم و صفهٔ بزرگ نیکو و جماعت خانهٔ خوب و مطبخ و متوضا تمام کردم ومسجد خانهٔ بزرگ عمارت کردم و همه را درها نهادم و دیگر بناها و حجره ها را بنیاد

نهادم چنانکه جملهٔ مواضع پدید آمد که این چه جای خواهد بود. چون سابق الحاج در رسید و خبر داد که قافله آمد من تا بفرات استقبال کردم و از همان جمع درخواست کردم که شما بوقت رفتن بدان سفر مبارك بدرخواست من و از جهت رضای خدای بموضع خانقاه من فرو آمدید و بوقت رحلت سعیها کردید اکنون بباید آمد و اثر سعی خویش مشاهده کرد. ایشان اجابت کردند و همچنان بموافقت آنجا فرود آمدند و چون آن چندان عمارت نیکو بدیدند تعجبها کردند که بمدتی اندك چندین عمارت نیکو چگونه کرده ام و اعتقاد ایشان یکی صد گشت و من هم بران قرار در یوزه می‌کردم و سفره مینهادم و پنج نماز را بانگ نماز میگفتم و خود امامی میکردم و هر روز در خدمت می‌افزودم تا وقت رفتن هر کسی مرا چیزی نیك بدادند چنانکه مبلغی حاصل آمد.

چون قافله برفت من روی بکار آوردم و دست بعمارت کردم و خانقاهی سخت نیکو با همه مرافق از حجره ها و حمام و جماعت خانه و غیر آن تمام کردم و فرشهای نیکو و اسباب و آلات مطبخ و هر آنچه در بایست آن بود از همه نوع بساختم و بر در خانقاه بازاری با دکانها و کاروان سرای و غیر آن ترتیب کردم و خدمت نیکو میکردم و از اطراف عالم صوفیان روی بدین بقعه نهادند و این آوازه در جهان منتشر شد که بوسعید (۱) در بغداد چنین بقعهٔ ساخته است از جهت متصوفه و خدمتی میکند که درین عهد کسی نکرده است و بیشتر اهل بغداد مرید گشتند. و پیوسته این سخن بسمع خلیفه میرسانیدند تا شب نماز خفتن گزارده بودیم و کسی در خانقاه بزد فراز شدم و در باز کردم امیر المؤمنین بود با تنی چند از خاصگیان خویش که بزیارت من و نظارهٔ خانقاه آمده بود چون استاذالدار و حاجب‌الباب و صاحب‌المخزن و امثال ایشان خدمت کردم و خلیفه در خانقاه آمد و چون در عمارت نگریست و در جماعت خانهٔ درویشان آمد جمعی سخت نیکو دید زیادت پنجاه تن از مشایخ و متصوفه برسر سجاده نشسته بودند ایشانرا زیارت کرد و بنشست.

من حالی آن قدر که وقت اقتضا کرد بنشستم و چند حکایت از کرامات شیخ

---

(۱) در چند موضع ازین حکایت بوسعد را بوسعید نوشته است خوانندگان این نکته را در نظر داشته باشند

ابوسعید ابوالخیر بگفتم خلیفه را وقت خوش گشت و بسیار بگریست و مرید این طایفه گشت و هم آنجا که نشسته بود استاد سرای (را) فرمود بمشافهه که هروقت که ابوسعید بدر سرای ما آید در هر حال که ما باشیم اورا بار نباید خواست و حالی بی‌اطلاع ما اورا در حرم باید آورد پس فرمود که ای ابوسعید ما مصالح مسلمانان در گردن تو کردیم و هرچه ترا خبر بود باید که بر رأی ما عرضه داری تا ما بر مقتضی اشارت تو آن مهم باتمام رسانیم .

چون خلیفه بازگشت دیگر روز بسلام بدارالخلافه شدم حالی بی‌توقف و اجازت مرا در اندرون حرم بردند من بپش خلیفه شدم و اورا دعا گفتم و عذر تقصیر شبانه خواستم و امیرالمؤمنین مرا بسیار اعزاز و اکرام کرد و همان سخن که گفته بود اعادت کرد و عهدهٔ خلق درگردن من کرد چون من برون آمدم از پیش خلیفه همگنان تعجب کردند و مردمان بیکبار روی بمن نهادند و حاجات برمن رفع میکردند و من بر رأی خلیفه عرضه میکردم و اجابت می‌فرمود و بیشتر از مردمان بجوار من رغبت کردند و در پهلوی خانقاه من سرایها می‌ساختند چنانکه آن موضع انبوه گشت و هر روز حرمت من پیش خلیفه زیادت میگشت و اعتقاد در حق من زیادت می‌شد تا چنان شد که خلیفه گفت ما نیز بموافقت شیخ ابوسعید دوست دادا دارالخلافه باز آن سوی آب بریم و باز این نیمهٔ آب آمد و جملهٔ خلق بیکبار خانها باز آن سوی آوردند و شهر بیکبار باز اینجا آمد و آن سوی آب خراب شد و من شیخ‌الشیوخ بغداد گشتم و حرمت من در بغداد کم از حرمت خلیفه نبود ببرکت نظر مبارک شیخ .

و اکنون فرزندان او شیخ‌الشیوخ بغدادند و حل و عقد بدست ایشان است و خلیفه نشان گشته چنانکه هر خلیفه که بخواهد نشست آنکه از فرزندان شیخ که بزرگتر باشد دست آن خلیفه بگیرد و در چهار بالش بنشاند و نخست او بیعت کند آنگاه از ابناء خلیفه باشند آنگاه خادمکیان و امرا آنگاه عوام مردمان تا آن وقت که همه خلق بیعت کنند و در بغداد حل و عقد بدست فرزندان شیخ بوسعید دوست دادا باشد .

(**الحکایة**) از اشرف ابوالیمانی شنیدم که او نقل کرد از پیر محمد

ابواسحق گفت از پدر خود شنودم که شیخ را اسبی کمیت داشت که هیچ کس را دست ندادی که برنشستی از تندی که بودی و چون شیخ خواستی که بر نشیند پهلو فرا دکان داشتی تا شیخ پای در وی درآوردی و چون شیخ از دنیا برفت او را دیدند افسار گسسته وآب از دیدهٔ وی می‌دوید وآب و علف نمیخورد و هفت شبانروز آن اسب همچنین میبود و در روز هفتم گفتند این اسب لاغر شده است نه آب میخورد و نه علف و بزیان خواهد آمد چکنیم با خواجه ابوطاهر بگفتند خواجه ابوطاهر گفت باید کشت تا درویشان ازو چیزی بخورند و بمردمان دهیم پس بکشتند و تبرك را ببردند .

(**الحکایة**) از پیر زین‌الطایفه عمر شوکانی شنودم که او گفت که یکروز خواجه ابوالفتح که پسر شیخ بود از دختر شوکان با پدر در خانقاه نشسته بودند و خواجه امام ابوالفتح حکایت وفات شیخ می‌کرد که پیش‌از وفات خویش بسه روز روی بما کرد و گفت روز پنجشنبه ما را وفات خواهد بود و روز آدینه زحمتی خواهد بود چنانکه شما فرا جنازهٔ ما نتوانید آمدن پس بفرمود تا چادری بیاوردند و چهار گوشهٔ آن چادر بر گرفتند و در هوا باز کشیدند و ما را میگفت اکنون بزیر این‌چادر برون شوید و انگارید که این جنازهٔ ماست همه فرزندان شیخ و بزرگان چنان کردند که شیخ فرموده بود بعداز ان بسه روز همان که شیخ اشارت کرده بود ببود و چون جنازهٔ شیخ برون می‌آوردند چندان غلبه بود که هرچند میخواستیم که پیش فرزندان شیخ رویم نتوانستیم که فرا نزدیك جنازه رویم این‌حکایت میگفت و میگریست .

(**الحکایة**) شیخ ابوالقاسم روباهی مرید شیخ و پیش رو و مقدم ده مرد صوفی معروف بود چون ابونصر حرضی و احمد عدنی باف و مثل ایشان و گفت چون خبر وفات شیخ بنشابور رسید استاد امام ابوالقاسم قشیری بنشابور بود گفت رفت کسی که از وی هیچ کسی خلف تر نبود پس برخاست و بخانقاه کوی عدنی کوبان رفت و بماتم بنشست و صاحب ماتمی کرد وآن روز در ماتم گفت ما چون شیخ بوسعید ندیدیم هم صوفی نبودیم وهم ندیدیم اگر اورا ندیدیمی صوفی از کتاب برخواندیمی .

چون فارغ شدیم و استاد عرس شیخ بداشت روز هفتم علی محتسب را که وکیل در استاد امام بود باین ده تن فرستاد و گفت اگر مقصود شیخ بود شیخ رفت و شما هرده تن از من بوده‌اید چون شیخ بیامد شما پیش شیخ رفتید اکنون چون شیخ رفت باید که پیش من آیید جماعت گفتند ما را مهلتی ده تا اندیشه بکنیم دیگر روز بامداد باز آمد و گفت اندیشه کردید ایشان خاموش شدنـد و مرا صبر نماند و گفتم چرا جواب نمی‌دهید گفتند چگوییم ابوالقاسم گفت دستوری که جواب او گویم گفتند بگوی ابوالقاسم گفت که استاد امام را از ما سلام برسان و بگوی که شیخ بوسعید را عادت بودی که چون دعوتی بودی کاسهٔ خوردنی و قلیه و شیرینی از بهر زلـهٔ من از مطبخ روان بودی و بمن دادی و یکـروز دعوتی بود و من رکوهٔ خوردنی بستدم و نوالهٔ در یك آستین نهادم و رکوه و کاسه در یك دست گرفتم و شیرینی که شیخ بمن داده در دیگر آستین نهادم و گرمگاه بود و شیخ در خانه سر نهاده بود و جملهٔ جمع خفته و من بدین صفت از خانقاه برون آمدم ازار پای از پای من بیرون شد آواز شیخ از صومعه شنیدم که گفت ابوالقاسم را دریابید در حال صوفیی را دیدم که می‌دوید و میگفت که ترا چه بوده است که شیخ فرمود که ابوالقاسم را دریابید من گفتم که ازار پای از پای من فرو شد آن درویش دست در زیر من کرد و ازار من ببست . اکنون ما پیر چنین مشفق داشته‌ایم اگر ما را هم چنین نگاه توانی داشت ما پیش تو آییم و اگر نه دست از ما بدار . علی محتسب بازگشت و دیگر روز استاد امام پیش ما آمد و از ما عـذر خواست و درخواست که تا من زنده باشم این سخن باکس نگویید ما قبول کردیم .

واستاد امام برفت و قصد زیارت شیخ کرد بمیهنه و چهل تن از بزرگان متصوفه با او موافقت کردند و در خدمت او برفتند و چون برباط سرکله رسیدند از اسب فرود آمد و آن رباطی است که از آنجا تا میهنه دو فرسنگ باشد و با او مقریان بودند استاد ایشانرا گفت این بیت را بگویید که شیخ گفت :

جانا بزمین خاوران خاری نیست کش بامن و روزگار من کاری نیست
با لطف و نوازش جمال تو مرا در دادن صد هزار جان عاری نیست

مقریان این بیت میگفتند استاد را وقت خوش شد و از خرقه بیرون آمد و فرزندان

شیخ را خبر شده بود و قدر یك فرسنگ باستقبال برون آمده بودند و استاد امام با جمع از رباط یك فرسنگ پیاده آمده بودند ودرراه بیکدیگر رسیدند و مقریان همچنان می‌خواندند و جمع نیز بیکبار از خرقه برون آمدند تا پیش تربت شیخ همچنان درویشان در خاك میگشتند و حالتها رفت پس خرقها پاره کردند و یك روز استاد امام بیاسود .

پس فرزندان شیخ از استاد امام درخواست کردند تا بدر مشهد شیخ مجلس گوید اجابت نکرد و بسیار الحاح کردند و البته ممکن نشد و گفت من بدر مشهد سخن نگویم اما از جهت درخواست شما بمسجد جامع بگویم پس سه روز بنوبت بمسجد جامع سخن گفت و روزی درمیان مجلس گفت : « کنا نعترض علی الشیخ ابی‌سعید فی اشیاء وکنا نظلمه لان من قابل صاحب‌الحال بالعلم ظلم » پس چند روز بمیهنه بود و باز گشت .

(**الحکایة**) و در ابتداء حالت شیخ مستورهٔ بود از بزرگ زادگان میهنه بخواب دید که درین موضع که اکنون مشهد شیخ ما است آدم علیه‌السلام آمده بود با جمعی از پیغمبران علیهم‌السلام چنانکه آن مستوره ابراهیم و یعقوب و موسی و عیسی علیهم‌السلام یك بیك می‌دانست و دران وقت که آن موضع سرای بود وبعد ازان بمدتی بخانه کردند بعد ازان شیخ بخرید و اسب شیخ آنجا بستندی و دران وقت که شیخ این عمارت کرد و مشهد ساخت و صوفیان درانجا نشستند اسم مشهد بر وی نهاد و خواجه امام نورالدین مشرقی در خدمت شیخ بود و چون شیخ را وفات رسید بفرمود تا او را دران خانه دفن کردند و این مستوره گفت این موضع بود که من پیغامبران آنجا ایستاده دیدم و بعد از چهل سال تعبیر خواب من پدید آمد که مضجع این بزرگوار گشت .

(**الحکایة**) از اشرف الیمانی شنودم که گفت از شیخ حسن جانادو شنودم که گفت از خواجه ابوالفتح شنیدم که گفت پدرم خواجه ابوطاهر شیخ در کودکی بدبیرستان می رفت یك‌روز استاد او را بزده بود چنانکه نشان زخم‌برتن وی گرفته بود خواجه گریان از دبیرستان باز آمد وآن نشان بشیخ نمود شیخ استاد را پیغام فرستاد که ما ازیشان مقریی و امامی نخواهیم ساخت چندانی می‌باید که در

نماز بکار باید ، گوش باز دار که ایشان نازنینان خدمت حق تعالی‌اند تبارك و تعالی ایشانرا بلطف پرورده است باید که هیچ عنف نکنی با ایشان .

و خواجه ابوطاهر دبیرستانرا دشمن داشتی زیادت تر از کودکان و سخت بدشواری رفتی و پیوسته فرصتی می‌جستی که بنوعی از دبیرستان رهائی یابد .

روزی برلفظ مبارك شیخ برفت که هر که ما را خبر آمدن درویشان آرد هرآرزو که خواهد ما بدهیم و چند روز بود که شیخ را هیچ مسافر نیامده بود و آرزوی مسافر بود خواجه ابوطاهر این سخن بشنید حالی بربام آمد و از اطراف تجسس کرد و مترصد می‌بود اتفاق را هم دران ساعت جمعی درویشان از جانب طوس پدید آمدند خواجه ابوطاهر خوش‌دل از بام فرود آمد و شیخ را گفت ای شیخ جمعی درویشان می‌رسند ، شیخ گفت اکنون چه می‌خواهی گفت آنکه بدبیرستان نروم شیخ گفت مرو گفت این ماه نشوم گفت مشو گفت هرگز بدبیرستان نشوم گفت مشو گفت تا انا فتحنا بیاموز و از بر کن و دیگر بدبیرستان مرو خواجه ابوطاهر خوش دل گشت و شیخ دست دراز کرد و شاخی ازان درخت توت که بر در مشهد بود باز کرد و برمیان خواجه ابوطاهر بست و جاروبی بوی داد که این خانه و مسجد بروب . خواجه ابوطاهر هر جای می‌رفت درویشان در رسیدند و سنتهای درآمدن بجای آوردند و بپش شیخ آمدند ایشان را گفت ابوطاهر در نظر شما چگونه می‌آید گفتند سخت نیکو شیخ گفت اکنون ما او را و فرزندان او را برخدمت شما وقف کردیم .

پس خواجه ابوطاهر انافتحنا از بر کرد و روزگاری برین بگذشت چون شیخ فرمان یافت وچند سال برآمد نظام‌الملك وزیر سلطان ملکشاه بود و دارالملك باصفهان بود و نظام‌الملك چنانکه پیش‌ازین شرح داده است مرید شیخ و فرزندان و متصوفه بود پس خواجه ابوطاهر را بسبب صوفیان اوامی افتاد و حاجت افتاد که باصفهان رود بنزدیك نظام‌الملك، که اوامی بود که جز او کس نگزاردی خواجه‌ابوطاهر با جملهٔ فرزندان و مریدان شیخ بپیش نظام الملك شدند و او را ترتیبها فرمود زیادت از حدّ وصف .

و دران وقت علاوبی آمده بود از پیش سلطان غزنین مردی فاضل و

صاحب رأی و متعصب و منکر صوفیان و درین وقت که آنجا بود پیوسته نظام‌الملك را ملامت میکرد که مال خویش بجمعی میدهی که وضوبی بسنت‌ندانند ساخت‌ودو رکعت نماز ندانند کرد و ندانند که چند فرض است و چند سنت و از علوم شرع بی‌بهره مانده مشتی جاهل دست زدهٔ شیطان و نظام‌الملك میگفت که چنین مگوی که ایشان مردمان با خبر باشند و آن هیچکس نباشد که علم شرع آن قدر که در مسلمانی بکار آید نداند و مقتدایان ایشان علماء شریعت اند و طریقت و چون مقصود ازعلم عملست اهل علم و عمل ایشانند و بیشتر علماء آنانند که میدانند و میگویند و کار نمیکنند و علم را چون عمل نبود جز حجت ووبال نبود .

فی الجمله آن مقالت میان ایشان دراز شد و آن رسول غزنین شنوده بود که خواجه ابوطاهر قرآن نمیداند و نظام الملك نمی‌دانست ، رسول غزنین گفت اتفاق است که شیخ ابوسعید مقتدای صوفیان همه عالم است گفت بلی گفت اتفاق است که بعد ازو پسر او بهتر از همه صوفیان وقت است گفت بلی گفت بوطاهر قطب است نظام الملك گفت بلی گفت خواجه ابوطاهر قرآن نمی‌داند نظام‌الملك گفت داند واورا بخوانم و تو سورتی اختیار کن از قرآن تا من بگویم و بخواند خواجه ابوطاهررا بخواندند و او نمی‌دانست که او را بچه میخوانند جمع صوفیان و فرزندان پیش نظام‌الملك آمدند چون بنشستند نظام الملك از رسول غزنین پرسید که کدام‌سورت بخواند گفت بگوی تا انا فتحنا بخواند خواجه ابوطاهر انا فتحنا آغاز کرد و بخواند و نعره میزد و او را و جملهٔ جمع را وقت خوش گشت و می‌گریستند چون او انافتحنا تمام کرد نظام الملك سخت شادمان گشت و رسول غزنین بشکست که در پیش چندین (۱) صدوری و مجمعی دروغ زن گشت و از شکستگی برخاست‌وبرفت .

پس نظام‌الملك از خواجه ابوطاهر احوال پرسید خواجه ابوطاهر گفت بدان ای صدر بزرگوار من قرآن ندانم وحکایت از اول تا بآخر باز گفت . نظام‌الملك گفت کسیکه پیش ازین بهفتاد سال ببیند که بعداز وفات او معترض در فرزندی از فرزندان اوخواهند شد بنگر که درجهٔاو چون باشد پس‌از آنچه بود هزار بارمریدتر گشت وبسیار بگریست . و خواجه ابوطاهر کم از ده سال بود که شیخ اورا فرموده بود که انافتحنا ازبرکن وچهل ساله بود که شیخ را وفات رسید و بعداز وفات‌شیخ

(۱) ظ ، چنین

چهل سال بزیست و وفات یافت درسنهٔ ثمانین واربعمائه .

(**الحکایة**) در آن وقت که شیخ بریاضت و مجاهدت مشغول بود و یك ماه و دو ماه از خانه غایب بودی و کس اورا باز نیافتی وخواجه ابوطاهر کودك بود و شیخ را عظیم دوست داشتی بهر وقت که شیخ غایب بودی او سخت مضطرب شدی وگرد عبادتگاههای شیخ برمی‌آمدی ومی جستی . و وقتی شیخ چند روز بود که غایب بود وباز خانه نرفته بود وخواجه ابوطاهر عظیم اضطراب میکرد و بغایت آرزومند شیخ بود و گرما بغایت رسیده بود یك روز بامداد خواجه ابوطاهر بر خاسته بود وگرد صحراء میهنه وعبادت گاههای شیخ می گشت وهرکجا رباطی ومسجدی وگورخانهٔ بود می گشت ونماز پیشین بدر رباط کهن آمد ، وآن رباطیست بر سر راه باورد که یکی از عبادت گاههای شیخ بوده است چنانکه بعضی در اول این مجموع شرح داده آمده است ، چون خواجه ابوطاهر بدر این رباط آمد در رباط بسته بود در بزد و اتفاق شیخ آنجابود فراز آمد ودر باز کرد خواجه ابوطاهررا دید بدان حال گرما در وی اثر کرده و هزار قطره از روی و موی او می چکید و از حرارت هوا و ماندگی هوش از وی رفته بود چون شیخ را بدید بیفتاد و آب از چشم شیخ روان گشت گفت یا باطاهر چه بوده است وبچه کار آمدهٔ گفت ای‌شیخ مرا شما را می‌باید ، گفت چون تو مارا می‌باید در دنیا با ما باشی ودرخاك ودرقیامت باماباشی ودر بهشت با ما باشی پس دست باز کرد و خواجه ابوطاهررا در برگرفت ودر رباط برد .

و بعد از ان خواجه ابــوطاهر پیوسته با شیخ بودی تا بوقت وفات شیخ .

و بعد از ان خواجه ابوطاهر را وفــات رسید و فرزنــدان شیخ از ین سخن غافل بودند و فراموش کرده خواستند که او را درگورستان دفن کنند چون او را بشستند و قصد کردند که او را بیرون برند حالی بارانی عظیم در ایستاد و ایشان توقف کردند تا باران باز ایستد . هرساعت بیشتر می بود سه شبانه روز خواجه ابوطاهر را درخانه می داشتند هرساعت باران زیادت می بود . چون عاجز شدند یکی از خواص مریدان گفت شیخ اشارت کرده بود که تو درخاك با ما خواهی بود او را در جوار شیخ در خاك باید کرد که این حادثهٔ نیست جز گفت شیخ ، چون او این کلمه بگفت همگنان این سخن شیخ را یاد آمد و او را تصدیق کردند و قتیبه نامی بود درکوی صوفیان در

بجوار مشهد شیخ و کارگل کردی و خاك او فرو برده بود او را بخواندند وبفرمودند تا در پس پشت شیخ خاك خواجه ابوطاهر فرو برد قتیبه بکار مشغول شد چون خاك تمام کرد اینجا که جایگاه سر بود از لحد راست میکرد کلنگی بزد پارهٔ کلوخ از سرلحد بیرون افتاد و سوراخ بخاك شیخ در شد نعرهٔ بزد و باز آن کلوخ در سوراخ نهاد و بیهوش بیفتاد مردمان بخاك فرو شدند و قتیبه را از خاك برآوردند و خواجه ابوطاهر را دفن کردند و هنوز دست از خاك تمام نیفشانده بودند که باران بازایستاد و میغ برفت و آفتاب برآمد و همگنانرا محقق گشت که آن باران کرامات گفت شیخ بوده است وقتیبه همچنان چهل شبانروز بیهوش بود و هیچ چشم باز نکرد و حدیثی نگفت و تحقیق نشد که اوچه دیده بود و بعد از چهل شبانروز برحمت خدای تعالی بپوست و هر کس درآنکه او چه دید از کرامات شیخ سخن گفته اند اما از زبان قتیبه که صاحب واقعه بوده است هیچ روایت نکرده اند که او خود سخن نتوانست گفت و عقل باز وی نیامد و وفات یافت .

(الحکایة) شیخ ابوالفضل شامی مردی سخت عزیز بود و بزرگوار وازمشاهیر مشایخ ومتصوفه بود درشب بخواب دید که شیخ ابوسعید در خانقاه درآمد و طبقی قند بر دست نهاده بود چون درمیان آمدی از کناره درگرفتی و هر کس را از آن نصیبی می دادی چون بشیخ ابوالفضل رسید آنچه بر طبق بمانده بود جمله در دهان وی نهاد چنانکه دهان وی پرشدو ازان شادی ازخواب درآمد دهان خویش بر قند یافت حالی خادم را آواز داد وگفت تا روشنایی بیاوردند و جمع را بیدار کردند و بنشست و شیخ ابوالفضل خواب خویش بگفت وآن قند جمله را نصیب کرد وبرخاست وغسل بساخت وپای افزاردرپای کرد وگفت صلا بزیارت شیخ ابوسعید بوالخیر بمیهنه و جمع موافقت کردند و او پیاده ازبیت المقدس بمیهنه آمد و اورا اینوقت هشتاد سال عمر بود وچون بمیهنه رسید چند روز مقام کرد و بوقت بازگشتن جملهٔ فرزندان شیخ را بخواند وگفت شما را وصیت میکنم تا حرمت این بقعه و تربت بزرگوار نگه‌دارید که شما نمی‌دانید که چه داریدو قدر این همت نمی‌شناسید ودرین معنی وصیتها کرد و جمع را وداع کرد وببیت المقدس بازگشت .

(الحکایة) و بعد از وفات شیخ بروزی چند یکی از بزرگان شیخ را بخواب

دید بر تخت نشسته و میگفت من ثبت نجا هر که از شما ازین پس بر آنچه ما رفته است ثبات کند اورست و بمراد رسید سر فروگذارید و نگرید تا هزیمت نکنید .

و کسی دیگر از عزیزان بعد از وفات شیخ بمدتی مدید شیخ را بخواب دید گفت نان درویشان میخورید و کار درویشان نمیکنید

(الحکایة) از جدّم شیخ‌الاسلام ابو سعید روایت است که گفت وقتی براهی برون شدم و چند شبانروز باران میبارید و ما با اسبان دران موضع بی برگ بمانده یکبار از تنك دلی بر زبان من برفت که چیست که می کنی آن شب بخفتم و شیخ را بخواب دیدم که گفت ای ابوسعید سخن چرا چندان نگویی که در شفاعت ما گنجد ، من بیدار شدم و استغفارها گفتم و بسیار بگریستم .

(الحکایة) شیخ مهد ماراوزی مردی سخت عزیز و بزرگوار بوده است وسلطان سنجر مرید او گشته وجملگی لشکر همه مرید او شد و او را احوال نیکو و بنزدیك اهل روزگار مقبول و در عهد پدرم نورالدین منور رحمة الله علیه او خادم بقعه بود وبمیهنه آمد بزیارت روضهٔ شیخ وهیچکس خدمت درویشان چنان نکرد که او وآن توفیق که او در عمارت بقعهٔ مبارك و نگاه داشت جمع غربا یافت کس نیافت . القصه چون زیارت بکرد و آن روز بیاسود وشمع مشهد هر شب بقرار بنهاد و مقریان پیش تربت قرآن خواندند وجمع متصوفه ومردمان زیارت بکردند شیخ مهد گفت مرا امشب اندیشه میباشد که امشب درین مشهد بر سر تربت مقام کنم وشب زنده دارم و بعبادت مشغول باشم ، بزرگان و فرزندان شیخ گفتند این معهود نبوده است و بعداز وفات شیخ کس دراینجا قرار نتواند گرفت که شیخ اشارت فرموده است که شب جمعی دیگر راست و روز شما را یعنی بشب جنیان می‌آیند و همه شب که در مشهد بسته باشد وقفل بر نهاده هر که گوش دارد چیزها بشنود و حس حرکت جمعی دریابد و معلوم گردد که آن اشارت که شیخ کرده است که شب نوبت جنیان است که بر سر تربت من مجاور باشند حقیقت است بدین سبب کس بشب در مشهد قرار نتواند گرفت وچندانکه ازین معنی با او بگفتند فایده حاصل نبود و گفت البته من امشب در اینجا خواهم بود چون بسیار الحاح کردند و او قبول نکرد خادم برون آمد و روشنایی برگرفت و در از برون ببست و قفل بر نهاد و برفت وجمع

صوفیان بربام شدند که فصل تابستان بود وسرباز نهادند هنوز در خواب نشده بودند که فریاد شیخ مهد از کوی و مشهد برخاست و صوفیان از بام فرو دویدند و شیخ مهد را دیدند در کوی برلب حوض خانهٔ صوفیان نشسته و هر دو پای در آب نهاده بر گرفتند وبنگریستند در مشهد برقرار بسته بود وقفل برنهاده اورا بربام بردند و از وی سؤال کردند که این چه حالت بود شیخ مهد گفت چون شمع بر گرفتند ودر مشهد ببستند من بنماز مشغول شدم و رکعتی چند بگزاردم بنشستم و سر بخویشتن فرو بردم تا ساعتی تفکر کنم اندکی از خویشتن باز شدم تری از آب بپایم رسید چشم باز کردم و خودرا در میان کوی دیدم و هردو پای در آب نهاده چنانکه شما مشاهده کردید . وآن شب شیخ مهد بر بام بخفت سحرگاه که خادم در مشهد باز کرد و شمع بنهاد کفش مهد از مشهد برون آورد و بپیش وی برد .

پس شیخ مهد چند روز بمیهنه مقام کرد وبازگشت چون بنسا باز رسید مشایخ نسا از وی باز پرسیدند که فرزندان شیخ چگونه یافتی گفت منوّر منوّری دیدم این کلمه در حق پدرم بگفت .

(الحکایة) از تاج‌الاسلام ابوسعید بن محمد السمعانی شنیدم در مجلس که گفت : من با پدر بحج بودیم چون از مناسك حج فارغ شدیم پدرم گفت بیا تا شیخ عبدالملك طبری زیارت کنیم . و او از مشایخ عصر بوده است وکرامات او مشهور ، چنانکه خواجه ابوالفتوح غضایری رحمةالله علیه حکایت کرد که از یکی از بزرگان متصوّفه شنیدم که گفت روزی در مسجد حرام نشسته بودم پیش شیخ عبدالملك طبری و شخصی از در مسجد درآمد بر هیأت آدمی ولیکن نه بر هیأت آدمیان که اکنون هستند و شیخ عبدالملك را گفت نعم وآن شخص برفت . درویشی حاضر بود گفت ای شیخ بحرمت مصطفی علیه‌الصلوة والسلام که بگوی که این مرد چه کس بود و چه گفت شیخ عبدالملك گفت خضر بود علیه السلام گفت فردا بیا تا بمدینه رویم گفتم آیم وازین چنین کرامات او بسیار است .

تاج الاسلام گفت بخانقاه مکه شدیم بطلب او و او نماز چاشت گزارده بود و بمسجد عایشه رفته بود رضی الله عنها راه میقات و عمره که آنجا سنگهای درشت سخت ناخوش است و نرم می کرد تا پای حاجیان مجروح نگردند ، و بآنجا رفتیم

و از دور پس پشت او بایستادیم و او را دیدیم مرقعی پوشیده و میان در بسته و آستینها باز نوردیده و بر سنگی نشسته و سنگی دیگر پیش نهاده و بمیتین (۱) خرد می کرد چون آن سنگ تمام بشکست روی سوی ما کرد و پدرم سلام گفت او جواب داد و گفت فراتر آیید ما نزدیك او شدیم پدرم گفت از خراسانیم از مرو مظفر سمعانی گفت می دانم ، بحج آمدهٔ ؟ گفت بلی گفت بمیهنه رسیدهٔ گفت رسیده ام گفت زیارت شیخ ابوسعید ابوالخیر کردهٔ گفت کرده ام . عبدالملك گفت پس اینجا چه میکنی واین راه دراز بچه آمدهٔ ؟ این بگفت و بکار خود مشغول شد و ما خدمت کردیم و باز گشتیم . پس تاج الاسلام گفت ازان وقت باز که این سخن بشنودم خویشتن را فریضه کرده ام که هرسال که مردمان بحج روند من بزیارت شیخ آنجا آیم .

و باسنادی دیگر همین حکایت از ناصح الدین محمد پسر عم خویش شنودم که او گفت من با رئیس میهنه بسرخس رفته بودم رئیس میهنه گفت ما بسلام خواجه امام کبیر بخاری شویم ، و او امامی بود که او را امیر اجل از بخارا بتدریس مدرسهٔ خویش آورده بود بسرخس ، چون درشدیم و مرا تعریف کردند که فرزندان شیخ ابوسعید ابوالخیر است او دیگر بار برخاست و مرا در برگرفت و تقربها کرد و گفت من درجوانی در مرو بودم پیش خواجه امام محمد سمعانی و بر وی فقه میخواندم و او را سفر قبله پیش آمد و مرا بمعیدی سپرد و برفت چون بازآمد مرا میبایست که آنچه درغیبت او تعلیق کرده بودم بروی خوانم و دیگرروز بنزدیك وی درشدم وتنی دو از بزرگان ائمهٔ مرو پیش او بودند نشسته و با وی حدیث می کردند و خواجه امام حکایت حج خویش میگفت پس چون بمکه رسیدم خواستم که شیخ عبدالملك طبری را زیارت کنم و این حکایت همچنین که نبشته آمده است بگفت.

(الحکایة) حکیم محمد الابیوردی گفت نزدیك ما مردی بود عظیم زاهد و متعبد و با مجاهدات بسیار او گفت من یك سال پیوسته عبادت می کردم و از حق تعالی بتضرع و زاری میخواستم که تا مرا دلالت کند بعملی که بدان عمل بدرجهٔ شیخ ابو سعید رسم چون یك سال تمام برین اندیشه بگذشت شبی در خواب دیدم

(۱) بر وزن پیشین کلنگ و میل آهنی که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند و بشکافند و بکنند (برهان قاطع)

که هاتفی مرا گوید که ای شیخ ، ابو سعید ابوالخیر از احادیث مصطفی علیه الصلوة والسلام کار کرد تا بدان درجه رسید که دیدی من از خواب درآمدم و بتضرع و زاری ازحق تعالی درخواستم تا آن حدیث بمن نمایند که کدام است که شیخ بدان کار کرد بعد از یك سال بخواب دیدم که کسی گوید که حدیث آنست **صل من قطعك و اعط من حرمك و اغفر من ظلمك** بیدار شدم وبدانستم که مرتبهٔ شیخ ابوسعید بطلب کردن کار من و امثال من نیست که مرا دو عبادت باید کرد و ریاضت باید کشید تا با من بگویند که او بکدام حدیث کار کرد من نتوانم کرد .

(الحکایة) ابوالفتح محمدبن علی‌الحداد گفت پدر من سالها خدمت شیخ کرده بود و چون شیخ را وفات رسیده بود او غایب بود چون باز آمد در خانه بنشست هر سال دو نوبت بزیارت شیخ شدی بمیهنه ، ومن بدست وی فرزندان شیخ را چیزها فرستادمی و بران مراعات بحضرت شیخ تقرب کردمی . و پدرم پیوسته حکایتهای شیخ بر می گفتی وصفت چهره و روی و موی مبارك او میکردی .

چون پدرم برحمت خدای‌تعالی رسید مرا در دل افتاد که بزیارت شیخ ابوسعید روم ، چون بکنار میهنه رسیدم توقف کردم تا شب درآمد و بشب در میهنه شدم و غسل بکردم و بر در مشهد دوگانهٔ بگزاردم و بنشستم و سر فرو بردم وخوابم ببرد . شیخ را بخواب دیدم بدان صفت که پدرم شرح داده بود مرا گفت گرد فرزندان ما مگرد اگرخواهی که راه خدای تعالی در آموزی بنزدیك بانوفله شو بسرخس . من بیدارشدم و حالی پای افزار در پای کردم و بسرخس شدم بنزدیك بانوفله . و او از بزرگان و مریدان شیخ بود و چون شیخ را وفات رسید او را فرموده بود که بسرخس شو و بخانقاه پیر ابوالفضل حسن رحمةالله علیه و اوچنان کرد و بر دست او آنجا کارها رفت و مرید بسیار پدیدآمد واین طایفه را ازو روشناییها بود و اکنون آن خانقاه را خانقاه بانوفله گویند و من بخدمت اوشدم ومرا درخدمت اوبسی روشنایی بود در راه دین .

وچون او را وفات رسید پیش ابوالقاسم قشیری شدم و او مرا پرسید که از کجا می آیی من حکایت خواب که دیده بودم با او بگفتم او بگریست از کرامات شیخ و گفت مرا با بانوفله حادثهٔ افتاده است که من بسرخس بودم بمهمی چون بآنجا

رسیدم همه ائمه و بزرگان متصوفهٔ شهر و ولایت باستقبال من آمدند الا بانوفله که نیامد و مرا توقع بود که بسلام من آید و نیامد و من از ان برنجیدم شبی مصطفی را علیه الصلوة و السلام بخواب دیدم که مرا گفت که احمد با نوفله از پس در ها باز ایستاده است و تو هنوز بدرها می‌شوی ترا بسلام او باید شدن من از خواب بیدار شدم و دیگر روز بحکم اشارت مصطفی علیه الصلوة والسلام بزیارت بانوفله شدم.

و این محمد حدّاد از بزرگان این طایفه گشت باشارت شیخ و ارشاد بانوفله رحمهم الله.

(الحکایة) از خواجه امام اجل ظهیر الدین ابوالاسعد قشیری شنودم که استاد امام ابوالقاسم بود که گفت مرا در نشابور از جهت صوفیان هفتصد دینار اوام افتاده بود عزم لشکرگاه کردم ولشکر بمرو بود چون بمیهنه رسیدم فرزندان شیخ مرا چند روز باز گرفتند و بسیار مراعات کردند و رها نکردند که بروم چون مدتی مقام کردم وکار ها راست کردم تابجانب مرو روم و پای افزار بپوشیدم وبرین اندیشه بدرمشهد شدم چون چشمم برسر تربت شیخ افتاد سر درپیش افکندم و چشم برهم نهادم گفتی جملهٔ حجابها از پیش چشم من برخاست شیخ را دیدم معاینه که مرا گفت که این که تو می کنی بدرت کرد یاجدت کرد برو و باز گرد وبنشین که هم آنجا مقصودت حاصل شود من برون آمدم و گفتم اسب را تا بنشابور بکرا گیرند و باز بنشابور آمدم ودر خانقاه بنشستم حق تعالی چنان ساخت که دران ماه ازان هفتصد دینار نشابوری دانگی اوام نماند جمله گزارده شد وآن سال چندان فتوح بیرون از خرج خانقاه راست شد که هیچ سال مارا معیشت ازان فراخ تر نبودی.

(الحکایة) خواجه امام ابوالمعالی القشیری گفت بعد از وفات شیخ بچند سال در نشابور بخانقاه شیخ دعوتی بود ومن با پدرم وهر دو عم خود امام بونصر و امام بوسعید قشیری آنجا بودیم و جملهٔ شهر ائمه و متصوفه حاضر بودند فخر الاسلام ابوالقاسم جوینی پسر امام الحرمین با مابود و او مردی متبرك بود و متهور وجوان بود با ما بسیار سخن میگفت پدرم اوراگفت بسیار سخن مگوی که صوفیان ما را بازخواست کنند، فخرالاسلام گفت چه برسبلت همه صوفیان خندی آنکه بمنزلت جنید رسیده بوند این کلمه بگفت و همچنان سخن میگفت. گربهٔ از در خانقاه در

آمد و از کنار در گرفت و یکدیگر را می بویید چون بفخرالاسلام رسید پای از جای برگرفت و بر وی میزید و برون شد. فخرالاسلام بشکست و بدانست که قفا ازکجا خورد برخاست تا استغفار کند جملهٔ جمع اشارت بخواجه امام ابوسعید قشیری کردند که او بزرگتر جمع بود، چون بدانست که چه رفته است گفت این استغفار بدر مشهد شیخ ابوسعید ابوالخیر بباید کرد که این کرامات وی بود که این خانقاه ویست و او بعد از چندین سال بعد از وفات خویش مشرف است برحالات جمع که از یکی بی‌خردی در وجود آید گوشمال بچه وجه دهد. پس همه جمع برین متفق شدند و فخرالاسلام روی بمیهنه کرد و بسیار بگریست و استغفار کرد و جمع را حالتها پدید آمد و نعرها زدند و خرقها پاره کردند و حالتی خوش برفت.

(**الحکایة**) خواجه ناصر پسر شیخ ابوسعید در میهنه بیمار شد بعد از وفات شیخ، بمدّتی طبیب بطوس شد چون روزها آنجا بود چون اندك خفت یافت روزی بگورستان سفالعان شد بزیارت تربت مشایخ قدس‌الله ارواحهم چون باز آمد آن شب بخفت شیخ را بخواب دید با او گفت که ای ناصر

مشك تبتی داری یا عنبر تر　　　ای دوست ببوی‌های دیگر منگر

خواجه ناصر از خواب درآمد حالی عزم میهنه کرد و دیگر روز بگاه از طوس برون شد وهم دران ماه برحمت حق تعالی رسید.

(**الحکایة**) امام ابوبکر محمد بن احمد واعظ سرخسی گفت از خواجه احمد محمد صوفی شنودم که گفت درویشی عزیز از اصحاب خانقاه من بعد از وفات شیخ ابوسعید را بخواب دید گفتی ای شیخ تو در دنیا برسماع ولوعی تمام داشتی اکنون حال تو چیست شیخ روی بوی کرد و این بیت بخواند :

. — . — . — . — . — . — .　　　— . — . — . — . —

چون شیخ این بگفت درویش نعره بزد و از خواب بیدار شد و ما از وی حال پرسیدیم ما را حکایت کرد والسلام.

(**الحکایة**) دران وقت که سلطان شهید را بسمرقند بشکستند وکافران او را شهید کردند وآن حادثه بدان عظیمی بیفتاد پادشاه خوارزم بخراسان آمد چون بباورد رسید قصد خابران کرد که در دل داشت که خابرانرا غارت کنند چون

بیك فرسنگی میهنه رسید بموضعی که آنرا رباط سربالا گویند چون چشم او بر میهنه افتاد اسبی که برنشسته بود بایستاد و بسیار تازیانه بزد وجهد کرد و اسب نرفت جنیبت خواست و برنشست و هم نرفت چندانکه بکوشید گام برنداشت . وزیر در خدمت او بود گفت ای پادشاه این خانقاه موضعی عزیز مبارك نشان می‌دهند و درین بقعه شیخی که یگانهٔ عالم بوده‌است خفته‌است اندیشهٔ که در حق این بقعه داشتهٔ از دل برون کن وآنرا بدل فرمای ، گفت فرمودم . حالی اسب که بر نشسته بود برفت و اورا اعتقادی عظیم درحق شیخ پدید آمد ، و حالی جانداری خاص خویش را بمیهنه فرستاد بشحنگی و فرمود که اهل این بقعه را بشارت ده که ما این اندیشه که داشتیم بدل کردیم وکس را با شما یك نان طمع نیست و فرمود آن جاندار را که باید که این دیه نگاه داری که یك برگ کاه کسی را زیان نشود و چاوشان جای لشکر معین کردند چنانکه زیانی نبود و چون فرود آمد منادی فرمود که این ولایت خزینهٔ خاص ماست و نخواهیم که هیچ کس بهیچ چیز زیانی روا دارد و فرمود که سه روز اینجا مقام خواهد بود . پس فرزندان شیخ و صوفیان برون شدند و ایشانرا بار دادند و بسیار اعزاز کردند ، وکمال‌الدین ابوالروح که پسرعم این دعاگوی بود و در فنون علم متبحر دعایی و فصلی نیکو بگفت و از حالات شیخ وکرامات و ریاضت و مجاهدات او فصلی تقریر کرد و او جمع را باز گردانید وکمال‌الدین را باز گرفت که سخنش را خوش آمده بود و بعداز نماز خفتن حالی با او بهم بزیارت آمد و چون زیارت بجای آورد کمال‌الدین را باز گردانید بدان قرار که بامداد پیش او باز شود و درین سه روز پیوسته بخدمت او می‌رود .

چون او بالشکرگاه باز شد و مردمان آرام گرفتند آتشی از پیش قبله پدید آمد و هرساعت آن آتش زیادت میگشت و شعاع آن بر آسمان افتاد و یك بار سرخ نمود چنانکه گفتی درآسمان پدید آمده است و بادی خوش می‌جست چنانکه جملهٔ کوه که بمیهنه نزدیك بود آتش گرفته بود و نزدیك دو فرسنگ چنان می‌نمود که آتش روی بمیهنه نهاده است گفت وگوی و غلبه در لشکرگاه افتاد و از خواب شد پرسید که چیست ؟ احوال بگفتند خوارزمشاه از نوبتگاه بیرون آمد وآن حالت چنان با هیبت مشاهده کرد وآن تشویش و ترس لشکر بدید حالی پای در اسب

نوبتی آورد و گفت شیخ بوسعید آتش بر ما زد این بگفت و اسب برانگیخت و لشکر حالی براثر برفتند . و اهل میهنه کس ازین حال خبر نداشت الا آنکه آن آتش در پیش قبله و کوه می‌دیدند و سرخی آسمان و هول آن مطالعه می کردند و دیگر روز بامداد یک جانور ازان چندان حشم و چهارپای و مردم درصحرای میهنه هیچ نمانده بود . مردمان تعجب کردند که چگونه در شب برفتند که هیچ کس را خبر نبوده بود و آواز حرکت ایشان نشنوده .

پس اهل میهنه بپرسیدند که آن آتش چه بود معلوم شد که جمعی از برزگران دران کوه غلّه کاشته بودند و بدروده بخرمن افکنده و بتحصیل آن مشغول بودند و در شب آتشی کرده بودند از جهت نان پختن و قدری آتش بیك افتاد و دران سوادی و باد آنرا تهییج کرد بدان صحرا که غلّه درو ده بودند جملهٔ آن سوادیها آتش درگرفت و شعاع آن برآسمان افتاد .

و از جملهٔ کرامات شیخ این بود که این چنین آتشی بدین عظیمی که بیك دوفرسنگ طول و عرض آن بود می‌سوخت و در میان آن بسیار مردم و چهارپای و غلّه بود البته یك دانه غلّهٔ کسی بزیان نیاورد و این چنین بلاها از میهنه و جملهٔ خابران دفع شد که هیچ مضرت بهیچ کس نرسید .

(**الحکایة**) اوحد الطایفه محمدبن عبدالسلام از مولی‌زادگان جد این دعا گوی بوده است ، درین مدت که حادثهٔ غز افتاد و بیشتر از فرزندان دران حادثه شهید شدند چنانکه در میهنه از صلب شیخ صد و پانزده کس شکنجه کردند و بسوختند و بزخم تیغ کشته شدند برون از آنکه بعد ازین حادثه بماهی دوسه در بیماری و قحط و وبال سبب این حوادث بیشتر ایشان بوده‌اند که وفات یافتند واهل میهنه مانده بودند و متفرق و ولایت دیگر بار کشیدند بعد ازان بسالی دو سه درویشی چند باز آمدند وحصار که گرد میهنه بود عمارت کردند و درآنجا متوطن گشتند وازان حصار تا بمشهد مسافتی نیك دور است .

و این اوحد درین مدّت بسر تربت شیخ مجاور بود چه اووا عرجی بود فاحش چنانکه بدشواری حرکت توانستی کرد . و چون بوقت تفرقهٔ مردمان در میهنه چهارپای نبود و آنجا که می گریختند زن وفرزند درپیش کرده پیاده و اطفال در گردن

گرفته ومی‌رفتند او بحکم ضرورت آنجا بماند و پناه در مشهد کرد وتنی سه چهار از نابینایان و بی‌کس وضعفا با او بودند . چون جماعت برفتند و او تنها و بی‌کس بماند حق تعالی بکمال کرم ابواب روزی ونعمت بر او وضعفا گشاده کرد وهرکه از آینده و رونده که آنجا میرسیدند بزیارت ایشانرا مراعات میکردند . و چون خبر اجلاء میهنه و مقام این ضعفا بر سر تربت باطراف منتشر گشت مفسدان تاختن و قصد در باقی کردند و معتقدان ایشان مراعاتها میفرستادند تا بحدی که او حکایت کرد که در همه عمر خود مارا خوشتر ازین یك دو سال نبود وهرگز لذت و رفاهیت آن فراموش نکنیم .

چون مردمان باز آمدند و در حصار متوطن شدند همچنان بر سر تربت شیخ بخدمت بایستاد مدت بیست سال و زیادت وچون درویشی رسیدی خدمت او بجای آوردی و عورات بحصار فرستاد و خود بر در مشهد می‌بود . مصنف این کلمات بعد بمدتها آنجا رسید سؤال کرد که درین مدت که تو آنجا مقیم گشتهٔ از کرامات شیخ چه دیدی گفت هیچ روز نباشد که مرا کراماتی از وی روشن نگردد که بر شمردن آن ممکن نیست اما ترا دو حکایت بکنم که این هر دو کرامات من دیدم و مردمان را بگفتم و طاقت اخفای آن نداشتم بعد ازان مثل آن نیز ندیدم و بدانستم که اگر آن سر نگاه داشتمی بعد آنان بسیار چیزها دیدمی بیش ازین ، پشیمان گشتم و سود نداشت .

یکی آن بود که بتابستان بر در مشهد خفتمی و بحصار نشدمی بنزدیك فرزندان ، یك شب خفته بودم وآن شب از شبهای بیض بود واز اول شب تا آخر شب روشن بود ومن قرار هرشب درها ببستم . و در خواب اول مردی از اهل میهنه اینجا رسیده بود چون مرا بدید بر در مشهد بخفت . چون از شب نیمی بگذشت من بیدار شدم از اندرون مشهدآواز قرآن خواندن برمی‌آمد گوش داشتم کسی بآوازی خوش انافتحنا می‌خواند . من تعجب کردم که من درهای مشهد بسته‌ام کسی چگونه این درها باز کرد و در مشهد شد . برخاستم و بنگریستم و هنوز در مشهد بسته بود و ماه بمیان آسمان رسیده و مرا محقق گشت که این الا آواز شیخ و قرآن خواندن او نیست و حالتی در من پدید آمد وهر چند جهد کردم خویشتن

را نگاه نتوانستم داشت . آن مرد را که آنجا خفته بود بیدار کردم گفتم بشنو که بعد از صدو اند سال که از وفات شیخ میرود قرآن خواندن چگونه‌است من چون این سخن بگفتم آن مرد از خواب بیدار شد آواز در حجاب شد نه من شنودم و نه کس دیگر .

و دوم آنکه مرا معهود بودی هر روز بامداد بزمستان که از حصار بدر مشهد آمدمی از جهت چاشت چیزکی خوردنی با خویشتن آوردمی چه از حصار تا بمشهد مسافتی دور بود و رفتن متعذر . یك روز چیزی خورده بودم ورنجور گشتم و دران تب استفراغی نیك برفت ، روز دیگر بامداد گرسنگی غلبه کرده بود و یك شبانروز بود که چیزی نخورده بودم پارهٔ نان وبیضهٔ چند برگرفتم تا بدر مشهد بکار برم . چون آنجا رسیدم درویشی دیدم مرقعی پوشیده و بر در مشهد نشسته و سر بخود فرو برده و ابریقی بپهلوی خود نهاده چون چشم من بر وی افتاد از آدمی گری هیچ چیز با من نماند روحی وآسایشی از وی بمن رسید چنانکه بی‌خود گشتم ، پس آهسته بدر مشهد فراز شدم و در مشهد باز کردم چون آواز در بشنود سر برآورد من سلام کردم او برخاست و جواب داد و مرا در بر گرفت بنشستم و پرسیدم و اگر چه او هیچ نگفت معلوم شد که او نماز شام رسیده و هیچ کس آنجا نبوده است که او را مراعات کردی و بی برگ و همه شب آنجا بیدار داشته . حالی آن نان و بیضهٔ مرغ پیش وی نهادم و من طریق ایثار می‌سپردم و از موافقت او اندکی بکار میبردم و خدمتی بجای می‌آوردم و براحت مشاهدهٔ او که غذای روح بود قناعت می‌کردم و چیزی بکار برد و دست بشست و وضو تازه کرد و دو رکعتی بگزارد و پای افزار در پای کرد ومرا وداع کرد و برفت . و من آن روز گرسنه ماندم اما از صحبت آن درویش مرا گرسنگی یاد نیامد چون نماز شام بحصار باز آمدم و در خانه چیزی نا موافق ساخته بودند و ایشان اعتماد کرده بودند که من چیزی خورده‌ام آن شب بغایت گرسنه بخفتم . دیگر روز بقرار معهود روی بمشهد آوردم و در راه چندان ضعف در من پدید آمد که بهر دوسه گامی می‌نشستم چون بدر مشهد آمدم و در باز کردم تا برقرار هرروزه جای بروبم آنجا که مردم کفش بیرون کنند برابر روی تربت شیخ کوزهٔ نو دیدم پرآب و دوتا نان سپید بر سر کوزه نهاده دست فراز کردم آن نان گرم

بود چنانکه اثر حرارت آن بدست من رسید برداشتم و گریستن بر من افتاد و دانستم که این الا محض کرامات شیخ است چه درآنجا هیچ کس نبود که این نان بپخت و در دیه هیچ کس متوطن نبود و اگر از جایی آورده بودندی چنین گرم نبودی بنشستم و آن نان بکار بردم و هرگز تا عمر من بود ازان خوشتر طعام نخورده بودم . وکرامات بزرگتر ازین که من دو شبانروز گرسنه بودم و بدان دو نان سبك چنان سیر شدم که دران دو روز مرا هیچ اشتهای طعام نبود . چون نماز شام بحصار شدم و مردمان بجماعت آمدند این سخن در حوصلهٔ من نمیگنجید و چندانکه جهد کردم که نگویم نگاه نتوانستم داشت گفتم ای مردمان شما نمیدانید که چه دارید و حق و قدر این تربت بزرگوار نمیدانید و حرمت او نگاه نمیدارید و این همه بلاها ومحنتها بدین سبب می بینید و آن قصه حکایت کردم حاضران بسیار بگریستند اما من بعد هیچ ازین جنس ندیدم که نا اهلی کردم و ندانستم که اگر این دو کرامات اظهار نکردمی بسیار چیزها برمن آشکارا خواست گشت پشیمان گشتم و سود نداشت لیکن کراماتهای(۱) او بر دیگران ظاهر شد و شمردن آن متعذر .

شیخ گفته است فرخ آن کس که مرا دید و فرخ آنکس که اورا دید که مرا دید تا هفت کس برشمرد که فرخ آنکس که آن هفت کس را دید که مرا دید .

(**الحکایة**) بدانکه کرامات که بعد از وفات شیخ ظاهر گشت بیش ازانست که در قلم آید چنانکه پسر خال داعی ابوالفخر بن المفضل و برادر زادهٔ داعی منوّر بن ابی‌اسعد حکایت کردند که در ایام فترت غز میهنه خراب شده بود ودر دیه کسی متوطن نه و مردم آنقدر که مانده بودند از جهت هیزم درختان تود میشکستند که در محلتها بود . ما هردو بمحلهٔ صوفیان آمدیم و بنزدیك مشهد درختی میزدیم و جز ما درین محله کس نبود و بقاعدهٔ کودکان بی‌ادبی میکردیم ومشغله میکردیم وشاگردان تبر میزدند آواز غابهٔ ما و زخم تبر درمحله افتاده بود . از در مشهد آوازی شنیدیم که این چیست که شما میکنید ما باز نگریستیم پیری دیدیم ایستاده سرخ و سپید و محاسن تا بناف چنانکه صفت شیخ بود بانگ بر ما زد و گفت آخر وقت نیامد که ما از بی‌ادبی شما برهیم . چون چشم ما بر وی افتاد از

(۱) کذا

هیبت وی بگریختیم و تبر و رختها بگذاشتیم و بعد از نماز دیگر که مردم دران محلّه پدید آمدند ما فراز شدیم و تبر و جامه برداشتیم .

وهمچنین کرامات او نه چندانست که این کتاب تحمل آن تواند کرد واین قدر از بهر تبرك آورده شد و این قطرهٔ بود از دریا چنانکه ابوالحسین مالکی گفت از چندکس از مشایخ بزرگ شنوده‌ام که گفتند مردمان تعجب می کنند از بسیاری کرامات شیخ و از اشرافی که او را برخاطرها بوده است و بر احوال بندگان خدای تعالی .

و شیخ میگوید صاحب کرامات را بدین درگاه بسی منزلت ندارد زیرا که او بمنزلت جاسوس است و پدید بود که جاسوس را بر درگاه پادشاه چه منزلت تواند بود .

و شیخ گفت تو جهد کن تا صاحب ولایت باشی تا همه تو باشی و هرچه باشد ترا باشد .

و ازین سخن ما را معلوم می‌شود که کرامات و اشراف بر خواطر با نسبت با حال شیخ ما هیچ نبوده است که تا بمقامی بزرگتر ازان نرسد که داشته باشد حقیرش ننماید اما در نظر عوام این قدر بزرگ آید و این در جنب حال شیخ هیچ وزن نداشت اما ما جز ظاهر نمی بینیم .

و . . . . میخواهد که چون این مجموع مطالعه . . . . و خطائی مطالع گردند بدیدهٔ عفو بپوشند و اصلاح دریغ ندارند و چون از حالات و مقامات شیخ حالتی روی نماید دران وقت این ضعیف را فراموش نکنند و این گناه‌کار عاصی را بدعای خیر یاد دارند و اگر کسی را ازین سخن مبارك و ازین حالات شریف گشایشی حاصل آید ازین بیچارگان غافل نباشند ان شاءالله . حق سبحانه و تعالی برکات این پادشاه دین و سلطان اهل یقین پیشوای اهل طریقت و مقتدای اهل حقیقت در هیچ حالت از ما و از کافهٔ اهل اسلام منقطع مگرداناد و ما را در دنیا و آخرت در زمرهٔ خادمان آن حضرت . . . . مستسعد . . . . اد تا چنان فرمود . . . . جواب کهتر بر مهتر بود و شفیع خطاها و زلات ما باشد و دل ما را بمحبت خویش و تن ما را

در خدمت دوستان خویش وقف داراد و مـا را یك طرفة العین وکم ازان بر خلق باز مگذاراد وآنچه نا گزیر دین و دنیا وآخرت مـاست در خدمت و دوستی او و حضرت او و محبت او بارزانی داراد بحق محمد وآله الطیبین الطاهرین .

تمّ کتاب اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعیدبن ابی الخیر قدّس الله روحـه العزیز و صلّی الله علی نبیه محمد وآله اجمعین و سلّم .

رسالة حورائيه

تأليف

عبدالله بن المحمود الشاشى

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله فیاض الحکم والمواهب و موصل الطالبین الی المطالب والصلوة والسلام علی رسوله] و حبیبه الذی جلاله (۱) بعلو الهمة و احراز المراتب و فاز اتباعه فی اتباعه بجمیع المقاصد والمآرب .

اما بعد بدانکه این فقیر را بسی شغف می‌بود بدانستن معانی رباعی حضرت قطب الاولیاء سلطان ابوسعید ابوالخیر قدس الله سره رباعی اینست .

حورا بنظارهٔ نگارم صف زد   رضوان زتعجب کف خود بر کف زد
یکخال سیه بران رخان مطرف زد   ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

و این فقیر مستمند امیدوار از روح مقدس ایشان می‌بود اما بواسطهٔ اشتغالات گوناگونان از تفکر و استکشاف معنی او را ذهول شده بود . درین مدت شنیده شد که حضرت امیرالامراء جلال‌الدین امیر بایزید زادالله توفیقه لاعانة المسلمین از بعضی عزیزان تحقیق معانی این رباعی میخواسته ایشان آن معانی که بعضی ارباب تحقیق نوشته‌اند نقل کردند اگرچه آن معانی بس شریفست اما تعطش این فقیر بمعانی این رباعی باین مقدار تسکین نیافت زیرا که خواندن این رباعی بر سر بیمار ازین معانی بفهم این فقیر دور مینمود . و همچنین در انتظار می بود که ناگاه حضرت فیاض حقیقی جل ذکره وعم انعامه برمقتضای **من ادام علی قرع باب یوشك ان یفتح له** بر دل این فقیر معنی افاضه کرد که اورا فی الجمله تسکینی حاصل شد اما پیش از تقریر معانی موهبه از ذکر چیزی که این معانی تعلق با او دارد ناگزیر است .

واین آنست که حضرت حق سبحانه وتعالی ارواح انسانی را که خلق کرد از برای آن خلق کرد تا در مشاهدهٔ جمال و جلال او باشند چنانکه در حدیث **فاحببت ان اعرف** اشارت بانست و چون ارواح مشاهدهٔ آن جمال کردند ایشانرا انس ومحبت بآن جمال پیدا شد . چونکه حضرت حق سبحانه وتعالی برمقتضای مشیت ازلی ارواح را باین عالم فرستاد ومتعلق ابدان گردانید ایشانرا حجابی ظاهر گشت .

---

(۱) کذا فی الاصل

هر چند خواستند که رجوع بحالت خود کنند نتوانستند چنانکه منقولست ازحضرت آدم صلوات‌الله علیه . و درین حالت اگر چه اشتیاق ایشان بآن جمال زیاده می گشت ولیکن بواسطهٔ تعلق بابدان اندك اندك از مقتضیات ابدان متأثر می‌شدند بمقدار تأثر حجابی ظاهر می گشت تا بدرجهٔ رسید که طایفهٔ تمام محجوب گشتند ولذت مشاهدهٔ جمال را فراموش کردند تا غایتی که هر چند انبیا و اولیا سعی کردند که ایشانرا از آن جمال یاد آید نیامد چنانکه حضرت حق سبحانه در کلام مجید از حال ایشان خبر می‌دهد قوله تعالی **ان الذین کفروا سوآء علیهم ءَ انذرتهم ام لم تنذرهم لایؤمنون** تا آنجا که **بما کانوا یکذبون** . و طایفهٔ دیگر اگرچه فراموش کردند ولیکن چون انبیا و اولیا ایشانرا یاد دادند ارواح ایشانرا آن حال پیشین یاد آمد و بنورانیت او یاد ایمان آوردند و منوّر بنور ایمان گشتند .

گروهی را بسبب این نورانیت اشتیاق عظیم بآن جمال پیدا شد چنانکه گوییا هرگز فراموش نکرده‌اند ایشانندکه آتش محبت در دل دارند و تسکین این آتش جز بیاد مشاهدهٔ آن جمال نتوانندکرد اگرچه جز این آتش نسوزد ولیکن جز این آتش نسازد .

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمایی — که او صفهای شیرانرا بدراند بتنهایی

به‌پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان — بلا و محنت شیرین که جز با او نیاسایی

دهان عشق میخندد دو چشم عقل میگرید — که حلوا سخت شیرینست و پیدا نیست حلوایی

این طایفه‌اندکه چون ایشانرا زحمتی و بیماری برسد درین حال اگر کسی ایشانرا مردن بیاد دهد در حال در ایشان سروری پیدا شود زیراکه دانسته‌اندکه دریافت مشاهدهٔ آن جمال بی‌مردن میسر نیست .

پس از حصول شادی بدن را خفتی حاصل شود چراکه شادی خاصیتی است که هرگاه در بیمار ظاهر میشود تحلیل مواد میکندکه بیماری بواسطهٔ آن مواد است و این بنزد اطبا مقرر شده است اینجا همین قدر کافیست . ازینجاست که پرسیدن دوستان مر دوستانرا سنت شده است **لقاءالخلیل شفاءالعلیل** متین (۱) این معنی است . و هم ازین جهت که دریافت لذت مشاهدهٔ آن جمال بعد از انتقال ازین عالم است ، اکابر گفته‌اندکه بشارت حضرت رسالت صلی‌الله علیه وسلم درین حدیث

(۱) ظ ، مبین

که من بشرنی بخروج الصفر بشرته بدخول الجنة از جهت آن بود که حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم دانانده (۱) بود حضرت حق سبحانه که درماه ربیع الاول ازین عالم رحلت خواهی کرد پیغامبر را صلی الله علیه وسلم اشتیاق عظیم پیدا شد بآمدن ماه ربیع الاول و از غایت اشتیاق فرمودند من بشرنی بخروج الصفر بشرته بدخول الجنة .

چون این معنی مقرر شد که ذکر مردن نسبت بطایفهٔ سبب صحت میشود چنانکه ذکر کرده شد این فقیر میگوید که خواندن این رباعی بر سر بیمار دلیل است برانکه درین رباعی چیزی هست که سبب سرور محبانست و آن آنست که این رباعی یاد دهنده است آن حالی راکه ارواح محبان را در آن حال بصد هزار ذوق و شوق رجوع بحق سبحانه خواهد بود چنانکه حضرت حق سبحانه و تعالی در کلام خود بیان کرده است **یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة** .

بعد از تقریر این مقدمات یقول العبد الضعیف عبدالله بن المحمود الشاشی که مراد از **حورا** جماعتی از حوران وغیر ایشان (۲) که بر سر بیمار حاضر میشوند درحال مردن چنانکه احادیث نبویه ناطق است باین معنی . ومراد از **نگار** روح انسانی است که او را مقام محبوبی است چنانکه حضرت حق سبحانه وتعالی فرمود **یحبهم ویحبونه** و غیر ابن احادیث و اخبار از انبیا بسیار است که دلالت میکند که روح بعضی از آدمیان را مقام محبوبی است . ومراد از **رضوان** عقل است که دربان وپاسبان بهشت دل است اخباری که دلالت میکند بر صحت اطلاق اسم جنت بر دل بسیار است چه بهشت در مقابلهٔ دل تواند بود که حضرت حق سبحانه وتعالی میفرماید **لایسعنی ارضی ولاسمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن** ولیکن بهشت دل نرسی تا از دوزخ طبیعت نگذری حضرت قطب الاقطاب والاوتاد سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره چون بدل رسید دل را مظهر جمال و جلال حضرت حق سبحانه و تعالی یافت گفت اگر عرش و صد هزار برابر عرش در دل عارف بگذرد دل عارف را از ان خبر نشود و تعجب او اشارت است باطلاع او در حال نزع روح بر چیزی که او را مستبعد مینمود . و مراد از **خال سیاه** آن مذلت و خواری و انکسار است که در

(۱) ظ ، دانانیده (۲) ظ ، ایشان است

میرنده در وقت مردن ظاهر میشود یا خود مراد از ان فقر حقیقی است که روح را در حین مشاهده حاصل میشود و تحقیق این مناسب این مقام نیست . و مراد از **ابدال** قوای انسانیست که تبدل و تغیر از لوازم ماهیت ایشانست . و مراد از **مصحف** حقیقت انسانیست که نسخهٔ جامعه و مظهر کل است قوله تعالی **سنریهم آیاتنافی الافاق وفی انفسهم** بعضی اکابر در بیان این آیه اینچنین گفته‌اند :

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی وی آینهٔ جمال شاهی که تویی

بیرون ز تو نیست هرچه درعالم هست در خود بطلب هرآنچه خواهی که تویی

وچنك زدن ایشان عبارت از در آویختن ایشان است در روح در زمان اطلاع ایشان بر انحطاط رتبهٔ خود و علو رتبهٔ روح .

اینست بعضی از معانی این رباعی که این فقیر را در خاطر آمده است باری ازین تقریر محقق شد که درین رباعی چیزی بوده است که مذکر است روح را ولذتی را که در مشاهدهٔ جمال ذوالجلال میباشد بعداز اطلاع بر آن لذت از اشتیاق آن جمال چنان بیقرار گردد که در هر نفسی خواهد که خود را از قید حیات حسی خلاص سازد .

از پی این عیش و عشرت ساختن صد هزاران جان بباید باختن

اما چون سنت الهی بر آن رفته است که اورا چندگاهی درین عالم از برای تکمیل خود قرار دهند نمی تواند که خود را ازین قفس خلاص دهد . بعد ازین تحقیق شد که اگر کسی این رباعی را بر سر بیماری که او را محبت حق سبحانه و تعالی در دل باشد بخواند و او از معنی این رباعی حالت رجوع بآن جناب فهم کند البته اورا سروری پیدا شود زیرا که از خواص محبت آنست که محب را هیچ لذتی بهتر از ملاقات محبوب نباشد والله اعلم بالصواب .

تمت

فهرست نامها و نسبتهای اشخاص

بترتیب حروف

فهرست نامهای بلاد و امکنه

بترتیب حروف

---

(۱) نام محلی خاص نیست و بمعنی سرای مهماندار است چون در فهرست اصل بود عیناً نقل شد.

(۱) بقرینه مطلب و عبارت کتاب نام محلی نیست و بمتابعت اصل نوشته شد.
(۲) بمعنی قمار بازان است و نام محلی نیست و بمتابعت اصل نوشته شد.

غلطنامه

با دقتی که در تصحیح کتاب شده بود ، بواسطهٔ بعض نواقص موجوده ، از قبیل شکستن و ریختن حروف و نقاط در حین طبع و سهو ونسیان مصحح و حروفچین ، اغلاطی در بعض صفحات دیده شد و دراین غلطنامه ثبت گردید ، تا خوانندگان محترم از روی آن کتابرا اصلاح نمایند .

صفحه	سطر	باید چنین باشد
۳	آخر	جماعة
۷	۱۹	ازاین تحفه
۸	آخر	و نعم المعین
۱۳	۱۰	ائمة
۱۷	۲	سؤال
۱۸	۱۰	طوس
۱۹	۲۴	سؤال
۲۱	۸	هست که اگر
۲۴	۱۵	سؤال
۲۶	۱۴	و آن را
۲۹	۲۱	کس
»	۲۵	فراسر خاك
۳۰	۸	که از جهت
۳۱	حاشیه	بستر ، ذل
۳۳	۲۰	هذا الامر
۳۴	۲۰	بشب
»	۲۲	وآن شب
۳۵	۵	درما بوشند
»	۲۴	بر آن اعتماد
۴۲	۹	که از آن
۴۳	۲	اما اگر
۴۳	۱۸	مگرداناد
»	۱۹	بحرمة
۴۵	۱۳	دو دست در هوا
۴۶	۱۰	بانگ نماز
»	۱۴	توان
»	۲۲	و من بر زبر
۵۴	۱	از آن خویش
۵۵	۲	وکس را
»	۹	تا عود
»	۲۱	ایستاد
۵۹	۲۴	والدة
»	آخر	پوشید
۶۹	۷	خانة
۷۰	۱۴	دیدم
۷۲	۵	در خانقاه
۷۴	۷	وحبذا
۸۰	۲۱	چون بدان دره
۸۴	۱۱	بگرد آتش
۸۵	۱۹	فرود
۸۶	۱۱	گشتم
۸۷	۲۵	اوام (۲ موضع)

صفحه	سطر	باید چنین باشد
٩	٩	و اینجا
٩	٢٢	که او
١٠	٨	که شیخ همه عمر
١٠	٣	سخن شیخ
	١٥	داری بیار
	آخر	در خواستم
١٠	٢٠	وروی
١٠	٧	جامهٔ
١١	٨	خرقهٔ (٢ موضع)
	آخر	شیخ بوالحسن
١١	٦	اردبان
	١٣و١٤	سربار (١)
	بحاشیه الحاق‌شود	(١) ظ ، سرباز
١١	٤	جناشك
١٢	٢٥	وگوش
١٢	٩	من بشتافتم
	١٦	و دیدیم
١٣	٢٥	وگفت
١٤	٧	از برکت
١٥	آخر	میفروختم
١٦	٢٠	بنوشت جواب او
١	٢١	خاشهٔ
	٢٢	درجهٔ
	٢٣	خاشهٔ
١٧	٦	بجامهٔ
	٧	خرقهٔ
١٧	٢	شیخ چگوید
١٧	٥	همهٔ روز

صفحه	سطر	باید چنین باشد
١٩٨	١	وهمگنان را
٢٠٠	١٧	چون سبحان بگویی
٢١٨	آخر	السمع (٣)
»	بحاشیه الحاق‌شود	(٣) خذواالشمع‌بین،ظ
٢٢١	١٤	برمامی فشاندید
٢٣٣	١٣	درآمدی
٢٤١	حاشیه	زال ، ظ
٢٤٧	٧	چندان (٤)
»	بحاشیه الحاق‌شود	(٤) خندان ، ظ
»	١٩	ان‌لله
٢٥٢	١٢	واین
٢٥٣	٧	بندهٔ خویش را
٢٦٤	١٧	الصدقة
٢٧٢	١٢	بسم‌الله‌الذی
»	٢٠	الحمدلله
»	٢٤	جمیع
٢٧٥	٩	المتوفاة
٢٧٨	آخر	گفت
»	»	گردد
٢٨١	٥	باشد و
٢٨٢	١٤	آید و مرقع
٢٩٥	١٣	ای بوسعد
٢٩٧	٢٤	همه
٣٠٤	١٥	ابوطاهرجای
٣٠٥	٢٠	چندین‌صدوری (١)
»	حاشیه	(١)ظ ، چنین‌صدری
٣١٠	١٩	پس گفت چون‌بمکه
٣١١	١٠	وهرسال
٣١٢	٢١	بابدر